وما توفیقی الا باللہ علیہ توکلت والیہ انیب

بعون صانع بیچون و بیچگون و فضل خلاق بیمثل و بیمانند این کتاب مستطاب لاجواب [illegible]

[illegible]

سنہ ۱۳۔۔ھ

حسب فرمائش بندۂ درگاہ رب الصمدی و امت محمدی صلی اللہ علیہ وسلم و غلام [illegible]
مولوی [illegible] یعنی حاجی الحرمین الشریفین صدیق خواجہ [illegible] تاجر کتب

در مطبع منشی نولکشور واقع [illegible] طبع [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

قولهم فی الوعید اجمعوا ان الوعید المطلق فی الکفار والوعد المطلق فی المحسنین اجماع ستکه وعید مطلق کافران راست و وعد مطلق نیکوکاران راست و درین هردو اتفاق ست و دلیل برانکه وعید مطلق کافران راست قول خدای ست عز وجل که میگوید ان الذین کفروا وماتوا وهم کفار اولئک علیهم لعنة الله والملئکة والناس اجمعین خالدین فیها و جای دیگر هم در صفت کفار گفت اولئک اصحب النار هم فیها خالدون و دلیل برانکه وعد مطلق نیکوکاران راست قول خدای تعالی ست که میگوید ما علی المحسنین من سبیل والله یحب المحسنین والله غفور رحیم ان الله لا یضیع اجر المحسنین اولئک اصحب الجنة هم فیها خالدون انا لا نضیع اجر من احسن عملا و در هردو معنی آیات بسیارست و اخبار نیز بسیارست و در هردو اجماع ست اهل ملت را باز مومنی که او عاصی باشد که کافر نباشد تا وعید مطلق او را بود و محسن نباشد تا وعد مطلق مر او را بود درو اختلاف ست قول معتزله آنست که او از اهل وعید مطلق ست و اگر با یک گناه ازین جهان بیرون رود جاودانه در دوزخ باند و گناه یک ساعت او را دوزخ جاودانه واجب کند و آن طاعت صد ساله او را هیچ سود ندارد و باز مذهب اهل سنت و جماعت آن ست که او را موقوف دارند نه وعد مطلق دهند نه وعید مطلق حکم او بمشیت معلق دارند اگر حق تعالی خواهد او را بیامرزد و آن ازو فضل باشد و اگر خواهد او را عذاب کند و آن ازو عدل باشد و با عذاب کردن خلود نگویند هیچ حال مومن را اگرچه عاصی باشد محال بود که معصیت یک ساعت ایمان صد ساله را باطل کند و ازین تناقض قول ایشان یکی آنست که با ما متفق اند که اگر بنده صد ساله کفر ورزد و باز بخدای تعالی ایمان آرد ایمان یکساعت کفر صد ساله او را تباه کرد اند و باز چنین گویند که معصیتی که آن نه کفرست ایمان صد ساله را تباه کرد و ازین ظاهرتر تناقض کدام بود و مذهب جمله اهل سنت و جماعت در عاصیان مسلمانان اینست که حکم ایشان دائرست میان سه چیز مغفرت بمشیت یا بخشیدن بشفاعت یا عذاب کردن بمقدار معصیت و همچنین از عبد الله بن عباس رضی الله عنه منقول ست که او گفت هر مومنی که ازان جهان رود با گناه خدای تعالی با او رستگاری بکند یا برحمت خویش بیامرزد یا بشفاعت پیغمبر ببخشد یا بمقدار گناه ویش عذاب کند و باز او را از دوزخ بیرون آرد اما دلیل مغفرت بمشیت قول خداست عز وجل ان الله لا یغفر ان یشرک به ویغفر ما دون ذلک لمن یشاء اما دلیل شفاعت قول خدای تعالی ست که میگوید عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا یعنی مقام الشفاعة وقال النبی علیه السلام شفاعتی لاهل الکبائر من امتی اما دلیل عذاب قول خدای ست جل ذکره که میگوید

ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلماً انما یاکلون فی بطونهم ناراً اصل مذهب اینست که بیان کردیم واوجب بعضهم غفران
الصغائر باجتناب الکبائر و گروهی از ایشان واجب بدیدند آمرزیدن صغائر بترک کبائر و گفته اند که هر کس که از گناهان کبیره را نکند
صغیرهای او همه مغفور بود بقول خدای تعالی ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه نکفر عنکم سیئاتکم خداوند تعالی خبر داد که اگر
از کبیره‌ها پرهیز کنید و کرانه گیرید سیآت شما بپوشانم گفته اند که این سیآت صغائر است و این قول معتزلیان است اعتقاد اهل سنت
جماعت نیست مذهب اهل سنت و جماعت آنست که اگر خدای تعالی خواهد بنده خویش را بصغیره و کبیره به هر دو بگیرد و اگر خواهد
کبیره بخشد و بصغیره بگیرد و روا بود که بنده را کبیره بخشد و دیگر را بصغیره عذاب کند وجعل بعضهم الکبائر فی جواز العقوبة
علیها القول تعالی وان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله فیغفر لمن یشاء و گروهی از ایشان صغیره را همچون
کبیره دانند با آنکه روا باشد عقوبت کردن بر صغیره و این مذهب اهل سنت و جماعت است و اخفا و ابدا بر صغیره و کبیره افتد
و خدای تعالی بر هر دو عذاب و مغفرت روا داشته است و شرط مشیت کرد بر صغیره و کبیره و نیز خدای تعالی گفت مال هذا الکتاب
لا یغادر صغیرة ولا کبیرة الا احصاها خبر داد بقیامت که نخست از صغیره نالد پس از کبیره درست شد که صغیره را اعتبار بود چنانکه
کبیره را و در جمله بباید دانستن که کبیره اگر چه بزرگ بود از رحمت خدای عز و جل بزرگتر نباشد و همچنین اگر صغیره خرد باشد چون
عدل آید بزرگ گردد تا اهل این طائفه در صغیره و کبیره سخن بسیار گفته اند گروهی گفته اند لا کبیرة مع الفضل ولا صغیرة مع
العدل چون فضل کند هیچ کبیره نماند و چون عدل کند هیچ صغیره نماند بعدل صغیره کبیره شود و بفضل کبیره صغیره شود و گروهی
چنین گفته اند که هر گناهی که بنده آنرا صغیره داند اگر چه صغیره بود کبیره گردد و هر گناهی که بنده آنرا کبیره داند اگر چه کبیره بود صغیره
گردد از بهر آنکه چون بزرگ او در رسد و بعذر مشغول گردد و هیچ کبیره با عذر بقا نبود و چون صغیره داند و غافل باشد النفس غفلت
وامن او و خوار داشتن او گناه را بزرگ کرد اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام لا صغیرة مع الاصرار ولا کبیرة مع
الاستغفار و گروهی چنین گفته اند هیچ گناهی خرد نیست از بهر آنکه گناه بنفس خویش خرد است اما بسبب آنکه او را بیازردی
اطاعت نکردی بزرگ است بخردی گناه نگاه نباید کرد به بزرگی آنکس نگاه باید کرد که او را می آزاری و گروهی چنین گفته اند از آنجا
که بنده هست اندک جفا بزرگست و از آنجا که فضل خداوند است جفای بزرگ اندکست یا گفت وجوّزوا غفران الکبائر
بالمشیة والشفاعة و روا داشتند آمرزیدن کبیره را بمشیت خدای تعالی یا بشفاعت پیغمبر علیه السلام و باین آیه که خدای گفت
اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا در خبر چنین آمده است که خدای تعالی بنده را بیارد و بفرماید که نامه خود
برخوان بنده گوید خداوندا مرا بدوزخ فرست مرا نامه خواندن مفرمای مرا شرم گناه کردن تمام است خبر نامه خواندن نمی باید امر آید
که بنده من دوزخ من گرم است بنده گوید روا دارم گوید دوزخ من تافته است بنده گوید روا دارم گوید عذاب دوزخ من سخت است
گوید روا دارم حق سبحانه و تعالی گوید خویشتن را عذاب می پسندی گوید می پسندم فرمان آید که اگر تو پسندی من نپسندم به بهشت
برید او را که من او را بیامرزیدم و در رحمت خدای عز و جل اخبار بسیار است و این کتاب آنرا تحمل نیست واوجبوا الخروج
لاهل الصلوة من النار لا عمالهم بایمانهم و واجب دیدند بیرون آمدن از دوزخ اهل نماز را هر آینه بایمان ایشان و این خبر
مسئله ایست مختلف میان او و معتزله ایشان چنین گویند هر که بدوزخ در آید باز بیرون نیاید خواه مومن خواه کافر و این مسئله را

وعید ابد بگویید باز مذهب اهل سنت و جماعت آنست که جاویدان در دوزخ جز کافران نمانند هر که ایمان بود اگرچه دیر بماند
آخر بیرون آید و آن بیرون آمدن هم فضل خداوند عز و جل بود همچنانکه اگر اول آزاد کند فضل بود و پس چون در دوزخ آورد و باز بیرون
آرد هم فضل بود نه بینی که چون خدای تعالی کسی را در دنیا از بلا نگاه دارد فضل باشد و چون ببلا گرفتار گردانده باشد و از آن بلا
بیرون آرد هم فضل باشد و دلیل برانکه از دوزخ بیرون آوردن واجب ست مر اهل ایمان را خبر پیغمبرست علیه السلام که گفت یخرج
اقوام من النار قد امتحشوا و صاروا کالحمم فیاتون باب الجنة فیتساءلون فی نهر علی باب الجنة یسمّی نهر الحیوان فینبتون
کما ینبت الطراثیث فیدخلون الجنة و یکون علی جباههم مکتوب عتقاء الله من النار فیقولون ربنا اما ان تردنا الی النار واما ان تمحو عنا ما نبتهم فیمحی
عنهم و نیز در خبری دیگر آورده اند از پیغمبر علیه السلام که خدا فرماید که دو بنده را از دوزخ بیرون آرند و بفرماید تا دیگر بار بایشان نگاه کنند و گناه شان
مانده باشد یکی را باز هر دو را نیز بدوزخ باز برید یکی بشتابد بسوی دوزخ و دیگری خویشتن را باز میکشد و از پس می نگرد فرمان آید
تا هر دو را باز آرند از آن یکی گوید عذاب دیده بودی چرا بشتافتی گوید خداوندا از بهر آنکه آنچه مرا پیش آمد از نافرمانی پیش آمد
ترسیدم که اگر فرمان تو نبرم بلا بیشتر گردد فرمان آید بدین طاعت که داشتی ترا عفو کردم و آن دیگر را گوید بر رفتن کاهلی چرا کردی
گوید گمان بردم بکرم تو که چون مرا از دوزخ بیرون آری دیگر بار بدوزخ باز نبری فرمان آید که باین گمان نیکو که بردی ترا نیز
آزاد کردم باز گفت قالوا و معنی قوله تعالی ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه الایة هو الشرک والکفر و هو انواع کثیرة
فجاز ان یطلق علیها اسم الجمع این جوابیست از تعلق که معتزله باین آیه کرده اند بر آن وجه که یاد کردیم که این کبائر
گناه کبیره نیست چنانکه ایشان گفتند لکن کفر است و شرک و از بهر آن کبائر گفت که کفر انواع ست چون جهودی و ترسائی
و بت پرستی و جز آن و دلیل برانکه کفر انواع ست خبر پیغمبر علیه السلام ست که گفت ستفترق امتی علی ثلث و سبعین فرقة
کلها فی النار الا واحدة ناجیة یکی را نجات داد و دیگران را همه را گفت بنار و آنکه گناه ایشان را فرق یاد کرد درست شد که ضلالت انواع
کفر فرق اند پس روا بود اسم جمع بر ایشان افکندن وفیه وجه آخر وهو ان الخطاب بجمع علی الجمع فکان کبیرة کل واحد
منهم علی الجمع کبائر و دیگر جواب آنست که خطاب خطاب جمع ست که گفت ان تجتنبوا کبائر پس هر کسیکه بکفر خویش کافر است
نه بکفر کسی دیگر و همه کفر با کبیره اند چون کفر جماعت گرد آری کبائر گردد و جواب آنست که نزدیک اهل سنت و جماعت همه گناهان
شاید که مغفور بود با اجتناب کفر پس این کبائر کفر بود و تخفیف والله اعلم چنین بود که اگر از کفر دور باشید گناهانتان بیامرزیم
باز گفت خدای عز و جل بیک آیات ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء و خدای تعالی شرک را نیامرزد
و آنچه فرو تر از شرک ست بیامرزد آنرا که خواهد فجعل المشیة شرطا فیما دون الشرک خدای تعالی مغفرت نفی کرد از شرک بی شرط
و هر چه دون شرک ست غفران خود بشرط مشیت معلق کرد و کبائر دون شرک ست و همچنانکه صغائر باید که مشیت مغفرت بر همه
واقع شود تا تعلیق را فائده حاصل آید و نزول این آیه در شان وحشی بود قاتل حمزه رضی الله عنه عم پیغمبر علیه السلام چون حمزه را
رضی الله عنه بکشت از بهر آن که کسی او را وعده داده بود که با او نیکو یار کند بکشتن حمزه آنکس عهد او وفا نکرد با خود گفت اگر حمزه را زنده
نتوانم کردن باری خویشتن را زنده کنم بسوی پیغمبر علیه السلام کس فرستاد که من این همه جفا کرده ام آشتی را هیچ روی هست سید عالم
علیه السلام پیغام فرستاد او را که هست پیغام فرستاد که ضامن خواهم رسول علیه السلام گفت ضامن منم پیغام فرستاد که فرمان

پرستی توبیست ابلیس لعنه الله گفت این کار من نیست پذیرفتار آن را خواهم که کار بحکم و فرمان اوست امر آمد که ان الله لا یغفر ان یشرک به
و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء جواب فرستاد که مغفرت بمشیت بسته است ندانم تا مرا خواهد یا نخواهد که بیامرزد من شرط از این
بهتر خواهم تا آشتی کنم امر آمد که والذین لا یدعون مع الله الها آخر ولا یقتلون النفس التی حرم الله الا بالحق ولا یزنون جواب
داد که من این همه کرده ام چون بیامرزد چرا آیم اگر بهتر از این داری آن را بیایم اگر نداری مرا جای خوش است جواب آمد الا من تاب
و آمن و عمل عملا صالحا جواب داد که این شرط دشوار است ایمان ضمان کنم و عمل صالح ضمان نکنم باشد که توانم آوردن و باشد که
نتوانم آوردن امر آمد که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه
هو الغفور الرحیم تا بزرگان و سیدان چنین گفته اند که [illegible] حق سبحانه و تعالی [illegible] عبادی بیش از قول عذر و [illegible]
لطف مغفرت است که ابلیس عذر بپذیرفت [illegible] آنکه اشارت عبادی آن است که شما بندگان منید [illegible] خواست
آمرزیدن بیز آشتی چون مجرد ضمانت کردم [illegible] آن است که [illegible]
چون من خداوند نیست از بهر آنکه عبادی جمع [illegible] جمع [illegible] کثرت بود و خصوص [illegible] چون [illegible]
[illegible] بیامرزیم که امروز دو بار گفت اسرفوا علی انفسهم گفت آنچه کردید بر تن خویش کردید با من هیچ زیان [illegible]
چه سبب باز گفت لا تقنطوا من رحمة الله نومید مگردید از رحمت من [illegible] چنین گفته اند نومید گشتن [illegible]
[illegible] نومید باشی از رحمت او [illegible] گناه بزرگتر از فضل او داری چون فضل او بزرگتر و رحمت او بیشتر نومید [illegible]
[illegible] گفته اند که از رحمت او نومید مگردید از بهر آنکه چون گناه کنی [illegible] و چون نومید گردی [illegible] از بهر آنکه
نومید از ایمان [illegible] و از کریمان خویشتن را جفا [illegible] پاک [illegible]
نگردانم باز گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعا [illegible]
که چون [illegible] این آیت بر خواند گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعا ولا یبالی [illegible]
[illegible] باز گفت انه هو الغفور الرحیم چنین گفته اند که این تعلیل است [illegible] از بهر آن می آمرزم که
تو سزای عقوبتی لکن من غفور رحیم [illegible] گفت ان الله لا یغفر
ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء معنی این سخن والله اعلم آن است که چون شرک آری بی بدل آری و دوستی [illegible]
آوردن شرط نیست پس چون شرک نیاوردی چون گناه کردی بی ادبی کردی و گستاخی کردی و بی ادبی و گستاخی
را گذشتن شرط دوستی است یعنی [illegible] و آن آن است که
[illegible] اصل است اصل بر جا
باید تا فرع بر وی بنا کنند و شرک نیز ضد اصل ایمان است اصل بر جای باید تا مغفرت بر وی بنا کنند روزی شبلی رحمة الله علیه شنید
که گوینده میگفت کل ذنب لک مغفور سوی الاعراض عنا بانگی از وی برآمد و بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد او را گفتند تو را چه
افتاد گفت این قائل چنین میگوید همه گناهان آمرزیده است مگر آنکه روی از ما بگردانی من سماع این نکردم لکن سماع از قول خدای
تعالی کردم که ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء خدای میگوید روی از ما مگردان و بر ما بدل میار و دیگر هر چه

کنی بیامرزم و باز گفت وجملة قولهم ان المؤمن بین الخوف والرجاء یرجو فضل الله فی غفران الکبائر ویخاف عذابه
فی العقوبة علی الصغائر قول سفیان آنست که مؤمن میان خوف و رجاست در کبائر بفضل امید دارند و در صغائر از عذاب
بترسند و خبر پیغمبرست علیه السلام آنکه گفت لو وزن خوف المؤمن ورجاءه لاعتدلا بزرگان چنین گفته اند که نهایت
خوف قنوت ست و نهایت رجا امن و مؤمن را چندان امید باید بخدا وند خویش که اگر بهفت آسمان و بهفت زمین گناه دارد نومید
نگردد از بهر آنکه با این همه گناه کافر نگردد بنومید گشتن کافر گردد و اگر بهفت آسمان و بهفت زمین طاعت دارد باید که بترسد
و ایمن نباشد از بهر آنکه اگر ایمن باشد کافر شود و نومیدی بجفا انگاه باید که جفا بفضل غالب شود و ایمنی بطاعت انگاه باید که
طاعت بعدل غالب شود و ایمن شدن از کسی باید که معزول کرده و نومید گشتن از کسی باید که عاجز شود لان المغفرة مضمون المشیة
از بهر آنکه آمرزش در میان مشیت نهاد و لم یأت مع المشیة شرط لا صغیرة ولا کبیرة و با مشیت شرط صغیره یا کبیره نیامد اگر
خواهم صغیره آمرزم و اگر خواهم کبیره چه گفت هر چه کمتر از شرک ست اگر خواهم بیامرزم و در حد جواز هر گناهی که باو اشاره کنی
اگر صغیره ست و اگر کبیره در حد جواز ست و بر جواز حکم کردن روی نیست نتوان دانستن که قبول افتد یا رد اخذ افتد یا عفو عدل
افتد یا فضل و ل بزرگان ازین غم بخسبد و محجوب شده من شدد و غلط فی شرائط التوبة وارتکاب الصغائر فلیس ذلک منهم
علی ایجاب الوعید بل ذلک علی تعظیم الذنب وجوب حق الله فی الانتهاء عما نهی عنه و آن کس که سخت فرا گرفت و استوار
کاری کرد در شرط توبه کردن و گناهان صغائر کردن این تشدید نه از بهر آنست که ایشان وعید واجب ارند همچو معتزلیان
لکن آن تشدید از بهر بزرگداشت گناه ست و واجب شدن حق خدای تعالی و انچه ازان نهی کرد و معنی این جمله سخن آن باشد که غالب
حال این قوم خوف باشد و بر خوف زیند و انچه گویند همه از خوف گویند باشد که کسی را چنان وهم افتد که ایشان اهل وعیدند چنان
لکن دو چیز بینند اگر گناه خردست بار دارند که آن گناه بزرگ ست تعظیم خداوند گناه خود را در سر ایشان بزرگ گرداند که خوار
داشتن جفا سبک داشتن امرست و بزرگ داشتن جفا بزرگ داشتن امرست و دیگر معنی آنست که ایشان بخدای عارف اند اگرچه
چنین بودی بخصوص نام عارفی ایشان را فائده نبودی و هر که بچیزی عارف تر از فوات او ترسان تر و هر گناهی که پیش آید بیشتر ترسند که نباید
که سبب فراق این باشد از بیم فراق آرام نیابد علت خوف ایشان ازین معنی باشد و ازین نیکوتر سخن ست و آن آنست که مغفرت بمشیت الهی
بست و مشیت صفت وی ست اگر بشرطی بستی که آن شرط بفعل بنده بودی آسان بودی بنده جهد کردی تا آن معنی را حاصل کردی تا مستحق
مغفرت گشتی چون بمشیت خویش بست و مشیت صفت او و بنده را بصفت راه نی بنده در خطر بماند اگر خواهد و اگر نخواهد و میان خطر
جز بیم روی نیست ولهم یجعلوا فی الذنوب صغیرا الا عند نسبة بعضها ببعض و هیچ گناه را صغیره ندارند مگر بنسبت کردن
بعضی به بعضی و معنی این سخن آنست که هیچ گناه بنفس خویش صغیره نیست صغیره انگاه گردد که بدیگری اضافت کنی تا در جنب او
صغیره نماید از بهر آنکه صغیره و کبیره از اسمای اضافت اند اگر همه چیز با یکسان باشد هیچ را صغیره و کبیره نگویند باز چون متفاوت
باشند آنرا در جنب این کبیر گویند و این را در جنب آن صغیر گویند و این چنان ست که فوق و تحت از اسمای اضافت اند اگر همه چیز
مستوی باشند هیچ را نام فوقی یا تحتی ندهند چون برتر و فروتر باشند آنرا در جنب این فوق گویند و این را در جنب آن تحت گویند پس
هر تحتی فوقی تقاضا کند تا نام تحتی گیرد و هر فوقی تحتی تقاضا کند تا نام فوقی گیرد همچون صغیره و کبیره اند هر صغیری کبیری تقاضا کند

تا نام او صغیر گردد و هر کبیری صغیری تقاضا کند تا نام او کبیر گردد پس آدمیم بگناهان هیچ گناه نیست که بنفس خویش صغیره نیست
خلاف کردن خداوند هفت آسمان و هفت زمین خرد نبود لکن باضافت کردن بعضی گناهان ببعضی این صغیره نماید و آن کبیره
و طاعت همچنین تا بحدی رسد که ازین بزرگتر کبیره نیست و آن ایمان است در طاعت و کفر در معاصی که هیچ طاعت از ایمان کبیره‌تر
نیست و هیچ معصیت از کفر کبیره‌تر نیست پس همه معاصی در جنب کفر صغیره‌اند باز هر معصیتی صغیره است آن گناه را که برتر از وی
و کبیره است آن گناه را که کمتر از وست و در جمله تحت کفر صغائر پس کبیره مطلق کفر آمد که از وی برتر گناه نیست پس معنی ان تجتنبوا
کبائر ما تنهون عنه چنین بود که از کبیره مطلق دور باشید و آن انواع کفر است و آنچه دون اوست همه صغائر اند در جنب او و بیامرزیم
آنرا که خواهیم فطالبوا النفوس بایفاء حق الله تعالی مطالبت کردند نفوس خویش را بتمامی بجای آوردن حق خدای تعالی
بالانتهاء عما نهی الله عنه بباز ایستادن از آنچه خدای تعالی نهی کرد والوفاء بما امر الله به و بجای آوردن آنچه وی امر کرد
ومطالبتها ایاها بما من النفوس و مطالبت کردن حق خدای تعالی از تنهای خویش و رویة التقصیر فی شرائط العمل و دیدن تقصیر
در شرطها بجای آوردن عمل معنی این سخن والله اعلم آنست که همیشه خصم خدای باشد بر خویشتن نه خصم خویشتن بر خدای تعالی و این را معانی
است یکی آنست که چون در زیر بار منت حق غرق گشتند و از گذاردن حق منت عاجز آمدند خدای را بر ایشان منت آمد نه ایشان را بر خدای تعالی
همان مطالبت متوجه گردد بهر آنکه حق او بر و منت نه بر آنکه خداوند حق است و دیگر معنی آنست که بر بنده حق خدای تعالی واجب است
و بنده را بر خداوند هیچ حق واجب نیست آنجا که وجوب حق است مطالبت درست است آنجا که وجوب حق نیست مطالبت چگونه بود و دیگر
معنی آنست که با دوست خصومت نفس کردن محال است و در دعوی محبت شرط آنست که دوست را بر مراد بجای بگذاری و تسلیم پیش آری
و مطالبت شرط تسلیم نیست و مطالبت کردن محبت اتباه کند از بهر آنکه مطالبت نصیب خویش جستن است محب را نصیب خویش نباشد و دیگر معنی
بود که خدای تعالی از مؤمنان نفوس و اموال ایشان بخرید تا چون تصرف کند در ملک خویش کند و کسی را با او منازعت نبود تا بزرگان
چنین گفته اند المالک لا ینازع فی تصرفه فی ملکه یعنی که حق تعالی چون خواست که با ابراهیم خلیل علیه السلام الله چنین کند که تسلیم کردن
در آن شرط صحت خلت باشد اول گفت اسلم خلیل گفت اسلمت که جاء بلا آمد از بهر آنکه چون مراد حاصل بود اسلم بکار نیاید اسلم در وقت ستدن
مراد او بود اجابت افتاد که اسلمت فرزند بقربان داد و مال بمهمان داد و نفس بنیران داد و چون جبرئیل آمد که هل من حاجة گفت اما الیک
فلا و با حق تعالی هم گستاخی نکرد و معنیش آن باشد که امر تو آوردی که اسلم ملک بمالک سپردم پس گفتن با مالک اگر کن و مکن فضولی باشد پس
بزرگان این طائفه تسلیم کرده اند خود را بآن کسی که مالک ایشان است با مالک منازعت کردن محال باشد و نیز گفته اند که گفتن که چنین کن از
دو بیرون نیست یا او را بجهل منسوب کردن است که من صلاح خویش از تو بهتر میدانم یا خود را مستحق تر از آن میدانم که تو دانی و این
هر دو محال است و نیز گفتن که چنین کن از دو بیرون نیست یا آن خود خواستن است و آن ترا از تو باز ندارند پس سؤال چیست
یا آن غیر خواستن است و آن غیر بتو نه دهند پس بی ادبی چیست اگر آن خود میخواهی او را بمنع متهم کردی و اگر آن غیر میخواهی او را
بظلم منسوب کردی و نیز گفته اند که خاموشی ایشان آنست که محبت با چیزی صحبت باید تا انکار و مطالبت حق آن چیز باشد
و عارفان را با النفس صحبت نیست مطالبت حق نفس چگونه باشد و نیز گفته اند که در صحبت موافقت شرط است و شنیده باشی از زبان
صاحب شریعت علیه السلام الله که گفت ان الله لا ینظر الی صورکم دوست را بصورت شما نظر نیست چون دوست را بچیزی نظر نبود

تا اندر نوی محال است از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت من مقت نفسه فی ذات الله امنه الله من عذابه پس نفس دشمن است
و خدای تعالی دوست با دشمن از بهر دوست جنگ کننده با دوست از بهر دشمن جنگ نکند و جمله این سخن حرفی است و آن آنست که
هر که با نفس بجنگ است دلیل است که با خدای تعالی با آشتی است و هر که با نفس با آشتی است دلیل است که با خدای بجنگ است
چنانکه قائل گوید و امقتنی فاهنت نفسی عمدا فانی لا اهون علیک فیکرمها معی ذلک قال ابن عطاء قال الناس بحالة وقد
و اشدهم خوفا علی نفسه حتی کان الوعید لم یرد الا فیهم والا بعد امکنت لا لغیرهم و ایشان با پاکی ایشان و مطالبت
حق خدای از خویشتن تا آنجا رسیده اند که در ایشان است امید ایشان بخدای که نصیب مردان باشد و خوف ایشان از خدای
بر نصیب خویش تا پنداری که هر وعید در حق ایشان آمده است و وعد بغیر ایشان و معنی این سخن آنست که ایمان بنده بخوف و رجا
قائم است تا مثل زده اند خوف و رجا را بدو پر مرغان که چنانکه مرغ بدو پر پرد ایمان بنده بخوف و رجا بقا یابد لکن با این همه
چون نیکو نگرند خوف بر رجا غالب دارند چون مسلمانان نگرند رجا بر خوف غالب دارند تا بزرگان چنین گفته اند که ایمان
بنده بحقیقت آنگاه تمام گردد که همه خلق را بلا که از آسمان بیاید از شومی خویش داند و اگر او را نیکوئی پدید آید برکت و فضل دیگری
داند تا شیخ رضی الله عنه چنین گفت که بنده بحقیقت بخدای تعالی مؤمن نگردد تا آنگاه که هر که را بیند بهتر از خویشتن داند و بر روی
زمین هیچ بنده را از بندگان خدای تعالی از خود کمتر نداند شیخ رضی الله عنه گفت و بیان این آنست که هر که را بیند یا پیرتر از خویشتن
بیند یا جوان تر اگر پیرتر بیند گوید این بدرگاه حق تعالی خدمت از من بیشتر کرده است اگر جوان تر بیند گوید این گناه کمتر از من
دارد و اگر کسی خواهد که این سخن و برادقت و بجالت کرد طریق آنست که آنچه از خود داند یقین است و آنچه از خلق داند شک یقین
بجای بگذاشتن و بشک مشغول گشتن محال بود و همیشه یقین بر شک غلبه دارد و چون نکاح بیقین بود و طلاق بشک حکم نکاح
راست و چون طلاق بیقین و نکاح بشک حکم طلاق راست و عتاق و ملک همچنین و حدث و طهارت همچنین پس چون بنده بیقین
بیند جفای خویش میان او و میان خدای تعالی چنان مشغول گردد بخود باشد که بخلق خدای عز و جل نپردازد که نظاره کردن
خلق از فراغت نفس است و نظاره کردن نفس از فراغت حق عز و جل اگر بنده بخویشتن مشغول گردد فارغی خلق بیابد و اگر
بخدای عز و جل مشغول گردد فارغی نفس بیابد قیل للفضیل بن عیاض عشیة عرفة کیف تری حال الناس قال مغفورون
لولا مکانی فیهم فضیل بن عیاض را شبانگاه عرفه بعرفات گفتند که حال مردمان چگونه می بینی گفت آمرزیده اند اگر من در میان ایشان
نیستمی یعنی بدترین خلق منم و اگر خدای تعالی ایشان را بیامرزد از شومی من بیامرزد و در اخبار چنین آمده است که بموسی علیه السلام
وحی آمد که در میان قوم خویش کسی را طلب کن که بدترین بنی اسرائیل او باشد بگفتن او اعتبار کرد و فرمان آمد که او را که بدترین
خلق بجوی سه روز نان نخورد و بگشت و روز چهارم بسنده کردن خویش را گرفت و بموسی علیه السلام آمد و گفت بدترین
بنی اسرائیل را آوردم موسی او را گفت که از بدترین بنی اسرائیل توئی چرا چنین میگوئی گفت از بهر آنکه گناهان خویش بیقین
میدانم و در دیگران بشک ام کسی که گناه او بیقین بود بتر باشد از کسی که گناه او بشک باشد امر آمد که ای موسی بهترین بنی اسرائیل
او است نه به بسیاری طاعت بلکه بآنکه خویشتن را بدترین خلق دانست و قال السری السقطی انی لانظر فی المرآة کل یوم
مرارا مخافة ان یکون قد اسود وجهی گفت هر روز چندین بار در آینه نگرم از بیم آنکه نباید که روی من سیاه گشته باشد

از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت وجه المؤمن مرآة قلبه ووجه الکافر مرآة قلبه یعنی این خبر را بوقت راندند یعنی اخلاص
مؤمن از روی او پیدا بود و کفر کافر بروی او پیدا می آید و نفاق منافق در روی او پیدا باشد و گروهی این را بقیامت باز برند و گفته اند
که سفیدی روی مؤمن بقیامت نور ایمان دل اوست که در دنیا داشته بود و سرست بقیامت ظاهر گردد و سیاهی روی کافر در قیامت ظلمت
کفر اوست که در دنیا در دل داشته بود پس سری رحمه الله خبر را بدنیا باز میبرد که در دنیا ضیاء اخلاص بر روی مؤمن پیدا باشد و ظلمت
نفاق در روی بنده کافر و منافق پیدا باشد بدلیل قول خدای تعالی آنجا که میگوید سیماهم فی وجوههم من اثر السجود ولکن
تا نگرنده را بینائی نباشد که بآن بیند اگر دعوت پیغمبر علیه السلام نیستی که از خدای تعالی بدعا درخواست تا خسف و مسخ از امتان
او برگیرد پس رسوائیها که در میان این خلق و این امت پدید آمدی تا بزرگان چنین گفته اند که مسخ پیشینیان ظاهر بود و مسخ
این امت باطن وقال لا احب ان اموت حیث اعرف مخافة ان لا تقبلنی الارض فاکون فضیحة سری سقطی رحمه الله
میگوید نخواهم که جائی بمیرم که مرا بشناسند از بهر آنکه ترسم که مرا زمین فرا نه پذیرد و رسوا گردم این از بدگمانی خویش گفت بر تن خویش
که خود را بدترین خلق میدانست اگر خویشتن را بدترین خلق ندانستی بخویشتن این گمان نبردی از بهر آنکه دیده بود و این گمان
نبردی و این در امتان پیشین بوده است فاما خدای تعالی این امت را از چنین رسوائیها نگاه داشته ست و لله الحمد والمنة وهم
احسن الناس ظنا بربهم قال یحیی بن معاذ رضی الله عنه من لم یحسن بالله ظنه لم تقر بالله عینه و ایشان از
همه خلق بخدای خویش نیکو گمان تر باشند یحیی بن معاذ رحمه الله گوید هر که بخدای عز و جل گمان نیکو نباشد چشمش بخدای عز و جل
روشن نگردد و این موافق ست قول پیغمبر علیه السلام را که گفت یقول الله انا عند ظن عبدی بی فلیظن بی ما شاء و در قصه
یوسف علیه السلام آورده اند که زلیخا را چنین گفت که شوی تو بمن گمان نیکو برد و گفت عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا من گمان
او را خلاف نکنم چون مخلوقی گمان نیکوئی کافر را خلاف نکند خدای تعالی اولی تر که گمان نیکوئی مؤمن را خلاف نکند و گمان نیکو
یکی از نظاره کرم او باشد و ظن بد برضد این باشد و آنکه یحیی معاذ میگوید هر کس بخدای تعالی گمان نیکو نباشد چشمش بخدای
تعالی روشن نگردد هم از بهر این خبر میگوید که هر کجا خدای تعالی باشد در خور گمان او کار کند چون بدگمان باشد با او بد کند هر که را
از خدای تعالی بد پیش آمد هرگز چشمش روشن نگردد و دیگر معنی آنست که گمان بد بدشمنان برند و گمان نیک بدوستان و نشانی
چشم از دوستان آید نه از دشمنان بدگمانی نشان تقدم عداوت ست و نیکوگمانی نشان تقدم محبت ست وهم اسوء الناس
ظنونا بانفسهم واشدهم ازراء علیها لا یرونها اهلا لشیء من الخیر لا دینا و لا دنیا و ایشان از همه خلق بدگمان تر باشند
و از همه خلق تن خویش را خوارتر دارند و تن خود را سزای هیچ نیکوئی نه بینند نه دینی نه دنیاوی از بهر آنکه نفس که او را صفت
آن باشد که چون یوسف علیه السلام با جلالت او گوید وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء چون صفت نفس پیغمبران
علیهم السلام چنین باشد صفت نفس غیر ایشان چگونه باشد پس همت این طائفه با نفس بران سبیل باشد که از دنیا بیرون شود
و یک مراد نفس بنفس نه بیند و هر چه نفس فرماید اگر همه طاعت ست بروی امین نباشد که هر که بر دشمن امین باشد زود هلاک
گردد پس مؤمن با نفس دشمن ست و خدای تعالی را دوست و بدشمن جز گمان بد روی نیست و بدوست جز گمان نیکو روی نیست
هر که او دوست بکار باشد با دشمن نسازد و از بهر آنکه چون با دشمن صحبت کنی از دوست ببرانند و هر که با دشمن صحبت کرد دوست را

بجزا آنست وبالجملة ان الله تعالى قال وآخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا وآخر سيئا اخبر ان المؤمن له
عملان صالح وسيئ فالصالح له والسيئ عليه وقد وعد الله على ما له ثوابا واوعد على ما عليه عقابا والوعيد حق الله
من العباد والوعد حق العباد على الله فيما اوجبه على نفسه فان استوفى منهم حق نفسه ولم يوفهم حقهم لم يكن ذلك لائقا
بفضله مع غناه عنهم وفقرهم اليه بل اللائق بفضله والاحرى بكرمه ان يوفيهم حقوقهم ويزيدهم من فضله
ويهب لهم حق نفسه وبذلك اخبر عن نفسه فقال ان الله لا يظلم مثقال ذرة وان تك حسنة يضاعفها
ويؤت من لدنه فدل قوله من لدنه انه تفضل وليس بجزاء وجمله آنست که خدای تعالی خبر داد که مؤمن را دو کار ست
نیکو و بد نیکی او راست و بدی بر اوست و وعده کرده است خدای تعالی او را ثواب بآنچه او راست و وعید کرده است بر آنچه بر اوست عقاب
و وعید حق خدای است جل ثناؤه از بندگان و وعد حق بندگان ست بر خدای تعالی بآن وجه که بر خود واجب کرده است نه بآن وجه که بنده را
بر خدای تعالی چیزی واجب شود که اگر حق خویش را از ایشان تمام بخواهد آن در خور فضل او نباشد با بی نیازی او از ایشان و نیازمندی
ایشان بوی لکن لائق تر بفضل او و سزاوار تر بکرم او آنست که حق ایشان تمام بایشان رساند و ایشان را بفضل خویش بیفزاید و
حق خویش بایشان بخشد و همچنین خبر داد از خود و گفت خدای تعالی بمقدار ذره حق بندگان باز نگیرد و اگر نیکوئی باشد دو چندان
گرداند و از نزد خویش مزد بزرگ دهد آنکه خداوند او را بزرگ خواند خداوند و کس نداند و آنکه از خود دهد در خور خود دهد او عظیم ست آنچه از خود
دهد عظیم باشد پس قول او جل و علا درست گشت که گفت از نزد خود دهیم که آن داده فضل ست نه جزای عمل بنده این فضل را که یاد کردیم
شیخ رضی الله عنه مبسوط کرده است ولکن در زیر این سخن دراز در بیست آن نیست که اگر مخلوقی را بر مخلوقی حقی باشد و آن را بر این دیگر حقی باشد آن را
سه وجه باشد یا آن خویش بخواهد و آن او بدهد و این عدل باشد و یا آن خویش بخواهد و آن او باز دارد و این جور بود و یا آن او بدهد و
آن خویش ببخشد و این فضل بود و چون از مخلوقان این فضل باشد از خدای تعالی اولی تر که چنین کند و نیز هر وقتی که غنی را بر فقیر
حقی واجب آید جز زبان دادن روی نیست و هرگاه که فقیر را بر غنی حقی واجب آید جز دادن حق روی نیست و غنی بمنع حق معذور نیست
و فقیر بنایافتن معذور ست چنانکه خدای تعالی گفت وان کان ذو عسرة فنظرة الی میسرة چون فقیر را نیارا امید بسیار باشد
از جای دیگر خداوند حق معذور بزبان دادن تا یسار پدید آید پس فقیر یکی را در یسار نبود جز از جهت خداوند حق زبان و دادن فائده ندارد
و جز عذر روی ندارد که غنی چون امروز فردا کند ظالم گردد چنانکه صاحب شریعت صلوات الله وسلامه علیه گفت مطل الغنی ظلم
و چون فقیر نیابد که حق باز دارد معذور گردد چنانکه خدای تعالی گفت فنظرة الی میسرة پس اگر غنی حق خویش بفقیر بخشید جمله
فضلیش درست کرده و اگر حق فقیر باز دارد پدید کرد که من از آن فقیر فقیر ترم که منع برای نیاز بود و جمله این سخن دو فصل ست یکی
آنست که هرگاه که این خداوند حق را بآن حق نیاز بود نبخشد و هرگاه که نیاز نبود ببخشد و آنکس که حق بر وست اگر نیازمند باشد
باز دارد و اگر بی نیاز بود و باز ندارد پس هر دو جانب خدای را جل اسمه نیاز نیست اولی تر آن باشد در حکم بی نیازی که آن خود ببخشد
و آن بندگان باز ندارد تا فرق بود میان غنای او و فقیر بندگان وجملة قولهم بعد ما حكيناه اجمعوا على ان الاقرار
بجملة ما ذكر الله في كتابه وجاءت به الروايات عن النبي عليه السلام الله فالشفاعة اجماع ست این طائفه را با قرار بجمله
آنچه یاد کرده است خدای تعالی در کتاب خود و آنچه از پیغمبر علیه السلام روایت آمده است در شفاعت و شفاعت را منکر نه

وگروهی از ایشان چنین گویند که پیغمبر را شفاعت هست لکن شفاعت شمار کردن ست که روز قیامت شفاعت کند تا خدای تعالی
با خلق شمار کند و گروهی از ایشان چنین گویند که شفاعت پیغمبر علیه السلام محسنان راست و در جمله همه منکرند شفاعت عاصیان را از بهر آنکه
یاد کردیم که مذهب ایشان آنست که هر که با گناه بمیرد بی توبه جاودانه در دوزخ باند نه خدای تعالی بر وی رحمت کند و نه کس او را شفاعت کند باز
نزدیک اهل سنت و جماعت آنست که شفاعت پیغمبر علیه السلام حق است و عاصیان امت راست و درین معنی میان اهل حق اتفاق ست
و شفاعت پیغمبر علیه السلام بمواطن بود گروهی را پیش از شمار بود گروهی را پس از در آوردن بدوزخ و شیخ رضی الله عنه در کتاب حجت
آورده است بقول خدای تعالی ولسوف یعطیک ربک فترضی چون این آیت بیامد پیغمبر علیه السلام گفت یا جبرئیل اطلب
لی رضائی فی امتی قال بلی یا محمد قال الله لا ارضی و من امتی فی النار واحد و این شرفیست مصطفی را علیه السلام که کس را از خلق
اولین و آخرین نبودست و خدای عز و جل رضای کس طلب نکرد از بندگان خود مگر رضای مصطفی علیه السلام هم در دنیا و هم در عقبی چنانکه
گفت فلنولینک قبلة ترضها گفت در دنیا شریعت برضای تو نهم و در عقبی رحمت برضای تو کنم قال الله تعالی عسی ان یبعثک
ربک مقاما محمودا جاء فی التفسیر مقام الشفاعة و مقام شفاعت را آن معنی مقام محمود گفت که یحمده الاولون والآخرون
علیه از پس نیکوئی که خدای تعالی با امت مصطفی کند بشفاعت او همه خلق قیامت بستایش او مشغول گردند از بهر این را مقام محمود
خواند قال الله تعالی ولا یشفعون الا لمن ارتضی شفاعت نکنند در قیامت مگر آنرا که پسندیده خدای تعالی باشد و قول الکفار
فما لنا من شافعین چون کافران گویند که ما را شفیع نیست درست گشت که مؤمنان را شفیع باشد از بهر آنکه هر چیزی که کافران
بقیامت از وی بنالند حال مؤمنان بخلاف آن باشد و قول النبی علیه السلام شفاعتی لاهل الکبائر من امتی و بروایتی دیگر آمده است
اترونها للمطیعین لا بل هی لاصحاب الدماء والعظائم المتلوثین بالذنوب و قوله علیه السلام وانی اختبأت شفاعتی لامتی
و تمامی این خبر آنست که پیغمبر علیه السلام گفت لکل نبی دعوة مستجابة واختبأت دعوتی لامتی و در باب شفاعت شیخ رضی الله عنه
ازین بیش یاد نکرده است فاما در باب شفاعت از پیغمبر اخبار بسیار آمده است و عائشه صدیقه رضی الله عنها میگوید پیغمبر را گفتم
این اطلبک یا رسول الله قال عند الحوض اسقی امتی قلت فان لم اجدک قال عند المیزان اثقل میزان امتی قلت فان لم
اجدک قال الصراط اقول رب سلم سلم قلت فان لم اجدک قال لا اخلو من هذه المواطن الثلثة ما بقی من امتی احد و شفاعت
پیغمبر بهر مقامی باشد اما شفاعت کبری آنست که چون خلق از گور بر آیند هزار سال بر سر گور بایستند باز بهر پیغمبری روند تا شفاعت
کنند تا خدای تعالی با ایشان شمار کند از هیچ کس اجابت نیابند آخر بر مصطفی علیه السلام آیند و از وی درخواهند در خبر چنین آمده است
فاتی الفحص والفحص قدام العرش فاخر ساجدا فیقال یا محمد ارفع رأسک و سل تعط واشفع تشفع باز گفت سر بردارم و از
خدای تعالی بخواهم تا با خلق شمار کند تا در خبر آمده است که بقیامت هیچ نبی مرسل را و هیچ ملک مقرب را یارای آن نباشد که با خدای سخن
گویند تا اول مصطفی علیه السلام نگوید و شفاعت نخواهد و شفاعت دیگر است از پیش آنکه سر از گور بردارد و نخستین کسی که سر از گور بردارد
او باشد چنانکه رسول علیه السلام گفت انا اول من ینشق عنه القبر ولا فخر چون زمین بشکافد سر از گور بردارد جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
علیهم السلام بر سر گور ایستاده باشند با براق و با خلعت سید عالم علیه السلام از گور بیرون آید و گوید بر براق ننشینم تا ندانم
خدای تعالی با امتان من چه خواهد کرد و امر آید که یا محمد من ایشانرا هنوز از گور بر نیانگیخته ام تا تو نیائی و پیش عرش بایستی من با ایشان

شمار نکنم وامر آید لاعطینک المفروض فی مثلک و نیز تلاوت نماز و تحمید ان از شفاعت ست و در خبر آمده است که من بر ترازو
بایستم چون ترازوی کسی از امتان من بطاعت سبک آید ردای خویش را کنم برکریم و بترازو در نهم و نیز وقت نامه خواندن شفاعت
کنم تا در خبر آمده است که رسول علیه السلام گوید اللهم حاسبنی حسابا یسیرا و نیز در خبر آورده اند که فاطمه زهرا را بینند پیراهن حسین رضی الله عنهما
در سر افکنده گوید یا فاطمه چه خواهی کردن گوید براست تو خصمی خواهم کردن که فرزند مرا بکشتند پیغمبر علیه السلام گوید من شفاعت
میکنم و تو خصمی کنی نیکو نباشد و نیز در خبر آمده است که پیغمبر علیه السلام بنده را از دست فرشتگان عذاب بستاند و بشمارگاه باز آرد
و صحیفه صلوات خویش به ترازوی او در نهد تا ترازوی او به نیکی گران گردد و نیز در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که من ردای
خویش را ابد دوزخ فرو آویزم تا از هر تا هر رشته هفتاد هزار عاصی در آویزد همه را برآرم و سوی بهشت برم و اخبار در شفاعت متواتر
ست و بسیار ست طرفی از و یاد کردیم و جمله سخن آنست که شفاعت از بهر محسنان محال ست از بهر آنکه خدای تعالی گفت ما علی
المحسنین من سبیل والله غفور رحیم و تائبان خود مغفور اند که خدای تعالی گفت وانی لغفار لمن تاب و کافران خود نیامرزد
که خدای تعالی گفت ان الله لا یغفر ان یشرک به تا نه شفاعت مر عاصیان را لکن شفاعت حق ست هر آئینه باشد کرا باشد
پدید نیست که باشد و چند باشد پدید نیست شفاعت اثبات کنیم صحت اعتقاد را و دانیم که عاصیان راست و لکن همه را یا بعضی را ندانیم
واقروا بالصراط وانه جسر ممدود علی جهنم و مقر اند بصراط که حق ست و آن صراط پلی ست که بر زبر دوزخ بکشند باز معتزله صراط را منکر اند
و تاویل صراط عدل نهند و گویند خدای تعالی میان بندگان داد کند صراط آن داد کردن ست از بهر آنکه مذهب ایشان آنست که هر که بدوزخ
در آید نیز بیرون نیاید چون بصراط مقر آیند به بیرون آمدن از دوزخ مقر باید آمدن پس صراط را منکر گشتند تا این لازم نیاید باز نزدیک
اهل حق صراط حق ست و بیرون آمدن از دوزخ حق ست یا برحمت خدای عز و جل یا بشفاعت پیغمبر علیه السلام قالت عائشة
رضی الله عنها یوم تبدل الارض غیر الارض فاین الناس یا رسول الله فقال علی الصراط و صراط را یک کناره بر دشت
قیامت و یک کناره بر آستانه بهشت چون خلق از دشت قیامت بر صراط بگذرند خدای تعالی زمین را بدل کند هنوز خلق
در بهشت نا آمده و در صفت صراط از پیغمبر علیه السلام اخبار ها آمده است در خبری آمده است یضرب بالصراط علی جهنم احد من
السیف وادق من الشعر علی طرفیه کلالیب کانها حسک السعدان لا یعرف عظمته الا الله و علی حافتیه الملائکة
(خار مغیلان ۱۲)
قیام یقولون رب سلم سلم فیقال لهم انجوا بقدر اعمالکم و تمامی خبر یاد کرده ایم و نیز در خبری آمده است از پیغمبر علیه السلام در صفت
صراط گفت الف عام هبوط و الف عام فی قعر جهنم و الف عام صعود الی الجنة و در خبر دیگر آمده است از پیغمبر علیه السلام
که گفت ان لجهنم سبعة جسور اول جسر منها مسیرة ثمانیة عشر الف عام والثانی یزید علیه بعشرة آلاف والثالث یزید علی
الثانی بعشرة آلاف الی سبعة یحاسب علی الجسر الاول بالایمان و علی الجسر الثانی بالصلوة و علی الثالث بالزکوة والحج و علی
الرابع بصوم شهر رمضان و علی الخامس بالوضوء والاغتسال من الجنابة و علی السادس ببر الوالدین و علی السابع
بظالم العباد در خبر با شرح تر ست لکن ما کوتاه یاد کردیم و در خبر ست از پیغمبر علیه السلام که گفت ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط
تخمد النار تحت قدمه کما تخمد الاهالة علی الطبق فتقول النار جز یا مؤمن فقد اطفأ نورک لهبی واقروا بالمیزان وان
اعمال العباد یوزن کما قال الله تعالی فمن ثقلت موازینه فاولئک هم المفلحون ومن خفت موازینه فاولئک الذین

خسروا

خبره و انفسهم و ان لم یعلموا کیفیة ذلک و این مسئله ایست مختلف میان ما و معتزله ایشان ترازو را منکر اند از بهر آنکه ایشان
بتناسخ اعمال گویند و معنی تناسخ اینست که چون بنده طاعتی کند و در پی آن معصیتی کند آن معصیت طاعت را پاک کرداند و باز
چون طاعتی کند معصیت را پاکیزه کند تا با آخر ختم کتاب او بر چند وجه باشد اگر ختم بر طاعت باشد ناجی کردد و اگر ختم او بر معصیت باشد
جاودان دوزخی کردد پس چون نزدیک ایشان طاعت و معصیت را هیچ بقا نباشد نه شمار باید و نه ترازو و معنی میزان عدل
نهند و این میزان که خدای تعالی در قرآن بسیار جای یاد کرده است تاویل همه عدل نهند نه بآن معنی که ترازو باشد بحقیقت باز
نزدیک اهل حق ترازو حق است و از پیغمبر علیه السلام در بیان ترازو خبر آمده است قال میزان له لسان و کفتان از اثبات کردن
ترازو بد نیست تفسیر پیغمبر را علیه السلام کردن روی نیست و از پس اقرار آوردن بترازو اختلافست میان اهل سنت و جماعت
بچگونگی ترازو و جماعتی چنین گویند که یک ترازو باشد همه خلق را عمل بآن یک ترازو بسنجند و گروهی گفتند که هر کسی را جدا گانه
ترازو باشد و در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که گفت سعة کل کفة خمسمائة عام اگر مخالف بر ما سوال کند و گوید این
ترازو از کجا آویزند و از چه چیز باشد جواب آنست که این مسئله خبریست اصل میزان بخبر دانستیم کیفیت را هم بخبر باید اما بعضی
گفته اند از عرش آویخته باشد و بعضی گفته اند که ما ندانیم که از کجا آویخته باشد لکن ما دانیم که ترازو هست آن خدای که بصفت آسمان
بر هوا بتواند داشت بی علاقه ترازو نیز بتواند داشت بی علاقه و اختلاف دیگر هست میان اهل حق که در ترازو چه سنجند گروهی گفته اند
که تن بنده را سنجند و تعلق کرده اند بخبری که از مصطفی علیه السلام آمده است که او را پرسیدند که آغاز کار تو چگونه بود خبری دراز یاد کرد
که با کودکان بازی میکردم سه تن بیامدند و مرا از میان ایشان بربودند و بکناره وادی بردند و بخوابانیدند و بطن
و سینه مرا بشکافتند و مرا هیچ آگاهی نبود پس دل مرا بیرون آوردند و بشکافتند و طشتی زرین بیاوردند و آب و اشنانی زرین بیاوردند
و دل مرا بشستند و آنکس که دل من بشست دست دراز کرد چنانکه کسی چیزی بگیرد و انگشتری از نور بیاورد چنانکه چشم خلق
از و خیره گشت و دل مرا بدان انگشتری مهر کرد پس گفت یا سید مترس که اگر دانی که با تو چه خواهند کرد چشم تو روشن گردد و دل مرا
با جایگاه نهاد و دست بسینه من فرود آورد آن جراحت بهم گشت در خبر آمده است که اثر جراحت بر جای بود تا عائشه صدیقه گوید
کنت انظر الی المخیط فی صدر رسول الله صلی الله علیه وسلم در زمان معرفت چنان گفته اند که حق تعالی قادر بود که اثر آن جراحت
پاک کرداندی و برداشتی لکن بر نداشت و مهر بر قفای رسول علیه السلام بر نهاد تا چون از پس نگرد مهر ببیند و چون در پیش نگرد داغ
بیند باز آمدیم بخبر سید علیه السلام گفت از ان سه تن یکی آن دیگر را گفت که او را بسنج مرا و بر ترازو نهادند و با ده تن از امتان من
بسنجیدند من چرب تر آمدم با صد تن بسنجیدند هم من چرب تر آمدم با هزار تن بسنجیدند هم من چرب تر آمدم فقال دعه فلو وزنته
بجمیع امته لرجحهم و نیز خبری آمده است که عبد الله بن مسعود رضی الله عنه بدرختی بر آمده بود و خرما باز میکرد یاران
نگاه کردند ساق او را دیدند سیاه و باریک بخندیدند پیغمبر علیه السلام گفت از باریکی ساق پای او خندید که ساقهای او روز
قیامت در ترازو چند کوه احد باشد و گروهی گفته اند که نامهای اعمال بسنجند و درین اخبار بسیار است یکی آنست که پیغمبر علیه السلام
گفت یؤتی بعبد یوم القیامة فیعطی تسعة و تسعین سجلا کل سجل مد البصر مملو ذنوبا و خطایا فیوضع فی کفة
المیزان فلا تکون الطاعة توضع فی کفة الاخری فیتعلق بملائکة اسفا فیقول الله تعالی من عنده فات له عندی حسنة

لا ظلم اليوم فيخرج له بطاقة من وراء الحجب كالانملة قال كالانس رضی الله عنه وضع رسول الله صلی الله علیه وسلم ابهامه علی نصف السبابة مكتوب فيه لا اله الا الله فيقول العبد يا رب كيف تقوم هذه بالسجلات فيقول الله تعالى لا ظلم اليوم فيوضع فی كفة الاخرى فيثقل البطاقة وتخف السجلات فيؤمر به الى الجنة ثم قال عليه السلام ولا يثقل مع الله شیء و نيز خبری هست از پیغمبر علیه السلام که بنده را نیکی در ترازو سبک آید پیغمبر علیه السلام دست در کنار نهد و حریری بیرون آرد بر وصلوات پیغمبر نوشته که این بنده در ود بر رسول داده بود در ترازو نهند ترازوی نیکی گران شود و این خبر دلیل ست که نامه نیکی و نامه بدی بر سنجند هر کدام که گران تر آید بآن حکم کنند و گروهی گفتند که اعمال بنده با نعمت خدای تعالی بر سنجند اگر شکر نعمتها تمام گذارده باشد ترازوی نیکی گران آید و اگر نگذارده باشد سبک آید و خبری صحت کردند که پیغمبر علیه السلام گفت که مردی همی خدای را عز و جل می پرستید بر کوهی چهار صد سال چون مرگ فراز آمد از خدای تعالی درخواست تا دو رکعت نماز کند و سر بسجده نهد و جان او در سجده بر دارد و گوشت او را بر زمین و بر درندگان حرام کند تا روز قیامت از سجده بر خیزد و خدای تعالی دعای وی را مستجاب کرد چون روز قیامت کرد و همی گوید ادخلوا عبدی بالجنة برحمتی فيقول يا رب فاين عملی فيقول ادخلوا الجنة عبدی برحمتی فيقول يا رب فاين عملی فيقول ادخلوا عبدی الجنة برحمتی فيقول يا رب فاين عملی ثلث مرات فيأمر الله ان يحاسب قال فيوزن جميع اعماله بنور بصره فيزيد نعم الله على اعماله ويبقى سائر النعم فيقول الله تعالى ادخلوا عبدی فی النار بعملی فيقول تبت يا رب فيقول ادخلوا عبدی الجنة برحمتی و بعضی چنین گفته اند که اعمال بندگان را بر سنجند و این دو گونه بود بعضی از و موزون بود چون خون شهدا و سیاهی علما و اینهم در خبر ست تا پیغمبر علیه السلام گفت ان الصدقة تقع بيد الله قبل ان تقع بيد السائل فيربيها الله تعالى كما يربی احدكم فلوه حتى ان التمرة يضعها فی الميزان يوم القيمة تجعل احد و اما ان طاعتی که موزون نیست چون اعمال بندگان که اعراض اند حرکات زبان بذکر و حرکات اندام بنماز و حج و روزه و آنچه باین ماند این را چگونه بر سنجند علما مختلف اند گروهی گفته اند که این اعمال را خدای تعالی صورتی کرداند چنانکه در خبر آمده هست که تاتی البقرة وال عمران يوم القيامة كانهما غمامتان او غيايتان لهما لجان عن صاحبهما و مراد ازین خبر قرارة قاری باشد این دو صورت را که آن قرائت را باین صورت کردانند نه کلام خدای تعالی را که کلام خدای تعالی قدیم ست و قدیم موزون نباشد و گروهی چنین گفته اند که عین همان عمل بیارند و بسنجند و عمل عرض باشد و این مسئله را اعادت اعراض گویند که عرضی نیست گشت روا باشد که خدای تعالی دیگر باره آنرا اعادت کند چنانکه اجسام را این کرده روا دارند و گروهی چنین گفته اند که ثواب اعمال نوشته در سجلات بیارند و بر سنجند و ثواب موزون روا باشد و اما آنچه فقها و عامه اهل حق بر اند و طریق سلامت الست که چون کتاب خدای تعالی ناطق ست باثبات موازین مقر آئیم و در چگونگی میزان اگر خبری بیاید بگوئیم و اگر خبری نیاید بخدای تعالی باز گذاریم و آنکه گوید چه سنجند و چگونه سنجند جواب همین ست

و قولهم فی هذا و امثاله فلا يدرك العباد كيفيته امنا بما قال الله ما اراد الله و امنا بما قال رسول الله على ما اراد رسول الله و قول اهل سنت و جماعت درین دو ماننداین هر چه بندگان در نیابند و چگونگی آن در نیابند آنست که گوئیم گرویدیم بآنچه خدای تعالی گفت چنانکه خدا خواست و گرویدیم بآنچه پیغمبر گفت چنانکه پیغمبر علیه السلام خواست و این از بهر آنست تا اگر بعقل خویش تاویل سازیم باشد که خطا کنیم و دین ما را زیان دارد و تقلید با سلامت به از استدلال با خطر و دیگر معنی آنست که اگر بایست که

ما کیفیت آن بدانستیمی همچنانکه اصل وجود بدانستیم چون خدای تعالی اصل وجود را بیان کرد کیفیت هم بیان کردی چون مگر مصلحت
ما به از فساد انست انچه امر آمد ما را به بیان آن بیان کنیم و انچه امر آمد با بهام آن مبهم بگذاریم از بهر قول خدای تعالی که میگوید یا ایها الذین
آمنوا لا تسألوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم چون ما را نهی ست پرسیدن از کسی که نداند تا از خویشتن بیان کند تکلف
کردن نهی اولیتر و نیز در خبر آمده ست که ابهموا ما ابهم الله در ترازو و قیامت جواب همین ست که یاد کردیم بر اختصار و بالله
التوفیق اما نزدیک اهل معرفت ترازو دیگرست که آنرا بنا کرده اند بر چیزی که پیغمبر علیه السلام گفت زنوا انفسکم قبل ان توزنوا
وحاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا امر آمد بنده را به هر نفسی خویشتن بر باید سنجیدن تا شکر نعمتهای حق چگونه گذارده ست امروز
چگونه بجای آورده ست و از نهیهای او چگونه دور بوده ست و جماعتی چنین گفته اند میزان تسویت ظاهر و باطن ست هر کرا
که ظاهر و باطن راست ست ترازو وراست ست و اگر مخالف آید کار برخطرست و جماعتی در باب ترازو اشارت کرده اند ترازوی نیا
که بنده بآن وارد تا داد دهد و داد ستاند بباید دانستن که همچنانکه با خلق برسنجی با تو برسنجند و این ترازو که در میان خلق ست
باشد که هر دو سر برابری دارد تا راست آید با ترازوی دیگرست که هر کس نداند و آن قپان ست و سنگ او گران تر و سبکتر
نشود ولکن اختلاف احوال او در قرب و بعدست هر چند قریب تر سبکبارتر و هر چند بعیدتر گرانبارتر بنده نیز هم بآن مقدار
که طاعت خویش قریب جوید بعید باید و هم بآن مقدار که از طاعت خویش تبرا کند قرب یابد و کرده پیشین گفته اند از بزرگان که دو

پله ترازو نهاده اند در ابد هم آن خواهند نهاد و نه ازل بدر اختلاف خواهد شدن و نه ابد ازل را اقتوا بان الله تعالی یخرج من النار

من کان فی قلبه مثقال ذرة من الایمان علی ما جاء فی الحدیث و اتفاق ست میان اهل حق که خدای تعالی از دوزخ بیرون آرد
آنرا که در دل او ایمان باشد هم سنگ ذره و نزدیک معتزله روا نباشد و این مسئله در پیش برفته ست و درین خبرست از پیغمبر علیه
السلام اند که چون مومنان را بدوزخ برند به عذاب کنند فرمان آید که بیرون آرید از دوزخ آنکس را که در دل او چند [illegible] دینار ایمان
باشد همچنین میکاهد تا امر آید که بیرون آرید از دوزخ آنکس را که در دل او مثقال ذره ایمان ست بیرون آرند خلقی بسیار را
سوخته گشته و چون انگشت سیاه شده پس ایشان را بنهر الحیوان برند و بشویند اکنون در خبر مشکل آنست که ایمان را
تفاوت نهاده تا بمثقال ذره باز آورده است چگونه باشد اما بر مذهب امام شافعی و اصحاب او رضی الله عنهم مطلب آنست که
ایمان را کم شد بکاهد و بیفزاید و اشکال ندارد و ما بعد از این این را بیان کنیم بجای خویش ان شاء الله عز و جل اما بر مذهب
علمای ما رضی الله عنهم ایمان را افزودن و کاستن نباشد از روی تصدیق لکن باشد که بنده در تصدیق حقیقت قوی تر باشد
و باشد که قوی تر باشد تا باشد که یکی را قوت تصدیق چنین باشد چنانکه آن مصطفی باشد علیه السلام و باشد که [illegible]
از دو بهشت با نعیم و دوزخ با همه عذابها [illegible] ذره [illegible] اعمال چنانکه [illegible] علیه السلام
چون [illegible] اقتضی [illegible] تفاوت [illegible]
[illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible] یا رسول الله [illegible]
[illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible]

ایمان نگاه دارد و اصل یقین او بر جای باشد چون یقین او بدین مقدار باشد بذرّه مثل زنند و نیز شاید که معنی این آن باشد که ذرّه را وجود هست
ولکن جایش تعلق و قرار نیست و این ایمان مقلدان باشد که جز بهستی هیچ دلیل تعلق ندارد و بذرّه مثل کرد از بهر آنکه علاقتی ندارد و نیز شاید
که معنیش این بود که بذرّه مثل کند از بهر آنکه ذرّه از ضعیفی که هست اندکی باد او را بجنباند ضعف ایمان او را بذرّه مثل زد و نیز شاید که
این اشارة بود بآن عهد اول که گفت الست بربکم قالوا بلی در خبر چنین آمده هست که ایشان را از پشت آدم بیرون آورد همچون
ذرّه و خطاب کرد و گفتند بلی. بلی صفت آن ذرّه گشت این بنده باشد که بران بلی قدم فشارده باشد و جز آن هیچ خبر ندارد و ایمان او را
بذرّه مانند کنند از بهر آنکه زندهٔ ایمان بذرّه ماننده بوده است و فعل یاد کنند و فاعل خواهند و شاید که معنی ذرّه مجردی خواهد که ذرّه را
هیچ فعل نیست و هر چه گران تر از ذرّه بود او را بر صفت ثبات بود تا گاهی ساکن شود و گاهی متحرک شود باز ذرّه مدام گردان است زیر
و زبر می آید و بر یک وصف او را قرار نباشد و این را مثل زد بایمان بآن معنی که این بنده باشد او را نفس ایمان باشد و هیچ صفت دیگر
نباشد از طاعات چنانکه ذرّه را وجود هست و فعل نیست واقروا بتابید الجنة والنار وانهما مخلوقتان و انهما باقیتان ابد الآبد لا تفنیان و لا
یبیدان و کذلک اهلوهما باقون فیهما خالدون مخلدون معذبون منعمون لا ینفد نعیمهم و لا ینقطع عذابهم و درین مسئله اختلاف است یکی
در خلق جنت که نزدیک ما بهشت و دوزخ هر دو آفریده اند و نزدیک معتزله هنوز نیافریده اند بهشت انگاه آفریند که مطیعان را در وی خواهد آوردن و دوزخ انگاه
آفریند که کافران و عاصیان را در وی خواهد آوردن و این از بهر آن گفت که ایشان عذاب گور را باطل دانند چون بوجود دوزخ مقر آیند لازم آید و نیز آدم را
علیه السلام که خدای تعالی خبر داد که اسکن انت و زوجک الجنة گویند این بستانی بود بزمین فلسطین و نیز چنین گویند که چون
امروز در آمدن به بهشت و دوزخ نیست آفریدن را فائده نباشد باز نزدیک ما هر دو آفریده اند از بهر آنکه خدای تعالی گفت در صفت
دوزخ وقودها الناس والحجارة اعدت للکافرین یعنی خلقت و هیئت اگر آفریده نبودی معد نبودی و در صفت بهشت گفت
وجنة عرضها السموات والارض اعدت للمتقین و اگر آفریده نبودی معد نبودی و در قصهٔ قوم نوح گفت مما خطیئاتهم
اغرقوا فادخلوا نارا و همچنانکه غرق بماضی افکند ادخال نار بماضی افکند و اگر آن نار آفریده نبودی دخول در معدوم محال بودی
و نیز در قصهٔ آل فرعون گفت النار یعرضون علیها غدوا و عشیا و یوم تقوم الساعة ادخلوا آل فرعون اشد العذاب
پیش از دخول نار بقیامت در دنیا عرضه کردن بر آتش یاد کرد و بر معدوم عرضه کردن محال است و نیز پیغمبر علیه السلام گفت در تفسیر این
آیت کریمه و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم قال جعل ارواح الشهداء فی اجواف طیر
خضر یسرح بالنهار حیث شاءت و تاوی باللیل الی قنادیل معلقة تحت العرش و اگر بهشت نا مخلوق بودی در معدوم
چرا کردن محال بودی و نیز پیغمبر علیه السلام گفت ابردوا بالظهر فان شدة الحر من فیح جهنم و در خبر آورده اند که دوزخ در سالی
دو بار دم زند یکی تابستان و آن گرمی که یابد از دم زدن دوزخ باشد و دیگر زمستان و آن سختی سرما و زمهریر از دم زدن او باشد
معدوم را دم زدن محال بود اما آنکه گفتند که چیزی در وقت بکار نیاید آفریدن او را حکمت و فائده نباشد و این هوس است از بهر آنکه
همه چیزها پیش از آن سازند که بکار آید تا بوقت بکار آمدن معد باشد نه بینی که ملوک زندان پیش از آن سازند که دزدان گیرند
و بستان که از بهر فرزند سازند پیش از آن سازند که او را بکار آید چون عرف میان خلق این بود خدای تعالی با ما هم برین عرف
کار کرد ارجاء و تخویف ما را از احتیاج او را او بر اصل خود این درست آید از بهر آنکه با عذاب گور مقریم و پیغمبر علیه السلام گفت القبر

روضة من رياض الجنة او حفرة من حفر النيران و نار مخلوق را حفره نبود و بهشت نامخلوق را روضه نبود و نيز گفت اذا وضع الميت
في القبر يفتح له باب الى الجنة او الى النار و در سوی معدوم گشادن محال ست و ايشان اين را منکر اند و نيز بر اصل ايشان آيد که پيغمبر عليه السلام
در خبر معراج مرا خبر داد که من بهشت بديدم و دوزخ بديدم ايشان نيز اين را منکر اند اما حديث آدم عليه السلام و آنچه گفتند بوستانی بود از بهر آنکه اگر
آن بستانی بودی بر زمين بيرون کردن آدم از آن بستان بيکدانه گندم روی و چندين هزار کافر را نان دادن فائده نبودی و شک نيست
که آن بستان که در زمين بود سگ و موش را راه بود آدم را بيرون کردن چه فائده باشد از جائيکه سگ و موش آنجا راه يابد و نيز چون سگ
و موش آنجا راه يابند آدم را چه فضل باشد باندر آوردن او که خدای عزوجل تا قيامت تخصيص آدم بادخال بهشت آدمی کند پس اگر برين سؤال
آرند و گويند که اگر جنت خلد بودی بيرون آمدن از آنجا محال بودی از بهر آنکه خدای تعالی خبر داده است که بهشتيان چون به بهشت در آيند
نيز بيرون آمدن نباشد جواب از اين آنست که آن دخول که از پس او خروج نباشد که خدای تعالی گفت دخول جزا است و دخول آدم عليه السلام
دخول جزا نبود و لکن دخول امتحان بود نه بينی که آدم در بهشت منهی بود و از پس دخول جزا نهی نبود و دليل ديگر آنست که خدای تعالی در کتاب مجيد
خود چندين جايگاه گفت که نعيم دنيا مشترک ست ميان کافر و مؤمن و آن عقبی مؤمنان راست خالصا چنانکه گفت قل هي للذين
آمنوا في الحيوة الدنيا خالصة يوم القيامة و نيز جواب ابراهيم عليه السلام را گفت قال ومن کفر فامتعه قليلا ثم اضطره الى عذاب النار
پس بستانی که روا باشد بکافران دادن بيک نان از پيغمبری باز ستانند و درين اخبار بسيار است که آدم عليه السلام بر شوق بهشت بگريست
تا حجر الاسود را بيا وردند از فردوس ياقوتی بود سفيد و آدم بگريست و چشم بوی پاک بگرد تا از آب چشم آدم سياه گشت اين قدر کفايت کرديم
بسنده باشد و ديگر اختلافست در بقای نعيم بهشت ست و بقای عذاب دوزخ که نزديک گروهی از معتزله و آن جهم ست و اصحاب او
و مذهب ايشان آن ست که نعيم بهشتيان منقطع گردد و عذاب دوزخيان منقطع گردد و نشهد ان نعامل المؤمنين بالايمان
في ظاهر امورهم و ترکوا سرائرهم الى الله تعالى و عامه مؤمنان را مؤمن دانيم بظاهر ايمان ايشان و سرهای ايشان با خدای
تعالی باز گذاريم از بهر آنکه ايمان تعلق بظاهر دارد و هم بباطن نيز دارد و ظاهر خلق راست و باطن حق را از بهر آنکه خلق بشريعت مخاطب اند
و شريعت تعلق بظواهر دارد و بر بواطن مطلع نباشد مگر خدای تعالی و آن اين معنی بود که خدای تعالی پيغمبر را نهی کرد از کشتن منافقان
اگرچه ايشان در باطن کفر داشتند و حکمت آن بود که خلق از باطن خبر ندارد پس اگر کسی بظاهر شهادت آوردی و او را بکشتندی در
جهان خبر افتادی که موافق را همی کشند همچنان که مخالف را نيز کس با او ايمان نياوردی پس سبب نهی کردن از کشتن منافقان صلاح
اسلام را و درين فائده عظيم ست و آن آنست که چون منافق در دنيا خلاص می يابد بطفيل مؤمنان مخلصان را اولیتر که مؤمن مخلص بايمان
خويش در قيامت خلاص يابد و نيز پيغمبر عليه السلام يکی از ياران را گفت که يکی را بکشته بود که او بزبان شهادت آورده بود هلا شققت
قلبه و در شان او آيت آمد يا ايها الذين آمنوا اذا ضربتم في سبيل الله فتبينوا ولا تقولوا لمن القى اليكم السلم لست مؤمنا
تبتغون عرض الحيوة الدنيا فعند الله مغانم كثيرة كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم فتبينوا گفت شما همچنان ايشان
کافر بوديد چون بزبان اقرار آورديد بر شما منت نهاديم و شمشير از شما برداشتيم چرا با ديگران همچنان نکرديد که من با شما کردم و اين ست معنی
قول پيغمبر عليه السلام که گفت امرت ان اقاتل الناس حتى يقولوا لا اله الا الله و نگفت حتى يعتقدوا و عصمت بر قول کرد
نه بر ضمير پس هر کس که ما از وی کلمه شهادت شنيديم بحکم شريعت او را بظاهر مؤمن خوانيم و هر که از وی کلمه کفر شنيديم بحکم شريعت او را

کافر خوانیم و آن حکمی که شریعت ما را فرموده است در مؤمنان و کافران بظاهر رانیم و ما را بر سر ایشان هیچ کاری نیست از بهر آنکه چون آن سر باز نجویم
مؤمن دانیم و ما مکلف بشریعت بچیزی باشیم که دانیم نه بچیزی که ندانیم و دلیل این قول پیغمبرست علیه السلام که گفت صلوا خلف کل فاجر من
قال لا اله الا الله وصلوا على كل من قال لا اله الا الله مگر از و بخلاف آنچه شنیده باشیم از کلمهٔ ایمان چیزی بشنویم تا برو حکم ردت
برانیم و اینهمه ظاهر نص شریعت ست و اقروا ان الدار دار الایمان و الاسلام و مذهب این طائفه آنست که این شهرها که خلق در و باین قبله
نماز کنند دار اسلام ست و نیز نزدیک معتزلیان دار حرب ست از بهر آنکه نیز نزدیک ایشان مقلدان مؤمن نیستند و نیز نزدیک ایشان هر کس
که خدای را بتقلید داند جاهل بود و جاهل بخدای تعالی کافر بود و نزدیک اهل اسلام که اهل سنت و جماعت اند مقلدان ایمان مؤمنان اند
همچنانکه مستدلان مؤمنان از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله شرط ایمان کلمهٔ
شهادت نهاد نه استدلال کردن و اگر کلمهٔ شهادت بی استدلال بحکم شریعت ایمان واجب نکردی شمشیر برخواستن را معنی نبودی از بهر
آنکه شمشیر از بهر کفر واجب گشت جز بزوال کفر برنخیزد و نیز هر که باطل را تقلید کند مبطل بود باید که هر که حق را تقلید کند برحق باشد و اگر
مقلد حق محق نبودی مقلد باطل مبطل نبودی پس چون اتفاق ست که هر که کفر را تقلید کرد کافر شود درست شد که هر که ایمان را تقلید
کند مؤمن شود و گروهی از حذاق متکلمان چنین گفته اند درین مسئله که مقلد کافر بود و هیچ مؤمن خود مقلد نبود اگر کافری بر کفر خویش
هزار دلیل آرد هم مقلد ست و اگر مؤمنی ازین هیچ نداند مستدل ست از بهر آنکه کفر باطل ست و باطل را دلیل و حجت نباشد آنچه
کافر میداند دلیل نیست شبهه ست بحقیقت و چون دلیل نماند جز تقلید چه ماند و باز چون مؤمن برحق ست و حق از دلیل خالی نباشد و دلیل
برحق حق باشد و شرط مستدلی نه آنست که همه دلیلها بدانی چه اگر شرط این بودی از ازل تا ابد کس مؤمن نبودی پس شرط مستدلی آنست
که یک دلیل برحق قائم توان کردن و اگر این جاهل مؤمنی باشد و یک دلیل برحق قائم تواند کردن چون پرسی که آسمان را برهوا که میدارد
گوید خدای تعالی و زمین را بر آب که میدارد گوید خدای تعالی و چون گویند ترا که آفرید و در رحم مادر ترا صورت که کرد و جان در تو
که نهاد و بینائی در چشم و گویائی در زبان و شنوائی در گوش و آنچه باین ماند جمله را چنان گوید که خدای تعالی و اینهمه استدلال کردن ست
از صنع بصانع و یکی ازین مستدل البسته باشد و شک نیست که چون پیغمبری بقومی آید نگوید ایشان را که استدلال کنید تا باز
ایمان آرید که با ایمان دعوت کند اگر منکر شوند آنگاه دلیل آرد و اگر ایمان آوردن بتقلید ایمان نبودی دعوت با ایمان را فائده نبودی
باز ایشان را مذهب آنست که اگر کسی شمشیری بر دارد و در شهری از شهرهای اسلام و همه را کردن بزند کافران و مرتدان را کشته باشد
و حربیان مگر یکی یا دو که دران شهر مستدل بوده باشند لعنت بر چنین اعتقاد باد باز نزدیک ما همه مؤمن اند و موحد و اموال و دماء ایشان
معصوم ست لکن محل مستدلان محل انبیاست و شرف ایشان بزرگ ست از بهر آنکه حجت چیزی باشد که محق بود و مبطل نبود و هر چیزی که
محق با مبطل برابر گردد حجت نباشد و تقلید چیزیست که محق با مبطل درو یکسان ست از بهر آنکه چون محق دلیل حق خویش آن آرد که
پدران خویش را برین دین یافتیم مبطل نیز همچنین همین معارضه کند آنگاه بچه بتوان دانستن که حق کدام ست و خدای تعالی بر کافران
مکه تقلید کردن عیب کرد چون گفتند انا وجدنا اباءنا على امة و اگر حق بودی جای عیب نبودی و نیز شک نیست اگر کافری بدار اسلام
آید و ایمان خواهد یا بدین اسلام در آید باز اهل اسلام را چنین گوید که مرا درستی اسلام بیان کنید تا ایمان آرم و اگر نکنید خدای تعالی خصم شما بود ما
فریضه کرده و دلیل قائم کردن بر حقی اسلام و اگر نکنیم نزد خدای تعالی مواخذ گردیم و اگر او را گوییم ما را او دلیل نیست دین خویش را بدم کرده باشیم

استدلال عالم مطلبین

واو را بر کفر تقریر کرده واز ایمان منع کرده باشیم واین امر عظیم ست و نیز خلاف نیست که هرچه باطل بود دلیل او هم باطل بود و هرچه حق بود
دلیل او هم حق بود پس محال باشد دین اسلام حق و دلیل کردن بروی باطل اگر هیچ فضل نه یعنی مستدلی را بر مقلدی مگر آنکه همه
مرتدان مقلد کردند از بهر آنکه حق بنزدیک ایشان بدلیل ثابت نگشته باشد شکی در آنجا راه یابد و چون شکی بیاید از راه بگردند و چون
بگفتار کسی بگیرند بگفتار دیگری بجای بگذارند و باز هیچ مستدلی مرتد نگردد از بهر آنکه چون حق را بدلیل بدانست نیز او را شک و شبهت
نیفتد و گروهی از معتزلیان دار اسلام را دار حرب دانسته از بهر این معانی را که نزدیک ایشان دار اسلام آن باشد که در وی احکام اسلام
روا بود و چون سلطان و خلق بیشتر امروز احکام شریعت برداشته اند حکم اسلام کمتر مانده است و بیشتر رفته دار اسلام نیست و نزدیک
اهل سنت و جماعت این باطل ست از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام اول بایمان مجرد دعوت کند بی شرائع تا بازبروزگار شرائع مقرر
کرده و اگر برفع شرائع و بروی عمل ناکردن با بقای کلمهٔ ایمان حکم اسلامی برداشتن ست آن قوم که باول ایمان آورد تد مومن نبودندی
و نیز شرط مومنی گذاردن شرائع نیست لکن اعتقاد کردن وجوب شرائع ست نه بینی اگر بنده این اعتقاد کند و پیش از گذاردن
بمیرد باتفاق مؤمن میرد پس چون عامهٔ خلق معتقد اند وجوب شریعت را و اگر چه امر را ضائع کنند مقر اند بوجوب امر و اگر چه
نهیها را ارتکاب کنند مقر اند بتحریم مناهی درست شد که ایشان مومنان اند و چون این باشد که از دار مومنان باشد دار دار اسلام
بود و دار ایمان بود و نیز اگر شرائع بعضی مرتفع ست و بعضی مرتفع نیست بلکه باقی ست و اذان و اقامت باقی ست و جماعتها
باقی ست و صوم رمضان و زکوة اموال باقی ست و حج و جمعه و اعیاد و جهاد باقی ست و استحلال مباعات و تحریم ربوا باقی ست پس اصول
دین باقی اند و اگر در اوصاف این اصول خلل آمده ست اگر ثبوت خلل در اوصاف زوال اسلام واجب میکند چرا ثبوت اصول اثبات
اسلام واجب نکند و چون اسلام ثابت بود دار دار اسلام بود و ان اهلها مومنون مسلمون واهل الکبائر من المسلمین
عندهم مسلمون مومنون بما معهم من الایمان فاسقون بما فیهم من الفسق این اشارتی ست که ایشان این دیار را چرا
دار اسلام ندارند و آن آنست که ایشان اهل کبیره را مومن ندارند و گویند که چون کبیره آورد ایمان از وی جدا گشت و چون امروز خلق
همه از کبیره خالی نیند و نزدیک ایشان کبیره زوال ایمان واجب کند امروز نزدیک ایشان کس مومن نباشد و چون مؤمن نباشد
دار دار اسلام نباشد باز نزدیک اهل سنت و جماعت اینهمه خلق مومنان اند و مسلمانان و اهل کبائر همه مومنان و مسلمانان اند
باعتقاد کردن اسلام و بآن کبیره که میکنند فاسق اند و بفسق تام مومنی بر نخیزد از ایشان و به هیچ فعل از ایمان بیرون نیایند
جز بکفر و این مسئله یاد کردیم واقروا الصلوة علی کل من مات من اهل القبلة و نماز واجب بینند بر همه مردگان اهل قبله از بهر
خبر پیغمبر علیه السلام که گفت صلوا علی کل من قال لا اله الا الله و نیز در خبر آمده ست چون پیغامبر علیه السلام بر عبد الله بن
ابی المنافق نماز خواست کردن عمر بن خطاب رضی الله عنه بیامد و پیغمبر را از نماز کردن باز داشت بر موافقت عمر رضی الله عنه آیت آمد
ولا تصل علی احد منهم مات ابدا ولا تقم علی قبره پیغمبر علیه السلام باز گشت و یاران را گفت صلوا علی صاحبکم با وجود
نفاق امر کرد یاران بروی نماز کردند و رسول علیه السلام نکرد که حقیقت وی دانست و یاران را حکم بر ظاهر بود یاران را نماز فرمود و اصل گشت
در شریعت که هر که با ما از ظاهر اسلام نشستیم او را مومن دانیم و بروی نماز کنیم و نیز در خبر آمده ست که چون جنازه بیاوردندی که خلق
بروی ثنای نیکو کردندی رسول علیه السلام نماز کردندی بروی و اگر نه باز گشتی و یاران را گفتی صلوا علی صاحبکم فرمودن یاران

اعزاز کردن نصب شریعت بود و باز کشتن سید را معنی آن بود که نماز کردن او را محال رخصت نبودی تا او را بیان نکشتی که این بنده از اهل مغفرت و رحمت ست تا روا بودی که بر وی نماز کردی و سید را علیه السلام کوشش بوحی بایستی داشت و نشایستی بی فرمان نماز کردن و باز نزدیک ما وحی نیامد ما را تعلق بظاهر شریعت باشد و نیز در خبر آمده است که جنازه بر پیغمبر علیه السلام بگذرانیدند و خلق بر وی ثنای نیکو گفتند پیغمبر علیه السلام گفت وجبت وجبت یاران گفتند هر دو را گفتی وجبت وجبت گفت از بهر آنکه شما گواهان خدای عز و جل اید چون نکو گفتی بهشت واجب گشت و چون بد گفتی دوزخ واجب گشت شیخ رضی الله عنه گفتی روا باشد که خلق نیکو گویند و در باطن نیکو نباشد از بهر آنکه این بنده گناهان پنهان داشته باشد و غماز روا نباشد که بد گویند تا بدی از وی درست نگشته باشد پس آنجا که بد گفتند عذاب بگناه او واجب آمد نه به بد گفتن خلق و آنجا که نیکو گفتند رحمت بگواهی خلق واجب آمد نه بطاعت او از بهر آنکه خدای عز و جل بهانه جوید آمرزیدن را و بهانه نجوید عذاب کردن را و این موافق ست خبر را که از پیغمبر علیه السلام آمده است که گفت هیچ کس نیست که از پس مرگ او چهل کس بر وی ثنا گویند الا که خدای تعالی او را بیامرزد اگر چه دوزخ بر وی واجب گشته باشد تا جماعتی از بزرگان بفرمودند و وصیت کردند که از پس مرگ ما چهل مسلمان را از مال ما با ایشان بر کنید تا ما را دعا کنند و نیکو گویند تا مگر خدای تعالی ما را بیامرزد اعتماد این خبر را ورأوا الصلوة خلف کل بر و فاجر از بهر خبر پیغمبر را علیه السلام که گفت صلوا خلف کل من قال لا اله الا الله و نیز گفت علیه السلام صلوا خلف کل بر و فاجر و تقی و این دلیل ست که فجور زوال ایمان واجب نکند از بهر آنکه اگر فاجر مومن نبودی مومن را از پس نا مومن نماز روا نبودی ورأوا الجمعة والجماعات والاعياد واجبة علی من لم یکن له عذر من المسلمین مع کل امام بر او فاجر وکذلک الجهاد معهم والحج نماز آدینه و جماعتها و عیدها واجب بینند بر هر مسلمانی که او را عذری نبود در تخلف کردن چون سفر و مرض و آنچه باین ماند با هر سلطان که باشد بد یا نیک عادل یا جابر و حج و جهاد همچنین و این از بهر آن گفتیم که مذهب معتزله آنست که چون سلطان جور کند معزول گردد و چون از سلطنت معزول گشت طاعت داشتن او از مومن برخاست باز نزدیک اهل سنت و جماعت آنست که بجور معزول نگردد و چون سلطانیش باقی بود بهر طاعتی که از او بخواهند طاعت داشتن بر من واجب گردد پس اگر طاعت او بر من واجب نباید از بهر قول پیغمبر علیه السلام که گفت لا طاعة لمخلوق فی معصیة الخالق و هیچ ظالمی بتر از آن نباشد که بر سلطان عادل بیرون آید و باغی گردد و چون حضرت معاویه رضی الله عنه بر امیر المومنین علی رضی الله عنه خروج کرد و امیر المومنین علی امام حق بود و باتفاق همه خلق معاویه باغی بود تا همه این دو طائفه اتفاق کرده اند بر جواز احکام معاویه و علی نفرمود که زکوة ها که معاویه فرمودی ستدن و نمازهای آدینه که او گزارد و نمازهای عید همچنین و احکامی که قضاة راندند باز نشکافتند درست شد که به بغی و ظلم سلطان معزول نگردد و چون سلطان باشد از پس او نماز کردن رواست و از جمله مسائلی که دلیل کند بر پاکی اعتقاد امام ابوحنیفه رضی الله عنه که ولی فاسق را ولی داشته ست یکی اینست پس اگر سلطانی بفسق معزول گشتی ولی نیز از ولایت بفسق معزول گشتی درست شد که اعتقاد مذهب اهل سنت و جماعت داشت و خبرست از پیغمبر علیه السلام که گفت اطیعوا السلطان ولو عبدا حبشیا اجدع پس چون درست گشت که سلطان بفسق معزول نگردد و هر حکمی که از آن تعلق بسلطان دارد چون نماز آدینه و غیر آن واجب گردد متابعت آن جابر تا بقای سلطنت همچنان ست که از عادل ورأوا الخلافة حقا و این از بهر آن یاد کرد که روافض لعنهم الله امامت

امامت جز در اولاد علی رضی الله عنه روا ندارند و آنکس که از اولاد علی مرتضی نباشد او را امام و سلطان ندانند و از پس او نماز روا ندارند و ایشان را درین باب اقاویل مختلف ست که این کتاب جای یاد کردن آن نیست باز نزدیک یا خلفای آل عباس را همه امامان حق دانیم و در خبر آمده است که روزی پیغمبر علیه السلام عباس را چنین گفت که امامت در اولاد تو باشد و جمله روافض این را منکر اند و چنین گویند که هیچ عصری از امامی از اولاد علی خالی نباشد لکن چون قوت ندارد پنهان باشد و اینها که ولایت گرفته ظالمان اند و گروهی گویند کافران اند و این محال سخنی ست از بهر آنکه امام از بهر اذن احکام باید کسیکه پنهان باشد و متواری که کس او را نشناسد و نام او نشنود و بر و خطبه نکنند و از احکام بر دست او چیزی نرود همچنین کس امام محال باشد و اگر امامت چنین روا باشد همه زندانیان در زندانها امام باشند و گروهی چنین دعوی کنند از ایشان که امامان اهل بیت دوازده اند یازده گذشته اند و یکی باقی ست و بآخر بیرون آید و عالم بگیرد و همه را قهر کند و هر کدام قرمطی که در عالم پدید آید گویند که این آنست که و لعنت خدای تعالی می برند و این یابند کان آن امام بذل می بریند و اسلام بحمد الله و منه هر روز عزیز تر و ایشان ذلیل تر و اتفاق قریش و روا نباشد این خلافت مگر در قریش و شرط امامت و خلافت نزدیک اهل سنت و جماعت آنست که امام قریشی باید علوی شرط نباشد بخلاف قول روافض که چون قریشی باشد امامت او را شاید خواهی علوی گیر خواهی عثمانی خواهی عمری خواهی بکری خواهی عباسی و سائر بطون قریش همان از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت الائمة من قریش و این آن خبرست که همه خلق از پس مرگ رسول علیه السلام بوبکر را منقاد گشتند و آن آن بود که چون رسول علیه السلام ازین جهان بیرون شد مهاجر و انصار مختلف گشتند و انصاریان چنان خواستند که سعد معاذ را امیر کنند مهاجریان گفتند منا امیر و منکم امیر ابوبکر صدیق رضی الله عنه ایشان را گفت نه پیغمبر گفت الائمة من قریش همه مقر آمدند باین خبر و سعد معاذ گفت یا ابابکر ابسط یدک ابایعک و همه با بوبکر رضی الله عنه بیعت کردند و او را گفتند یا خلیفة رسول الله با قرار و با جماع ایشان خلیفه گشت و هیچکس را خلیفه پیغمبر نخواندند الا صحابه ابوبکر صدیق را و از پس او عمر را و از پس او عثمان را و علی رضی الله عنهم را امیر المؤمنین گفتندی و خلیفه نگفتندی و اجماع ایشان حجت گشت بر همه روافض و هر چهار را امامان حق بودند و خلفای راشدین بودند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت الخلافة بعدی ثلثون سنة این سی سال بامیر المؤمنین علی رضی الله عنه تمام گشت دو سال خلافت ابوبکر را بود و دوازده سال عمر را بود و ده سال عثمان را بود و شش سال علی را بود رضی الله عنهم تا معنی قول پیغمبر راست گشت واجمعوا علی تقدیم ابی بکر و عمر و عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و این ترتیب هم در فضیلت ست و هم در امامت مذهب اهل سنت و جماعت آنست که فاضلترین کسی از پس پیغمبر علیه السلام ابوبکر ست پس عمر پس عثمان پس علی و دلیل بر تقدیم ابوبکر صدیق آنست که پیغمبر گفت علیه السلام ما طلعت الشمس ولا غربت بعد النبیین والمرسلین علی احد خیر من ابی بکر الصدیق و نیز خبر پیغمبرست که گفت طفت السموات السبع ودخلت الجنة لیلة المعراج فما رأیت بابا ولا غرفة الا مکتوبا علیه لا اله الا الله محمد رسول الله ابوبکر الصدیق و نیز پیغمبر علیه السلام گفت ما فضلکم ابوبکر بکثرة صلوة ولا صیام وانما فضلکم بسر وقر فی صدره و نیز خبرست که پیغمبر علیه السلام گفت اتانی جبرئیل فقال یا محمد ان الله یقرأک السلام ویقول یا محمد اتخذ ابابکر والدا و عمر مشیرا و عثمان ظهیرا و علیا سندا و فی خبر اخر ان جبرئیل علیه السلام کان جالسا عند رسول الله فاقبل عمر بن الخطاب فقال جبرئیل یا محمد هذا عمر بن الخطاب قد اقبل فقال یا جبرئیل اتعرفون عمر فی السماء فقال والذی بعثک بالحق نبیا ان عمر فی السماء اعرف منه فی الارض فقال یا جبرئیل اخبرنی بفضائل عمر فقال یا محمد لو مکثت عندک مثل ما مکث نوح عند قومه فذکرت فضائله لما نفدت فضائل عمر وان عمر حسنة من حسنات ابی بکر و نیز مصطفی علیه السلام گفت

عمر نور اهل الاسلام فی الدنیا و سراج اهل الجنة فی الجنة واگر عمر خطاب را رضی الله عنه هیچ فضل نبودی مگر آنکه خدای تعالی چندین آیت بر موافقت عمر بفرستاد تا عمر فخر کردی و چنین گفتی که وافقنی ربی فی ثلث واما عثمان بن عفان بدو دختر داماد پیغمبر بود و از وقت آدم تا بقیامت هیچکس را این فضل نبودی که دو دختر پیغمبر در کنار او بود مگر عثمان تا گروهی چنین گفته اند که او را ازبهر آن ذی النورین خوانده اند و گروهی گفته اند که قرآن جمع کرد و در هر شبی در دو رکعت نماز قرآن ختم کرد قرآن نور ست و ختم قرآن نور و نیز پیغمبر علیه السلام گفت در بهشت برقی پدید آید بهشتیان گویند این چه برق ست که بهشت جای برق نیست فرمان آید این نه برق ست اما عثمان نعلین پوشیده است که از حجره بحجره شود این نور شراک نعلین اوست و چون پیغمبر علیه السلام خلق را حث کرد بر ساختن کار جیش عسره عثمان رضی الله عنه سی صد اشتر و سی صد هزار درم بداد و پیغمبر علیه السلام چون از منبر فرود آمد گفت ما ضر عثمان ما فعل بعد هذا الیوم واما علی بن ابی طالب رسول علیه السلام او را گفت انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی و چون یاران را ابا بکر برادری داد امیر المؤمنین علی گریان آمد و ردا بر زمین میکشید و گفت یا رسول الله همگنان را برادر پدید کردی الامر اگفت یا علی ما ادخرتک الا لنفسی لیکون اخی و اکون اخاک یا علی اما ترضی ان تکون اخی فی الدنیا والاخرة قال رضیت یا رسول الله قال یا علی لا اکون فی الجنة فی درجة الا کنت تحتها بدرجة ولا احیا بتحیة الا حییت علیها باز پیغمبر علیه السلام گفت من احب ابا بکر فقد اقام الدین ومن احب عمر فقد اوضح السبیل ومن احب عثمان فقد استنار بنور الله ومن احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی و پیغمبر علیه السلام دشمن هر چهار را به نفاق گواهی داد و در شان ابوبکر و عمر گفت حب ابی بکر و عمر ایمان و بغضهما نفاق و در شان عثمان چنین گفت ان الله قمصک قمیصا فاذا اراد المنافقون خلعه فلا تخلعه حتی تلقانی و علی را گفت یا علی لا یحبک الا مومن تقی ولا یبغضک الا منافق شقی و آیات قرآن در شان و فضل این چهار بسیار ست یکی آنست که خدای تعالی گفت محمد رسول الله والذین معه (ای ابوبکر ۱۲) اشداء علی الکفار (ای عمر ۱۲) رحماء بینهم (ای عثمان ۱۲) تریهم رکعا سجدا (ای علی بن ابی طالب ۱۲) رضی الله عنهم درین آیت فضل ایشان پیداست ازبهر آنکه رکوع و سجود خاص نصیب راکع و ساجد باشد و باز رحمت بغیری تعدی میکند و آن طاعت که بخلق را از و نصیب باشد برتر از هر طاعتی که خاص مطیع را باشد پدید آمد که عثمان بهتر از علی و عثمان را برحمت ستود و عمر را بشدت بر اعدا و رحیم آن باشد که او را شدت نباشد و برعدو شدید نباشد الا که بر ولی رحیم باشد پیدا گشت فضل عمر بر عثمان باز هر یکی را ازین سه که یاد کردیم مقامی پدید کرد و ابوبکر را هیچ مقامی پیدا نکرد و مگر گفت والذین معه پس هر چه ازو فرو آمد ابوبکر را در آن نصیب باید تا فائده معیت حاصل آید چنانکه گفت ثانی اثنین اذ هما فی الغار با یمان ثانی بود و بولایت ثانی بود و در گور ثانی بود و بقیامت و در بهشت همچنین باشد تا روزی پیغمبر علیه السلام بمسجد آمد دست راست بر گردن ابوبکر صدیق نهاده و دست چپ بر گردن عمر نهاده گفت هکذا نحیی و هکذا نموت و هکذا ندفن و هکذا نبعث و هکذا نجوز الصراط و هکذا ندخل الجنة و هکذا نلقی الله و با این مثل که یاد کردیم در تورات ست باز در انجیل یاد کرد و مثلهم فی الانجیل کزرع یعنی محمد علیه السلام اخرج شطاه ابوبکر الصدیق فازره عمر فاستغلظ عثمان فاستوی علی سوقه علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و نیز گفت والعصر ان الانسان لفی خسر یعنی ابا جهل الا الذین امنوا یعنی ابوبکر الصدیق وعملوا الصلحت عمر وتواصوا بالحق عثمان وتواصوا بالصبر علی و نیز گفت والتین ابوبکر الصدیق والزیتون عمر وطور سینین عثمان وهذا البلد الامین علی

ونیز گفت الصّابرین محمد والصّادقین ابوبکر والقانتین عمر والمنفقین عثمان والمستغفرین بالاسحار علی ونیز گفت فیها
انهارٌ من مّاءٍ غیر اٰسن وانهارٌ من لبن لم یتغیر طعمه وانهار من خمر لذّة للشاربین وانهار من عسل مصفّی ایمه دین
رضی الله عنهم چنین گفته اند که خدای تعالی این چهار جوی بهشت را مثل زده است باین چهار یار آب ابوبکر ست و شیر عمر ست و خمر عثمان ست
و عسل علی بن ابی طالب آب حیات ست لبن تربیت خمر طرب ست عسل شفاست نخستین حیات باشد باز تربیت باشد باز لهو وشادی
باشد باز شفا باشد ابو بکر الصدیق را بآب مانند کرد از بهر آنکه آب سبب حیات ست و ابو بکر دین را زنده کرد بر دو وقت یکے آنکه او
اول ایمان آورد تا اصل قاعدۂ حیات دین او نهاد و دیگر پس از مرگ پیغمبر چون عرب مرتد گشتند یا یاران تدبیر کرد کس او را مساعدت
نکرد شمشیر برداشت و بجنگ بیرون رفت تا عمر بنزدیک علی آمد و گفت یا علی ان اصبنا هذا الشیخ لا یکون عذرًا عند الله
یوم القیٰمة پس شمشیر با اهل ردت در نهاد و اسلام را زنده کرد باز عمر رضی الله عنه بشیر مثل زد از بهر آنکه شیر تربیت ست و اسلام را
اول عمر پرورد از بهر آنکه اسلام اول پنهان بود عمر آشکارا کرد و چون پیغمبر ازین جهان بیرون رفت اسلام از جزیرۂ عرب بیرون
نیامده بود تا بروزگار عمر همه روی زمین اسلام بگسترد باز عثمان را بخمر مثل زد از بهر آنکه خمر سبب سخاوت ست هر که مست کرد جوانمرد
کرد و عثمان سخی ترین صحابه بود که جیش عسرت او ساخت و بیر رومه او خرید و وقف کرد و مسجد جامع پیغمبر او خرید و او بنا نهاد
باز علی را بعسل مثل زد از بهر آنکه عسل شفاست و علی عالم بود چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت اقضٰکم علی و هر که قاضی تر بود
عالم تر بود و در علم شفای دین ست چنانکه در عسل شفای ابدان ست تربیت اول حیات ست و بے حیات تربیت روا نباشد
و تا تربیت نبود شادی و طرب نبود و تا بیماری نبود بشفا حاجت نباشد و هر که او محب ابو بکر صدیق نیست او را حیات دین نیست
و هر که محب عمر نیست او را قوت دین نیست و هر که محب عثمان نیست او را در دو جهان شادی نیست و هر که محب علی نیست او را
هیچ راحتے نیست و نیز پیغمبر علیه السلام علی را برادر خود خواند و این را یاد کردیم و عثمان را بجای دست نهاد که عثمان روز بیعت
غائب بود پیغمبر دست چپ را گفت هذه ید عثمان و دست راست را گفت هذه یدی و آنگاه دست بر دست زد و با عثمان
بیعت کرد باز ابو بکر و عمر را بجای شنوائی و بینائی نهاد و چون یاران او را گفتند که چرا ابو بکر و عمر را بامیری بجائے نفرستی که ایشان فقیه تر
و عالم ترند گفت لا اغنی فیهما وانهما منّی بمنزلة السمع والبصر ابو بکر را بجای سمع نهاد و عمر را بجای بصر نهاد و عثمان را بجاے
دست نهاد و علی را بجای برادر نهاد و سمع برتر از بصر از بهر آنکه سمع محل خطاب ست و بصر محل خطاب نیست اگر بصر نبودی خلق امر و
نهی درست نیامدی و اگر سمع نبودی خطاب و امر درست نیامدی و نیز فوات بصر عقل زیاده کند و فوت سمع نقصان عقل کند و نیز از پیغمبران
گروہے نابینا بودند و هیچ پیغمبر کر نبود و نابینائی از ادای رسالت باز ندارد و کری از ادای رسالت باز دارد چون فضل سمع بر بصر
بدانستی فضل ابو بکر بر عمر بدانستی باز نعمت بصر برتر از نعمت دست ست که دست بطش را ست و بے بصر دست از بطش بماند چون
فضل بصر بر دست بدانستی فضل عمر بر عثمان بدانستی باز دست برتر از برادر از بهر آنکه فوات دست در نفس نقصان کند و فوات
برادر در نفس نقصان نکند چون فضل دست بر برادر بدانستی فضل عثمان بر علی بدانستی چنانستی که گوئی مصطفے علیه السلام بیان میکند
که ما آنچه شنویم بقوت ابو بکر شنویم و آنچه بینیم بقوت عمر بینیم و آنچه گیریم بقوت عثمان گیریم و دین را نصرت بقوت علی کنیم از بهر
آنکه برادر ناصر باشد و در زیر این سرّیست و آن آنست که اول سمع باید تا خطاب درست آید و بصر باید تا راه رشد بیند چون راه رشد دید

دست باید تا در دین تصرف کند و چون تصرف کرد براو رباید تا دشمن را قهر کند هر که محب علی نیست او را نصرت دین نیست و هر که محب
عثمان نیست او را در دین و اسلام تصرف نیست و هر که محب عمر نیست او را بینائی مسلمانی نیست و هر که محب ابوبکر نیست او را قبول خطاب
ایمان نیست و خبر ست از پیغمبر علیہ السلام که گفت ان فی السماء الدنیا سبعین الف ملک یستغفرون لمحبی ابی بکر و عمر و ان فی
السماء الثانیۃ سبعین الف ملک یلعنون لمبغضی ابی بکر و عمر و ان فی السماء الثالثۃ سبعین الف ملک یستغفرون
لمحبی عثمان و علی و ان فی السماء الرابعۃ سبعین الف ملک یلعنون لمبغضی عثمان و علی و ان فی السماء الخامسۃ سبعین
الف ملک یستغفرون لمحبی اصحابی و ان فی السماء السادسۃ سبعین الف ملک یلعنون لمبغضی اصحابی و ان فی السماء
السابعۃ سبعین الف ملک یستغفرون لمحبی اهل بیتی و یلعنون لمبغضی اهل بیتی امید داریم بخدای عز و جل که استغفار
یکی ازین ملائکہ ما را دریابد بمحبت ایشان و هر که این دریافت فقد فاز فوزا عظیما و الحمد للہ که ما از جملہ محبانیم و از جملہ مبغضان
نه ایم و در خبر ست از پیغمبر که چون روز قیامت باشد این چهار یار را بر گوشهای حوض کوثر بدارند تا مومنان را آب دهند هر که دوستدار
چهار یار باشد و نزدیک ایشان آید هر چهار او را آب دهند و هر که دشمن دار ابوبکر و عمر باشد و نزدیک علی آید و او را گوید من دوست از قوم
مرا آب ده او را از حوض کوثر آب دهد خدای تعالی آن آب را در شکم او حمیم و زقوم گرداند و گوید یا علی من دوستدار تو بودم تو مرا حمیم و زقوم
میدهی امیر المؤمنین علی گوید که تو دشمن دار ابوبکر و عمر بودہ محبت من با عداوت ایشان هیچ سودی ندارد پس ناصبی بنزدیک
ابوبکر و عمر آید و ایشان را گوید من شما را دوست دار بودم مرا آب دهید او را آب دهند آب در شکم او حمیم و زقوم گردد و گوید من شما را دوستدار بودم
مرا حمیم و زقوم میدهید گویند پندار یکه تو دشمن دار علی بودہ محبت ما با عداوت علی هیچ سود ندارد و نیز در خبر آمده است که پیغمبر علیہ السلام
روز قیامت کلید بهشت با بوبکر صدیق دهد و ترازو بعمر خطاب و حوض بعثمان دهد و لوا بعلی دهد از بهر آنکه ابوبکر سخی ست و سخی کس را
از در باز نگرداند کلید بهشت باو دهد تا همه را باز دهد باز عمر عادل بود و ترازو آلت عدل ست تا کس بر کس جور نکند ترازو بعمر دهد تا میان
خلق عدل کند باز عثمان شرمگین بود حوض کوثر بوی دهد تا از شرم شربتی آب از عاصیان دریغ ندارد و باز لوا بعلی دهد از بهر
آنکه علی غازی بود و مبارز بود و علم غازیان را باید بردن خدای تعالی ما را بر محبت ایشان نگاه دارد و با ایشان حشر کناد و بعضی
از علما این خبر را که یاد کردیم در حق این چهار تن که بر چهار کنارہ حوض باشند بنا کردہ اند بر آن آیت و گفته اند جوی آب
ابوبکر ست که آب حیات ست و جوی شیر عمر ست که سبب تربیت ست و تربیت زیادت قوت دهد و خمر سبب شادی ست
و دار بست و عسل سبب شفا ست و سبب راحت پس هر کس که محب این چهار یار باشد بکنار حوض آب آید و از ابوبکر آب خواهد
از آن حوض او را شربتی دهد آب صافی گردد باز نزدیک عمر آید و از او نیز بخواهد او را شربتی بدهد شیر گردد و نزدیک عثمان آید از و نیز بخواهد
او را شربتی دهد خمر گردد و نزدیک علی آید از و نیز بخواهد او را شربتی بدهد عسل گردد و چون از دست ابوبکر آب خورد زندگانی یابد و مرگ
و چون از دست عمر شیر بخورد قوت یابد و ضعف نه و زیادتی یابد و نقصان نه و چون از دست عثمان خمر خورد شادی یابد و غم نه
و چون از دست علی عسل خورد شفا یابد و بیماری نه اما کلام در امامت آنست که ابوبکر و عمر و عثمان و علی هر چهار امامان حق بوده اند
و روافض بر سه گروه اند زیدیان و امامیان و غالیان زیدیان ابوبکر و عمر و عثمان را امام دانند لکن با اینهمه علی را افضل تر
دانند و امامت مفضول روا دارند و زیدیان شش گروه هند یک گروه از ایشان مسلمان اند و صحابه را بد نگویند لکن علی را

روافض بر سه گروه اند

زیدیان

بر دیگران فضل نهند باز پنج گروه از زیدیان مسلمانان نیستند که در صحابهٔ رسول علیه السلام بکفر و ظلم وقیعت کنند و باز امامیان
پانزده گروه اند و همه متفق اند که امام پس از پیغمبر علیه السلام علی مرتضی بوده و دیگران امام نبودند ازین پانزده گروه یک گروه مسلمان
اند لکن مبتدع و هواداراند و آن گروه اند که جز امامت علی را چیزی دیگر نگویند و زبان از بد گفتن صحابه نگاه دارند و ابوبکر و عمر و عثمان
از بهر اجماع بامامت نشستند نه از بهر قصد کردن ظلم اما حق امامت علی را بود باز آن چهارده گروه دیگر همه کافرند که هر گروهی از ایشان
صحابه را ظالم گویند و گروهی کافر خوانند و گروهی از ایشان علی را پیغمبر خوانند و گروهی از ایشان چنین گویند که جبرئیل را نزدیک
علی فرستادند غلط کرد و نزدیک محمد آمد و گروهی از ایشان گویند که جبرئیل بر عائشه عاشق بود و او را سوی علی فرستادند از بهر
عائشه سوی محمد آمد تا این گروه چون نام جبرئیل برند گویند جبرئیل مائل یعنی سوی محمد میل کرد لعنت خدای تعالی و لعنت هفت
آسمان و زمین بر ایشان باد تا در حکایت چنین آورده اند که روزی جهودی نزدیک رافضی امامتی آمد و او را گفت مسلمانی بر من
عرضه کن این رافضی جهود را گفت اگر مسلمان میشوی باید که بدانی که دین حق نه اینست که عامهٔ خلق میدارند جهود گفت پس دین حق کدام
است گفت پیغمبر علی بود نه محمد جهود او را جواب داد که این اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله در بانگ
نمازها و خطبها چرا است گفت از بهر آنکه جبرئیل سوی محمد آمد جهود گفت چون پیغمبر علی بود سوی محمد چرا آمد رافضی گفت راه غلط کرد
جهود گفت این جبرئیل چند بار آمد گفت بیست و سه سال می آمد جهود گفت خدای تعالی همه چیز داند رافضی گفت داند جهود گفت
چون یکبار که غلط کرد چرا خدای تعالی او را تفتیش نه کرد تا دیگر باره راست رفتی رافضی درماند پس جهود را گفت نخست مرا مسلمان
گردان تا من ترا مسلمان کنم نخست رافضی مسلمان گشت پس جهود ایمان آورد باز غالیان بیست و سه گروه اند همه کافراند و هیچ
مسلمان نیند البته تا حدیکه گروهی از ایشان علی را خدای میگویند خدای تعالی و تقدس و تنزه منه و ازین بدتر نیز گویند که خدای
از آسمان فرود آمد و در شکم علی رفت و در شکم علی سخن گفت و نیز سخنان زشت گویند که از یاد کردن آن فائده نباشد و اندکی
از آن دلیل بس باشد تا بدانی که آنچه رسول علیه السلام گفت از گزاف نگفت که یا علی یکون فی اٰخر الزمان قوم لهم نبز یقال لهم
الروافض یدعون محبتک فاذا لقیتهم فاقتلهم فانهم مشرکون فقال علی ما علامتهم یا رسول الله فقال علامتهم
انهم یشتمون ابابکر و عمر و باز قول اهل سنت و جماعت آنست که هر چهار امام حق بودند و خلفاء الراشدون بودند اول ایشان امام
حق ابوبکر صدیق بود تا او نمرد عمر امام نگشت بعد از ابوبکر امام حق عمر بود تا او نمرد عثمان امام نگشت و باز امام حق عثمان بود تا او نمرد
علی امام نگشت و بعضی از اصحاب امامت هر چهار را بتاویل این آیت میگویند که خدای تعالی گفت لیستخلفنهم فی الارض کما استخلف
الذین من قبلهم اما درست تر آنست که امامت بنص نیست امامت ابوبکر صدیق باجماع یاران ست و امامت عمر باستخلاف ابوبکر ست
و امامت عثمان بشورای صحابه ست هم بفرمان عمر و امامت علی هم حق ست از بهر آنکه وقت شوری اتفاق بر هر دو افتاد بر عثمان و بر علی
چون عثمان را فراپیش داشتند او معین گشت امامت را چون عثمان را بکشتند علی معین گشت هم بآن شوری اول معنی این سخن
آنست که پیغمبر علیه السلام چون ازین جهان بیرون رفت خلافت بنص بکسی نه سپرد و آن را حکمتی بود و سبب آن بود که اگر با اهل بیت
سپردی دشمنان را تهمت میل افتادی و اگر بیگانه سپردی اهل بیت رنجور دل گشتندی کار مطلق بجای بگذاشت تا صحابه خود اجماع
کردند تا نه قرابت را آزار آمد و نه دشمنان را طعن آمد اما اخبار که آمده هست بر ترتیب امامت و تقدیم ابوبکر یکی آنست که انس رضی الله عنه

روایت کرد که پیغمبر علیه السلام گفت چون مرا بمعراج بردند از خدای تعالی فرمان آمد که خلافت در زمین بکه بگذاشتی و هو اعلم گفتم با بوبکر
گفت اذا اجبت عبادی الی بعدک فاقرأه منی السلام واخبره انه خلیفتکم فی الدنیا والآخرة و در خبر دیگر آمده است که پیغمبر علیه السلام
گفت آن وقت که در خانهٔ حفصه با ماریهٔ قبطیه خلوت کردم و آن روز نوبت عائشهٔ صدیقه بود و حفصه بخانهٔ پدر رفته بود چون باز آمد
در خانه بسته دید بایستاد تا پیغمبر علیه السلام بیرون آمد چون حفصه را دید گفت با عائشه مگوی که او را غم آید تا ترا مژده دهم گفت چنین
کنم گفت مژده باد مر ترا که از پس من خلیفه ابوبکر صدیق باشد و بعد از او خلیفه پدر تو باشد و در خبر دیگر آمده است که امیر المؤمنین علی رضی
الله عنه مردی را نزدیک پیغمبر علیه السلام فرستاد تا پیغمبر را علیه السلام پرسید و گفت یا رسول الله اگر وقتی بیاییم و ترا نیابیم نزدیک
که روم گفت نزدیک ابی بکر علی را خبر داد گفت باز گرد و بگوی اگر ابی بکر را نیابیم سوی که روم پرسید گفت سوی عمر و علی او را باز
فرستاد و گفت اگر عمر را نیابیم بسوی که روم گفت سوی عثمان علی او را باز فرستاد که بپرس که اگر عثمان را نیابیم نزدیک که روم گفت
نزدیک آنکس که ترا امیر است پس هر اخباری که در وی نص است بعضی اینست که یاد کردیم باز استدلالات از اخبارها یکی آن است
که چون پیغمبر علیه السلام از آن بیماری چنان گشت که بیرون نمی توانست رفتن بلال بدر خانه آمد گفت الصلوة یا رسول الله
پیغمبر علیه السلام عائشه را گفت مروا ابابکر فلیصل بالناس عائشه گفت یا رسول الله ابوبکر مرد تنک دل است چون جای تو
از تو خالی بیند طاقت ندارد عمر را بگوییم تا نماز کند جواب داد که یأبی الله ذلک والمسلمون این نه خدای پسندد و نه مسلمانان
چون اصل امور دین نماز است و بآخر عمر با بوبکر تفویض کرد تنبیه است بر آنکه از پس رسول خلیفه ابوبکر است و در خبر دیگر آورده اند
که روزی پیغمبر علیه السلام در مسجد نشسته بود مشتی سنگ ریزه از زمین برداشت آن سنگ ریزه در دست او تسبیح کرد چنانکه
یاران بشنیدند پس با بوبکر داد تسبیح کرد در دست او چنانکه یاران بشنیدند بفرمود که بعمر ده بعمر داد تسبیح کرد چنانکه یاران
بشنیدند فرمود که بعثمان ده بعثمان داد چنانکه تسبیح کرد که یاران بشنیدند فرمود که بعلی ده به علی داد تسبیح کرد چنانکه یاران بشنیدند
فرمود که سنگ بیفگن تا هر که خواهد بردارد و علما چنین گویند که این ترتیب امامت بود که چون به علی رسید خلافت تمام گشت ملک
شد آن انگشت را معنی آن بود که خلفای من این چهار تن اند بدین ترتیب چون از ایشان درگذشت ملک باشد هر که خواهد
بردارد و اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام سیکون الخلافة بعدی ثلثون سنة ثم یکون ملکا بعد ذلک و نیز خلاف نیست
میان امت که اولی تر بخلافت آن کس باشد که بر خلق رحیم تر باشد و پیغمبر علیه السلام گفت ارحم امتی بامتی ابوبکر و بزرگان
چنین گفته اند که چون یاران پیغمبر علیه السلام را گفتند یا رسول الله استخلف علینا گفت ان الله خلیفتی من بعدی کار بخدای
تعالی سپرد که اگر بمخلوق سپردی همچنان بودی که آن موسی قوم را بهارون سپرد قوم فتنه شدند بعجل سامری چون بخدای تعالی
سپرد شک نیست که خدای تعالی با پیغمبر خیانت نکند و نه با هیچ خلق اگر کسی بامامت سزاوارتر از ابوبکر بودی خدای تعالی در دل
صحابه افکندی تا او را بخلافت نصب کردندی چون در دل ایشان جز ابوبکر نیامد تا او را بخلافت مقدم گردانیدند بدانستیم که آن
الهام خدای تعالی بود و تحقیق مراد پیغمبر علیه السلام و نیز ابوبکر الصدیق رضی الله عنه ولایت بنفس خویش نگاه داشت چون از میانه برفت عمر را
در میان کار دید بایست تا ولایت نگاه توانست داشت چون عمر از میان برخاست عثمان را تا از میانه بایست تا ولایت نگاه توانستی داشت
چون عثمان از میانه برخاست علی را از شمشیر میبایست تا ولایت نگاه توانست داشت پس ترتیب حال ایشان بر ترتیب تفاضل ایشان

دلیل ست و چون ابوبکر صدیق بر سر ولایت بود او را چون عمر و عثمان و علی رعیت بودند باز چون عمر بنشست او را چون ابوبکر رعیتی
نبود و لکن عثمان و علی بود باز چون عثمان بنشست او را چون ابوبکر و عمر رعیتی نبود و لکن چون علی رعیت بود باز چون علی بنشست
اندر رعیت وی چون ابوبکر و عمر و عثمان نبود پس در تفاضل ایشان این ترتیب بس اما دلیل عقل بر خلافت ابوبکر صدیق آنست که
مخالفان ما را با ما اتفاق ست که صحابه بعد از رسول اتفاق بر ابوبکر کردند از دو بیرون نبود یا صلاح اسلام می‌جستند یا فساد اسلام
و روا نباشد که گوییم فساد اسلام جستندی از بهر آنکه از ایشان کس بودی که از اول عمر خویش تا آخر شمشیر زدند نصرت اسلام را
و اظهار حق را اگر فساد جستندی از اول عمر این خود نکردندی تا اسلام ظاهر نشدی پس چون از بهر اسلام جان فدا کردند تا اسلام
ظاهر گردانیدند درست شد که هر چه ایشان کردند صلاح اسلام جستندی و هر که صلاح مسلمانی جوید رکنی از ارکان حق درست
گردانیده باشد درست شد که اتفاق ایشان بر ابوبکر صدیق حق بود و دلیل دیگر آنست که اول کسی که از مردان رسیده ایمان
آورد ابوبکر صدیق بود و اول کسی که از زنان ایمان آورد خدیجه بود و اول کسی که از کودکان ایمان آورد علی بود و اول کسی که از
موالی ایمان آورد بلال بود اگر چنان بودی که پیغمبر علیه السلام در آن وقت از دنیا مفارقت کردی جز ابوبکر کس دیگر خلافت را
نشایستی از بهر آنکه زن و کودک و موالی که نه قریشی باشد امامت را نشاید حق امامت معین گشت ابوبکر صدیق را پس چنانکه
در اسلام سابق بود با اوصافی که شرائط خلافت ست از بلوغ و حریت و ذکوریت و با اول اسلام آن حق باقی ست و هر که دعوی
کند که این حق از وی بکس دیگر نقل افتاد دلیل بر وی آمد و نیکوتر ازین آنست که ابوبکر را چون صحابه بر وی اتفاق کردند امیر المومنین
علی خاموش بود و خلاف نکرد و عمر همچنان و عثمان همچنان از دو بیرون نبود یا علی قادر بود بر خلافت یا نبود اگر قادر نبود عاجز
امامت را نشاید و اگر قادر بود بر خلافت و خلافت نکرد دلیل گشت که حق دید خلافت بر جای بگذاشت و هر که گوید علی حق را بود
و طلب نکرد نخست علی را ظالم گفته باشد پس ابوبکر صدیق را و نزدیک ما ابوبکر امام حق بود و خاموش بودن علی او را بحق بود
تا هر دو را نیکو گفته باشیم و بر حق دیده باشیم و رأوا الاقتداء بالصحابة واجبا و واجب دیدند اقتدا کردن بیاران رسول علیه السلام
را از بهر آنکه صحابهٔ رسول را خدای بستود و گفت لا یستوی منکم من انفق من قبل الفتح وقاتل اولئک اعظم درجة من الذین انفقوا
من بعد وقاتلوا وکلا وعد الله الحسنی مقدم گردانید در فضل آنها را که اسلام آوردند پیش از فتح مکه بر آنها که از پس فتح مکه ایمان آوردند
پس همه را بهشت وعده داد و گفت وعد الله الحسنی یعنی الجنة و جای دیگر گفت والسابقون الاولون من المهاجرین والانصار
و صحابه را بستود و باز رضای خویش واجب کرد آنها را که متابع ایشان باشند و گفت والذین اتبعوهم باحسان رضی الله عنهم
ورضوا عنه و اتباع اقتدا و پس روی باشد و خبر پیغمبرست علیه السلام که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم و از بهر آن
ایشان را بنجوم مانند کرد که خدا گفت وعلامات وبالنجم هم یهتدون پس در ظلمات دنیا بستاره راه برند و در ظلمات دین بصحابه راه برند
و پیغمبر علیه السلام گفت لا تسبوا اصحابی فان احدکم لو انفق ما فی الارض جمیعا ما بلغ مد احدهم ولا نصیفه و نیز گفت خیر خلقت
خلقت ثم الذین یلونهم ثم الذین یلونهم پس اقتدا کردن بصحابهٔ رسول واجب ست از بهر این معانی که یاد کردیم و عقل این را شاهدست از بهر آنکه ایشان شاهد بودند
حال رسول را و حال وحی و تنزیل را والشاهد یری ما لا یری الغائب پس ایشان عالمتر باشند بمعانی وحی و اسرار دین و از ما بهتر دانند
و چون چنین باشد ایشان عالم باشند بچیزها یکی ما جاهل باشیم و جاهل را بعالم اقتدا باید کرد و مر عالم را تقلید باید کرد الا در توحید تقلید

نباید کرد و جمله حکم تقلید آنست که در توحید تقلید نباید کردن از بهر آنکه هر ذره با هزار وجه دلیل است بر یگانگی خدای تعالی و با وجود دلیل تقلید کردن محال است و اگر کسی توحید تقلید کند مخفی ربانی مطالبت دلیل باشد که دیگری باطل خواند و این او را تقلید کند پس هر دو تباه گردد و چون توحید بدلیل کرده و دیگری او را باطل خواند و باطل او دلیل نباشد تقلید نکند تا دین او بقا یابد اگر کسی حق را تقلید کرد مؤمن باشد لکن مستدل ازو فاضلتر باشد یا یعنی تفضیل ابوبکر را بر علی این است که ابوبکر بسفر رفته بود در زمین شام خوابی دید که ماه از آسمان در کنار او افتادی نزدیک راهبی رفت و ازو پرسید گفت پیغمبر آخر الزمان بیرون آید و نخستین کسیکه باو ایمان آرد تو باشی چون پیغمبر را علیه السلام وحی آمد آن شب اندیشه کرد که فردا این راز خویش با که گویم و که را دعوت کنم خدای تعالی در دل ابوبکر صدیق افگند که خدای تعالی مرا بیافرید و روزی داد و بسیار نیکوییها کرد با من محال بود بت پرستیدن کاشکی بدانمی که دین حق کدام است تا خدای تعالی را پرستمی در دل او افتاد که فردا نزدیک محمد روم و تدبیر کنم و در دل پیغمبر علیه السلام افتاد که فردا سوی ابوبکر روم و راز با او در میان نهم و او را دعوت کنم و پیش از آن میان ایشان خود دوستی بود بامداد هر دو از خانهای خویش خاستند و روی بیکدیگر آوردند در راه بیکدیگر باز افتادند ابوبکر گفت الی این یا محمد او گفت الیک یا ابابکر پس پیغمبر گفت وانت الی این یا ابابکر ابوبکر گفت الیک یا محمد پیغمبر ازو پرسید که بچه شغل می آمدی بنزدیک من ابوبکر اندیشهٔ خود باز گفت پیغمبر او را جواب داد که من بنزدیک تو بدین کار می آمدم که ترا دعوت کنم که دوش مرا وحی آمد ابوبکر صدیق [illegible] گفت چه دلیل است که ترا وحی آمد و جبرئیل او را خبر داده بود گفت دلیل برین خواب تست که بشام دیدی و آن قصه بگفت ابوبکر گفت من این راز نگاه میداشتم و با هیچ کس نگفته بودم اگر تو پیغمبر نبودی غیب ندانستی و گواهی داد که اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله اینست معنی قول پیغمبر که گفت ما دعوت احدا الی الاسلام الا کانت له کبوة غیر ابی بکر فانه لم یتلعثم و باز قصهٔ ایمان امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چنان بود که پیغمبر علیه السلام نماز میکرد با ابوبکر و خدیجه و بلال علی مرتضی درآمد و پنج سال بود و ایشانرا گفت چه میکنید و آن وقت در نماز سخن گفتن حلال بود گفتند نماز میکنیم گفت نماز چه باشد گفتند که یکی خدای را می پرستیم پیغمبر اول او را باسلام دعوت کرد گفت بروم و از پدر باز پرسم سه گام برفت و چهارم گام باز آمد گفت پدرم مرا گفته است که هیچ چیز مکن بی آن که تو باز گشت و ایمان آورد و بروایت دیگر چنین گفته اند بچهارم گام اندیشه اش افتاد که خدای مرا بیافرید و با ابوطالب مشورت نکرد محال باشد من در گرویدن بخدای تعالی با ابوطالب مشورت کنم باز گشت و ایمان آورد پس ابوبکر دلیل طلب کرد و علی تقلید میکرد و هر که مقلد یا مستدل برابر یکی باشد و گروهی از بزرگان چنین گفته اند که چون سه گام پایش رفت ازین سبب پس از سه تن خلیفه گشت اینک جواب در تقلید کردن بتوحید آن است که امیر المؤمنین علی گفت تا از پدر باز پرسم و با اینهمه مؤمن حق آمد و ابوبکر دلیل طلب کرد و با اینهمه مؤمن حق آمد تا بدانی که مقلدان مؤمن باشند همچنانکه مستدلان لکن محل مستدلان برتر آید اما تقلید کردن در شریعت بر چهار وجه است یا تقلید عالم بود عالم را و آن روا نبود از بهر آنکه هر دو در محل علم برابر اند اگر روا بود که این آن را تقلید کند روا بود که او نیز این را تقلید کند آنگاه تضاد لازم آید هر یکی مقتدی و مقتدا گردند در یک حالت و این محال است و از بهر این معنی بود که ابو یوسف و محمد بن الحسن رحمهما الله با او اختلاف کردند از بهر آنکه ایشان در محل اجتهاد بودند شایسته نیست که کسی را تقلید کنند و امام ابوحنیفه را زنده نیافتند تا دلیل پرسیدندی از او و بر اجتهاد کار کردند اما تقلید جاهل جاهل را هم روا نباشد از بهر این معنی که در عالمین یاد کردیم دیگر معنی زیادت آنست که چون این جاهل را بر علم خویشتن یقین نیست غیر او را با او اقتدا کردن محال باشد اما اقتدا کردن عالم جاهل را

[illegible]

[illegible]

از بهر محال تر بود اینجا نماند مگر تقلید جاهل بر عالم و این روا باشد از بهر آنکه عالم داند و جاهل نداند و همواره نادان را از دانا باید گرفتن
پس چون صحابهٔ رسول علیه السلام شاهد وحی و تنزیل بودند و وحی از آسمان بروزگار ایشان آمد و اسباب تنزیل بدانستند و بر
احوال پیغمبر مطلع بودند و سر و علانیت ایشان بدانستند و خدای تعالی ایشان را امین داشت بر وحی و بر پیغمبر خویش و مردمان را
بدینهمه هیچ بود و واجب گشت بر ما اقتدا کردن بایشان نه بینی که چون پیغمبر علیه السلام از ایشان باین معانی عالمتر بود واجب بود
ایشان را اقتدا به پیغمبر کردن و اگر تکذیبی دین ایشان را زیان داشتی چنانکه خدای تعالی گفت فلا وربک لا یؤمنون
حتی یحکموک فیما شجر بینهم و بجای دیگر گفت واذا قیل لهم تعالوا الی ما انزل الله والی الرسول رأیت المنافقین یصدون
عنک صدودا و بجای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و بجای دیگر گفت من یطع الرسول فقد
اطاع الله ومن تولی فما ارسلناک علیهم حفیظا و بجای دیگر گفت ولو ردوه الی الرسول والی اولی الامر منهم لعلمه الذین
یستنبطونه منهم پس همچنانکه ایشان را اقتدا به پیغمبر کردن واجب بود از بهر فضل علم پیغمبر بر ایشان بر ما نیز اقتدا کردن
بر ایشان واجبست از بهر فضل ایشان بر ما وسکتوا عن القول فیما کان بینهم من التشاجر و زبان نگاهداشتند از سخن
گفتن میان ایشان بآن خلافها که میان ایشان افتاد و این اشارتست بحدیث علی و معاویه رضی الله عنهما هر چند که
میان ایشان خلاف رفت ما زبان از ایشان نگاهداریم تا بعضی بزرگان گفته اند که تلک دماء طهر الله منها سیوفنا
فلنطهر منها السنتنا و درین جمله بباید دانستن که تا امیر المؤمنین علی زنده بود امام حق بود و غیر او امام نبود و اگر با او وقت بودی
متابع او بودی و آنگاه معاویه رضی الله عنه امام حق شد و سلطان باغی بود و احکام او همچنان نافذ بود که احکام امام حق و چون علی
نزدیک ما بر حق باشد هر چه او گوید ما همان گوئیم و با او اقتدا کنیم و چون او را پرسیدند از معاویه و یاران او او گفت اخواننا بغوا
علینا چون علی ایشان را برادر خویش خواند درست شد که مؤمنان و مسلمان بودند از جهت آنکه امیر المؤمنین علی کافر و ضال را
برادر خود نخواندی پس ایشان را همان گوئیم که علی گفت و کسی از ایشان را نگوئیم و اگر کسی بر ما حجت آرد که چون علی بر ایشان لعنت
کرد ما نیز لعنت کنیم جواب آنست که علی از معاویه بهتر و فاضلتر بود و اگر در حق کمتر از خویشتن طعن کرد او را رسید لکن ما کمتر از معاویه
ایم از بهر آنکه او را فضل صحبت بود با رسول و ما را نیست و کمتر را در بهتر طعن کردن نرسد و این چنان است که موسی با هارون کرد
چنانکه خدای تعالی میگوید یا ابن ام لا تأخذ بلحیتی ولا برأسی و اگر ما در دل بیندیشیم که ریش هارون بگیریم دین ما را
زیان دارد پس چون خدای تعالی ما را در آن زمانه خلق نه آفریده بود و ما را بآن خونها مبتلا نکرده باید که اولی تر آنکه ما درین
زمانه زبان از ایشان نگاهداریم و ایشان را نیکو گوئیم خاصه معاویه را رضی الله عنه که کاتب وحی بود و خال المؤمنان بود از بهر آنکه
ام حبیبه خواهر او بود و زن رسول و مادر مؤمنان اند و چگونه طعن کنیم در دیگر اصحاب او که زبیر پسر عمهٔ او بود و پیغمبر زبیر را به بهشت گواهی
داده بود و قاتل او را دوزخی گفته بود تا کشندهٔ او نزدیک علی آمد و علی را خبر داد که من زبیر را بکشتم گفت انت فی النار سمعت
رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول قاتل الزبیر فی النار آن روز این حدیث مر او را از علی بگفتند و گفتند اگر با او باشیم دوزخی
و اگر با تو نباشیم هم دوزخی پس نیکوتر آن بود که ما نیز زبان نگاهداریم و دوستی جمله در دل بداریم واعلم ان الله قد جعل فیما سبق لهم
من الله الحسنی و آن خلاف که میان ایشان رفت قدح نکرد در صحبت ایشان را از خدای تعالی سابق رفته است و این اشارتست

بانکه خدای گفت وکلا وعد الله الحسنی و خدای دانسته بود که میان ایشان چه رود و با اینهمه ایشان را بهشت وعده کرد پس ایشان را بهشت یقین است از بهر آنکه وعده خدای واجب بود و باز مارا بهشت شک ست و محال باشد کسی را که او را بهشت شک باشد طعن کردن در کسی که او را بهشت یقین باشد و بعضی علما گفته اند که آن خلاف که خدای تعالی در میان ایشان افگند رحمتی بود از خدای تعالی درین امت تا احکام اهل قبله پدید شد و ابو حنیفه رضی الله عنه ازینجا گفت که اگر اختلاف ایشان نبودی ما ندانستیمی که در حق اهل قبله چه باید گفتن پس ثلثی یا ربعی از احکام اسلام مارا با ختلاف ایشان ظاهر گشت و ظاهر گشتن احکام اسلام رحمت بود تواند بودن چون پیغمبر علیه السلام گفت الاختلاف بین امتی رحمة را معنی این باشد و نیز در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که روزی در بستانی نشسته بود گفت یدخل علینا رجل من اهل الجنة فدخل معاویة رضی الله عنه و پیغمبر علیه السلام بیشک دانسته بود که میان ایشان چه افتد و او را بهشتی خواند پس درست شد که محل ایشان از آنچه بود کم نگشت و روا نباشد ما را طعن کردن در ایشان

وچیزی زیاده گفتن الا رضای خداستن از بهر ایشان واقروا انه من شهد له رسول الله علیه السلام بالجنة فهو فی الجنة وانه لا یعذب بالنار و آن کسانیکه پیغمبر علیه السلام از بهر ایشان گواهی داد به بهشت ده تن بودند چنانکه در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که عشرة فی الجنة ابو بکر و عمر و عثمان و علی و سعد بن ابی وقاص و طلحه و زبیر و عبد الرحمن بن عوف و ابو عبیدة بن الجراح و سعید فی الجنتان ده یار در بهشت باشند و ایشانرا عذاب دوزخ نباشد از بهر آنکه اگر کسی روا دارد که ایشان را عذاب باشد و بعد از ان از دوزخ بدر آیند گواهی پیغمبر را فائده نباشد از بهر آنکه حکم عامه مومنان همین ست ایشان را باز گشتن به بهشت باشد پس از عذاب

پس چون ما این ده تن را همان حکم نهیم که عامه مومنان را فائده تخصیص چه باشد ولا یرون الخروج علی الولاة وان کانوا ظلمة وخروج نه بینند بر سلطانان اگرچه ظالم باشند از بهر آنکه خدای تعالی گفت یا ایها الذین امنوا اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم قیل السلطان وقیل العلماء وقال النبی علیه السلام السلطان ظل الله فی الارض و این فصل از بهر آن یاد کرد که نزدیک معتزله چون امامت جز در اولاد علی نباید که باشد غیر ایشان خود سلطان نباشد بروی خروج کردن فریضه باشد و کشتن او حلال باشد و باز نزدیک اهل سنت و جماعت سلطان جابر همچنان سلطان باشد که سلطان عادل و نشاید بروی خروج کردن و طاعت داشتن او را در آنچه طاعت خدای عز و جل درو ست و آنچه درو معصیت ست طاعت نشاید داشتن لکن با اینهمه سلطان بباید دانستن و از پس او نماز باید کردن از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت در حدیث نماز آدینه فمن ترکها جحودا لها واستخفافا بها وله امام بر او فاجر فلا بارک الله له ولا جمع شمله فاجر را همچنان امام دانست که بر را و از پس فاجر نماز فرمود که از پس بر و حکی عن الحسن البصری رضی الله عنه انه ذکر عنده فساد السلطان فقال ان اصلحه الله علی ایدیهم اکثر مما افسد و او باز محمد بن سیرین میگوید اگر مرا از آسمان ندا آمدی که امروز ترا اجابت دعا مستجاب ست اینهمه دعا سلطان را خواستمی از بهر آنکه دعا که خود را کنم صلاح آن تنها مرا باشد و هر دعائیکه سلطان را کنم صلاح آن عامه مسلمانان را باشد و در جمله بباید دانستن که فساد سلطان از فساد خلق خیزد و چون خلق بصلاح باشند سلطان عادل بود و چون خلق تباه کردند سلطان جابر کردد چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت اعمالکم عمالکم و در خبر دیگر ست که پیغمبر علیه السلام گفت کما تکونون یولی علیکم و خبر ست از پیغمبر علیه السلام که حکایت کند از حق تعالی که خدای تعالی گفت نواصی ملوک بدست من ست هرگاه که بندگان مرا طاعت دارند دل ملوک بر ایشان مهربان کردانم و هرگاه که بندگان مرا در من عاصی شوند دل ملوک بر ایشان سخت کردانم ویرون الامر بالمعروف والنهی عن المنکر

واجبا لمن امکنه مع شفقة واحتمال ورفق ورحمة ولطف ولين من القول وامر معروف ونهی منکر واجب بینند آنرا که ممکن
گردد با آنچه ممکن گردد با شفقت و رأفت و نرمی و لطف از گفتار از بهر خبر پیغمبر علیه السلام که گفت اذا رأیت منکرا فغیره بیدك فان لم
تستطع فبلسانك فان لم تستطع فبقلبك وذلك اضعف الایمان و گروهی چنین گفته اند که دست سلطان راست و زبان عالمان را
و دل عامه مومنان را و خدای تعالی پیغمبر خویش را همین فرمود و گفت خذ العفو وامر بالعرف واعرض عن الجاهلین و خدای تعالی
خبر داد از لقمان حکیم که پسر خویش را وصیت کرد و گفت وأمر بالمعروف وانه عن المنکر واصبر علی ما اصابك و از بهر آن او را صبر کردن
فرمود که تا پدید آرند که آن صبر از بهر خدای تعالی بود نه نصیب نفس و خدای تعالی برین امتان ثنا کرد و ایشان را بهترین امتان خواند بسبب
معروف و گفت کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف وتنهون عن المنکر و در خبر دیگر گفت علیه السلام لا تزال هذه الامة
بخیر ما امروا بالمعروف ونهوا عن المنکر فاذا ترکوا ذلك ظهر الزلازل والفتن و پیغمبر علیه السلام گفت خیر الشهداء عند الله حمزة
ثم رجل قام الی امام جائر فامره ونهاه فقتله لکن با اینهمه لطف و لین باشد از بهر آنکه خدای تعالی موسی علیه السلام را گفت فقولا
له قولا لینا و در خبر چنین آمده است که موسی علیه السلام گفت خداوندا او با این درشتی و زشتی سخن میگوید و تو مرا با او بنرمی میفرمایی
امر آمد که یا موسی او ترا پرورده است و من اولی ترم که حق او از تو بگذارم و بزرگان چنین گفته اند که او را از بهر آن بنرمی فرمود که در وقت
مناجات گستاخی کرد و گفت ان هی الا فتنتك امر آمد که یا موسی مدارا کن اندر سخن که او [illegible] بینم بکرم در گذرانم او را و
یکی در گذرانند و کان هذا شفقة علی موسی لا حرمة لفرعون و گروهی گفته اند فرمودن موسی را بمدارا کردن تنبیه بود بر کرم حق که از تو درشتی
کنی بندگان ما را او در برابر پس گویند رسول خدای تعالی با این درشتی است خداوندگار چگونه باشد بلطف و نرمی و چربی کن که تا گویند
رسول با این کریمی است خداوندگار چگونه باشد و از این معنی مثل زده اند و گفته عین الغلام ینبئك عما فی ضمیر المولی من الکتمان
و بر موافقت این لفظ خبر است که خدای تعالی وحی فرستاد بداود که یا داود احببنی و حببنی الی عبادی فقال الهی احبك فکیف
احببك الی عبادك فقال ذکرهم آلائی ونعمائی حتی یحبونی فانك ان ذکرتهم سخطی و عذابی یبغضونی ویومنون بعذاب
القبر و منکر و نکیر و این مسئله ایست مختلف میان امت که ایشان عذاب گور را منکر اند و سوال منکر و نکیر را منکر اند و این مسئله
را بعقل خویش بنا کنند و گویند ما ندانیم که از پس زوال حیات بنده چگونه درد و رنج و لذت و الم چگونه باشد اهل سنت و جماعت این را
مقر اند بسبب اخبار پیغمبر علیه السلام و کتاب خدای تعالی که گفت مما خطیئاتهم اغرقوا فادخلوا نارا خبر داد که قوم نوح را بآب غرق
کردیم و بآتش در آوردیم او حال بر ماضی افکند چنانکه بر اغراق و این از قدرت خویش خبر داد که ایشان را در میان آب بآتش بسوزیم
و در قصه آل فرعون یاد کرد النار یعرضون علیها غدوا وعشیا ویوم تقوم الساعة ادخلوا آل فرعون اشد العذاب پیش
از قیام ساعت ایشان را بر آتش عرضه کردن یاد کرد بامداد و شبانگاه بجهت آنکه غدو و عشی نمیباشد مگر در دنیا و بعضی بآخر آیت استدلال
کرده اند که ویوم تقوم الساعة ادخلوا آل فرعون اشد العذاب پس از عطف اتصال ویوم تقوم الساعة بآخر الآیه بر النار یعرضون علیها
غدوا وعشیا استدلال کرده میشود بر آنکه عرض نار قبل از قیام ساعت است و معلوم [illegible] بعذاب قبر مگر عذاب پیش از قیامت آنکه در اخبار
پیغمبر آمده است که روزی عمر خطاب رضی الله عنه پیش پیغمبر [illegible]
نزدیک عمر رضی الله عنه هم آن قصه بگرفت و بر جای برداشت پیغمبر علیه السلام گفت کیف بك یا عمر اذا دخل علیك فی القبر ملکان فتانان [illegible]

یخرقان الارض بانیابهما فقال عمر او معی عقلی هذا فقال نعم قال اذن لا ابالی یا رسول الله باز در خبر آمده است که چون عمر منزل خاک

برد او را الجواب بیاموز و گفتند حال تو با آن دو فرشته بچه رسید جواب او گفت دخلا علی القبر فقالا لی من ربک فضربت بیدی الیمنی ناصیة

احدهما وبیدی الیسری الی ناصیة الاخر وقلت والله لا تخلی عنکما حتی یقولا من ربکما فاذا عجلا انا ثم ان ربهما وخلیا عنی

فانه نور الاسلام فی الدنیا وسراج اهل الجنة فی الجنة وقال النبی علیه السلام استنزهوا من البول فان عامة عذاب القبر منه

وروی عنه علیه السلام انه قال جزء عذاب القبر ثلثة اجزاء جزء للغیبة وجزء للنمیمة وجزء للبول وروی ان النبی علیه السلام

مر بقبرین فقال انهما یعذبان وما یعذبان من کبیرة کان احدهما یمشی بالنمیمة والاخر لا یستنزه من البول ثم اخذ جریدة فشقها

بنصفین وغرز احد النصفین فی هذا القبر والنصف الاخر فی القبر الثانی ثم قال لعله یخفف عنهما ما لم ییبسا و در خبر

آمده است که چون امیر المؤمنین علی نیز نزدیک پیغمبر آمد علیه السلام و گفت ان عمک الضال قد مات قال اذهب فاغسله وکفنه وواره

ولا تحدث امرا حتی تلقانی قال علی ففعلت ذلک ثم اتیت النبی علیه السلام فاخبرته فذهب الی رأس القبر فقام ونادی

یا عم ثلث مرات فلم یجبه فاتاه جبرئیل فقال انک لا تسمع الموتی یا محمد اتحب ان یجیبک قال بلی فقال فناده فناداه

وقال یا عم فقال لبیک یا بنی قال هل وجدت ما وعدک ربک حقا قال نعم قال کیف حالک فی النار قال انا اهون اهل النار

عذابا لمکانی منک وان علی نعلان من نار یغلی منهما دماغی وقال النبی علیه السلام ان المیت لیعذب فی القبر ببکاء اهله

علیه قال ان المیت اذا وضع فی قبره فقال اهله واسیداه واشریفاه فیضربه الملک بعمود من النار ویقول انت کنت سیدا

انت شریفا فیقول المیت لیتهم ترکوا البکاء علی و نیز اخبار برین بسیار است و اما آن سخن که گفته اند که جماد را الم و لذت نباشد

ما این بگوییم لکن دانیم که عذاب گور حق است چگونگی الم و لذت ندانیم خبر آمده است باثبات عذاب قبر آمنا وصدقنا فاما چگونگی در خبر نیامده است

بخدای و پیغمبر باز گذاریم جمله را بکیفیت قدرت خدای تعالی قدرت او را نهایت نیست و او هر چه خواهد کند و هر چه خواهد تواند و در جمله جواب این است

که عذاب قبر از حکم آخرت است نه از حکم دنیا حال حکم دنیا و آخرت بحیات دنیا در نتوان یافتن ایمان آریم و نگوییم به هستی چون آنجا رویم

چگونگی ببینیم و اعتقاد در همه احوال آخرت همچنین است و دلیل بر آنکه شاید که خدای تعالی در جماد لذت و الم نهد بدان وجه که نهد

بتقدیم حیات تا چنانکه او خواهد خبر حنانه ستونی بود که پیغمبر علیه السلام پشت مبارک بوی باز نهادی و خطبه کردی چون مردم بسیار

گشتند او از پیغمبر می شنیدند از بهر پیغمبر علیه السلام منبری ساختند چون بر سر منبر رفت تا خطبه کند ستون بنالید و بفریاد آمد

چنانکه کالوج نالد که بچه را الم کند یاران همه بگریستند پیغمبر علیه السلام الله از منبر فرود آمد و او را در کنار گرفت و گفت کدام خواهی

آن خواهی که ترا بکارم تا سبز گردی و بار خرما آری و مؤمنان از تو تا قیامت میخورند یا آن خواهی که ترا از خدای بخواهم تا ترا در بهشت

درخت خرما کرداند تا اولیا و دوستان خدا از تو میخورند جواب او گفت سرای بقا دوست تر دارم از سرای فنا پیغمبر روی بیاران

کرد و گفت این چوبی است نه گوش دارد و نه دهن و نه بر و امر و نهی است سرای بقا بر سرای فنا اختیار کرد شما اولی تر که سرای بقا بر سرای

فنا اختیار کنید اینک جمادی که هرگز در حیات نبوده بود خدای تعالی در وی حیات نهاد و علم و قدرت نهاد و کلام و الم فراق نهاد

و لذت وصال نهاد اگر اینجا شخصی نهد که آنجا حیات بود و هست چه دور نباشد و خبر آن مسموم که زن جهودی بر پیغمبر علیه السلام

آمد و گفت با خدای نذر کرده ام که چون تو بسلامت ازین سفر باز آیی ترا مهمان کنم و بر غالب بریان کرده زهر آلود در پیش پیغمبر نهاد

حکایت

حنانه آمدن و حنین او از فرقت آن سرور زمین

بزغاله بسخن آمد و گفت لا تاکل منی فانی مسموم این بچه زسبب از اسباب مرگ بوده بود یکی گلو بریدن و دیگر پوست باز کردن و
شکم شکافتن و بریان کردن و بزهر آلودن پس آن خداوند که قادرست که بزغاله را بزبان فصیح بسخن آرد قادرست که مرده را در گور بسخن
آرد واما دلیل عقل آنست که هر ذره که در هوای جنبد اگر چه خدای تعالی قادرست که در وی حیات نهد علم نهد و قدرت ولذت والم نهد چون برین
قادرست باتفاق انکار عذاب گور را جز تعنت نماند چون عذاب گور ثابت گشت باین دلائل که یاد کردیم اصحاب ما که پس ازین مختلف اند
و چنین گویند که عذاب قبر آن مقدار باشد که حیات در وی نهند و او را سوال کنند باز منقطع گردد و گروهی گویند که تا کالبد درست بود چون
متفرق گردد عذاب برخیزد و گروهی گویند که تا قیامت همچنان ذره ذره را عذاب کنند و گروهی گویند که جان را بکالبد باز آرند
و عذاب کنند و این همه تکلف ست و جواب آنست که با اول یاد کردیم که ما این مسئله بخبر دانستیم بهستی خبر آمد و بچگونگی خبر نیامد
امنا علی ما قال الله علی ما اراد الله تعالی و در زیر این سری ست و آن آنست که عذاب گور عاصیان و کافران راست و لذت
و نعمت مومنان و مطیعان راحق ست و واجب ست از بهر آنکه ولایت مخلوقان بر بنده چندانی باشد که تا زنده باشد چون بمیرد
سلطانی مخلوقان از و منقطع گردد اگر خدای تعالی را بر مرده از پس مرگ قدرت عذاب کردن نبودی میان قدرت قدیم و قدرت
محدث هیچ فرق نبودی و میان سلطان مخلوقان و میان سلطان خداوندی هیچ جدائی نبودی و بزرگان چنین گفته اند که حکمت در
سوال منکر و نکیر آنست که خدای تعالی فرشتگان را گفت انی جاعل فی الارض خلیفة جواب دادند اتجعل فیها من یفسد فیها اینان را
گفت انی اعلم ما لا تعلمون کس ندانست که آن علم خدای چیست تا انگاه که مومن را مرگ آید و خدای تعالی زن و فرزند و مال و اهل و ولد
و پدر و مادر و سرای و بستان و دوستان و همه نعمتها از و جدا کند و جان از تن او بردارند و او را در گور تنگ و تاریک نهند و خشت بالین کنند
و خاک بستر کنند و فرشته را اختیار کنند تا بگور او در آیند و گویند من ربک جواب گوید ربی الله و بآسمان باز روند و فرشتگان را خبر دهند
خدای تعالی با ایشان نماید که آنرا که در وطن میکردید جفای او دیدی و من وفای او دیدم هر چند بلا بیشتر بر ایشان گماشتم برین بیل
نیاوردند و گروهی گفته اند که با اول بندگان را گفت الست بربکم بدیشان را تلقین کرد و حکمت این بود تا گفتند بلی چون بآخر هم سوال
آید از انجا جواب دهند که تلقین راو بویزید بسطامی رحمه الله چون از دنیا برفت او را بخواب دیدند گفتند ترا در گور چه پیش آمد گفت منکر و نکیر
بیامدند و مرا گفتند خدای تو کیست گفتم از و بپرسید تا بنده تو کیست که کار تو با آن خوب نشود که من گویم که او آن منست کار با آن خوب شود
که رب العزة گوید که او آن منست خدای تعالی ما را و جمله مسلمانان را این چنین روز راساخته گرداناد بحرمة محمد و آله و اقروا بمعراج
النبی علیه السلام وانه عرج الی السماء السابعة والی ما شاء الله فی لیلة من الیقظة ببدنه مقر آمدند بمعراج پیغمبر علیه السلام
و درین معراج مردمان مختلف اند معتزلیان معراج را منکر ند و گویند بخواب دیده به بیداری او را نبردند و گویند در عقل راست نیاید که
بنده بشبی بهفت آسمان بکذرد و باز آید و باین آیت تعلق کنند که خدای تعالی گفت وما جعلنا الرؤیا التی اریناک الا فتنة
للناس گویند این خوابی بود که پیغمبر علیه السلام را بنمودند اما اهل سنت و جماعت مقر اند که معراج حق ست و به بیداری بود نه بخواب
از بهر آنکه اگر بخواب بودی مصطفی را هیچ فضل نبودی درین از بهر آنکه جهود و ترسا بهشت و دوزخ را در خواب بینند پس چیزی که
کافری را روا باشد پیغمبر را در آن چه فضل و فخر باشد و اما تعلق ایشان باین رؤیا که مصدرست و عرب گوید رای برای رؤیة و رؤیا
پس رؤیا مصدرست و دیدن به بیداری باشد و بخواب نیز باشد و دعوی کردن که خواب بودی دلیل درست نباشد و خدای تعالی

حکمت سوال منکر و نکیر

تخصیص کرد مصطفی را بر دیگر پیغمبران بدو چیز یکی بمعراج در دنیا و دیگر بشفاعت در عقبی از بهر آنکه اگر سید را نبوت بود دیگران را
نیز نبوت بود و اگر او را شریعت بود دیگران را نیز شریعت بود و اگر او را معجزات بود دیگران را نیز معجزات بود و اگر او را کتاب بود
دیگران را نیز کتاب بود و پس فضل و بر دیگران بدو چیز بود که خاص او را بود و دیگران را نبود یکی معراج در دنیا و دیگر شفاعت در عقبی
و معتزلیان این هر دو را منکر شدند و از منکران معراج بعضی هستند که کافر شدند و بعضی هستند که مبتدع اند و کافر نیستند انکار کردن
معراج تا بیت المقدس کفر ست از بهر آنکه این مقدار بنص قرآن آمده ست چنانکه خدای تعالی گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلا
من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی و انکار نص کفر باشد اما بآسمان بردن منکر او را کافر نخوانیم از بهر آنکه منکر یا خبار آحاد کافر نباشد
لکن هوادار باشد و دلیل بر آنکه معراج حق ست و به بیداری بود آنست که خدای تعالی گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد
الحرام الی المسجد الاقصی الایة پاک ست خدای که ببرد بنده خویش را اگر خواب بودی برده بنده نبودی هر چه که خواب بینند تن او
از انجا نرود و چون خبر داد که بنده را بردم درست شد که به بیداری بود نه بخواب و نیز گفت بعبده و ما هیچ جای نیافتیم که نام عبد یاد کرد
و الا که مراد شخص بود نه خواب دیدن چنانکه گفت و انه لما قام عبد الله و نیز گفت انی عبد الله و نیز گفت عباد الرحمن و نظائر
این بسیار ست و مراد از ان همه شخص ست اگر روا باشد که کسی عبد بخواب باز برد دیگر انرا روا باشد که همین کنند انگاه تعطیل معانی
کتاب خدای بود و ترک حقیقت بود بی دلیل اما آنکه گفتند که این در عقل مستحیل ست این هوس ست از بهر آنکه بنای معراج نه بر فعل
بنده ست تا عقل او را رد کند لکن بنای آن بر قدرت خداوند ست هر چه خواهد تواند کردن و یک فضل حبیب بر کلیم آنست که خدای تعالی
در قصه موسی پیغمبر یاد کرد و لما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه گفت چون موسی بوعده ما بیامد و در حق مصطفی گفت سبحان الذی
اسری بعبده پاک ست آنکس که ببرد بنده خویش را معنی تفضیل آنست که موسی را بنام علامت یاد کرد و مصطفی را بنام کرامت و
اضافت نام موسی با بود و رجعت کرد و اضافت نام محمد مصطفی بخود کرد و گفت بعبده و هیچ کس را بخصوص عبد خویش نگفت مگر
مصطفی را و اشارت کرد که آنکس که بکل صفات و جمیع معانی بنده منست کی بجای آورد ما را او ست و نیز چون قرب موسی یاد کرد
موسی را بستود و چون قرب مصطفی یاد کرد خود را بستود و دلیل بقای موسی ست در صفات موسی و دلیل فنای مصطفی ست از صفات
خویش و صفات حق جل علا و موسی را آینده گفت و مصطفی را آورده آینده فاعل باشد و فاعل بصفات خویش قائم باشد
و برده مفعول باشد و مفعول بصفت فاعل قائم باشد آنکه فاعل بود او را صفت بود تا او بصفت خویش قائم شود و او را صفت
نبود و آنکه مفعول بود او را صفت خویش نبود فعل فاعل در وصفت او بود تا از کل معانی و صفت خویش فانی نگردد و غائب نشود
بصفت حق موصوف نگردد و معنی این سخن آنست که رسیدن او آنجا که رسید بصفت حق بود و آن بردن ست نه بصفت خویش که
آن آمدن ست و نیز باید دانستن که آینده طالب باشد و برده مطلوب آینده مرید باشد و برده مراد آینده ذاکر باشد و برده مذکور
هر که طالب چون مطلوب نباشد و مرید چون مراد نباشد و ذاکر چون مذکور نباشد آینده غائب باشد تا چون بیاید حاضر گردد و باز
برده هرگز از برنده غائب نباشد آمدن صفت عام ست آوردن صفت خاص هر که را فا تیم او آمدن چاره نیست و هر که را
او باید خود او را بر کم آمدن او بکار نیست و آن معنی بود که موسی علیه السلام کوه را بدید و اثر تجلی حق بر کوه بدید و از صفت خویش فانی
گشت چنانکه خدای تعالی گفت وخر موسی صعقا از بهر آنکه موسی آینده بود و آمدن بصفت آینده هست و هر که بصفت

بیاید

خویش قائم باشد روا باشد که چیزی بر و غالب گردد که صفات خلق مغلوب روا باشد باز مصطفی علیه سلام الله کل مقامات
انبیا علیهم السلام بدید و عجایب هفت زمین بدید و هفت آسمان و عظمت حق در وی بدید و بهشت و کمال نعمت در وی بدید و دوزخ و
کمال نقمت در وی بدید و لوح و قلم و قضا و قدر و قسمت در وی بدید و عرش و کرسی در وی بدید و خالق خلق را بیچگونه و بی مانند بچشم سر بدید
چنانکه روایت عبدالله بن عباس ست و یک ذره از جای نرفت از بهر آنکه برده حق بود نه آمده و بردن صفت حق ست و صفة الحق
لا یغلب و موسی چون بصفت خویش قائم گشت مغلوب شد و مصطفی علیه السلام چون بصفت حق قائم گشت غالب گشت او را
گفتند اسری اما می بر بیت با ما آئی از خیر باک مدار عجب آنست که جبرئیل علیه السلام آیت آورد که سبحان الذی اسری بعبده باز بیامد که
خیز تا ترا ببریم اگر برنده توئی سبحان چیست و اگر برنده اوست عز و جل تو در میانه چه میکنی نه ترا آن فرستاده اند که ما را ببری که آنکس که دارنده
و برنده و آرنده گونست بیرون بیک تن ما کس دیگرش یار نباید لکن ترا فرستاده هست تا بخدمت ما عزیز کردی پس چون موسی علیه السلام
بصفت خویش قائم گشت کوه صفت او را غلبه کرد و چون مصطفی بصفت حق قائم گشت هر دو کون را غلبه کرد و چون جبرئیل آمد
که خیز تا ترا بریم گفت اگر خود را تو فرو آورده ما را نیز تو بری و اما نه توئی هم آنکه ترا بنزدیک ما بفرستد ما را همون می برد و نخستین کسی که
معراج را منکر گشت ابوجهل بود علیه اللعنة تا خدای تعالی در شان او یاد کرد فمن اظلم ممن کذب علی الله وکذب بالصدق
اذ جاءه و نخستین کسی که معراج را مقر آمد ابوبکر صدیق بود تا خدای تعالی در شان او یاد کرد والذی جاء بالصدق وصدق به اگر
معتزلیان را امام بوجهل بسنده ست ما نیز از بهر خود ابوبکر صدیق را امام پسندیدیم و چون پیغمبر علیه السلام از معراج باز آمد مکیان را خبر داد
ابوجهل شادی کرد که بر دروغ زنی محمد راه یافتیم و گفت یا محمد تا اکنون ما را خبر میدادی که جبرئیل از آسمان بمن می آید و ما ترا استوار
نمیداشتیم اکنون عجب تر از این آوردی که میگوئی من بآسمان رفتم بشبی و باز آمدم ما ترا چگونه استوار داریم و این عین عقد اعتقاد معتزله
است و چون پیغمبر را علیه السلام تکذیب کرد بنزدیک ابوبکر صدیق رفت و گفت نه ترا گفتم که این یار تو دروغ زن ست گفت چه گفت
میگوید دوش بآسمان رفتم و بیک شب هفت آسمان ببریدم و باز آمدم ابوبکر صدیق بوجهل را علیه اللعنة متهم داشت و مصطفی را
متهم نداشت و گفت هرچه او گوید راست گوید ان کان قال هذا فقد صدق و در ساعت بنزدیک پیغمبر علیه السلام آمد و پیش او
بایستاد و گفت یا رسول الله مرا از تو خبری آوردند که گفتی که مرا دوش بآسمان بردند گفتی یا نگفتی سید گفت گفتم ابوبکر رضی الله عنه
گفت صدقت پس از رسول پرسید که چگونه بود از اول بردن تا آخر باز آوردن فصل فصل یاد کرد و ابوبکر بر پای ایستاده و بهر فصلی
که سید میگوید ابوبکر میگوید صدقت مصطفی علیه سلام الله او را گفت یا ابابکر تو مرا درین گفتار استوار میداری گفت چون ندارم
آن خدای تعالی که جبرئیل را هزار بار از آسمان فرو تواند آوردن ترا که رسولی از زمین بآسمان تواند بردن قدم از جای بر نداشت
و از تصدیق باز نایستاد تا جبرئیل در رسید در شان او آیت آورد والذی جاء بالصدق وصدق به و از امروز نامش صدیق آمد
در قرآن یکی صدیقه مریم ست چنانکه خدای تعالی گفت وامه صدیقة و دیگر یوسف ست علیه السلام چنانکه خدای تعالی گفت یوسف
ایها الصدیق و سوم ابراهیم خلیل ست چنانکه خدای تعالی گفت واذکر فی الکتاب ابراهیم انه کان صدیقا نبیا و چهارم ادریس
پیغمبر را صدیق خواند چنانکه خدای تعالی گفت واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا و پنجم ابوبکر صدیق ست چنانکه خدای
گفت والذی جاء بالصدق وصدق به و ششم امت محمد علیه سلام الله اند چنانکه میگوید والذین آمنوا بالله و رسله اولئک هم الصدیقون

و این از بهر آنست که هر یکی از ایشان بچیزی عجب ایمان آوردند که خلاف عادت بود تا نام صدیقی یافتند مریم ایمان آورد بفرزند بی پدر صدیقه
نام یافت و یوسف علیه السلام ایمان آورد بخوابی بی معاینه و قدم در چندان بلا نگاه داشت بر قوت جوانی لاجرم صدیق نام یافت و ابراهیم
علیه السلام بر مقام خلت قدم بیفشرد و وفای دوستی بجا آورد و فرزند و مال و تن فدا کرد و از آتش باک نداشت و دوست ابراهیم
برگزید و اختیار کرد بر دوست هیچ بدل نیاورد نام صدیقی یافت و ابو بکر صدیق بمعراج ایمان آورد و این خلاف عادت ست که آدمی
بیک شب بآسمان شود و باز آید و تن و جان و فرزند و مال فدا کرد و هر چند برابر و بیش کما ضمت بر و بدل نیاورد لاجرم نام صدیقی یافت
و ادریس علیه السلام را صدیق خواندند از بهر آنکه او کار عجب کرد پیش از جهانیان و غیب قیامت را خود را معاینه کرد و پیش مرگ باز رفت
و دوزخ را نظاره کرد و حیلت کرد تا در بهشت رفت نام صدیقی یافت اما اخبار در معراج مختلف ست و از پیغمبر علیه السلام آمده ست
که گفت صلیت العشاء الآخرة عندکم و صلیت رکعتیها ببیت المقدس و صلیت الوتر تحت العرش و خفته را نماز
نباشد و دلیلی ست درست که به بیداری بود و آن وقت که کفار قریش در معراج پیغمبر طعن کردند و خواستند که او را دروغ زن کرده اند
چون سید خبر داد که به بیت المقدس بودم و پیغمبران زنده کردند و مرا در پیش فرستادند و امامی کردم کافران قریش از سید نشان
بیت المقدس پرسیدند جبرئیل امر آمد که دوست ما را دروغ زن خواهند کرد از و نشان مسجد میخواهند برو و مسجد بیت المقدس را
بنزدیک او بر جبرئیل علیه السلام بیامد و پری بزد و بیت المقدس را برداشت و در هوا برابر مصطفی بداشت و چشمهای ایشان
از دیدن او محجوب کرد تا ایشان نشان می پرسیدند که فلان در کجاست و محراب فلان پیغمبر در کجاست و هر چه می پرسیدند جبرئیل
اشارت بآنجا میکرد تا سید جواب میداد و ایشان میدانستند که رسول آنجا نبوده ست چون نشانها راست بگفت عجب بماندند آن کسیکه
هفت شارستان قوم لوط بیک پر تواند برداشت یک مسجد را نیز بر تواند داشت و دران وقت که جبرئیل آمد و پیغمبر را بسوی شام
برد و کاروان قریش که از شام می آمدند پیش سید آمد مردی بر شتری نشسته بود سر مایافت از غلام خویش کلیم خواست مصطفی تشنه بود
کوزهٔ آب از آن ایشان برداشت و آب خورد و چون خداوند کوزهٔ آب طلب کرد در کوزه آب نیافت و شتران کاروان چون براق
پیغمبر بدیدند بترسیدند و برمیدند و کافران بطلب شتران مشغول گشتند چون مصطفی علیه السلام خبر داد مکیان را از رفتن بیت المقدس
او را گفتند که یا سید بسر بازمین حجاز عجب ست آن نسیم قرب دوست بود که در کاروانیان اثر کرد ببرکت گذشتن او علیه السلام
و نیز گفتند که کاروان ما در راه کجا بگذاشتی سید گفت در فلان موضع و چون نشان خواستند گفت که آب مردی باز خوردم چون
نام آن مرد ببرد او آب جست و نیافت و فلان مرد سرمایافت و از غلام کلیم خواست و گفت چون شتران ایشان مرا بر براق بدیدند
همه برمیدند مکیان از این گفتار تعجب آمد و گفتند اگر این سخن راست ست کاروان ما کی رسد گفت اگر بطلب شتران مشغول
نگشتندی پگاه آمدندی لکن بطلب شتران دیر بمانند وقت آفتاب برآمدن در رسند و در خبر ست که کاروان هنوز دور بود
خدای تعالی جبرئیل را فرمان داد تا زمین را در نوردید تا کاروان بآن وقت در رسید و شیخ رضی الله عنه گفت در کتابی
خوانده ام که آن فرشته را که بر آفتاب موکل ست امر آمد تا آفتاب را ساعتی نگاه داشت و دیرتر برآورد و از این سوی آفتاب را
نگاه میداشتند و از آن سوی زمین را می نوشتند تا دوست ما را راست گوی گردانند و مکیان بدو گروه گشتند یک گروه آفتاب
را نگاه داشتند و یک گروه کاروان را نگاه داشتند از هر دو جانب بیکبار آواز برآوردند این گروه گفتند کاروان آمد و آن گروه گفتند

هفت شارستان ... [illegible] ... کشف اللغات

آفتاب برآمد یکبار تعجب فروماندند و پیش کاروان باز رفتند و قصهٔ کلیم و کوزهٔ آب و رسیدن شتران برسیدند همه نشانها راست
آمد و این دلیل بیداری باشد نه دلیل خواب و نیز در خبرست که پیغمبر گفت علیه السلام که چون جبرئیل براق بیاورد و من خواستم که پای
در رکاب نهم خود را باز کشید جبرئیل گفت چرا خویشتن را باز میکشی که والله که هیچ کس بر تو ننشست و نه نشیند بهتر و فاضل تر از
و این محمد مصطفی است سید اولین و آخرین است چون این بشنید پشت فرو آورد و چون بر وی نشستم هر کجا میکه گام بنهادی چندان
بودی که چشم کار کردی و بدیدی و این همه دلیل بیداری است اما قصهٔ معراج این کتاب جای آن نیست که دراز کردد و دلیل دیگر بر درستی معراج
آنست که خدای گفت والنجم اذا هوی گفته اند که این نجم ثریاست که عرب آنرا بزرگ داشتندی و خدای تعالی گفت با وسوگند یاد کرد و گفت
والنجم اذا هوی یعنی والثریا اذا غاب و بعضی گفته اند که این نجم نجوم قرآن است که قرآن بهره بهره آمد و هر چیز که بهره بهره باشد عرب
آنرا نجوم گویند و ازین معنی نجوم کتابت دلیل اینست که خدا گفت فلا اقسم بمواقع النجوم گروهی گفتند این مواقع مغارب کواکب
است و گروهی گفتند این نجم قرآن است که نجم نجم فرود آمد و جماعتی گفتند والنجم اذا هوی و محمد اذا نزل من السماء لیلة المعراج
خدا او را درین آیت نجم خواند و در آیتی دیگر آفتاب خواند و گفت سراجا منیرا و این سراج آفتاب است نه بینی که خدا گفت وجعل
فیها سراجا و قمرا منیرا و نیز گفت وجعل الشمس سراجا و نیز گفت وجعلنا سراجا وهاجا و مراد ازین همه آفتاب است
و خدای تعالی مصطفی را سراج خواند و آفتاب نخواند لکن حکمت سراج خواندن آنست که چون آفتاب فرو رود از نور او اثر نماند
اما چراغ از و چراغهای دیگر افروخته کردد و بماند اگر او را آفتاب خواندی چون ازین جهان بیرون شدی چراغهای معرفت
امتان او فرو مردی او را چراغ خواندی تا هر چراغی که بر دعوت او برافروزد چون او را از میانه بردارند آن چراغها تا قیامت
افروخته بماند و جای دیگر بدر خواند و را چنانکه طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی گروهی گویند طا طرب است و ها هوان اقسم
الله بطرب اهل الجنة فی الجنة و هوان اهل النار فی النار و گروهی گفتند این سوگندیست بطرب آن کسانیکه ایمان آورده اند
و بهوان آنها که ایمان نیاورده اند و نیز گفته اند این طا طرب سر عارفانست بمشاهدهٔ حق و ها هوان سر کافرانست بحجاب
حق از بهر آنکه بهترین طربها طرب دیدار دوست است و بدترین همه هوانها نادیدن دوست است و گروهی گفتند که معنی این آیت
آنست که روز قیامت سر دوزخ بر خوانند و مؤمنان را از بهشت نظاره فرمایند چون کافران بسر دوزخ برآیند در روی ایشان
فرو کشند و ایشان را بعمودهای آتشین میزنند و بخواری با قعر دوزخ می افکنند چون مؤمنان آن هوان ایشان ببینند بخندند
و شادی کنند که بر دشمن خندیدن طرب است و هیچ شادی برتر و بزرگتر از آن نباشد که کسی خود را در عز ببیند و دشمن را در ذل چون
مؤمنان بخندند و شادی کنند طا این طرب است این است معنی قول خدای تعالی فالیوم الذین آمنوا من الکفار یضحکون
علی الارائک ینظرون و گروهی گفتند طا طوبی علی اولیائه و ها هاویة علی اعدائه گفت اگر طوبی نبودی با اولیای طا اولیای
باو بدرگاه ما راه نیافتندی و گروهی گفتند که طه چنین باشد که یا رجل بلغت عک چنان است که گویی خدای میگوید یا مرد و بزرگان
چنین گفته اند که صفت مردی بسزا مصطفی راست که همه کونین پیش او آوردند و در چشم او آنرا هیچ قدر نیامد و گفته اند که طا طاهر باشد و ها
هادی خدای تعالی خطاب میکند یا مصطفی یا طاهر و یا هادی یا پاک و پاک کننده و ای راه یافته و راه نماینده و گروهی گفته اند که طا بشمار نه باشد
و ها در شمار پنج باشد و پنج با نه چهارده باشد چنان است که باو خطاب میکند که یا ماه شب چهارده و یا آفتاب تابنده من و در خبر دراز

آمده است که خدای تعالی در ازل چون نور مصطفی بیافریده قسمت کرد یک عرش از و بیافرید و یک قسم از و کرسی بیافرید و از یکی لوح بیافرید و از یک قسم قلم بیافرید و از یکی ملائکه بیافرید و از یکی آفتاب بیافرید و از یکی ماه بیافرید و از یکی ستارگان بیافرید و از یکی بهشت بیافرید و از یک قسم نور معرفت دل مؤمنان بیافرید تا همه انوار کونین جزوی گشتند از نور مصطفی بسر سخن باز گردیم والنجم اذا هوی چون سید علیه سلام الله والنجم اذا هوی بر خواند عتبه بن ابی لهب بشنید گفت انتهی انی کافر بالنجم اذا هوی دل پیغمبر رنجور گشت گفت اللهم سلط علیه کلبا من کلابک کافران مکه قصد بازرگانی کردند و عتبه با ایشان قصد کرد پدر او ابولهب گفت ان ارض الشام ارض مسبعة وانی اری دعوة محمد یتسارع فی هواه فاحفظوا ابنی این خطاب باین بزرگی آنرا که بخواهد که تواند از و بلا باز داشتن و آنرا که خواهد بلا از و توان نگاه داشتن پس چون کاروانیان رفتند هر شب او را در میان کاروان در میان خویش بخوابانیدندی تا شبی او را بخوابانیدند و بارها چون حصاری کرد او آوردند خدای خواب بر ایشان افگند و شیری را فرمان آمد که برو آن دشمن دوست ما را هلاک گردان آن کس که نمرود را بیک پشه هلاک تواند کردن بیکی عتبه شیری بکار نباید لکن شیر فرستادن موافقت قول دوست بود که گفته بود که کلبا من کلابک و دلیل این در قصه ابراهیم است که او را امر آمد بدین جفا که دشمن با تو بکرد عقوبت او در مراد تو نهادیم بچه چیز خواهی که او را عذاب کنیم گفت به پشه تا خواری خویش بداند رب العزة او را به پشه هلاک کرد که نیم تن یک پشه دریای نداشت چون هلاک به پشه بود گفت یا ابراهیم این تو خواستی اگر بما باز گذاشتی ما او را بجانوری هلاک کردمی که هزار از ان پشه بر نیامدی آنجا پشه گذاشتن موافقت خلیل بود و اینجا شیر گذاشتن موافقت حبیب بود پس چون شیر بیامد و بر ایشان بگذشت و یک یک را ببوئید از هیچ کس گند عداوت مصطفی نیافت و بگذشت و بارها و شتران را ببوئید و مردم را و شتران را حق سبحانه چنان در خواب افکنده بود که همین شیر که دهن و بینی بر روی هر یک می نهاد و هیچ کس بیدار نمی گشت و ترا این عجب می آید که عزیر را صد سال بتواند خوابانیدن یک ساعت اعدای مصطفی را تواند خوابانیدن چون شیر از همه بگذشت و عتبه را ببوئید گند عداوت یافت حق تعالی خواب را بر وا افگند تا شیر او را برداشت از میان همه بیرون آورد و نه وی بیدار گشت و نه از ایشان کسی پس عتبه را در زیر آورد و بر زمین میزد چندانکه خرد فرو شکست چنانکه بزرگترین استخوان او چون پسته بود نه پوست او بدرید و نه گوشت او بخورد و نه خون او بیاشامید و با خود گفت که گوشتی که در و عداوت محمد رسول الله است صلی الله علیه وسلم شکم زندگی را نشاید پس ولی که در انجا محبت مصطفی است او را بی ترک دوزخ را نشاید پس کاروانیان بیدار نگشتند تا آفتاب گرم نگشت بقدرت حق تعالی چون بیدار گشتند عتبه را در میان خود نیافتند پس خدای این سوره فرستاد درین قصه که یاد کردیم نه بنجم سوگند یاد کرد و گفت که ما ضل صاحبکم و ما غوی ای ما اخطا و ما کذب نه قصد دروغ گفتن کرد و نه خطا کرد و نه بر زبان او این قصه بدروغ رفت و نیز گفت ما ضل صاحبکم فی الدنیا عن الدعوة و ما غوی فی العقبی عن الشفاعة و ما ینطق عن الهوی و بآرزوی خود سخن نگوید و محب خود را مراد و آرزو نباشد و نیز بهوی سخن نگوید از بهر آنکه هوا مراد نفس است و محبان را نفس نباشد نفس محبان قلب باشد و قلب ایشان مغلوب سر باشد و سر ایشان مغلوب دوست باشد و مغلوب اگرچه بذات باقی باشد بمعانی فانی باشد مغلوب بحکم غالب قائم باشد نه بحکم خویش مغلوبان را هیچ حکم نیست و ما ینطق عن الهوی بهوا سخن نگوید از بهر آنکه هوا مراد جستن ست و محب را مراد نباشد و مراد جوی محب نباشد و هر که مراد جوید آنجا آرزوئی که مراد او نیست

وهر کرا او دوزیر قدم آرد همه آن کند که مراد اوست. باز گفت ان هو الا وحی یوحی ای ما قول هذا الحبیب الا وحی یوحی الیه من السماء
بر زبان این دوست ما نفسی نرود مگر بوحی ما واو را از صفت او بستانند و مجری فعل خویش کرد انیدش نه جوینده هوای خود معنی این
سخن آنست که ظاهرش بباطن نگران ست و باطنش بما نگران آنچه بنمائیم بباطن ببیند و چندانکه اذن یابد بظاهر را بنماید و بقول و فعل
ظاهر کند باز خلق بظاهر او نگران اند آنچه بر ظاهر برآید خلق از وی بگیرند و خلق را بیش ازان راه نداد که ظاهر آن دوست ببیند و کس را بر
باطن او خود اطلاع نیست و باز گفت علمه شدید القوی قیل علمه جبرئیل علیه السلام شدید القوة و این لغت جبرئیل ست
بیاموخت محمد را جبرئیل قوی چنانکه خدای تعالی گفت نزل به الروح الامین علی قلبک لیکون من المنذرین و خدای تعالی
در آیت دیگر جبرئیل را بقوت وصف کرد و گفت ذی قوة عند ذی العرش مکین و قوت او چندی ست که شهرستانهای قوم لوط را
برد و تا آب سیاه فرو برد و برکند و بهوا برآورد تا نزدیک آسمان برد پس نگونسار کرد چنانکه گفت فجعلنا عالیها سافلها ابراهیم
خلیل جبرئیل را پرسید که چه قدر ترا رنج رسید گفت چندانکه پشه بر من نشیند و گروهی گفتند که این صفت خدای ست جل ذکره
ای علمه الرب القوی الشدید القوة من که خداوندم امروز او را بیم و من سخت قوی ام کسی با من بر نیاید و من بنده خود را
نگاه دارم و این چنان ست که خدای تعالی گفت وعلمک ما لم تکن تعلم وکان فضل الله علیک عظیما و جای دیگر گفت الرحمن
علم القرآن و جای دیگر گفت علم الانسان ما لم یعلم و جای دیگر گفت ذو مرة فاستوی ای ذو قوة و شاید که وصف جبرئیل
باشد و شاید که وصف خدای تعالی باشد وهو بالافق الاعلی گفت این صفت جبرئیل ست که راست بایستاد بران صفتی
که مولی او را آفریده ست بر کناره برترین و معنی این سخن آنست که پیغمبر علیه السلام از جبرئیل آرزو خواست که میخواهم که ترا ببینم
بران صورت و هیئت که خدای تعالی ترا آفریده ست گفت یا محمد من در مکه نگنجم اگر میخواهی که مرا ببینی به بطحای مکه بیرون آی
رسول علیه السلام به بطحای مکه بیرون آمد جبرئیل خویش را همه دران صورت که خدای تعالی او را آفریده ست بنمود سر او با آسمان
دید و پای او بر زمین دید و دو پر باز کرد یکی از مشرق گذشته و دیگر از مغرب گذشته و در تفسیر چنین آمده ست که مصطفی علیه السلام
بیهوش گشت جبرئیل هم بان صورت باز آمد که اول بود و سید را در کنار گرفت و گفت مترس تا بهوش باز آمد این گروه که
این آیت را چنین تاویل کنند ثم دنی فتدلی را صفت جبرئیل نهند که جبرئیل بنزدیک محمد آمد و خویشتن را بر و افگند و او را
در کنار گرفت و از فزع آوردن جبرئیل و در کنار گرفتن محمد علیه السلام بدو گوشه کمان مانند کنند پس پیغمبر علیه السلام جبرئیل
را گفت که خدای عز و جل ترا باین بزرگی آفریده ست گفت یا محمد مرا ششصد پر ست دو پر باز کردم اگر همه پرها باز کردمی در دنیا
نگنجیدمی و در بعضی روایتها آورده اند که او را گفت خدای تعالی از تو بزرگتر خلقی آفریده است گفت یا محمد اسرافیل با آن بزرگی
ست که اگر من جمله پرها باز کنم و بیکی از سوراخ بینی او در روم و بدیگر بیرون آیم او را از آمد و شد من خبر نباشد گروهی چنین
گفته اند که این استوی صفت جبرئیل ست باول آوردن وحی که جبرئیل علیه السلام بیامد و خویشتن بر پیغامبر عرضه کرد و
آن بود که پیغمبران باول حال چنان باشند که خلوت ایشان دوست کرده مصطفی را همین بود و ابتدای حال او چنان بود
که هر جای که میرفتی سنگ و کلوخ و در و دیوار و درخت بسید سلام میگفتی تا برسید و نزدیک خدیجه آمد و گفتی انی اخاف ان اکون
شاعرا او مجنونا و این از بهر آن گفت که عرب چنین گفتند که هر که شعر گوید پریا شند که در پیش او سخن گوید و بر زبان او براند چون

مصطفی علیه السلام الله آواز سلام ها بشنیدی و بترسیدی که نباید که من شاعر باشم یا دیوانه خواهم گشتن چون با خدیجه باز گفت خدیجه گفت
معاذ الله این نه چنین است تو آن کسی که امانت گذاری و نصیحت بجای آری و ضعیفان را یاری کنی و یتیمان و بیوگان را تیمار داری خدای
تعالی ترا دیوانه نکند و پیغمبر علیه السلام از جنون بیشتر بترسیدی و از بهر او خلعت نبوت میساختند و بزرگان چنین گفته اند که یافتن
قرب باندازهٔ خوف بعد باید هر که او نزدیکی بیشتر بترسد نزدیکی بیش یابد و هر که از فراق بیش ترسد وصال بیش یابد خلوت برو
دوست کرد و هر روز بکوه حری برآمدی و بغاری در رفتی و از آن غار بجایی نگریستی یکبار دیدی که برهنه گرد خانه طواف کردندی
و بتان را می پرستیدندی و او آرزومند خدمت خداوند خویش بر آنکه مرا چه میباید کردن و با خود میگفتی من میدانم که آنچه اینها میکنند باطل
است و محال و حق جز این است لکن ندانم که امر کدام است تا من نیز بکنم تا گروهی در تفسیر این آیت که خدای تعالی گفت ووجدک ضالاً
فهدی این گفتند که ما یاد کردیم و وجدک ضالا عن معالی الخدمة فهدیناک الیها چون حال این بود جبرئیل علیه السلام
آغاز کرد و در هوا گاه بر سریر خویشتن را بنمودی و گاه پنهان گشتی دست آموزش میکردی تا چون کند سبحان آن ملکی که حال بنده
اول چنین باشد که سلام و رحمتی را طاقت ندارد و یا نمایش جبرئیل را پای ندارد و او را بآنجایی رساند هر دو کون پیش او آرند از قوة
یقین و بزرگی همت چشم باز نکند و باز ننگرد و باز گردیم بسخنی که نزدیک خدیجه آمد و خدیجه او را گفت مترس اگر بدانی که آن
کیست چشمت روشن گردد تا چنان گشت که دل او با او آرام گرفت جبرئیل علیه السلام یکبار خویشتن را با او نمود و نیز از چشم او
غائب نگشت ترسان بخانه باز آمد و خدیجه را رضی الله عنها خبر داد و خدیجه سید را در کنار گرفت و بنشاند و گفت می بینی گفت
می بینم خدیجه سر گشاده کرد جبرئیل ناپیدا گشت گفت می بینی گفت نه چندین بار سر برهنه میکرد و میپوشید گفت یا محمد ایمن باش که
این دیو نیست که دیو بیحرمت بود ترا حرمت ندارد و این فرشته است ابشارت باد ترا مصطفی علیه السلام بکوه حری بر آمد و باهم در آن
غار رفت جبرئیل فرود آمد و سلام گفت سید علیه السلام الله خود را از کوه بینداخت جبرئیل او را بهوا برگرفت و گفت مترس فاستوی
گفته اند که این نمایش جبرئیل بود که در هوا ایستاد وهو بالافق الاعلی بر کنار برترین بود از اول خویشتن بنمود ثم دنی پس
نزدیکتر آمد فتدلی فرو هشت فکان قاب قوسین او ادنی چون گوشهٔ دو کمان او را ببر درگرفت پس هر وقت که جبرائیل امین
موئی که خداوند آن موی کنار محمد را اشاید حرمت دارد اولی تر آنکه دوزخ تنی را که در آن تن دلی باشد که محمد را دوست دارد حرمت
دارد و گروهی چنین گفته اند که خویشتن انداختن سید از بیم آن بود که چنان چیزی ندیده بود نادیده بدید بترسید باز اهل حقائق
چنین گفته اند که آن خویشتن انداختن نه از بیم بود بلکه از غیرت بود که از اول کار سید عالی همت بود و در سر او جز اندیشهٔ حق
نبودی چون جبرئیل بر و سلام کرد بترسید که نباید که مرا از حق تعالی مشغول گرداند خویشتن را بینداخت تا جبرئیل او را ببر گرفت
و در بعضی اخبار چنین آورده اند که جبرئیل علیه السلام او را گفت یا سید خویشتن را چرا انداختی گفت از بهر آنکه خود را هلاک کردن
دوستتر از آن دارم که خلق مرا از وی مشغول گردانند جبرئیل گفت انک اجل من ان یشغلک الخلق تا گروهی بزرگان چنین
گفته اند که بیرون سید را بمعراج حکمت آن بود که مشتاق خلوت بود و حی بایستش که وقت بودی که نه از غیر حق دیدی و نه از غیر حق
شنیدی و نه از غیر حق اندیشیدی بجایی رسانیدش که غیر حق با او هیچ چیز نماید تا کل او نظارهٔ حق گشت و در معنی این خلوت قصهٔ
یونس یاد کرده اند که حق تعالی او را از خلق فرستاد و بگریخت نه ترک امر را لکن از بیم آنکه خلق او را مشغول کنند پس شکم ماهی خلوتگاه او کرد

ونیز در قصه ابراهیم خلیل گفت انی ذاهب الی ربی سیهدین همین گفتند که مشتاق خلوت بود دشمنی را برو گماشتند تا او را بآتش انداخت
وخلق بروی گریان گشتند و او شادی میکرد و میگفت مرا میسوزانند مرا بسوی دوست میبرند تا خلق یکی را بمنجنیق جفا در نهند و بآتش بلا
اندازند و خدای تعالی او را در راه نگاهدارد و ببایدپس هرکسی را قرب باید ساخته منجنیق بلا کرد تا بجا برسد و نیز در قصه موسی علیه السلام همین
گفتند که رفتن او به طور از بهر آرزوی خلوت بود نه بینی که رب ارنی گفت وواعدنا موسی ثلثین لیلة و وعده جای باشد که از اول
تمنی و آرزو باشد از میان چندین هزار خلق هفتاد تن بیش با خویشتن نبرد چون بوعده گاه نزدیک آمد آن هفتاد تن را نیز بجای
بگذاشت بوقت خلوت کردن با دوست تا ذره حجاب نباشد هفتاد تن چگونه باشد طور خلوتگاه موسی بود و نار خلوتگاه خلیل
و بطن حوت خلوتگاه یونس و اینهمه آن ست که بسیار خلق را برین اشراف و اطلاع ست و باز خلوتگاه محمد مصطفی جایی بود که
مکان نماند و بوقتی بود که زمان نماند و گروهی چنین گفته اند فاستوی محمد ثبت راست بایستاد با او صحبت ما و از امر ما قدم بیرون
ننهاد و قدم در نهی ننهاد و بی مراد ما نفسی بر نیاورد و گروهی گفته اند راست بایستاد مراد ما را هرچه از امراد بود و زیر قدم آورد تا
مراد ما مراد او گشت چون مراد ما مراد او گشت ما همه آن کردیم که مراد او بود و دلیل برین آنست که حق میگوید فلنولینک قبلة ترضها
ما همه آن کنیم که خوشنودی تو باشد و گروهی چنین گفته اند که راست بایستاد با ما بآن معنی که هرچه شنید از ما شنید و هرجایی که نگرید
ما را دید و هرگونه که جنبید براه ما جنبید و هرجایی که رفت براه ما رفت و هرجایی که اندیشید از ما اندیشید و این صفت محبان ست
در عشقی که فسق باشد این صفت روا باشد پس در محبتی که صدق باشد جز این کی روا باشد و گروهی گفتند فاستوی راست
بایستاد معنی این آن ست که چون ما او را گفتیم ولا تمدن عینیک چشم بچیزی باز مکن و انست که آن چیز دیدار او نیاورد
دیدار او را از آن چیز دریغ ست چشم بهم نهاد و تا بما رسید چشم باز نکرد فاستوی این باشد و ازین نیکوتر هست فاستوی
راست بایستاد و در دوستی راست ایستادن چیست از دوست جز دوست ناخواستن ست از جمله نیکان آن یکی بنده که با ما راست
ایستاد او بود هر یک از ما چیزی خواستند مگر او که از ما جز ما نخواست تا ما را سرای دو بود سرای فنا و سرای بقا چون سرای فنا بر
عرضه کردیم گفت مالی وللدنیا انما مثلی ومثل الدنیا کراکب قال (قیلوله کرده) فی ظل شجرة فی یوم صائف ثم راح وترکها بزرگی این مثل در یابند
آنکه در بیابانی بگذرد و لب سایه درختی فرو آید و آنجا نه بنا سازد و نه وطن دلش مشغول بود آنجا که میرود تا خود چگونه رسد باسرای
فنا صحبت چنین کرد و این سرای بد دشمنان رها کرد و دلیل آنکه این سرای دشمنان راست نه دوستان را آنکه پیغمبر علیه السلام
گفت ان الله لیحمی عبده المؤمن عن الدنیا کما یحمی احدکم اباه عن الاطعمة گفت همچنانکه شما خویش را از زهر نگاه
نگاه دارید حق تعالی دوستان خویش را از دنیا نگاه دارد پس درست شد که این سرای دشمنان بگذاشت و سرای بقا بدوستا
نه بینی که چون سرای بقا پیش آید هرکسی می شتابد تا زودتر برسد و سید علیه السلام در وقت قیامت ایستاده باشد
و میگوید تا یکی از امت من در عرصات قیامت مانده است من نروم و دلیل بران آنست که سید برای خود نفسی نفسی نه امتی
امتی گوید گفتار رسول دران وقت که گوید امتی امتی غرض نجات امت نیست ظهور پاکی سر او ست با نمودن مست که این
دوست ما از آن جمله است که برای خود نفسی بر نیاورد و دنیا ورد و همت ما کرد چون جمله بوده راه استادگی و تو همه سخن بخیر میگوی
وآن خویش نیکوئی از تو آموختم که هرچه داری از بهر غیری داری نه از بهر خود و نکوتر ازین هست فاستوی راست بایستاد

و چون همتش جای بود تا آنجا که مقام همتش بود نرسید نه از چپ نگریست و نه از راست و اگر تا آن مقام که جای همت او بود
براست یا چپ نگاه کردے همه آنجا نگریستے باندی و جا که رسید چشم بجوابا نید و هر چه پیش او آوردیم قدم بر و نهاد و گفت آنچه کمتر
از من ست زیر من باید بر تر از من هتر از من باید هر که راه راست رود بمنزل رسد و هر که از راه بگردد بمنزل نرسد هر کرا مراد مکه بود
و ببغداد وطن سازد مکه نیابد راست و چپ و دیدن عام را بنفس ست و خاص را بنظر فرواستادن عام را بنفس ست و خاص را
بقلب هر که براست بدنیا نگرد بچپ عقبی را بگذارد و هر که بچپ عقبی نگرد مولی را بگذارد و که سوی دو دنیا و عقبے بهم جمع نیایند و حاصل نگردند
هر کرد و کون جز حق تعالی بر خاطر خویش چیزے بگذراند محجوب گشت هر کز آن حجاب بر نخیزد و گروهے گفتند فاستوی نفس محمد
است که لیلة المعراج راست بایستاد وهو بالافق الاعلی واو بر کناره برترین بودی که بلند تر از و مکانی نیست اعلی چنین باشد
تا بر مکان چنین گفته اند که و قدمش بر کناره کون بود نفس خارج از کون راست بایستاد و کون زیر قدم موافقت نفس را
و نفس راست بایستاد موافقت قلب را قلبش راست بایستاد موافقت ستر را و سرش راست بایستاد موافقت حق را با
راستان جز براستی صحبت کردن روی نیست اگر کون بمراد او راست بایستادے با نفس او را باین کون ندادمانے و اگر قلبش
با سرش راست نبودی با آن سر را با آن قلب ندادیے و اگر آن سر با ما راست نبودی ما با آن سر صحبت نکردمانے ثم دنی فتدلی
فکان قاب قوسین او ادنی گروهے گفته اند که فدنی جبرئیل محمدا و این بگفتیم باول وحی تا انگاه که جبرئیل خویشتن را
به پیغمبر نمود در بطحای مکه و گروهے گفته اند ثم دنی محمد من العرش و تو پیغمبر بر عرش نهادند و گروهے از مشبهه گفته اند دنی محمد من
ربه و روا داشتند قرب بخدای بمعنی مکان و نزدیک اهل سنت و جماعت این خطاست و بدعت و ضلالت و کفر از بهر آنکه دنو قرب مکان
باشد هر دو در یک مکان باشند تا بانتقال قریب شود یا بانتقال بعید شوند و هر گاه که دو ذات باشند در دو مکان یکے سوی این یکی انتقال
کند تا بوی قریب شود بمعنی ملازقت شاید که آن دیگر نیز انتقال کند بسوی مکان این تا بوی نزدیک شود بمعنی ملازقت پس اگر روا باشد
که محمد را زمین مکان باشد و خدای را جل ذکره آسمان چنانکه شاید که محمد را بآسمان برند تا قریب تر گردد شاید که خدای تعالی از آسمان
بزمین آید تا محمد علیه السلام قریب تر گردد و هر که این روا دارد کافرست و در فصل مکان بجای خویش یاد کردیم و بباید دانستن که هر قربے
که آن قرب مکان باشد تا بتقدم قرب افتد و بتاخر بعد افتد شاید که آن قرب بجائی رسد که مماست و ملازقت گردد این صفت جسمین
است یا صفات جسمین و هر که بر خدای عز و جل این روا دارد کافرست پس اهل سنت و جماعت بر خدای نه قرب ملازقت را روا
دارند و نه بعد مسافت و نه مباینت و نه اتصال و نه انفصال و نه اجتماع و نه افتراق و نه معلول در اماکن و نه کون فوق مکانی و نه وجود
تحت مکانی و نه حرکت و نه سکون و نه تقلب و نه چیزها یکه بآن ماند از بهر آنکه اینهمه صفات محدثات ست دلیل باشد بر حدث و روا نباشد بر
قدیم صفتے که آن دلیل باشد بر حدث محدث و دلیل بر ابطال این معانی که یاد کردیم آنست که این معانی انگاه درست گردد که جسمین
باشند و چون اتفاق ست که خدای تعالی در ازل بود و با او هیچ چیزے نبود باطل گشت که ازین معانی بر وی هیچ چیزے روا نباشد و
هر صفتے که مشبهه بر خدای تعالی روا دارند همه باطل شود باین معانی که یاد کردیم پس درست گشت که این معانی روا نیست درست شد
که دنو محمد نه برین معنی بود که گفتند پس باز گردیم بقول اهل سنت و جماعت گروهے چنین گفته اند که ثم دنی ای دنی جبرئیل من محمد
لیلة المعراج عند سدرة المنتهی این دنو اقرب ملازقت نبود میان جبرئیل و میان محمد و میان ایشان این روا باشد از بهر آنکه

هر دو همین اند باز اهل سنت و جماعت چنین گفته اند که تا محمد بزمین بود از خدای تعالی دور بود چون بقاب قوسین او ادنی
برسید نزدیکتر شد از بهر آنکه قرب حق بلا زفت نیست کرامت است و بعد حق بمسافت نیست اهانت است پس حکمت در بردن معراج
کرامتی بود خدای تعالی خواست که خزائن ملک خویش برو عرضه کند و عادت ملوک است که چون یکی از خاوندان خویش را خواهند که او را
زیادت کرامتی دهند که آن دیگرانرا نباشد آن کرامت آن باشد که خبایای خویش که هیچ کس را از اهل مملکت از آن آگاه نکرده اند او را
آگاه کنند و بسر کنوز برد و مشاهده نماید پس این نمودن خبایای مملکت باشد اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام که زویت لی الارض
فاریت مشارقها و مغاربها و سیبلغ ملک امتی ما زوی لی منها بعضی گفته اند که این روی زمین نه از بهر نمودن ظاهرش
بوده است لکن از بهر نمودن کنوز زمین بود و گنجهای دار فنا همه بوی نمودند پس بسرای بقا بردند و گنجهای دار بقا بوی نمودند
ان سرای عدل و سرای رحمت بود و باز برتر بردند و گنج فضل و عدل و آن قدر و قضا بود که در لوح پدید کرده بودند بوی نمودند پس برتر
بردند و گنج رضا و سخط که عدل و فضل در و آمد بوی نمودند که رضای ما را علت نیست و سخط ما را علت نیست آنکه او راضی بعلت بود
موافق شود یا ساخط بعلت مخالف شود و از بهر منفعت و مضرت را شود و باید که برو تغیر روا باشد و چون برما منفعت و مضرت
روا نیست و بر ما تغیر روا نیست رضا و سخط ما را علت نیست پس رضای ما موجب موافقت نیست و موافقت ما موجب رضا و سخط ما موجب
مخالفت نیست نه مخالفت ما موجب سخط ما و این نمودن اسرار کنوز دلیل تاکد محبت باشد و کمال امانت تا محبت نباشد سر باو
نگویند و تا امانت کامل نباشد خبایا باو ننمایند در بردن بمعراج اشارت کرد که با کس از دوست ترفیست و سر با کس از و نهانیست
نیست و گروهی چنین گفته اند که حکمت بردن بمعراج و الله اعلم اظهار همت محمد بود و معنی این آیت این بود که خدای تعالی همت بزرگی
همت او بخلق نماید و آن از بهر آن بود که بزرگی مقام او و نزدیکی او و جاه و شرف او بجائی رسانید که خلق کونین از ادراک کنه آن عاجز
آمدند چه خلق از ادراک که صفت مخلوقی دلیل کرد بر عجز ایشان از ادراک کونین چون خلق متعجب فرو ماندند از بزرگی شرف
مصطفی علیه السلام الله و متحیر گشتند در جلال قدر او خواست که فرا خلق نماید بزرگی او تا بدانند که او سزاوار این همت بود تا هر چه او را
در نوشتند و پیش او آوردند و برو عرضه کردند بزرگان چنین گفته اند این نوشتن حقارت او بود تا در چشم او حقیر نماید و بوی
میل نکند چون بچشم حقارت بدید گفت این آنست که انا ربکم الاعلی از بهر او گفتند و انا اخیر چه آسمان از بهر این بود و
و گروهی دوستان این را بدعا در خواستند و گفتند هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی این قدر محل شد وی بگردانید
خلق آسمان از بزرگی همت سید متعجب فرو ماندند که چیزی که سلیمان علیه السلام از خدای بدعا و خدمت ما ناخواسته پیش او بردیم
او روی از آن بگردانید حق تعالی خواست که با ایشان نماید که همت او از آن بزرگتر است که سید ما او را با آسمان بردند و ملک بقا برو
عرضه کردند و روی بگردانید زیرا که دانست که هنوز وقت دادن نیامده است دادن را قیامت باید از بهر نمودن او را و از نمودن
او تا با خلق نماید و گروهی گفته اند و دانسته بود که این خود ملک است چه نگرم با هیچ داست با آن نگرم که من او ما م نگریستن بچیزی طلب
کردن است آنچه مرا است خود مرا طلب کردن محال است چون چشم از تقی خبر تو ابایند بمعنی رد عطای ملک لکن از بهر آنکه
اقبال بچیزی اعراض باشد از غیر وی همیشه از اصغر اعراض کنند و باکبر اقبال کنند و از اقل اعراض کنند و باکثر اقبال کنند چون
خواستند که او را از دنیا اعراض افتد بزرگی عقبی برو عرضه کردند تا شغل او با عظم او را مشغول کرد و از او اقبال با صغر باز چون خواستند

کرتا او بسرای بقا اقبال نکند و او را بهیبت قسمت ازل بقضا و قدر مشغول کردند تا از سرای بقا یاد نیاید ش باز چون خواستند که او را
بکل کون میل نباشد او را بمشاهدهٔ مکون کون مشغول کردند که کون را در چشم او مقدار نماند فشغله مکون الکون عن النظر الی الکون
این کرده کر باین معنی تخریج کردند حکمت معراج را گفتند قول خدای تعالی ما زاغ البصر و ما طغی معنیش اینست که ما زاغ فی
الدنیا و ما طغی فی العقبی ای مال فی الدنیا من الحبیب الی الدنیا و ملجا وز الحد فی العقبی فی اختیاره مراده علی مراد
المولی تا بزرگان چنین گفته اند درین فصل که من رضی بمقامه حجب عن امامه و گفته اند چون جبرئیل آمد که مصطفی را بمعراج
برد گفت یا محمد خیز تا ترا ببرم مصطفی در سر میگوید زمانی باش تا من با تو نمایم که تو مرا بردی یا من ترا چون بسدرة المنتهی رسید
جبرئیل بایستاد مصطفی را گفت تقدم سید جواب داد که بر زمین میگفتی من ترا میبرم اگر تو مرا بردی که پیش تو رفتی و من
ماندمی چون من رفتم و تو ماندی من ترا بردم نه تو مرا پس چون مصطفی جبرئیل را گفت پیشتر آی جواب داد و ما منا الا له مقام
معلوم مصطفی علیه السلام گفت پنداشتم که تا خداوند بمقامی با مقام مانده هنوز بمقام مانده اینست معنی من رضی بمقامه
حجب عن امامه و آنچه گفت ما منا اشاره هست که کسی باشد از آدمیان که او را مقام معلوم نباشد اگر همه خلق از آدمیان و
فرشتگان صاحب مقام بودی جبرئیل گفتی و ما من الخلق الا له مقام معلوم چون منا گفت و اشارت بفرشتگان کرد
دلیل است که از آدمیان کس هست که او را مقام معلوم نیست تا تخصیص منا را فائده پدید آید که از آدمیان کسی را روا باشد چه
مصطفی را نباشد و شیخ رضی الله عنه میگوید در بعضی از قصها دیده ام که چون جبرئیل بایستاد گفت و ما منا الا له مقام معلوم
مصطفی او را گفت یک قدم برای من پیشتر آی یک قدم دیگر پیشتر آمد بگداخت و چند پشه گشت گفت یک قدم دیگر پیشتر آی گفت مرا
طاقت قرب نیست از پیشتر آیم از قرب بسوزم مصطفی گفت اگر مرا گامی فرا پس برند از بعد بسوزم و برین قول که گفته اند که از مکه تا
بیت المقدس مرکب مصطفی براق بود و از بیت المقدس تا سدرة المنتهی مرکبش پر جبرئیل بود و از آن جا بگذشتند خلق در آن صفت
مختلف گشتند گفتند رفرفی بیاوردند و او را بران رفرف نشاندند و کس ندانست که او را کجا بردند و گروهی گفتند تا کنارهٔ کون ببردند
و دو قدم او را از کون بیرون آوردند مرکب جز قدرت نبود آن قادر که بقدرت خویش کل کون را بی واسطه تواند نوشتن یک
شخص مصطفی را بی واسطه هم تواند نوشتن و این همه تکلف است و آنکس که او را از زمین ببرد و آن جبرئیل بود تا بسدرة المنتهی رسانید
چون او را بگذاشتند برنده ندانست که کجا بردند خبر برنده محال باشد که تکلف کنند و نشستن آنرا تا بزرگان چنین گفته اند که چون از جبرئیل
جدا گشت بهفت مقامش بگذرانیدند که نخستین مقام جبرئیل ندانست هفتم که دانند ثم دنی نزدیک شد بکجائی پیدا نه باز گفت فتدلی
خویشتن فروگذاشت کجائی پیدا نه باز گفت قاب خلق را از معنی قاب خبر نه باز گفت قوسین قوس را آنجا خود راه نه باز گفت او
و او کلمهٔ شک است مقام اول خود جهل بود خلق را بمقام ششم خود علم کی باشد آورد تا شک بر شک زیادت کرد و باز گفت ادنی
نزدیکتر از چه نزدیکتر و بکه نزدیکتر و کجا نزدیکتر پیدا نه مقام او را سر این از بهر آنکه بثبات خویش همه سر بود و چنین گفته اند که یکی ازین هفت
مقام او را صد هزار بار راه از عرش تا ثری بیش بود باز بازگردیم با اول سخن هر که خواهد که دورتر بیاید از نزدیکتر چه اگر دو حکایات چنین
آورده اند که یکی از خلفا ساقی را فرمود تا غلامی را از غلامان او شراب دهد ساقی او را شراب داد نگرفت حاجب را فرمود تا بدهد او نگرفت
وزیر را فرمود تا بدهد او نگرفت ملک بنفس خود قدح برداشت و گفت بگیر نگرفت ملک بر پای خاست و گفت بگیر نگرفت وزیر

آن غلام را گفت بی ادبی مکن خداوند پیش تو بر پای خاست بگیر گفت ای ابله ناگرفتن ما بود که او را در پیش ما بر پای کرد بزرگان چنین
گفته اند که اگر دنیا بر مصطفی عرضه کردند اگر بگرفتی بعقبی زیان کردی اگر عقبی نگرفتی خدای را نیافتی که من احب الدنیا فاته العقبی و من
طلب العقبی فاته المولی و من طلب المولی فله الدنیا والعقبی لان من له المولی کیف یفوته غیر المولی و گروهی گفتند معراج بردن
را حکمت آن بود که خدای تعالی خواست که مصطفی را از شغل خویش فارغ گرداند تا همه شغل او شغل امت گردد خواست که او را با قیامت و
با بهشت و دوزخ دست آموز گرداند پس همه بوی بنمود و این را مثالی هست در قصه موسی علیه السلام که چون بمناجات آمد ندا آمد و ما تلک
بیمینک یا موسی و خدای تعالی خود دانست که او چه دارد ولکن موسی ندانست از سر عصی خواست که موسی را تنبیه کند که موسی عصی را چوب
میدانست و حق تعالی در وی ثعبانی دانست اگر آن روز سر عصی باز ننمودی چون روز جنگ جادوان بودی و عصی ثعبان گشتی موسی نیز همچون
دشمن بترسیدی روز مناجات امر آمد که القها یا موسی چوب بیفکند خدای تعالی گفت فاذا هی حیة تسعی نادیده دید بترسید امر آمد که خذها
ولا تخف بگیر و مترس سنعیدها سیرتها الاولی چنانکه از چوب به ثعبانی آوردیم از ثعبانی بچوبی باز آریم قلب کردن همه از آن جانب
باین جانب ها نیست و از این جانب بآن جانب همان چنانکه خلق از چوب مار کردن عاجزند از مار چوب کردن هم عاجزند چون ما
آن یکی بتوانستیم کردن این نیز هم توانیم کردن چون دست دراز کرد بحال اول باز گشت و دانست که این را با دوست هیچ کاری
نیست او را کار با دشمن ست موسی علیه السلام ایمن گشت چون روز جنگ در آمد خلق همه نظاره عصی گشتند موسی نظاره صنع او گشت
خلق نادیده دیدند بترسیدند و موسی دیده دید بیارامید با مصطفی بردن بمعراج همین کردند اگر او را بمعراج بردندی چون قیامت گشتی
نادیده دیدی همچون دیگران بترسیدی و خائف گشتی نفسی نفسی گفتی پیش از قیامت او را بقیامت بردند و آن قرار داد که حسنات
و سیئات خلق بآن حجت بر وی عرضه کردند و مقام حساب و مقام عتاب و مقام نامه خواندن و دوزخ با همه درکات و بهشت با همه درجات
بر وی عرضه کردند مقام خویش در بهشت با علی علیین بدید و دانست که همه بهشت بر قدم مقام من ست پس این سرای من و بهشت که من
بر ترازو ام و او زیر من ست سر خویش از طمع کردن در بهشت با علی علیین فارغ گشت چون قیامت آید و همه خلق بقیامت گرد آیند و چیزی
نادیده بینند از امید نعمت و بیم عذاب نفسی نفسی گویند و سید علیه السلام آن دیده بیند و از همه فارغ گشته بود بیاید و امتی امتی گوید
و گروهی گفتند حکمت بردن معراج والله اعلم آن است که تا برکت نظر او بکون رسد تا مخلوقات بنظر او معزز گردد و اول حال دنیا را
در او بهشت و از دنیا چند انکه اسلام در وی ظاهر خواست گشتن بوی بنمودند تا برکت نظر او اسلام را آنجا برساند و هر چند نظر سید علیه السلام بنشد آنرا
دریافت اسلام آنجا برسید و آنچه از نظر او محروم گشت نرسید و دلیل این آنست که سید علیه السلام گفت و سیبلغ ملک امتی ما زوی لی منها
و این عجب نیست که گروهی از بزرگان گفته اند برکت سعادت در ازل با قبال مصطفی بود و شومی شقاوت با عراض او بود و آن آن بود که
چون خدای تعالی جان در کالبد آدم علیه السلام آورد چشم باز کرد و درهای آسمان بگشادند تا بر ساق عرش نبشته بدید که لا اله الا الله
محمد رسول الله مناجات کرد و گفت الهی این کیست که نام او با نام خویش جفت کرده ای بعضی بزرگان چنین گفته اند که نبشته
تاویل معنی قول خدای تعالی و رفعنا لک ذکرک ای قرنا اسمک باسمنا علی ساق العرش امر آمد که یا آدم اکنون رسالت او شهادت
آوردی گرامی ... گشت تو با نام او کردم و کنیت تو ابو محمد ست و این عجب نیست که آدم علیه السلام چنین میگوید با پسر خویش شیث
علیه السلام ... در بهشت در آمدم هیچ برگ ندیدم و هیچ برگ درخت ندیدم که الا نبشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله ...

که روزی آدم علیه السلام محمد مصطفی را پیش فرزندان خویش می ستود شیث علیه السلام گفت یا پدر تو بهتری یا محمد مصطفی جواب نداد بانگ
بر وی زد که خاموش دیگر بار بپرسید در گوش سوم بار بپرسید گفت ای پدر من نمیدانم مرا بیاموز گفت ای پسر خدای تعالی با امت محمد شش کار
کرده است که با من نکرده است یکی آنکه بیک معصیت مرا از بهشت بیرون کرد و امت او را با معصیتهای بسیار به بهشت در آرد دوم آنکه بیک
زلت که من کردم بر من ندا کرد وعصی آدم ربه تا بقیامت همه خلق میخوانند و امت او بسیار معصیت کنند و پرده بر ایشان بپوشاند
و با کس نگوید سوم بیک زلت که من کردم حوا را سی صد سال از من جدا کرد و امت او بسیار گناه کنند و یک ساعت جفت ایشان را
از ایشان جدا نکند چهارم زلتی که کردم تا سی صد سال بگریستم و عذر بخواستم عذر من قبول نکرد و امت او گناه بسیار کنند در ساعت
پشیمانی خورند بیک ندامت ایشان را بیامرزد و پنجم زلتی که کردم مرا برهنه کرد و عورت من مکشوف گردانید و امت او صد هزار
گناه کنند عورت ایشان برهنه نکند ششم من زلتی کردم تا بکند برفتم بعرفات بایستادم توبه من قبول نکرد و امت او بسیار گناه
کنند و هیچ جای نباید رفتن ایشان را هم بر آن جای عذر خواهند قبول کنند دیگر آنست یا پسر من که تو در فضل محمد آن شنیده که من
شنیده ام که خدای گفت لولاک یا محمد ما خلقت الدنیا والآخرة ولا السموات ولا الارض ولا العرش ولا الکرسی ولا اللوح ولا القلم
ولا الجنة ولا النار ولولاک ما خلقتک یا آدم باذکرهم بخبر اول چون آدم علیه السلام فضل محمد علیه سلام الله بدید دیدار محمد آرزو کرد
و گفت الهی میخواهم که او را ببینم امر آمد که یا آدم تو او را در دنیا نبینی لکن اگر خواهی تا صورت او را با تو نمایم گفت خواهم امر آمد که انگشت مسبحه را بر دار و
بگوی اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله و آن صورت محمد صلی الله علیه وسلم نوری بود اندر میان دو ابروی
آدم چون آفتاب همی تافت پس هر دو انگشت مسبحه بر پای کرد حق تعالی آن نور بجانب دست راست فرستاد و در ناخن خویش هم
چنانکه کسی در آینه چیزی ببیند صورت محمد را بدید پس انگشت چپ خویش بمالید و دست را بر داشت همچنان بماند اصل شهادت اینجا
ست و هر کس از فرزندان آدم که از جانب راست بودند نیک بخت گشتند باقبال محمد مصطفی بر ایشان و هر که از جانب چپ بودند
شقی گشتند باعراض محمد مصطفی علیه السلام از ایشان پس آدم علیه السلام بر نور مصطفی سلام کرد حق تعالی بجوی خود جواب سلام باز داد
از اینجاست سلام سنت ست و جواب فریضه پس چون ذریت آدم را از پشت آدم بیرون آورد همه آن کسی که بر است آدم بودند گفت
سلام سنت ست و جواب فرض
هؤلاء فی الجنة ولا ابالی و هر که بر چپ بودند گفت وهؤلاء فی النار ولا ابالی آنکه دوست ما را بوی اقبال ست ما را بشاید و آنکه دوست
ما را از وی اعراض ست ما را نشاید چون بقسمت اول این روا بود و ببرکت نظر وی تا آخر همه هم روا بود پس چون برکت نظر وی در دنیا ظهور اسلام
واجب کرد چنانکه خدای تعالی گفت هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله چون برکت او سرای فنا را در سرای
فنا یافت حق تعالی فرمود تا او را السرای البقا برد تا بهشت در آورد تا ببرکت نظر او نعمت بهشت را تمام کند بر امتان او که سرای
بی نظر که خدا ناقص باشد [illegible] تمام باشد که خدا اقدم در دوزخ [illegible] بفرمود تا او را بدوزخ او برند تا نظر او بر دوزخ افتد تا ببرکت نظر
او امتان او را از عذاب دوزخ نجات آید و عادت ملوک در دنیا این است که چون ملک را چشم بر زندانی افتد ببرکت نظر او بند از وی بر اندازند
چون در دنیا نظر ملوک زندانی را از بند و زندان نجات می آرد اولی تر که عاصیان مؤمنان را از دوزخ ببرکت نظر مصطفی نجات
و فرج آید و قیل این اشارت آنست که پیغمبر علیه السلام گفت بقیامت بنده را بیارند که نام او محمد باشد و گناهان بسیار دارد
از خدای تعالی فرمان آید که بنده من مادر و پدر ترا محمد نام کردند شرم نداشتی که با نام دوست من معصیت کردی اکنون اگر تو با این نام شرم

نداشتی که با نام دوست من معصیت کردی اکنون اگر تو با این نام شرم نداشتی از معصیت کردن من باری با این نام شرم میدارم از عذاب
کردن او و او را به بهشت برید که آمرزیدمش و تاویل شرم خدای تعالی کرم باشد چون گوید شرم دارم یعنی از کرم خود نپسندم پس چون نامیکه مادر
و پدر نهادند سبب نجات باشد نامیکه حق تعالی نهد بنگر که چگونه باشد در اخبار آمده است که تا لوای محمد رسول الله در قیامت بر پای باشد دوزخ
را با هیچ دشمن کار نباشد چون سید لوا بگرداند و با مؤمنان روی به بهشت نهد آنگاه دوزخ ساز گرفتن کافران کند پس چون ببرکت لوای
محمد علیه السلام الله دوزخ را از گرفتن دشمن منع میکند اولی تر آنکه ببرکت او دوزخ را از مومن منع میکند چون کسی سرای بقا بروی عرضه
کردند تا ببرکت نظر او این کرد که یاد کردیم بفرمود تا از هفت آسمانش بگذرانیدند تا ببرکت او اهل آسمان نیز برسد حق تعالی ببرکت نظر
او تقصیر ایشان با ایشان بخشید که در حق خدای تعالی مقصرند چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت روز قیامت همه فرشتگان چنین گویند
الهی ما عبدناک حق عبادتک چون شبلی رحمه الله این خبر شنید گفت اگر امروز ستوری با ایم جوابی نهم که عذر از تقصیر آنگاه باید خواست
که هیچ وجه حق او نتوان گذارد و اگر دو هم شما آنست که حق او نتوان گذارد این عذر از تقصیر چراست و دلیل برین شاید که اهل آسمان
ببرکت او مرحوم کردند و معذور از بهر آنکه در خبر آمده است که چون جبرئیل علیه السلام آیت آورد که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین مصطفی
علیه السلام گفت یا جبرئیل ترا هیچ نصیب آمده است گفت بلی گفت چگونه گفت تا تو در عالم پدید آمدی من امین نبودم چه انچه با ابلیس
کردند با ما هم توانند کرد پس چون حق تعالی ترا پدید آورد و مرا بتو فرستاد و مرا درین آیت بستود که انه لقول رسول کریم ذی قوة عند ذی
العرش مکین مطاع ثم امین مرا کریم و مکین و امین خواند و پیش از تو مرا این نگفته بود و امین نبودم چون این بستود ایمن گشتم و این
را اشارتی است که همه خلق اولین و آخرین در رحمت طفیل مصطفی اند و گروهی چنین گفته اند که حکمت در بردن بمعراج جلوه کردن
مصطفی بود بر خلق و این را مقدمه ایست و آن قصه زلیخاست با یوسف صدیق علیه السلام چون زلیخا بمحبت یوسف مبتلا گشت
از همه خلق و از همه دوستان اعراض کرد پس دوستان او خواستند تا دوست او را ببینند تا خود او بهم آرزو و مکر ساختند و گفتند
زبان ملامت دراز باید کرد اگر از ملامت بترسد بدانیم که محبت او اصلی و حقیقتی نیست و اگر از ملامت باک ندارد بدانیم که محبت او حقیقی
ست تا بزرگان چنین گفته اند که سلامت در ملامت است تا محب اندر ملامت است در محبت با سلامت باشد و چون ملامت منقطع شود
خطر هلاک بود و مادر ملامت سخنان اند که این جای آن نیست انشاءالله فروتر ازین گفته آید پس زبان ملامت دراز کردند و
گفتند امرأة العزیز تراود فتیها عن نفسه ملکه خویش را بنده خویش کرده است و این مکر بود تا دوست را بر ایشان عرضه کند
چنانکه خدای تعالی گفت فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن چون ملامت بر زلیخا رسید از ملامت باک نداشت و گفت دوست
ما را از دوستان نیست که ما را از ملامت باک باید داشتن ایشان ما را ملکه خوانند یوسف علیه السلام را بنده ما خطا کردند ملکه اوست
و بنده ما زیرا که همیشه مراد محبوبان را باشد و زیر مراد بودن محبان را این زلیخا گفت ما دوست را بر ایشان جلوه کنیم تا بدانند که بر ما جای
ملامت نیست ایشان را بخواند و دعوتی بساخت و یوسف را گفت اخرج علیهن و نگفت الیهن اگر الیهن گفتی سلامت
یا فتنه‌ای چون علیهن گفت تا بلا آمد بر ایشان و قصه چنانکه بود و این جای یاد کردن آن نیست زلیخا نزدیک ایشان معذور گشت
و با ایشان نمود که آنکه بیک دیدار بی تقدم محبت با شما این بلا کرد هفت سال با ما با تقدم محبت بنگر که چه بلا کند آنجا انتظار همه بود بلا بر
ظاهر آمد و زلیخا را انتظار بر سر بود و بلا بر سر آمد ایشان را دست بریدن بود و از تناول طعام و زلیخا را سر بریدن بود از کل کون ایشان

محب نبودند مالک بودند بر دست خویش مالک بودند و تصرف در ملک خویش کردند باز زلیخا محبه بود و محب مالک نباشد مملوک باشد و مملوک را
در ملک خداوند تصرف نرسد ایشانرا شومی ملامت ببلای قطع افکند و زلیخا را برکت حرمت از قطع نگاه داشت ایشان را تقدم معرفت
و خدمت نبود یوسف علیه السلام با ایشان نظر هیبت کرد لاجرم بلا بر ایشان آمد باز زلیخا با تقدم معرفت و حرمت با وی بشفقت صحبت
کرد سلامت از صحبت نصیب او آمد چون این معنی در جلوه کردن یوسف صدیق ثابت کردیم باز گردیم بجلوه کردن محمد مصطفی علیه سلام الله
بزرگان چنین گفته اند که خدای مصطفی را بآخر همه انبیا بیرون آورد و از عرش تا ثری هیچ ملکی مقرب و هیچ نبی مرسل نبود الا که نه
صفت او علیه سلام الله با ایشان بگفت و یکی از آن آنست که چون ملائکه طعن کردند در آدمیان و گفتند اتجعل فیها من
یفسد فیها ویسفک الدماء جواب آمد که انی اعلم ما لا تعلمون گروهی گفتند که آنچه گفت من از ایشان آن دانم که شما ندانید
آن محمد است علیه سلام الله یعنی ما را در میان ایشان دوستی است که ما از بهر آن دوست همه را از ایشان درگذاریم و قدر و محل آن
دوست ما دانیم و شما ندانید در قصهٔ موسی علیه السلام امر آمد وما کنت بجانب الطور اذ نادینا ندا موسی را بود و خلعت محمد مصطفی
را البس در هفت آسمان و هفت زمین ذکر او پر کرد و ثنای او نشر کرد و بهمه جای نام او مهر کرد و رقم زد تا خلق بدیدار او مشتاق گشتند
که تا کی بود که پدید آید که ما این دوست او را بینیم و به بینیم آوردن او را تاخیر میکرد تا شوق بر شوق غالب میگشت کل ممنوع
عظیم شأن چون او را بیرون آورد باول حال چنان تقدیر کرد که او را با صدیق بغار برد و در غار دری از دریا بگشاد تا بر اهل زمین
در خلق دریا او را جلوه کرد باز زمین را در نوشت در خبر است که آن فرشته را که بر زمین موکل است امر کرد تا کرانهای زمین در کشد در کشید
زمین فراهم آمد چنانکه بند سفره را در کشند و از این گرد آوردن زمین مراد نه آن بود که تا زمین را بمحمد نماید لکن مراد آن بود که تا محمد را
علیه سلام الله بر اهل زمین جلوه کند اگر او مرید بودی نظارهٔ زمین را او را بسوی ایشان بردندی چون ایشان مرید بودند ایشان را
بنزدیک سید آوردند و چون باهل زمین جلوه کردند اهل آسمان را آمدن روی نبودی که ایشان را بر زمین جای نبود و از مقام
عبادت ایشانرا خالی کردن روی نبود تا بخوف تعطیل و بعد ابتلا نکردند از بهر آنکه چون یکی را از ایشان بزمین فرستادند
نه بسبیل رسالت و آن ابلیس بود دیدند که بوی چه آمد و اگر ایشانرا نیز بزمین فرستادندی بی رسالت ترسیدندی که بر ایشان
هم آن آید که بر آن دیگر آمد پس بر ایشان حجت کرد و تحصیل مراد ایشان فرمود تا سید را بآسمان بردند و او را بر اهل آسمان جلوه کرد
بنمود که آن دوست ما این است اگر زلیخا را رسد که یوسف را جلوه کند ما را رسد که محمد را جلوه کنیم پس بفرمود تا او را از همه کون گذرانیدند
تا قدم بر جای نهاد که همه زیر قدم او آمدند در سر و اشارت میبایست که این دوست ما است که شما همه خاک پای او اید یعنی جلوه کردن
الست و گروهی گفته اند که حکمت معراج بردن والله اعلم آن بود که خلق هفت آسمان آرزوی دیدار او کردند بهمه بیان معنی که
در پیش یاد کردیم که چون خدای ذکر او نشر کرد در هفت آسمان و زمین و در میان ملائکه و رسل تا همه مشتاق دیدار او گشتند
تا گفته اند اول مذکور و آخر مبعوث و حق تعالی را با هر یکی از پیغمبران عهد بوده است که اگر پیغمبر ما محمد را علیه سلام الله دریابید
با او ایمان آرند و او را نصرت کنند چنانکه خدای تعالی گفت واذ اخذ الله میثاق النبیین لما آتیتکم من کتاب وحکمة ثم
جاءکم رسول مصدق لما معکم لتؤمنن به ولتنصرنه الآیه پس هر یکی بوی ایمان آورده اند و امت خود را بشارت
داده بودند و آرزومند دیدار او بودند چنانکه در خبر مناجات موسی علیه السلام آمده است که در آن وقت که خدای تعالی را او مناجات

کرد و گفت اللهم اجعلنی من امة محمد و نیز چون جبرئیل بزمین آمد و وحی آورد بمصطفی علیه السلام و ملائکه هفت آسمان را مژده
داد برسالت مصطفی همه شادی کردند و آرزومند دیدار او گشتند تا حق تعالی بدیدار او ایشانرا کرامت کرد چنانکه جبرئیل را کرامت کرد
و ازین معنی بود که او را آخر تر همه فرستادند تا همه در انتظار دیدار او باشند پس ارواح انبیا علیهم السلام همه مشتاق او گشتند و ایشانرا تا قیامت
صبر نبود گفتند چون قیامت آید دیدار قیامت عموم باشد خاص همان بینند و عام همان خصوصیت ما را فائده نباشد تا دیدار او را تمنا
کردند تا سید علیه السلام را بمعراج بردند تا اندر هفت آسمان با پیغمبران علیهم السلام دیدار کرد چنانکه اندر قصه معراج آمده است
که گفت مررت بموسی وهو یصلی فی قبره وعنده الکثیب الاحمر و نیز گفت رأیت فی السماء السادسة مرا بر موسی بگذرانیدند
و او با خویشتن میگفت سری را باز داشتند و جوانی را برگماشتند و گفت این کیست که او را بر من بگذرانیدند و موسی علیه السلام
با بنی اسرائیل چنین گفتی که گرامی ترین خلقی بر خدای تعالی منم جبرئیل ورا جواب داد که این سید اولین و آخرین است
محمد مصطفی گفت او را بفرستادند گفت فرستادند سید میگوید که بر من سلام گفت و مرا بستود و گفت گوارنده ات باد این کرامت
که خدای تعالی با تو کرد و نیز گفت علیه السلام پیری را دیدم بردست راست سوی بهشت می نگریستی بخندیدی و سوی دوزخ
بنگریستی و بگریستی گفتم این کیست جبرئیل گفت این آدم است علیه السلام چون فرزندان خویش را در نعیم بهشت می بیند
شادی میکند و چون گروهی را در عذاب دوزخ می بیند میگرید پس مرا فرمود تا بر وی سلام گفتم و او را خبر دادم که فرزند تو است محمد مصطفی
و قصه پیغمبران دیگر نیز یاد کرد چون عیسی ابراهیم ادریس علیهم السلام و غیر ایشان یاد کرد لکن این کتاب جای قصه نیست بیشتر
یاد کردیم تا مذکور بر متروک دلیل باشد و مراد ازین سخن آن بود که همه مشتاق دیدار او بودند و همه میخواستند که او را ببینند تا اگر رسل پیش
از قیامت بدیدن او بمعراج حکمت این بود والله اعلم و گروهی گفته اند که حق تعالی او را در اول بر همه مقدم کرد چنانکه در خبر آمده است
که اول چیزیکه خدای بیافرید نور محمد بود و چهار هزار سال برابر عرش ایستاده بود و تسبیح و استغفار میکرد تا چون روز قیامت
باشد تسبیح خویش بمطیعان امت خویش بخشد تا تقصیر ایشان بآن تسبیح تمام کرد و آن استغفار خویش را بعاصیان امت خویش
بخشد تا سبب مغفرت عصیان ایشان کرد و من هینا وجبت له الشفاعة فی امته و در خبر چنین آمده است که این
تسبیح و استغفار پس از آن بود که خدای تعالی عرش آفرید اما پیش از آنکه عرش آفرید هفت هزار سال بود که او تسبیح می کرد
میگفت سبحان القدیم الذی لم یزل سبحان العالم الذی لا یجهل سبحان الجواد الذی لا یبخل سبحان الحکیم الذی
لا یعجل پس عبدالله بن عباس با کعب احبار درین خبر که پیشتر ازین یاد کردیم چنین گفته اند که از سر این بود که او سید الاولین و آخرین
گشت که او بود و هیچ خلق نبود و خداوند احد بود میگوید و هنوز هیچ خلق نیافریده است معنی این سخن که گفتم او مقدم بود بر همه
خلق و ازینجاست که خدای تعالی میگفت ولقد اوحی الیک والی الذین من قبلک اگر بظاهر پیش از همه وحی با آخر آمد حق سبحانه و تعالی
با وی شان کرد و گفت ولقد اوحی الیک اول پیش دیگران او را عطف کرد و گفت والی الذین من قبلک و پیوسته معطوف علیه مقدم
باید تا عطف معطوف بر وی درست آید اشارت کرد که اگرچه خروج تو بظاهر پسین است بباطن محل تو مقدم است همه بر تو عطف اند و تو
بر کس معطوف نه که همیشه تابع بر متبوع معطوف باشد تو متبوعی و همه عالم تبع تو اینکه محبت خود را در متابعت تو نهادم چنانکه گفت
قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله درست گشت که تحقیق همه معانی سید بود در ازل و هر که مقدم باشد پیشوا همه عالم

اوست با آنکه مقام او امام همه عالمست و کرامت و قرب او بیشتر و بیشتر از همه عالم ست چون امام در ازل وی بود لکن بعثت آخر آمد حق تعالی
خواست تا از تقدم و امام او که در باطن بازل ثابت بود بظاهر در وقت رسالت پیدا کرد و اند تا خلق را امامت او ظاهر شود فرمان داد
تا بمعراج بردند تا همه را امامی کرد چنانکه در قصهٔ معراج آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت چون مرا به بیت المقدس بردند حق تعالی
همه پیغمبران مرسل را زنده کرد و جمع آورد من پنداشتم که جبرئیل در پیش رود و امامت کند یا آدم را یا ابراهیم را علیهما السلام در پیش
فرستد جبرئیل دست بر پشت من نهاد و گفت تقدم یا محمد پیش رفتم ایشانرا و امامی کردم و دو رکعت نماز کردم تا همه از پس من نماز
کردند باز مرا بر آسمان بردند چون بعرش رسیدم چنین گمان بردم که جبرئیل علیه السلام پیش رود و امامی کند دست بر پشت من
نهاد و گفت تقدم یا محمد پیش رفتم و فرشتگان هفت آسمانرا امامی کردم چنانکه پیغمبران را بر روی زمین امامی کردم تا بزرگان
گفته اند امام اهل السموات واهل الارض کاملهٔ درین اشارتی ست که توسل همه خلق بحق سبحانه بمصطفی ست و او را بهیچکس
وسیلت نیست از بهر آنکه مصطفی خبر داد که امام وافد ست چنانکه گفت امامکم وافدکم الی ربکم فلینظر احدکم من یفد الی ربه
تعالی چون امام وفد قوم باشد عذر خواهندهٔ تقصیر ایشان باشد تا تقصیر همه بوی بخشند چون سید امام اولین و آخرین گشت
دلیل گشت که همه در جنب او مقصر اند تا او بصلاح آرندهٔ تقصیر ایشان گشت تا همه ایوی دهد و او را بکس ندهد پس چون امام
وافد باشد دلیل قرب باشد از بهر آنکه همیشه قربیان سخن بعیدان گویند و معنی دیگر آنست که وفد بحضرت حاضر آید تا سخن غائبان
گوید چون او غائب کرد و او را وافدی دیگر باید باز نماید که حضرت همه حاضران در حضرت تو غیبت ست دلیل دیگر آنست که هر که
وفد قومی کرد و او را با ملک انبساطی باید که دیگران را نیست تا سخن دیگران تواند گفتن باز نماید که انبساط همه خلق در جنب انبساط
او هیبت ست و معنی دیگر آنست که هر که وفد اغیار کرد و او را با ملک اختصاصی باید که دیگرانرا نباشد باز مینماید که حضرت همه حاضران
در حضرت تو غیبت ست و معنی دیگر آنست که هر کرا وفد قومی کرد در جنب خصوص او عام اند و معنی دیگر آنست که هر که وافد اغیار کرد
باید که از شغل خویش فارغ بود تا بشغل اغیار پردازد باز مینماید که توفیر همه عالم در جنب توفیر تو تقصیر ست پس در همه معانی او را
خصوص خصوص کرد تا همه خاصگان در جنب خاصیت او عام گشتند و بزرگان ازین معنی گفته اند الخصوص عند
خصوص الخصوص عموم چنانستی کوئی باز مینماید با قرب تو حاضر تو با پاک تو با خاص تو اینست معنی قول بزرگان که اراد
ان یجعله اماما فی الدنیا کما جعله اماما فی الازل و یجعله اماما فی العقبی کما جعله اماما فی الدنیا و گروهی گفته اند حکمت معراج
بردن آنست تا مقدار کون از چشم او بیفکنند و معنی این سخن آنست که هر کرامتی که در دو جهان بر تو ارزان خاص تر نیست خاص
او را داد چون لوای حمد و جمیع خلق زیر لوای او و حوض کوثر و شفاعت و خروج از قبر پیش از همه خلق و گشادن در بهشت و
در آمدن در بهشت پیش از همه خلق و آنچه بدین ماند و عادت ست که چون ملک کسی را عطای خلعتی دهد او بآن خلعت و عطا
بنازد از بهر آنکه او عزیز و بزرگ بآن خلعت و عطا گردد و لا افتخار بالعطاء محجوب عن المعطی و التفاخر بعطائه کاو باید که آنکس بآن
عطا عزیز گردد پس حق تعالی همه چیزها را بمصطفی عزیز گردانید او را بهیچ چیز عزیز نکرد همه با او افتخار کردند و سید را با ایشان افتخار
نباید پس اگر کرد تا او را بمعراج بردند تا هر چیزیکه باو خواستند و او زیر قدم او آورد و دید و حقارت ایشان در جنب عز خویش
بدید تا بداند که همه بمن عزیزاند و من بکس عزیز نیم مگر بحق تعالی چون حال اینچنین بود بر زمین باز آمد و آنهمه عطاها

بر وی عرضه کرد ولا فخر پیش آورد که انا اول من ینشق عنه الارض ولا فخر ولواء الحمد بیدی ولا فخر وآدم ومن دونه تحت لوائی
ولا فخر وانا اول من یقرع باب الجنة ولا فخر گفت مرا بدینها فخر نیست ایشان را بمن فخرست من ایشان را زیر قدم آوردم ایشان
در بعد بودند ومن در قرب همیشه اسفل با علی افتخار کند نه اعلی با اسفل بعید بقریب نازد نه قریب ببعید ذلیل بعزیز نازد نه عزیز بذلیل
پس اینهمه عزیزان در جنب عز من ذلیل اند ومن عزیزترم ومن بکسی نازم که از من عزیزترست وآن جز حق نیست جل قدره واز این
معنی گفتند که بقیامت شفاعت کردن در چشم او آسان ست که چون بقاب قوسین رسید کل عالم زیر قدم او آمد بخودش بسر
و اشارت سید را علیه السلام بنمود که این خلق با همه جفا واین کون که خلق در وی اند همه خاک پای تو اند تا بقیامت خاک پای خویش
خواهی خواستن خاک پای ترا آن مقدار نیست که از تو دریغ داریم و گروهی چنین گفته اند که سر مصطفی علیه السلام از بهر جفای ایشان
مشغول بود از بهر آنکه چون جفای امت بر وی عرضه کردند بسیار دید و چون بزرگی جفا دید شرم داشت از شفاعت کردن که چون
جفا بسیار و بزرگ باشد شفیع از خواستن شرم دارد جفای امت چندانی بر وی عرضه کردند تا آنچه با فرزندان او خواستند کرد
نیز با او گفته بودند چنانکه ام سلمه رضی الله عنها میگوید روزی پیغمبر علیه السلام در خانهٔ من بود و حسین بر سینهٔ پیغمبر بازی میکرد
و جبرئیل آمد و مصطفی علیه السلام مرا گفت این فرزندم را بگیر تا از جبرئیل بپردازم جبرئیل ورا گفت ای محمد مصطفی دوست
داری این فرزند را گفت دارم گفت امتک یقتلون هذا الولد کما یذبح القصاب الجذعة من الغنم والقصة بطولها
چندین جفای امت سید را خبر دادند دل وی با ایشان مشغول گشت و از شفاعت کردن شرم داشت از بهر آنکه ذکر جفا با شاهد و حاضر بود
و رحمت غیب شاهد سر او را فارغ کنند فرمان داد تا او را علیه السلام بمعراج بردند تا کل عالم زیر قدم او آوردند تا بخلق نظاره کرد و بدید
که ایشان در چه اند و چه دارند پس صفت رحمت بر وی عرضه کردند تا بدید که حق تعالی چه خواهد کردن و آنچه زیر او بودند جزوی بودند و
آنچه برتر او بود کل بود از بهر آنکه آنچه خلق دارند در جنب آنکه حق دارد جزوی ست در جنب کل امر آمد که ای دوست بجفای ایشان
فرو منگر و برحمت ما نگر اگر جفای ایشان بیشترست و رحمت ما کمتر شرم دار و اگر جفای ایشان کمترست و رحمت ما بیشتر از خواستن
شرم مدار اگر برین معنی برانی راست ست و اگر بمعنی جاه رانی هم راست ست چنانکه گفتی که سید را میگویید دینا بدست که بمقامی رسیده
که آنجا نه نبی مرسل در گنجد و نه ملک مقرب کسی که او را جاه چنین باشد چرا شرم باید داشتن اگر جفای ایشان با جاه خویش قیاس
کنی جاه تو بیشترست اگر بجاه تو بخشم شاید و اگر برحمت خویش بخشم شاید و گروهی چنین گفته اند در آن مقام او را امر آمد که ای دوست
ما خویشتن چه آورده گفت دو قبضه آورده ام یکی قبضهٔ تقصیر طاعت امت و دیگر قبضهٔ جفای معاصی امت تقصیر برحمت خود
بخش و جفا بجاه من بخش امر آمد که بخشیدم و دلیل بر صحت این اشارت این ست که در خبر آمده است که چون آدم علیه السلام گفت الهی
بجاه محمد مصطفی که از من درگذاری آنچه کردم امر آمد که یا آدم چون شفیعی بدین بزرگی داشتی چرا خویشتن را تنها خواستی اگر همه
فرزندان را بجاه ویش بشفاعت بتو بخشیدمی از بهر آن ست که روز قیامت همه پیغمبران نفسی نفسی گویند و او علیه السلام امتی
امتی گوید از آنکه او گفت اگر بجاه خویش نگرم اینهمه در جاه من گنجد و اگر برحمت تو نگرم بیش گنجد اگر عطای خرد واندک خواهم یا در
جاه خویش تقصیر آرم یا در رحمت تو تا گروهی چنین گفته اند که حق با این امت دو کار عجب کرد یکی آنکه همه انبیا را با ایشان باز
گذاشت تا دنار لیست شد از پس پیغمبران ایشان تا آشتی را جای نماند که عقد دوستی از میانه برخاست از این سبب پیغامبران

ایشان نفسی نفسی گفتند که امتان خود را اهل آشتی ندیدند با ازین امت ابر ایمان نگاه داشت تا اصل عقد دوستی برجائی باشد تا
آشتی را بشایند از بهر این مصطفی علیه السلام امتی امتی گفت و چون پیغمبران دیگر نظارهٔ جنگ حق کردند با امتان خویش خصم گشتند
نه شفیع و چون مصطفی نظارهٔ آشتی حق گشت با امت خویش شفیع گشت نه خصم و دیگر آنکه حق تعالی اصل آشتی برجای بداشت و آن
ایمان ست و آنکه جفای این امت مضعف جفای همه خلق کرد نه از بهر خواری کرد لکن از بهر آن کرد تا دو چیز پدید آید ثمرهٔ دوستی حق
و جاه شفاعت مصطفی علیه سلام الله تا بزرگی چنین گفته است التجاوز عن الجفاء علی قدر المحبة وعظم الجفاء علی قدر عظم
جاه الشفیع از جفای بسیار درگذشتن دلیل تاکد محبت ست و جفای بسیار الشفیع بخشیدن دلیل جاه شفیع ست و گروهی
گفته اند که حکمت بردن بمعراج والله اعلم آنست که تا کرامتی و عطائی که او را و امتان او را خواهد دادن خود دهد بی واسطه تا در خبر
است که چون جبرئیل علیه السلام سید را بسدرة المنتهی برد و بفرمود پیش برو ماند و جبرئیل بایستاد و او را گفت حی بك یا محمد
بستای خداوند خویش را محمد گفت التحیات لله والصلوات والطیبات همه ثناها او راست و خدمت همه خلق او راست
و همه سخن پاک و نیکو سزاوار اوست از خدای تعالی جواب آمد که السلام علیك ایها النبی ورحمة الله وبرکاته سه آوردی
چهار بعوض بستان صلوات و تحیات و طیبات آوردی سلام و نبوت و رحمت و برکت باز بر و از معنی بود که این امت هر روز
در زیادت گشتند که در وقت مناجات برکات جواب آمد و در برکات دو معنی ست نفس برکات زیادت واجب کند و نقصان
واجب نکند و دیگر برکات جمع گفت و رحمت و سلام و نبوت و حد آن اگر مراد ازین برکت وقت بودی و حد آن بودی همچون
سلام و رحمت و نبوت لکن جمع یاد کرد تا همه عصری و قرنی دریابد و چون برکت حق درمیان هر قرنی برجای باشد محال باشد
زوال ایمان با وجود برکات چون مصطفی علیه سلام الله این شنید گفت السلام علینا سلام بر ما باد از اول حدیث خویشتن
تنها نگفت چون سلام شنید حدیث خویش و آن امت بگفت امر آمد که تا اکنون همه حدیث خویش تنها بیگفتی اکنون علینا
میگوئی گفت زیرا که بکاف علیك مرا خطاب کردی و گفتی بر تو باد پس من هرچه خواهم دوستان را نیز خواهم و دوستان را
بچنین لطف با انبساط آرند و عجب تر ازین آنست که حق سبحانه او را میگوید السلام علیك بخصوص و او میگوید السلام علینا
بر عموم ای دوست با تو کسی نیست علینا چیست گفت خداوندا اگر آن تخصص با من نیند بعنایت با من اند اهل بیت خویش را بخصوص
یاد نکرد و نه نیز صحابه را لکن همه امت را بر عموم یاد کرد و آن سلام که نصیب او آمد خاص خویشتن را نپسندید و همه امت را با خود شریک گردانید
از بهر آنکه سلام ایمن کردن ست چون خود را ایمن دید از بیم قطیعت ایمن باشد باز گفت وعلی عباد الله الصالحین جماعتی این را ملائکه
باز بردند که عباد الله الصالحین فرشتگان اند و گروهی بمومنان باز بردند و استدلال کردند بآنکه خدای تعالی گفت ان الارض یرثها
عبادی الصالحون چون حق تعالی ازین امت جفاها بسیار دانست با ایشان همه ایشان را صالحین خواند مصطفی نیز ازو بیاموخت و در مقام مناجات
همان گفت با ایشان که از حق تعالی شنود نیکوئی ناکرده باز گفتن کرم ست و بدی کرده ناگفتن عیب ست ناکرده گفتن چگونه باشد ندا آمد که اشهد
ان لا اله الا الله حق تعالی گواهی داد خود را بخدائی مصطفی گفت واشهد ان محمدا عبده ورسوله تو گواهی دادی خود را بر آنکه توئی
من نیز گواهی دهم خود را بر آنکه منم گواهی دهم که من بنده ام ای دوست باین مقام بیبندگی مینازی بلی من این مقام ببندگی یافتم از آنجا
که هر ابرو دی بر قوی اسری بعبده نامیکه تو مرا دادی مرا بر آن نام بدل نیست تو عزیزی بربوبیت و من عزیزم بعبودیت صفتی که

ازان صفت عزیابم چرا بر کردم هر بنده که بمقام بندگی قدم پیش افشارد از خداوند مراد بیش یابد بندگی ذل کشیدن ست عبادت
ذل ست گویند طریق معبد ای مذلل بکثرة الوطی و یقال بعیر معبد ای مذلل بکثرة الحمل تو خود را بعز وصف کردی آنجا بعز نازم
و چون ذل لیلان بینم بذل نازم که هر کس که پیش عزیزان عز برد ذل یابد و هر کسے که پیش عزیزان ذل برد عز یابد تا بزرگان
گفته اند وضع الخد علی الثری عن ہیچ عزے بنده را برتر از قرب حق نیست و این عز در ذل سجود ست چون روی بذل بر خاک نهادی
عز قرب یافتی واسجد واقترب این نیکوتر که پیش ملک آن بری که ملک را نیست چون عز بری جواب آید که عز از ما برند و چون
ذل بری جواب آید که آن آوردی که ما را نیست ما نیز آن دهیم ترا که ترا نیست پس کاری یاد می کرد صفت فضل و عدل بر وعرضه کردند
و چندان فضل او را بنمودند که خلق هفت آسمان و زمین طاقت دیدار آن نداشتند اگر آن فضل که با و نمودند در مقامیکه غیر او دران
مقام بود خلق بدیدندی یا بشنیدندی همه نومید گشتندی گفت که تو طاقت دیدن این نعمتها داری با ایشان چندان گوئی که طاقت
دارند تا با ما بقنوط زنار بر نبندند میان خوف و رجا همی قدم بفشارند دیگر آنچه خواستند و اذن بدست رسول بروز کار جمله
عرضه کردند و بار داد تا از بهر آنکه دانستند که اگر ما جمله بوی دهیم چون او را باز فرستیم سر او با نتظار عطای ما مشغول کرد و عطا که
جمله بوی دهیم تا از انتظار عطا فارغ شود و بعطے مشغول شود ما را نباید که سر او بجز با مشغول باشد هر که بجز با گرفت بجز با داد خود
دهیم تا خود را باز دهد تا میان ما و هر کسے واسطه باشد و میان ما و این دوست ہیچ واسطه نباشد از همه محبت بود که در میان
دوست و دوست غیر نگنجد چون سر باین مقام و باین معنی مستوفی گشت مستوفی بے خویش بود سر او هم آنجا بداشتند شخص او بخلق
باز دادند تا ایشان وی را بلکه رحمت خلق را و سر او هم آنجا باز داشتند و آزین معنی بود که چون بزمین باز آمد و گفت لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل اشارت بآن مقام کرد که خلق می بینند که جبرئیل با او میگوید و جبرئیل او میان
ما را نیست آمدن جبرئیل علیه السلام شخص است و نصیب شریعت اما آنچه سر ست جبرئیل را خود آنجا راه نیست و از جائے که خبر ندارد
آنجا چه کند و گروهے چنین گفته اند این بواسطه بوی داد و حدیث امت ست و آن آنست که اگر با امت را بر وی زمین بتو سپاریم
از ایشان ایشان را بینی بمقام قرب آئی تا ما ایشان را بر تو عرضه کنیم و خود بتو سپاریم تا از ایشان و هنده را بینی که ایشان
چه اند و که اند ببین که ایشان را بتو که داد و با اینهمه عیوب که داد ند پیش از انکه بتو دادیم با ما بودند چون با این همه عیوب با ما می
شایستند با تو نیز هم شایستند یا بتو دادیم تو بشیطان مده شفقت خود باز مگیر که ما عنایت خود از ایشان باز نگرفتیم از بهر
این ست که بقیامت ندای او امتی امتی گشت یا عجبا اگر دیگران نفسی گفتند و نفسی حق نیست او نیز علیه السلام امتی گفت
و امتی نیز حق نیست و این را معنی هست بایستے که با بزرگی همت او و راستی سر او ندای ربی گفتے لکن در تحت این سری ست
و آن آنست که ربی گفتن در زیر امتی گفتن پنهان ست دران امت که میگفت امتی نظاره امت نکرد و نظاره دهنده امت
کرد چنان ست که گوئی میگوید عطائی که تو مرا دادی در مقام قرب بود اکنون از امتی گفتن باز ایستم استحقار عطای دوست
باشد ازینجا واجب باشد شفاعت چون او همه بزبان خویش امتی کرد محال باشد که در دنیا میان او و میان دوست ملک مقرب
و نبی مرسل در نگنجد لکن سر هم بران حال بود که اول بود و است را روان بود نه سر حق تعالی خواست تا روان او خود را گرداند همچنانکه
سر او را بود امر آمد که سل تعط واشفع تشفع هر چه خواهی بخواه و هر کرا خواهی بخواه تا از سوال فارغ گردی و جمله ما را باشی

وگروهی گفتند که بردن معراج حکمت آن بود که والله اعلم شیخ گفت رضی الله عنه این قول که خواهم گفت از علوی همدانی یاد دارم
که او گفت خدای تعالی چون جان مصطفی را بیافرید پیش از آنکه همه خلق را بیافرید او را بر سه مقام بداشت بر مقام قرب و بر مقام
لطف و بر مقام هیبت هزار سال بر مقام قرب بداشت تا با حق صحبت و انس گرفت و هزار سال بر مقام لطفش بداشت تا انبساط
گرفت و هزار سال بر مقام هیبتش بداشت تا ادب گرفت از لطف انبساط یافت و از هیبت ادب یافت و از قرب انس یافت
صفت روح او این بود چون جانرا ازان مقام بکالبد آوردند مشتاق این مقام گشت او را قرار و آرام نماند تا بزرگان مثل زده اند
که چون آتش را بر فروزی جنبان و فروزان گردد و بسوی هوا دوان گردد آن چیست آن شوق وطن ست که او را ازان وطن
آورده اند مرغی را از بیابان بیاری و به بندی خود را بر زمین میزند آن چیست آن شوق وطن ست پس وطن روح مصطفی
صلی الله علیه وسلم اول مقام هیبت بود باز مقام لطف بود باز مقام قرب بود به هیبتش بگداختند و بلطفش بپروردند
و بقربش بنواختند چون ازان مقام بکالبد آوردند پس مشتاق همان مقام بود و جویان همان قرب بود و جان را هم بآن
مقام باز بردن بی کالبد روی نبود که اگر کالبد بی جان ماندی از نصب شریعت عاجز آمدی چون جان را بی کالبد بردن روی
نیست نفس را بطفیل سر آنجا بردند که مقام سر بود چون نفس مقام سر یافت حق تعالی حال او را وصف کرد و گفت ثم دنی پس
نزدیک آمد بمکان و ملازمت کن با عراض از غیر ما چون نفس مقام سر یافت خوشی مکان بدید فتدلی خویش را فرو هشت یعنی
جای خوش ست باز نگردم امر آمد که ای دوست اگر تو باز نگردی بندگان مرا که خواند مثل و چون مثل باز بود و بازی بهزار درم بخرند
تا بخشکی را بوی صید کنند که آن صید به صدی نخرند ای دوست تو بازی بتو است ترا صید خواهم کردن تو اینجا باشی ایشان را
که آرد از مقام غیرت چنین میگوید تو ایشانرا بی من توانی آوردن لکن من بی تو نتوانم نگاه داشتن بی او بودن صبر نه و باز
گشتن روی نه و بیقراری کردن روی نه این عجز و این غیرت کجا بهم آمد که ای دوست من در ازل چنین رانده ام که بسبب
آوردن تو باشی چون تو اینجا باشی از آوردن عاجز باشی باز ما از رسانیدن تو باین مقام عاجز نباشیم تو بزمین باز رو
و بدعوت کردن امر ما کار بند تا مراد تو حاصل کنم آنکه ترا باین مقام توانم آوردن این مقام را بسوی تو توانم آوردن چون
بزمین روی تا با خلق شکیبائی توانی کردن میکن چون صبر نماند تکبیر کن و نماز کن که صلوات صلت ست چون تو در نماز آئی
ما حجاب بر داریم آن معانی که ترا اینجا بایست آمدن تا بدیدی بی آمدن تو هم آنجا بتو نمائیم چون بزمین باز آمد شوق بشوق زیادت
گشت اول بتمنایش شوق بود شوق نفس و شوق قلب و شوق سر جمله گشتند اشواق غلبات گرفت همه مشتاقان مغلوب
باشند از چیزی که محبت یافته باشند چون حالی رسد که بسوال باید خواستن محب را هیچ قرار نماند تا خلق صبر کردن طاقت بود و از بجای آوردن
امر چاره نه تا طاقت داشتی صبر کردی چون طاقت نماند گفتی ارحنا یا بلال مارا از تنهائی برهان بیکباری اقامت بگوی محب را خود
صبر و طاقت نماند لکن بتکلف صبر کند طاقت داشتن را و فرمان کار بستن را و صبر محب بمقام محبت غلبت صفت او نیست لکن دل
محب بدست او نیست تا اگر خواهند او را شکیبائی دارند و دل بر جای بدارند و چون خواهند که بیابانگ آرند دل را بجنبانند محب را با صبر
چه کار صبوری نشان سیری ست و سیری کافری ست محب سوزان و جوشان و پیچان[له] باشد و جامه دران و خروشان و خاک
بر سر کنان و فریاد کنان باید با گرد دیم بقصه مصطفی علیه السلام الله حق تعالی را بایستی که او با خلق صحبت کند نصب کردن شریعت را

[illegible]

نه از بهر محبت و راحت خلق را دل و را بر جای برداشتی آن صبوری کردن او ساعتی نه صفت او بودی بلکه با بستی دوست بودن
چون ساعتی بر آمدی که دران ساعت شریعت نگذاردی سر او بجنبانیدی تا شوق غالب گشتی فریاد خواستی و گفتی ارحنا یا بلال
این عجایب مگر من ندانم کدام محبت عجیب‌تر است از کمال شفقت در صحبت داشتن با خلق یا از رهائی جستن از خلق شفقت کردی صحبت
خلق اظهار بزرگی خویش را در رهای جستن از خلق اظهار شوق را چون بلال قامت گفتی عقد نماز بستی در نماز کردن کلی خویش را بحق
تسلیم کردن ست و از کونین اعراض کردن نه بینی که در همه عبادتها آمیخته کردن مراد نفس و طلب دنیا جایز ست و در نماز نه عقد دنیا
و نه شهوات نفس مراد بنده ای دوست با طلب کردن دنیا با مراد نفس حاصل کردن باشند باهم با خلق صحبت کردن و هر سه در نماز ممنوع ست اگر
دنیا راست کنی نماز نشد و اگر شهوت رانی نماز نشد و اگر با خلق سخن گوئی نماز نشد پس سر نماز نیست از علائق بکلی تبرا کردن و خود را بکلیت بحق تعالی
سپردن و این صفت کسی ست که بحقیقت او را نماز ست که آن نماز حقیقت ست نه صفت کسی که او را نماز عادت ست و نماز بحقیقت مصطفی را
است علیه السلام الله که چون نماز بستی خود را بکلیت بحق تعالی تسلیم کردی و از هر دو کون بر خاطر او ذره بگذشتی چون سر او بدین صفت شده
گشتی و حجب از میانه برخواستی مشاهده گشتی آن مقام را که شب معراج آنجا حاضر بود ازین معنی گفت وجعلت قرة عینی فی الصلوة
روشنائی ۱۲
الصلوة نگفت تا نماز قرة العین او گشتی لکن فی الصلوة گفت تا جهانیان بدانند که نماز قرة العین او نیست لکن در نماز چیزیست که آن
قرة عین اوست والله که قرة عین محبان جز قرب حبیب نباشد این بود معنی قرة العین او علیه السلام تا بزرگان چنین گفته اند که سهونا عن
الاعلی بالادنی وسهو المصطفی کان عن الادنی بالاعلی سر ما بچیزی مشغول گردد که کم از نماز ست تا ما را در نماز سهو افتد و در حق مصطفی
سر او بچیزی مشغول گشتی که آن برتر از نماز بودی و آن مشاهده قرب ست تا او را سهو افتادی تا بزرگان چنین گفته اند که تا کشکی
وقت آن سهو گشتی که او را می افتادی که چون مراد بیافتی سر بکشتی آرام گرفتی از بهر شفقت کردن با خلق اقامت شریعت تا از
نماز بیرون آمدی و بخلق رسیدی همه خلق را از معراج ظاهرش خبر بود و دانستند و او را در باطن هر ساعتی معراجی بودی خلق را بوی
تعلق بودی را بحق تعلق خلق را بوی او آرام بود و او را بحق آرام نه نصیب خلق او نصیب او حق سبحانه گاه او را خلق داد و نصیب
خلق را دگاه او را بحق رسانیدی نصیب ای گروهی گفته اند که حکمت بردن بمعراج آن بود والله اعلم که تا فرشتگان و پیغمبران او را
گواهی دهند و خبر دهند او را آنچه خداوند ملائکه را و پیغمبران را علیهم السلام آگاهی داده بود آنچه با مصطفی کرد و خواهد کردن و خواست تا
ایشان بزبان خویش او را بگویند تا گروهی در تاویل این آیت که خدای گفت وسئل من ارسلنا من قبلک من رسلنا پیغمبران
از ان پیغمبران که پیش از تو فرستادیم گفتند این سوال شب معراج خواست تا پیش از قیامت همه او را بشارت دهند تا آنگاه که فردا
همه اخبار و بر اعمالش گرد و که تو بر شما بر کسی از اهل مملکت نشاید تا او را بشارت دهد و بروی آفرین کنند و این ظاهر ست و در میان خلق که چون ملکی کسی را
از خواص خویش ثنا گوید و رغبت همی هر کسی مر او را آفرین کند و بشارت دهد و در حدیث مصطفی علیه السلام الله این عجب نباشد از بهر آنکه مر کسی
از مومنان چون در بهشت روند همین باشد چنانکه خدای تعالی گفت والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم
و جای دیگر گفت سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین تا در خبر ست که کمترین مومنی را کوشکی باشد که آنرا چهار هزار در باشد از هر دری
تا دری پانصد ساله راه باشد فراخ نای آن فرشتگان در آیند که آن در ها را از بهر وی باز کنند و بران مومن سلام کنند و کوشکی چنین
گفته اند که هر که بمقام برتر باشد همه جهان او باشد و از فروتران کردن بهیچ کس مطالب شرف اند و از دل کردن ان پس مصطفی علیه السلام الله

[illegible] الالتفات

در معراج از همه مقامها بگذرانیدند تا چون او از همه مقامها برتر باشد همه جویان او باشند و او از همه گریزان طالب نباشد مگر آنرا که از وی برتر باشد
و آن حق ست جل وعلا عبودیت مقامات ست از بهر آنکه ربوبیت برتر از عبودیت ست ولا محاله هر چیزی که آن قائم مقام گردد تفاضل
مقامی محال ست و هر کس که در مقامیست طالب ست و آن مقام را که برتر از مقام اوست و مصطفی علیه سلام الله خالی گشت از آن
مقام که از مقام او فروتر ست و چون ترتیب مقام برین ست مصطفی را بجائی رسانیدند که از آن برتر مقام نباشد تا هر کس مشتاق مقام او
نباشد و او علیه السلام از مقام ایشان ترسان باشد و چون از کل مقامات بگذرانیدندش بنهایت مقامی رسید برتر از نهایت مقام جز این
مقام نماند و آن صفت حق ست عز وجل چون پیشش برترین مقام بدید سر از همه مقامها برکند و ناظر حق گشت نه ناظر مقام تا همه ناظر مقام بودند
و او نظارهٔ حق جل وعلا این ست معنی این خبر که پیغمبر علیه السلام گفت اعوذ بعفوک من عذابک اول مقام خوف و رجاست خوف
از نظارهٔ عقاب خیزد و رجا از نظارهٔ عفو خیزد عفو و عقاب هر دو فعل اند اثر ایشان در بهشت و دوزخ ست بزرگان چنین گفته اند که
چون او را بمعراج بردند میان دوزخ و بهشت بر پای برداشتند تا همه آثار عفو در بهشت بدید و همه آثار عقاب در دوزخ بدید و گفت اعوذ
بعفوک یعنی بجنتک من عقابک یعنی من نارک بنمودندش که بدست بهشت و دوزخ هیچ نیست اگر آتش بنفس خویش سوزنده بودی
خلیل را علیه السلام بسوختی و اگر بهشت نوازنده بودی بنفس خویش آدم را علیه السلام بنواختی آتش سوزنده نیست سوزنده خشم ماست
و بهشت نوازنده نیست نوازنده رضای ماست اگر رضا بر آتش افگنیم بوستان گردد و اگر خشم بر بوستان افگنیم آتش گردد
ازین مقامش بگذرانیدند گفت اعوذ برضاک من سخطک چون بدید که بهشت برضا قائم ست و رضا نعمت ست و دوزخ بسخط
قائم ست و سخط عقوبت ست گفت اعوذ برضاک من سخطک فریاد خواهم برضای تو از سخط تو چون ازین بگذرانیدندش بنمودندش
که رضا هیچ چیز نکند و سخط هیچ چیز نکند بلکه راضی کند برضا آنچه کند و ساخط کند بسخط آنچه کند از بهر آنکه رضا و سخط هر دو صفتین اند
صفت فعل نکنند لکن هر دو صفت بصفت فعل کنند چون بدید تعلق بصفت فریاد خواستن از صفت بیکسو نهاد و گفت اعوذ بک منک
پناهیدن ۱۲
فریاد مرا بتو هم از تو اگر از غیر تو بودی فریاد بتو خواهمی پس از تو جز بتو فریاد چگونه خواهم نظاره دو باید تا از یکی بیکی فریاد خواهد
یعنی پناه بتو خواهمی ۱۲
چون نظاره یکی باشد فریاد هم از او باید خواست شکایت کردن برسم دو جهت ست یا از دوست بغیر دوست تبرا ست یا از غیر دوست
بدوست یا از دوست هم بدوست شکایت کردن از دوست بغیر دوست نالیدن تبرا کردن ست تا از دوست بیزاری نگفتند نالش نباشد
از غیر دوست بدوست نالیدن شرک ست یا نه هم از دوست بدوست نالیدن و فریاد کردن عین توحید ست ظاهرش شکایت ست
و باطنش شکر ست یا افزودن ست که چون از کس ننالیم باکی هم خلق پندارند که با این سخن همی گله میکنند با محب بدین فریاد اخلاص محبت عرضه
میکند از آن معنی بود که حق تعالی از ایوب علیه السلام حکایت خبر داد که گفت انی مسنی الضر و انت الایة و باز هم او را صابر خواند صبر با شکوی
چگونه باشد همی بباید که شکوی آنگاه باشد که از غیر با ناله چون با ناله شکوی نباشد نگفت یا ایها الناس انی مسنی الضر چرا که
نادی ربه انی مسنی الضر این عجز خویش پیش قدرت باری تعالی بردن ست و ذل خویش پیش عز بردن ست نه گله کردن ست
گروهی گفتند اعوذ بک منک با حرف وصل ست و من حرف فصل این فریاد خواستن ست از فراق بوصال چنانست که گوئی میگوید علیه
سلام الله که فراق مکن هر چه خواهی بکن ازین مقام بگذرانیدندش که فریاد میخواهی از فراق بوصال اگر وصال خواهیم کردن بخواه
و اگر فراق خواهیم کردن فریاد کن اگر فراق و وصال هر دو کرده ایم و گذشته ست فریاد وقت چه فائده ست تا آنگاه که عقد وصال ستیم

بقطیعت فراق افکندیم نابوده احوال بدیدیم وناکرده فریاد می شنیدیم کردنی کرده ایم فریاد چه سود دارد و چون این بدید گفت لا احصی ثناء
علیک من ندانم ترا چگونه ستایم این عجب عجز نگر آن که خلق ثنای دوست از وی آموزند خود بعجز از ثنا مقر می آید این چگونه باشد پس چون با خلق بگفتم علم
ایشان در جنب علم من جهل است ایشانرا خاموشی رسد گفتار مرا رسد چون با تو گویم علم من و علم همه کون و هزار بار و هزار چندین در جنب علم تو جهل است
اینجا مرا خاموشی رسد تا تو گوئی از مقام بگذرانید بدیکی گفتار لا احصی اقرار عجز است چنانکه گفتار تو اعوذ بک دعوی قدرت است و این عجز صفت
تو است و تو هنوز نظاره صفت خویشی و تا از نظاره بهره گون برنگردی از انه بینی گفت انت کما اثنیت علی نفسک چنانکه خود را ستائی
ستایش تو هم تو دانی ترا وصف کردن تو توانی لا احصی تجرید است انت کما اثنیت علی نفسک تفرید است تا بنده از غیر حق مجرد نگردد حق را
فرو ننماید وگروهی گفته اند حکمت بردن بمعراج والله اعلم پیغمبر علیه السلام آن بود که تا ثنای خویش وثنای امت خویش بشنود از خداوند
بیواسطه واین گروه این را بنا کرده اند بر آیت امن الرسول بما انزل الیه من ربه وگفته اند چون خدای تعالی پیغمبر علیه السلام را بمقام قرب
رسانید خدای تعالی گفت امن الرسول بما انزل الیه من ربه پیغمبر علیه السلام جواب داد که والمؤمنون خدای تعالی گواهی داد که پیغمبر با
ایمان آورد آنچه فرو فرستاده اند سوی او و رسول گفت والمؤمنون و مومنان نیز گرویده اند بامن و خدای تعالی بایمان او گواهی داد
و او بایمان امت گواهی داد و بنا کرد شهادت خود را بر شهادت حق و آن مقام بود که شهادت جز براستی روا نبود و روا نباشد که صدق مصطفی
کذب گردد و یا مقبول حق مردود گردد و گروهی چنین گفته اند که هر دو قول خدای تعالی است گواهی داد بر ایمان پیغمبر خویش و بر ایمان
مؤمنان و معطوف کرد ایمان مؤمنان را بر ایمان مصطفی و حکم المعطوف حکم المعطوف علیه اینجا پیداست که چون بر ایمان مصطفی زوال روا
نیست بر ایمان امت هم زوال روا نیست و این آیت رد است بر آن کسان که در ایمان استثنا روا دارند زیرا که ایمان مومنان را چون
ایمان پیغمبران خواند و چون بر ایمان پیغمبران استثنا روا نیست بر ایمان امت نیز استثنا روا نیست و نیز گفته اند آیت رد است بر معتزله
زیرا که خدای تعالی بر ایمان همه امت گواهی داد و همه را نام مومنی داد و میان مؤمن مطیع و عاصی فرق نکرد آنگاه تفسیر کرد ایمان را
و گفت کل امن بالله وملائکته تا آخر شرط مومنی این نهاد که در آیت یاد کرد و این شروط در عاصی همچنان موجود است که در مطیع اگر
وجود معصیت زوال ایمان واجب کردی چنانکه ایشان گفتند کل امن بالله را فایده حاصل نیامدی و فایده دیگر در آیت این است که
هر شهادتی که آن شهادت حق و صدق است حکم کردن بآن شهادت واجب است اگرچنان باشد که آن صفت در مشهود له نیابد شهادت صادق
نباشد کذب باشد و دیگر فایده آنست که چون خدای تعالی بر کسی ثنا کرد روا نباشد که ستوده خویش را نکوهد و چون از کسی شکر کرد روا نباشد
که از او گله کند اینست معنی قول عبدالله بن عباس درین آیت که گفت ما کان الله لیشکر اقواما ثم یعذبهم باز گفت کل امن بالله
باین سخن ایشانرا از کافران یکسو کرد که ایشان گفتند الملائکة بنات الله باز گفت وکتبه ورسله ایشانرا از جهودی و ترسائی
پاک کرد که جهودان بتورات و بموسی بگرویدند و بعیسی و بانجیل و بمحمد و بقرآن نگرویدند و ترسایان شان پاک کرد که بعیسی و
انجیل بگرویدند و بمحمد و قرآن نگرویدند روا نباشد که در دنیا جدائی افگند و بقیامت گرد آورد باز گفت لا نفرق بین احد من رسله اینجا قول مضمر است
یعنی یقولون لا نفرق بین احد من رسله این شکر است که همی خدای کند از امت مصطفی علیه السلام شرح همی کند کاین امت گویند که میان
پیغامبران جدائی نیفگنیم بهمه ایمان آریم و هیچکس را از ایشان دروغ زن نداریم و این از بهر آنست که ایمان بأصل خویش جمع است و تفریق است اینجا که جمع باید
تفریق کفر است و آنجا که تفریق باید جمع کفر است چون همه انبیا را جمع باید کردن که در نبوت هر که تفریق کند بعضی بگرود و بعضی نگرود کافر گردد و چون همه کتابها را

جمع باید کردن که همه منزل ست از آسمان و همه حق و صدق ست هرکه تفریق کند تا به بعضی بگرود کافر گردد و چون خدای تعالی را منزه باید داشتن
و پاک باید گفتن از شریک و ولد و شبیه و ضد و ندّ اگر کسی بچیزی ازین معانی او را با چیزی جمع کرد کافرست پس خدای تعالی بایمان امت احمد این
وصف گواهی داد که یاد کردیم صحت ایمان ایشان او باز گفت وقالوا سمعنا واطعنا ای سمعنا باذاننا واطعنا بقلوبنا وقیل سمعنا
قولك واطعنا امرك وقیل سمعنا ثناءك علینا بکرمك واطعنا بانفسنا بعبودیتنا ایاك آن اول پیدا امت بود و این دیگر
بربندگی مقر آمدن بود و در زیر این اشارتی لطیف ست و آن آنست که بزرگان چنین گفته اند هر چند بنده نیز دیکی خود مذموم تر نزدیک
حق تعالی محمود تر نه بینی که چون مصطفی علیه السلام گفت ان الابعد لشاعر او مجنون او را علیه السلام خلعت نبوت آمد و چون آدم علیه السلام
گفت ربنا ظلمنا انفسنا او را خلعت خلافت ساختند و چون ابلیس خود را ستوده دید و گفت انا خیر منه او را داغ قطیعت نهادند
سمعنا واطعنا را معنی این باشد هر چند بایشنویم ثنای تو و پای بیرون ننهیم از طاعت تو و گروهی چنین گفته اند که این آیت جواب
آنرا که خدای تعالی گفت لله ما فی السموات وما فی الارض وان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله فیغفر لمن
یشاء یاران رسول را گفتند یا رسول الله چیزیکه بر خاطر ما بگذرد خدا با ما بآن شمار کند ما طاقت این کی داریم پیغمبر علیه السلام گفت
اذا کان الامر کذلك فقد اشتد علینا فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم اتریدون ان تقولوا سمعنا وعصینا کما قالت
الیهود قالوا لا یا رسول الله م ولکن سمعنا واطعنا تا اندر بعضی تفسیرها چنین آمده است که بآن اعتراضی که بر پیغمبر علیه السلام
کردند سالی در غم این آیت بماندند پس سالی فرج آمد بقوله لا یکلف الله نفسا الا وسعها وقالوا سمعنا واطعنا شکر کرد ایشان
را امر السمع والطاعت پیش رفتند تا بزرگان چنین گفته اند که روا نباشد از کرم خدای تعالی که برابر کند آنرا که سمعنا واطعنا گوید
با آنکه سمعنا وعصینا گوید باز گفت غفرانك ربنا این مصدرست ای اغفر غفرانك یا ربنا این فضل نکرد که از بنده همی طاعت
خواهد تا شکر کند و اگر معصیت کرد کلا نکرد و چون از معصیت آمرزش خواست آزادی کرد و خواستن آن آمرزش بنص خود کتاب ظاهر کرد و
آن جفا که از وی آمرزش خواستند پنهان کرد باز گفت والیك المصیر بازگشتن ما سوای تو ست و بر تو هیچ چیز پوشیده نکردد و هر چه
خواهی میکنی گروهی چنین گفته اند که این خواستن آمرزش آن سخن اول را بود که گفت وان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم
به الله گفتند سمعنا واطعنا فرمان برداریم و مطیع لکن بکرم با ما کار کن انچه بر سر ما گذرد و بیامرز و با ما بآن شمار مکن والیك المصیر
که ما را بازگشت بتوست و بر تو هیچ چیز پوشیده نکردد و ما را با اختیار خود طاقت نیست فرج آورد باز گفت لا یکلف الله نفسا الا
وسعها یعنی طاقتها و این جواب ست هر آن دعای رسول را علیه السلام اندر که گفت لا تحملنا ما لا طاقة لنا به و در مقام قرب با
حق تعالی مناجات کرد با ما افزون از طاقت ما کار مکن و اگر تکلیف ما لا یطاق روا نبودی سوال خطا بودی از بهر آنکه هر چه روا نباشد
که خدای تعالی کند گفتی که مکن کفر باشد جواب آمد که لا یکلف الله نفسا الا وسعها از امتان تو این برداشتیم باز گفت لها ما کسبت
وعلیها ما اکتسبت ای لها ما کسبت من طاعتها وعلیها ما اکتسبت من معصیتها حق تعالی خود را منزه کرد از فعل بندگان
گفت اگر طاعتی کنی تر است و اگر معصیت کنی بر توست چیزی ازین هر دو با او راجع نیست باز گفت ربنا لا تحمل علینا اصرا ای
حملا ثقیلا کما حملته علی الذین من قبلنا من الامم السابقة آن بارگران که بر ایشان نهادی بر امت و آن آن بود که امتان پیشین
را شریعتها بر ایشان سخت گرفت تا از سختی کار و از گرانی بار بگریختند چون کار باین امت رسید مصطفی علیه السلام بدعا درخواست

کرا امتنان من بار گران بردار جواب آمد که ویضع عنهم اصرهم والاغلال التی کانت علیهم و گروهی گفتند که معنی این آن بود که امتنان
بمنشین چون گناه کردندی بامداد چون برخاستندی بر در خانهٔ خود یا بر پیشانی نوشته دیدندی که دوش چنین کردی اکنون کفارت گناه
تو خویشتن کشتن ست یا بآتش سوختن مصطفی علیه السلام از خدا درخواست که با امتنان من این مکن جواب آمد که ویضع عنهم
اصرهم باز گفت ربنا ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به بزرگان چنین گفته اند که این بار قطیعت ست و محب با همه چیز طاقت دارد
اما با قطیعت طاقت ندارد تا بیشترین دعای بزرگان این بوده است گفتند یارب فراق مکن دیگر هرچه خواهی میکن جواب آمد که لا یکلف
الله نفسا الا وسعها چون شما را طاقت فراق نیست من با شما افزون از طاقت شما کار نکنم باز گفت واعف عنا بیان نکرد که از چه عفو خواست
از بزرگی گناه که در سرشت حق تعالی همه اجابت کرد و لکن سیئات در عفو جمع کرد و جواب داد و یعفو عن السیئات باز گفت واغفر لنا
چون عفو کردی بپوش و با کس مگوی تا پردهٔ ما دریده نگردد و جز تو کس نداند که ما چه کردیم جواب آمد که ان الله یغفر الذنوب جمیعا باز گفت
وارحمنا بر ما رحمت کن جواب آمد که وکان بالمومنین رحیما اگر با رحمت اکنون کنیم که تو میخواهی هلاک از امت تو بر آید وکان تا من بودم
بر امتان تو رحیم بودم نه دعای تو مرا برحمت آورد و چه رحمت من ترا بدعا آورد باز گفت انت مولانا یعنی ولینا و حافظنا و ناصرنا جواب آمد
ذلک بان الله مولی الذین امنوا وان الکافرین لا مولی لهم باز گفت فانصرنا علی القوم الکافرین جواب آمد که نصرت ما نه تو قرین رحمت
است ما بدعا نصرت کنیم لکن بر ما واجب ست نصرت کردن وکان حقا علینا نصر المومنین و در زیر این اشارتی ست که چون گواهی
دادیم با ایمان ایشان عقد بستیم و بچند وجه بستودیم و دوست را بستایند و شکر کردیم و از دوست شکر کنند و آنچه ایشان گفتند
قبول کردیم و از دوست قبول کنند و بر صدق ایشان گواهی دادیم و گواهی از بهر دوست دهند و عیب پوشیدیم و عیب
دوستان پوشند و رحمت کردیم و رحمت بر دوستان کنند و بار گران برداشتیم و بار گران از دوستان بردارند و از قطیعت
ایمن کردیم و دوستان را از قطیعت ایمن کنند چندین عقد دوستی ست مرا با امت تو و در حکم دوستی دوست را نصرت کردن
شرطست و هرگاه که دوست را نصرت نکنند دوستی او هیچ کار را نشاید ازین معنی گفت وکان حقا علینا نصر المومنین یعنی
وکان واجبا علینا نصر المومنین و در زیر این دعا سر دیگرست که در همه دعاها در مقام مصطفی نگفت افعل لی واغفر لی تا
خصوص او را بودی و نگفت بهم ولهم تا ایشان را از مقام بیرون کردی چه همه لنا و ربنا گفت و خویشتن را با ایشان یار داد تا اگر زانجا که ذات
ایشان ست باین مقام با من نیند از آنجا که عنایت من ست با من اند و اگر طاعت ایشان چون طاعت من نیست نیازمندی من همچون
نیازمندی ایشان ست خود را با ایشان حمل کرد و در سوال افکند و نظارهٔ کرم کرد و دانست که چون کریم بعضی سوالات را اجابت کرد بعضی
رد نکند و گروهی چنین گفته اند که این دعا از آن کرد که سید را بدین امر آمده بودی واستغفر لذنبک وللمومنین والمومنات چون بمقام
قرب رسید امر را کار بست و در تحت این رمزی عجب ست آن آنست که هر قریبی که در محل قرب سخن بعیدان گوید قرب را نشاید اشارت ست
که همه این را بجوید که ما یافته ایم یافته با مجموع آمد تا چنین محال ست سخن ایشان گوئیم که ایشان نیافتند تا اگر بسوال نیابند پس سوال
مجموع آمد و جواب مجموع چنان ست که در سوال خویش میگوید که هرجا که ایشانند ازادی من با ایشانم و هرجا که مرا بری ایشان با من اند
هرچه با ایشان کنی با من کرده باشی همه سوالها را جواب آمد که عنایت ما از شفقت شما بیشترست ترا شفقت وقتی ست و مرا عنایت ازلی
اگر وقت ترا این تقاضا میکند ازلی ما تقاضا بیش کند وکان حقا علینا نصر المومنین وکان بالمومنین رحیما اشارت با ازل ست

وکان حقاً علینا نصر المؤمنین همان اشارت میکند که آنگاه که تو نبودی من ایشان را بودم اکنون که تو هستی من ایشان را چرا نباشم تو ایشان را بان کیفتی که من ترا با ایشان دارم باز من ایشان را نه بآن بودم که تو مرا با ایشان دادی ترا جا یافتند نه مارا تو کسی را که از ما یافتند چنین معنی شفقت ست مارا که خود بیابا فتند بنگر که چگونه باشد و گویند چنین گفته اند حکمت بردن پیغمبر بمعراج والله اعلم آن بود که تا پدید آید که حال و در دنیا همچنان ست که حال او خواهد بود بعقبی و آن آنست که همه خلق را با نفس صحبت بود تا میان نفس و میان روح جدائی نیفتاد و روح را بمقام علوی بردند باز مصطفی را علیه السلام الله با نفس صحبت نبود بلکه نفس او تبع روح او بود و تحقیق این معنی ایشان از مرگ نفس او با روح بمقام روح رسانیدند و دلیل بر آنکه هر کسی را با نفس صحبت بود و آنست که هر کست نفسی نفسی گوید تا در دنیا بنفس نظر نباشد بقیامت نفسی گفتن درست نباشد باز مصطفی علیه السلام الله چون در دنیا با نفس صحبت نکرد در عقبی نام نفس نبرد و اگر در همه عمر در دنیا او را یکی نظر بنفس بودی در قیامت نیز یاد نفس ذکر نفس بودی و دلیل بر این آنست که حق تعالی بر همه خلق ثنا کرد بمخالفت هوای نفس و گفت ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی نهی از هوای نفس آنگاه باشد که تحت نفس باشد تا نفس را هوی باشد تا نهی نفس از هوی درست آید باز چون بصفت مصطفی آمد هوی او نفی کرد و گفت وما ینطق عن الهوی اگر او را نفس بودی نفس هوی بودی آنگاه نفی هوای نفس موجود بودی و نفی خود محال ست و معنی این سخن آنست که هر کسی را نفس ست و آن نفس را هوا ست تا ایشان را با نفس و با هوی خلاف ست تا باین خلاف مرا هیچ اندر باز ترا خود هوا نیست و نفس نیست ترا بخلاف خود حاجت نیست بخلاف کردن با چیزیکه مشغول گشتن ست بوی ترا با غیر ما هیچ کار نیست همچنانکه موافقت شغل ست بین الموافقین مخالفت نیز شغل ست بین المخالفین و هر کسی از ما فضل مانده ست تا بغیر ما مشغول کنند باز کالعبد تو چندان مشغول ست که در تو فضلی نمانده ست غیر ما را و دلیل بر آنکه در سید از نفسیت نفس هیچ چیز نمانده بود آن بود که هر نفسی را بر زمین سایه بود و مصطفی را علیه السلام الله بر زمین سایه نبود همه خلق جز سید نفس تبع و تند او سر بود و هیچ نفس نبود تا آیت آمد که ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من ایاتنا عجباً گروهی چنین گفته اند که ایا می پنداری که اصحاب کهف و رقیم از آیات ما عجب بودند معنی این سخن آنست که چون مصطفی را علیه السلام خبر کرد و تری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین ای تمیل عن کهفهم تزاور عن کهفهم ذات الیمین گفتند آفتاب از کهف ایشان میل کردی تا نور سر ایشان آفتاب را غلبه نکند و مصطفی را از این آیت عجب آمد گفتند این عجب نیست که سر موستا فتا لیا غالب کند عجب تو ای که نفس تو آفتاب را غلبه کند آفتاب را بر همه نفسها سلطنت ست تا از نفس بر زمین سایه افکند باز آفتاب را بر نفس تو سلطنت نیست یعنی که نفس ترا بر زمین سایه نیست کسی که نفس او نشان سرچه نقان دار و خلق که زمین مقام سر او کی در یابند پس با همه خلق را موت بایست تا از نفس بی نفس گشتند باز چون او در حال حیات از نفس بی نفس گشت چون مرگ آمد حال و پیش از مرگ با آن مقام رسیده چون مرگ آمد حال او پس از مرگ همچون حال او بود که پیش از مرگ یعنی که زنان او را عدت گذشتن نبود اگر مرگ را وجون مرگ او غیار بودی حکم زنان او چون حکم زنان اغیار بودی و اگر مرگ او علیه السلام چون مرگ دیگران بودی اثبات رسالت پس از مرگ محال بودی که مرده رسول باشد چون امر آمد که بقیامت همی باید گفتن اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمد رسول الله و نباید اشهد انه کان محمد رسول الله درست شد که مرگ او حیات ست و چون نامه امت او در گور بر وی عرضه کنند تا بطاعت امت شادی کند و بمعصیت غم خورد و عذر خواهد درست شد که موت او حیات ست پس حیات او موت گشت و موت حیات و تا زنده بود از بعضی خبر داشت و از بعضی نداشت چون بمرد از کل احوال امت خبر داشت اگر موت او موت بودی چنان آن دیگران نقصان علم واجب کردی نه زیادتی علم

تا حی بود خود حی بود و چون میت گشت خود زنده تر گشت حیات او را صفت موت نهاد نه بی نفسی که میت را با نفس کار نباشد و نیز بی اختیار
که میت را اختیار نباشد و نیز بی خلافی که میت را خلاف نباشد و نیز بی مرادی که میت را مراد نباشد و نیز بی تدبیری که میت را تدبیر نباشد
و ازین معنی بود که حق تعالی گفت وما رمیت اذ رمیت ما رمیت نفی کرد پس رمیت اثبات کرد یک شیء مثبت و منفی عجب است معنیش چنان
باشد که آنجا که تویی تو نه تویی که تو منم تو از آنجا که تو از آن خود تویی آنگاه تو باشی که یک نفس ثبات خویش زنی چون اتفاق است که انفاس تو و حرکات و
سکنات و فکرات و خطرات تو بذات من است نه بذات تو پس قائم بمنی نه بخود تا فانی از آنجا که تویی باقی از آنجا که منم و دلیل بر آنکه حیات او
چون مرگ بود و موت او همچون حیات که چون خلق را میان حیات و موت فرق بود و چون نفس مرد روح بحق تعالی داد و حق را بیافت مصطفی
علیه السلام الله چنین میگوید اما لست کاحدکم انی ابیت عند ربی و بروایت دیگر انی اظل عند ربی بیتوتت صفت لیل است و ظل
صفت نهار خبر میدهد که من همه شب و روز با حقم در آن حضرت موت نباشد یا میرم و هر که با ما باشد بمیرد و حق سبحانه نمیرد و هر که با او باشد
نمیرد و نیز یطعمنی ربی و یسقینی اگر از حضرت غائب بودی مطعم و ساقیش خلق بودی نه حق و نیز گفت تنام عینای ولا ینام قلبی نوم
نفی کرد و نوم موت است و موت جزوی را با او راه نباشد موت کلی را با او راه کی باشد اگر بمردی خفتی خفتن دلیل مرگ است چون خلق را گاه با حق
صحبت بود با مر تا بر حق اقبال بود و از خلق اعراض و گاه با خلق صحبت بود و ناگاه بر خلق اقبال صحبت بود و از حق اعراض و خلق از پیش
دیدندی و از پس ندیدندی تا رسید از پیش همان دیدی و از پس همان و درین اشارت است که او همه اقبال است و هیچ اعراض نه و همه
موافقت است و مخالفت نه و همه حضرت است و هیچ غیبت نه و همه مشاهده است و هیچ حجاب نه و همه قربت است و هیچ بعد نه و
همه حیات است و هیچ موت نه و همه حق است و هیچ نفس نه چون او را علیه السلام صفات این بود دیگر از مرگ بایستی تا از غیبت
بحضرت آمدی او را موت و حیات یکسان گشت و او را پیش از مرگ قیامت معاینه گردانیدند حکمت در بردن او بمعراج والله اعلم
این بود تا خلق غائب باشند و او علیه السلام حاضر و خلق بعید باشند و او قریب و همه محجوب باشند و او مکاشف چون بردن او بمعراج
را حکمت این بود سرش ناظر حق بود و روحش ناظر سر بود و قلبش ناظر روح و نفسش ناظر بقلب و کون ناظر بنفس حق تعالی سر
را جذب کرد و سر روح را جذب کرد و روح قلب را جذب کرد و قلب نفس را جذب کرد و نفس کون را جذب کرد نفس بجائی رسید که
کون را خبر نبود و قلب جائی رسید که نفس را خبر نبود و روح جائی رسید که قلب را خبر نبود و سر جائی رسید که روح را خبر نبود و این تمام
گردان بود بدر رفتن و رسیدن صفات گشتن است در حق سبحانه تغییر را نیست هم چنان وصف باشد که در ازل بود کون چوبان
نفس او گشت و نفس چوبان قلب گشت و قلب چوبان روح گشت تا بآخر و این وصل نیست ترک است کون میگوید مرا بی نفس قرار نیست
و نفس میگوید مرا بی قلب قرار نیست تا بآخر و این سر نیز چوبان حق است و گوید مرا بی حق قرار نیست کون بانک کرد که نفس کو نفس
بانک کرد که قلب کو قلب بانک کرد که روح کو روح بانک کرد که سر کو سر بانک کرد که حق کو این است معنی ثم دنی فتدلی
فکان قاب قوسین او ادنی ای دنی بنفسه فتدلی بقلبه فکان قاب قوسین بروحه او ادنی بسره ثم دنی النفس خدمة فتدلی
القلب محبة فکان قاب قوسین الروح قربة او ادنی السر مشاهدة پس مشاهده نفس را مقام خدمت است و قلب را مقام
محبت است و روح را مقام قرب است و سر را مقام مشاهدت اگر خدمت از نفس برداری نفس هلاک شود و اگر مشاهده از سر برداری
سر هلاک شود و اگر قرب از روح برداری روح هلاک شود و صفات او علیه السلام خلاف صفات خلق بود غذای [illegible]

و غذای قلبش محبت بود و غذای روحش قرب بود و غذای سرش مشاهده بود و حیات همه خلق بروح بود و حیات او بحق بود و بردن
بشب بود و معنی این نیز و یک اهل ظاهر آن است که اگر سید را بروز بر بردندی دشمن و دوست بدیدی دشمن براستی باز آمدی و ایمان دوست
ضروری گشتی و فایده برخاستی پس بشب برد تا دشمن نه بیند و قدم بر مقام دشمنی بفشارد و چون دوست را خبر رسد بغیب ایمان آرد
و ایمان او مؤکد گردد باز نیز دیگر اهل حقیقت بشب بردن را معنی آن است که او را خود شب نبود و شب برای باز داشتن دیدار است و
روز برای دیدن دیدار و او بکلیت همه دیدار بود هیچ حجاب نبود و نیز شب از بهر آرام است و او را بی دوست هیچ آرام نبود و نیز
شب از بهر خفتن است و او را علیه السلام با دوست خواب نبود و چون موتش حیات بود شبش روز بود و همه معانیش یکسان
بود و نفس او بمقامی رسید که کون را خبر نبود تا در بعضی از انفاس بزرگان آورده اند که در خبر است که چون سید بآنجا که رسید ام
آمد که ادن یا محمد و معنی ادن نه قربت مکان باشد نه دنو مسافت کلام پیش نهاد امر آمد که یا دوست ما در مکان نه ایم تا دنو بمکان باشد
جواب داد که آن من این است آن دیگران من نیست اگر من آمدمی چنین آمدمی پس من نیامدم تو مرا آوردی باز گفت فتدلی
جماعتی گفته اند فتدلی جبینا که گفت د سهها یعنی و سهها گشته گردد نیاز بید حتی ذلك بقاب قوسین اشارت کردند و گفتند
این اشارت محبت است چون عرب خواستی که دوستی مؤکد کردد گوشه کمان بگوشه کمان در آوردندی و این کمان بآن کمان
دادی و آن کمان باین کمان پس دلیل خلوص مودت گشتی تا تمیز املاک برخواستی و هر دو ملک یکی گشتی و مراد این مراد آن
گشتی و مراد آن مراد این گشتی پس این مثل زد خلوص محبت را و تاکید مودت را که آنچه ما را املاک و ملک است بسنده رضای
تو است ترضاها و فترضی این باشد هر کس را محبت چندان بود که ایشان را رضای ما بایست و ما را رضای ایشان نبایست
محبت تو بآن مقام است که ترا رضای ما باید و ما را رضای تو و درین معنی سخن بسیار است و گروهی چنین گفته اند که قوسین اشارت
بنفس است و بدنیا و هر دو کژی دارند چون تیر با قوسین است بمراد نرسد و چون از قوس جدا گردد بنشانه رسد و تا سر با نفس است
بحق نرسد چون از نفس جدا گردد بحق تعالی رسد تا رامی در قوس عمل نکند قوس و سهم از فعل عاجز اند بقوت غیر کار بکنند تا توفیق
حق نباشد و سر با نفس باشد نه از نفس خدمت آید و نه از قلب محبت کمان کج است از کمان کج تیر راست آید و این مثل است که روا
باشد که از نفس کج معرفت راست آید و در بعضی اخبار آمده است که امر آمد که یا محمد چشم فراز کن و دهن باز کن دهن باز کردم و چشم در بستم
یعنی بیهوش ش ۱۲
فوقعت فی فمی قطرة فعلمت ما کان و ما یکون و راوی این خبر انس است رضی الله عنه و اگر جاهلی این را منکر گردد جواب نیست
که گوئی و یرا چون موسی را علیه السلام بطور سینا بردند و تورات جمله با وی دادند تا یکبار بخلق آرد چرا منکر باشد که مصطفی را علیه السلام
بمقامی بردند که موسی علیه السلام از آن مقام خبر نداشت و کل علوم یکبار بوی دادند و چون روا باشد که تورات از روی زمین
برخیزد و بخت نصر همی از بنی اسرائیل هلاک کند و بعضی از تورات بسوزد و بعضی در دریا غرق کند و چون حق سبحانه خواهد که
تورات با ایشان باز دهد عزیر را علیه السلام فرمان آمد تا بزیر درختی بایستد و دو رکعت نماز کند و فرشته بیاید و در دهن او دمد
و عزیر همه تورات یکبار بخواند اگر روا باشد که عزیر از فرشته در زیر درختی این معنی بیابد چرا روا نباشد که محمد علیه السلام
بمقاب قوسین او ادنی از حق تعالی این بیابد و اگر روا باشد که جبرئیل در جیب مریم دمد و عیسی در ساعت در شکم مادر بجنبد و جمله
توریت از شکم مادر بخواند یا انجیل که اختلاف اخبار است چون در دمیدن جبرئیل در جیب مریم از جیب مریم بمریم اثر کند و از

مریم بعیسی اثر کند عیسی علیه السلام اندر ساعت در شکم مادر بجنبید و همه توریت اندر شکم بخواند یا انجیل چنانچه اختلاف اخبارست
با چندین حجاب درمیان و عیسی را دانستن کتاب بیکبار روا باشد و مصطفی بجائی رسید که از کون هیچ چیز حجاب وی نکرد بلکی او حجاب
کون گردید خان الاقرب حجاب لا بعد چرا روا نباشد که باین قرب از حق کتاب بگیرد و در امن الرسول مارسے اتفاق ست مفسرانرا
که بمعراج گرفت بیواسطه و چون یک آیت بیواسطه روا باشد سائر آیات هم روا باشد و چرا روا نباشد و چون روا باشد که حق تعالی
بیواسطه با واسطه کرد و حق تعالی کل اوصاف مصطفی را ستر گردانید تا خلت ابراهیم علیه السلام ظاهر بود و مقام موسی علیه السلام ظاهر بود و نادیناه
من جانب الطور الایمن محبت تمام مصطفی سر بود او ادنی وانچه با موسی گفتند ظاهر بود که انی انا الله وانچه با مصطفی گفتند سر بود فاوحی الی عبده
ما اوحی همه خاصگان در جنب او عام بوده اند باز او خصوص خصوص بود وانچه با عام گویند خاص را خبر بود وانچه با خاص گویند عام را خبر نبود
خاص را بر سر عام مطلع گردانید و عام را بر سر خاص مطلع نگردانید خاص از مقام عام درگذرانید و عام را بمقام خاص نیارند از انجا که خلق بودند
بعضی خاص بودند و بعضی عام و چون مقام محمد مصطفی پدید آمد کل خلق عام گشت و او خاص تمام شد این حدیث. ویصلون بالرؤیا
وانها بشارة للمؤمنین وانذار لهم وتوفیق وتفریق و خواب دیدن نزدیک ایشان حق ست و بر دو وجه است یا بشارت یا بیم کردن
و ترسانیدن بانچه خواهد آمدن و اصل خواب آنست که در اخبار آمده است که خدای تعالی را فرشته است که او را اصطفر یائیل خوانند کناره
لوح محفوظ در کنار اوست چون بنده را چیزی خواهد رسیدن در لوح او را بنمایند و فرمان دهند تا آن بنده را در خواب بنماید و نیز پیغمبران
علیه السلام بیشتر آن بوده اند که ایشان را در خواب وحی آمده است و دلیل بر صدق رویا خواب یوسف ست که گفت انی رأیت احد
عشر کوکبا والشمس والقمر و خواب ریان ملک انی اری سبع بقرات و هر دو خواب راست گشت تا یوسف پدر خود را گفت هذا
تاویل رؤیای من قبل و بزرگان چنین گفته اند که آنکه او را ملک مصر خواستند دادن که بند ست که ملک مصر از دنیا چند ست چندین
بلا در پیش میبایست دیدن از پدر جدا گشتن و در چاه افکندن و به بهای بخس فروختن و بحکم بندگی مبتلا کردن و تهمت در افکندن
و هفت سال بلای زندان کشیدن پس آن کسیکه او را صحبت حق باید محال باشد که بے بلا طمع دارد و نیز در قصه ابراهیم علیه السلام
گفت انی اری فی المنام انی اذبحک و این خواب حقیقت گشت و مصطفی علیه سلام الله نیز در قصه نبوت گفته ست لقد صدق
الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله امنین و نیز گفت علیه السلام انا بشری عیسی ورؤیا
امی امنة و سبب آن بود که مادر پیغمبر علیه السلام پیغمبر را بار گرفت بخواب دید که نوری از دهان او بیرون آمد که جهان ازوی
روشن گشت و نیز خواب ابوبکر صدیق که ماه در کنار او افتاد و آن ماه پیغمبر بود و آن خواب سبب ایمان او بود به پیغمبر علیه السلام
و خواب را دلائل بسیارست و پیغمبر علیه سلام الله میگوید الرؤیا الصالحة جزء من ستة واربعین جزءا من النبوة و اهل حقائق
چنین گفته اند که چون بنده در خواب رود اصل جان او در کالبد او باشد و شعاع جان منتشر شود همچون آفتاب تا جرم او در فلک
باشد و شعاع منتشر در عالم پس بآن بود که جان بآن نور چیزها بیند. وعندهم ان من مات او قتل فهو باجله ولا یقولون بالحل
الآجال وانه اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون. و این مسئله ست مختلف میان ما و میان معتزله مذهب اهل
سنت و جماعت آنست که هیچکس بے اجل نمیرد و اجل آن وقت ست که بمیرد یا بکشندش بآن وجه که بکشندش کشتن نزدیک ما
انقضای اجل ست همچون مردن نزدیک ایشان آنکه بمیرد اجل او نزدیک آمد و آنکه کشندش اجل او نیامده ست لکن اجل او ویران کردند

وگروهی گویند با خر حرب قالبه و مذهب ایشان آنست که کسی را بکشند وش اگر نکشتندی زندگانی درازیافتی واز وفرزندان آمدندی خدای تعالی مارا بخلاف این خبر داد و گفت اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون ونیز گفت چون کافران این گفتند که معتزلیان گویند چنانکه خدای تعالی گفت واز ایشان خبر داد و مارا از قول ایشان نهی کرد و گفت یا ایها الذین امنوا لا تکونوا کالذین کفروا وقالوا لاخوانهم اذا ضربوا فی الارض او کانوا غزی لو کانوا عندنا ما ماتوا وما قتلوا الایة الی قوله تعالی ذلک حسرة فی قلوبهم بر ایشان برین سخن انکار کرد و دلیل کفر ایشان کردانید این سخن را و مومن را از ین سخن نهی کرد ونیز گفت الذین قالوا لاخوانهم و این منافقان گفتند اگر یاران فرمان بردندی و بحرب نرفتندی کشته نگشتندی خدای تعالی بر ایشان رد کرد و گفت فادرؤا عن انفسکم الموت حکم قتل بر مرگ دیگران نهاد و قیاس کرد و اگر قتل انقضای اجل نبودی همچون موت درست نیامدی ونیز چون گفتند لو کان لنا من الامر شیء ما قتلنا ههنا خداوند عز وجل بر ایشان رد کرد و گفت قل لو کنتم فی بیوتکم لبرز الذین کتب علیهم القتل الی مضاجعهم و این سخن که ایشان گفتند خود هوس ست از بهر آنکه اگر زوال روح بسبب قتل باشد باید که اجل نباشد پس هیچ مرگ خود اجل نباشد از بهر آنکه مرگ خود بی سبب نباشد یا بیماری یا بغیر بیماری و این اسباب مرگ نه از بهر ابطال آجال ست لکن کوتاه کردن زبان خلق ست از ملک الموت که در اخبار آمده ست که چون ملک الموت را خدای تعالی بر جان ستدن خلق موکل کرد مناجات کرد و گفت الهی خلق مرا دشمن گیرند امر آمد که ما مرگ هر کسی را سببی پدید کنیم تا مرگ او بآن سبب باشد و ترا یاد نکنند و خبر ست از پیغمبر علیه السلام الله که چون اجل بنده نزدیک رسد سه فرشته بر وی موکل باشند فرشته اجل و فرشته عمل و فرشته روزی پس چون عمر بنده با خر رسد ملک الموت از فرشته روزی پرسد که این بنده را هیچ روزی مانده است گوید یک شربت آب خوردن مانده ست پس گلوی این بنده خشک شود آب خواهد بدهندش و بخورد این فرشته نامه خود در نوردد و گوید مرا با او هیچ کار نماند ملک الموت از فرشته عمل پرسد که در نامه تو او را هیچ کار مانده ست گوید مانده از پهلو بر پهلو گشتن و پهلوی بیمار بر جائی درد کند و گوید مرا بگردانید او را از پهلو در پهلو کردانند این فرشته نیز نامه در نوردد و گوید مرا با او کار نماند پس فرشته اجل را پرسد که در نامه او او را چند دم زدن مانده ست جواب دهد که چندین دم ملک الموت دست بجان او زند و بر مقدار عمر مانده او می ستاند و آن فرشته دم می شمرد تا با خر دم جان آن بنده جدا شود اینست معنی قول خدای تعالی ست انما نعد لهم عدا حکما چنین گفته اند که شبانروزی بیست چهار ساعت ست در هر ساعتی صد هشتاد و سه دم بزند و در شبانه روزی چهار هزار سی صد نود و دو دم بود از هر دمی بنده را سؤال آید بقیامت سؤال آید که وقت فرو بردن دم چه میکردی و بوقت برآوردن دم چه میکردی و نیز گفته اند بهر دم زدنی از همه حواس سؤال آید که آنگاه که فلان دم زدی بگوش چه شنیدی و بچشم چه دیدی و بزبان چه گفتی و بدست چه گرفتی و بپای کجا رفتی و درین آیت که خدای تعالی گفت وما تسقط من ورقة الا یعلمها و در اخبار چنین آمده ست که خدای تعالی در پیش ملک الموت درختی آفریده است و بران درخت بعدد همه جانوران از خلائق برگی آفریده ست بران برگ نام او نبشته چون آن بنده را سبب مرگ پدید آید آن برگ زرد گردد و ملک الموت بداند که او را اجل نزدیک آمد چون وقت جان کندن فراز آید برگ خشک شود و از درخت جدا گردد و ملک الموت جان او گرفتن گیرد و آن مقدار که برگ در هوا میگردد بنده بجان کندن معالجت میکند چون برگ در کنار ملک الموت افتاد جان بنده جدا گردد و در خبر آمده ست که چون آفرینش بنده در شکم مادر تمام گردد حق تعالی آن فرشته را که بر ارحام موکل ست امر کند

اعراب القاعی [illegible]

تا آن بنده را در رحم بنگارد و چهار چیز بر پیشانی وی نویسد عمل او و روزی او و سعادت او و شقاوت او و اجل او و نیز در اخبار آمده است
از پیغمبر علیه السلام که هر روزی ملک الموت در روی هر بنده بنگرد بار نظر کند تا اجل او آمده است یا نه آمده و در روی نگرد اگر آن بنده را غفلت
بیند گوید عجبت من هذا امرت انا اقبض روحه و هو یلهو و نیز در قصه شب برات آمده است که چون شب نیمه شعبان باشد خدای تعالی
بفرماید تا نامه آنکسانیکه درین سال بخواهند مرد از لوح محفوظ نسخت کنند و بملک الموت سپارد و پیغمبر علیه السلام درین خبر چنین گفت
ای بسا کسانیکه بنای خانها می نهند و بوستان میسازند و درخت می نشانند و زن خواهند و درین سال نام او در دیوان مردگان نبشته باشد
و خبر دیگر است از پیغمبر علیه سلام الله چون ملک الموت جان بنده بردارد اهل او فریاد کنند و جامه بدرند و موی بکنند ملک الموت
بر در خانه بایستد و روی بسوی آن خانه کند و گوید این بانگ و فریاد چیست والله که من نه روزی او کم کردم و نه اجل او بکاستم اگر
این بانگ از دست من است من بنده مامورم مرا درین گناهی نیست و اگر این بانگ از دست اوست او را درین هر روز مرا شنود و اگر
این بانگ و فریاد از قضای تعالی است و قضای تعالی کافرید که خدا آفریدش پس گوید انکه عود عودة حتی لا یبقی منکم احد و در خبر
چنین آمده است که اگر کسان مرده این گفتار ملک الموت بشنیدندی از گریستن بر مرده دست بداشتندی و بر خویشتن گریستندی
و این همه اخبار که روایت کردیم دلیل آنست که آجال پیشتر و بیشتر نرود و نه دیرتر گاه زاد او انقضای آجال بخشانند و گروهی چنین گویند که
مرگ زوال جان است نام او و حیات بقای جان است نام را ایشان بیشتر ازین بدانند باز محبان را حیات و موت جز این است
حیات محبان وصال است و موت محبان فراق آنکه او را وصال است موت او حیات است و حیات او موت است تا زنده است نزدیک خلق
او را زنده دانند و او در حکم محبت است از بیم فراق از جمله مردگان چون جان از وی جدا کردند نزدیک خلق بظاهر از شمار مردگان است و
در حکم محبت امروز زنده گشت که بدو یار که دوست پیوست حقیقت قول پیغمبر علیه سلام الله که لا راحة للمومن دون لقاء الله والموت دون
لقاء الله ای قبل لقاء الله روزی کسی پیش یحیی بن معاذ الرازی رحمه الله آمد چنین گفت که این دنیا با وجود ملک الموت بانکه نیرزد
جواب داد که غلط کردی که اگر با ملک الموت بانکی نیرزد گفتند چرا گفت لانه یوصل الحبیب الی الحبیب قوله فی الاطفال و اقروا

ان اطفال المومنین مع آبائهم فی الجنة و این از بهر آن گفت که گروهی را مذهب آنست که اطفال مومنان را از اصحاب اعراف
دانند و گویند ایشان میان بهشت و دوزخ باشند معذب نباشند برای عدم معصیت و کفر و ثواب نباشند برای عدم تصدیق و طاعت
و نزدیک اهل حق این قول باطل است بنص کتاب خدای تعالی که گفت والذین امنوا واتبعتهم ذریتهم بایمان الحقنا بهم
ذریتهم و در خبر آمده است که پیغمبر علیه سلام الله گفت هر که را سه فرزند پیش رفته باشد خدای تعالی او را بایشان بخشد گفتند اگر دو باشد
گفت همچنین گفتند اگر یکی باشد گفت همچنین باشد گفت اگر کسی را فرزند پیش نرفته باشد گفت انا فرط من لا فرط له و نیز پیغمبر
علیه سلام الله گفت ان السقط یاتی یوم القیامة محبنطا ای ممتلیا من الغضب فیقوم علی باب الجنة فیاخذ بعضادتی الباب فیقول
ابی ابی امی فلا ادخل الجنة حتی یوتی بابوی فیوضع بین احدهما فی یمینه والاخر فی شماله فیاخذ بیدیهما فیدخلهما الجنة و حال اگر
کودکی کسی دیگر باشد و او خرد در بهشت نباشد و در بعضی اخبار آمده است که خدای تعالی بنده را با مرد و زن در آن جهان بفرماید تا اهل و اولاد
و ازواج او را با او به بهشت برند تا یکدیگر را ادرینا انس با ایشان بود امروز او را در بهشت به ایشان خوش نشود و نه ایشان را در بهشت
نزدیک اهل سنت و جماعت بر ایمان او است که گفتند بلی و فطرت بر این قول این باشد که پیغمبر علیه سلام الله گفت کل مولود یولد

علی نفطرة قالوا بلی قال بلی پس دخول در بهشت بآن ایمان اول باشد که بروزاده است و برگشته است و درجات بهشت بنوافل طاعات و صبر بر مصائب آن غمها و سختیها که در دنیا دیده باشند تا بزرگان چنین گفته اند که اطفال را جان کندن سخت تر باشد و بیماری بیشتر باشد و حکمت درین آنست که چون ایشانرا اعمال نیست تا باعمال درجات یابند حق تعالی این سختیها بر ایشان نهد تا باین سختیها و محنتها

درجات یابند واختلفوا فی اطفال المشرکین فمنهم من قال لا یعذبهم الله بالنار لان لا یعذب لزوم الحجة فمن عاند وکفر وجب علیه الاحکام و معنی قول این مردمان این ست که اطفال مشرکانرا عذاب نبود از بهر آنکه ایشان کفر نیاورده اند و احکام بر ایشان واجب نگشته است و حجت خدای بر ایشان لازم نیامده است و عذاب خدای تعالی بر بنده باین شروط واجب آید و بر این معنی خبری از پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که چنین گفت ثلثة یدلون علی الله یوم القیمة بحجة یکی ازین سه کسی را گفته است که در فترت بمیرد روز قیامت چنین گوید که خداوندا پیغمبری بمن نیامد که مرا راه بنمودی و نزدیک این آنکس باشد که کفر نیاورده باشد و بر عمیا روزگار گذرانیده باشد بدانست تا که اورا حق طلب میباید کرد فاما اگر اعتقاد کفر کرده باشد اورا عذر نباشد دیگر کودکی که از پدر و از مادر کافر زاید و نارسیده بمیرد و گوید خداوندا اگر برسیدمی ترا طاعت داشتمی سوم کسی که دیوانه زاید و دیوانه بمیرد گوید خداوندا اگر مرا عقل دادی ترا بشناختمی اگر این خبر درست گردد نیز کس را درین مسئله سخن نماند وقال لا کثرون امرهم الی الله تعالی وجوزوا التعذیب بهم وتنعیمهم و بیشترین ایشان کار بخدای تعالی باز گذاشتند و روا داشتند ایشانرا عذاب کردن بدوزخ یا نعمت به بهشت درآوردن و قول این گروه باصل مذهب حق راست است از بهر آنکه مذهب اهل سنت و جماعت آنست که ایمان و طاعت علت بهشت و ثواب نیند و موجب نیند لکن اسباب اند و موجب خدای تعالی است واگر خدای تعالی همه خلق را کافر و مؤمن را عاصی و مطیع را به بهشت درآوردی پیش از خبر جایز بودی واگر بدوزخ درآوردی پیش از خبر جایز بودی پس واجب بجز خدای تعالی گشت نه بفعل بندگان از بهر آنکه ملک او راست و او را در ملک شریکی نیست تا منازعت کند و برتر از وی مالکی نیست تا بروی انکار کند یا او را از چیزی منع کند چون اصل مذهب اهل سنت و بنای اسلام برین ست و هرکه جز این گوید معتزلی باشد باز گردیم باطفال مشرکان و گوئیم ایشان را ایمان نیست تا شرط گردد در آمدن به بهشت و کفر نیست تا شرط گردد در آمدن بدوزخ حکم در ایشان خداوند راست اگر عذاب کند عدل ست چه در ملک خویش کرده و اگر آزاد کند فضل ست چه از ایشان هنری در وجود نیامده است و این طریق سلامت ست فاما از امام ابوحنیفه رح چنین روایت کرده اند در حکم ایشان توقف کرد و گفت ندانم که خدای تعالی با ایشان چه کند و محمد بن الحسن رحمه الله همچنین گوید که ندانم که خدای تعالی با ایشان چه کند لکن دانم که خدای تعالی کس را بی گناه عذاب نکند و گروهی چنین گفته اند که ایشانرا القیامت بیارند و آتشی برافروزند و خدای تعالی ایشان را بفرماید که بآن آتش در روند هرکه فرمان برد و در رود خدای تعالی او را به بهشت درآرد و بهشتی گرداند و هرکه باز ایستد او را بدوزخ برد و عذاب کند و خبری از پیغمبر علیه السلام الله هم باین لفظ روایت کرده اند و در خبر چنین آمده است آنکس که بآتش در رود خدای تعالی آتش را برو سرد گرداند و آنکه باز ایستد از خدای تعالی فرمان آید که من ترا امری فرمودم فرمان من بجای نیاوردی اگر پیغمبر بتو آمدی فرمان او کی کردی و گروهی چنین گفته اند که خدای تعالی با ایشان بعلم خود کار کند هرکه را داند که اگر بزیستی کافر مردی بدوزخ فرستد و هرکه را داند که اگر بزیستی مؤمن آمدی به بهشت فرستد و گروهی گفته اند ایشانرا جای سازند میان بهشت و دوزخ و عذاب شان نکنند از بهر آنکه کفر نیاورده اند و به بهشت شان در نیاورند از بهر آنکه ایمان نیاورده اند و این گروه چنین گفته اند که اصحاب اعراف ایشانند و گروهی چنین

گفته اند که ایشان با مادر و پدر ایشان در دوزخ باشند و خبری روایت کرده اند از عائشه صدیقه رضی الله عنها که او از پیغمبر علیه السلام پرسید
از اطفال مشرکین جواب داد که اگر خواهی تا آواز ایشان ترا بشنوانم که با مادران و پدران ایشان در دوزخ بانگ میکنند و گروهی چنین گفته اند
که ایشان در بهشت باشند و خبری از پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که او را از حال ایشان پرسیدند گفت هم خدام اهل الجنة
و آن کسان که برین قول رفتند حال ایشان دران جهان بر حال دنیا بنا کردند و گفتند چون خدای تعالی در حکم شریعت چنان نهاد
که فرزندان ایشان در دنیا بندگان و خادمان ما باشند روا باشد که در بهشت نیز خادمان ما باشند از بهر اختلاف اخبار و اختلاف اقاویل
متقدمان ابو حنیفه رضی الله عنه توقف کرده اند و هر کس از آنها که ما قول ایشان یاد کردیم اختلاف اخبار را بر اصل مذهب خویش تخریج
کرده اند آنها که گفتند خدای تعالی با ایشان بعلم خود کار کند هر کرا دانسته که اگر بالغ شدی ایمان آوردی به بهشت فرستد و هر کرا داند
که بر کفر اصرار کند بدوزخ فرستد و آن گروه که گفتند که آتشی برافروزد و ایشانرا امر دهد بران زدن برین تلفیق جمع کردند شیخ رضی الله
عنه میگوید من شنیدم از علوی همدانی که گفت همه در بهشت باشند و تاویل خبر عائشه رضی الله عنها آنست که چون بر صراط بگذرند
چنانکه خدای تعالی گفت وان منکم الا واردها پدران و مادران خویش را در عذاب بینند از بهر پدران و مادران بنالند
از بهر آنکه ایشانرا عذاب باشد چون از صراط بگذشتند مرجع ایشان با بهشت باشد و خادمان اهل بهشت گردند توفیق
بین الخبرین این باشد واجمعوا علی ان المسح علی الخفین حق و این از بهر آن آورد که جایز داشتن مسح موزه شرطی ست از
شرائط اهل سنت و جماعت تا علما چنین گفته اند که روا داشتن مسح موزه سنت ست و اعتقاد کردن بروایتی فریضه ست تا اگر
کسی اعتقاد آرد بجواز آن لکن استعمال نکند مبتدع نباشد لکن تارک سنتی باشد و اگر کسی اعتقاد کند که روا نیست منکر فریضه
گشته باشد و مبتدع و هوادار باشد اما جمله روافض بر آنند که مسح موزه روا نباشد و اهل سنت را باین مسئله کافر دانند پس ایشان
بعد ازین اتفاق که میان ایشان ست اختلاف کرده اند بعد از اتفاق و اختلاف شان با دو گروه اند یک گروه پای شستن
واجب دانند و یک گروه بر پای برهنه مسح روا دارند و شستن روا ندارند و اجمعوا ان الله یرزق الحرام و مردمان در رزق مختلف اند
نزدیک اهل حق رزق غذاست و نزدیک معتزله رزق ملک ست و دلیل بر آنکه رزق غذاست نه ملک آن ست که خدای تعالی گفت و ما من
دابة فی الارض الا علی الله رزقها و اگر رزق ملک بودی خدای تعالی رازق همه دواب نبودی که دواب املاک نباشند و نیز از آدمیان
ملک احرار را باشد و ممالیک را نباشد اگر رزق ملک بودی رازق ممالیک نبودی و نیز خبر پیغمبر علیه السلام است که گفت یقول ابن آدم مالی
مالی و هل لک من مالک الا ما اکلت فافنیت او لبست فابلیت او تصدقت فامضیت و ما سوی ذلک مال الوارث اگر
روزی ملک بودی همه آن او بودی آنچه یاد کردیم بزبان جدل و مناظره است و اما نزدیک اهل حقیقت بنده را خود ملک نباشد و در حکم
بندگی تصرف بنده در مالیکه دارد نه بران معنی باشد که مال مالک او باشد لکن چون او مملوک ست آنچه او دارد ملک همان کس ست که او مملوک اوست
در ملک خداوند خویش تصرف کنند بر حسب اذن نه بر حقیقت ملک پس بآن مقدار که اذن خوردن یابد بخورد آن مقدار از ملک خداوند رزق او ست
و ازین معنی بود که چون ملک دنیا بر مصطفی علیه سلام الله عرضه کردند ابا کرد و گفت اگر مرا دهی آن این نکرده که من مملوکم و مملوک را ملک نباشد
اگر فتن من و معنی حاصل آید شما بکشتن خلق و تدبیر من و مشغول گشتن من بغیر تو و مرا بر خلق شفقت ست و بر خود غیرت ست پس
از دنیا ملک نصیب من غیر غذای من نیست و تا با تو ست مرا النعمة فراغت ست چون آن با هی در جهت حفظ آن بماند [illegible]

وگروهی بزرگان چنین گفته‌اند که غذای اجسام طعام و شرابست و غذای قلب محبتست و غذای سر مشاهده اگر طعام و شراب از نفس باز داری هلاک شود و اگر محبت از دل برداری هلاک شود و اگر مشاهده از سر بازگیری سر هلاک شود و جمله این سخن آنست که بنده برزق قائم نیست بل قائم برازق قائمست اگر بی روزی بدارد و باشد و اگر بارزق بدارد و بقا نیابد رزق سبب است همچون دیگر اسباب و فاعل بحقیقت مسبب نه سبب ابو عبد الله بن الجلا گفت فقیری بود که طعام و شراب نخوردی ما او را از حال او سوال کردیم گفت در بادیه گم گشتم چند روز طعام و شراب نیافتم گرسنگی بر من غالب گشت چون راه باز یافتم بمدینه آمدم شب بگاه و تاریک گشته بود بسر گور رسول علیه السلام آمدم گفتم یا رسول الله من امشب مهمان توام خواب بر من غلبه کرد رسول را در خواب دیدم که گرده نان بمن داد نیمی بخوردم از خواب بیدار گشتم نیمه گرده در دست یافتم و لقمه در دهن باقی نان بخوردم فاغنانی الله عن الطعام والشراب آنکه در خواب از پیغمبر علیه السلام طعام گیرد چنین بود و آنکه به بیداری از حق تعالی گیرد بنگر که چگونه باید بود و دلیل برزاق سر آن است که پیغمبر علیه السلام الله گفت انی ابیت عند ربی فیطعمنی و یسقینی و شک نیست که آنجا طعام معتاد نباشد تا گروهی گفته‌اند که فیطعمنی المحبة و یسقینی المشاهدة و این خبری درازست لکن اصل و آنست که پیغمبر علیه السلام الله آخر ماه رمضان روزه را وصال کرد یاران نیز وصال کردند بر ایشان انکار کرد گفتند یا رسول الله واصلت فواصلنا ایشان را گفت انا لست کاحدکم انی اظل عند ربی فیطعمنی و یسقینی باز نمود که بسترازبامهتران مزاحمت نباید بود و قدم در مقامی که نرسیده باشی نباید نهادن که با پیران مزاحمت کردن بی ادبی باشد و آن مقامی که نرسیده باشی خبر دادن شرک و منافقی باشد و این سخن نیست که مشاهده رزق گردد که در خبر آمده است که مشاهده یوسف علیه السلام الله زلیخا را هفت سال رزق گشت و نیز آورده‌اند که چون یوسف طعام بماند مشاهده یوسف اهل مصر را طعام و غذا گشت چون بمشاهده مخلوقی این روا باشد مشاهده حق اولی تر فان سلطان الله اغلب و در صفت اهل بهشت آمده است که چون نعمان خدای تعالی را بینند تا هو این جلاله جمال الشأن ما ثالثه علم اگر در حال حجاب غذای ایشان طعام و شراب باشد در حال مشاهده که هشت صد هزار سال باشد غذای ایشان چه باشد حال مشاهده در قیامت چنین باشد که یاد کردیم اگر این مشاهده کسی را در دنیا درست گردد حال او اینجا حال قیامت گردد و دیگر مسئله آنست که خدای تعالی از حرام روزی دهد نزدیک اهل سنت و جماعت باز نزدیک معتزله از حلال روزی دهد و از حرام نه که اگر روزی جز حلال نبودی خدای تعالی امروز رازق خلق نبود که خبر پیغمبر است علیه السلام الله که با آخر الزمان دو چیز عزیز گردد لقمه حلال و دوستی خدای تعالی و انکروا الجدال والمراء فی الدین و معنی این سخن آنست که هر چیزی که ارباب دین نزدیک ایشان بخبر تواتر یا بنص کتاب یا باجماع مسلمانان درست گردد آنرا قبول کنند و در وی جدال نکنند این مذهب علمای ماست که شریعت را بر عقل مقدم دارند و اگر چه چیزی را بعقل تاویل ندانند چون شریعت آمد قبول کنند و در وی جدال نکنند چنانکه عذاب گور و حوض و صراط و ترازو و آنچه بدان ماند که بعقل چگونگی این چیزها نتوان دانستن لکن چون شریعت آمد از قبول چاره نیست و گروهی گفتند که جدال در دین رد حق باشد از پس قیام حجت فاما هر کس که حجت طلب کند از بهر حق تا حق بر وی ظاهر گردد این کس مجادل نباشد و اگر طلب کردن دلیل حق جدال باشدی و مکروه باشدی همه علمای اسلام بر باطل باشندی این محالست والخصومة فی القدر والتنازع فیه این بناست بر آن سخن پیشین که در قدر خصومت نکنند و منازعت روا ندارند و سخن در وی مسئله پیش گفته است لکن اینجا سخن فی زیادتست گفتیم و آن آنست که خصومت کردن در قدر با او بیشتر منازعت کردن است

[illegible]

[illegible]

از بهر آنکه چون بنده را در وجود با موجد منازعت نباشد از بس وجود در تدبیر او هم منازعت نباشد و دیگر معنی آنست که هرکه از قدر
منازعت کند مقدر را مخطی میخواند و چون اتفاق ست که صانع جل جلاله آنچه کند پیش از کردن عالم است و بعلم او جهل روا نیست
و آنچه کند موافق علم کند روا نباشد که داند که چیزی باشد و آن کند و روا نباشد که داند که چیزی نباشد و بکند و چون صفت حق سبحانه
این باشد هرچه کند حکیم باشد ولکنه لاتنازعوا فی حکمته تا بزرگان چنین گفته اند که هرکس که حق او را با ایمان قضا کرده
دانسته بود که او جز ایمان نیاید و آنکس که او را بکفر قضا کرده دانسته بود که او جز این نیاید و دلیل این آن است که در صفت مومنان
امت مصطفی علیه السلام الله یاد کرد وکانوا احق بها واهلها و اگر همه خلق مستحق بودندی کانوا احق معنی نداشتی و اگر همه اهل
بودندی تخصیص مومنان را با اهلها فایده نبودی و دلیل این اصل که ما بیان کردیم خبر بیست که یاد کردیم پیشتر که خدای تعالی روز قضا
آدم را گوید که امروز من با آتش در شمار هم ملک آن کسی را که دانم که او را چه اعتقاد بود بر وی رحم دارم و عذاب کنم و باز بسوی فرمایند ایشان هم
هفتاد هم با آنچنان کافر کرده که اول بود و اما سخن اهل حقیقت درین مسئله آنست که هرکرا بود دست نباشد و نباشد دو حق باز آن کنند
که او را باید و هرکرا او مالک شریک نباشد عطا آنرا بخشد که او خواهد و هرکه از کسی دستوری باید آن کند که او را باید و اگرچه خود بعضی
انصاف تامل کنند شما هوای این سخن در مخلوقات بیابند و بینی که محابین و صبیان اگرچه مخلوق و مملوک اند چون مالک ایشان
از ایشان قلم خطا برداشت هرچه کنند بر ایشان ملامت نباشد پس محال بودی که بر خالق و مالک آنچه کند ملامت بود و این است
معنی این خبر که گفت هؤلاء فی الجنة ولا ابالی و هؤلاء فی النار ولا ابالی کرو بیی گفتند لا ابالی است لوجه لا شریک له مالک را بر
مملوکی ملامت آید و هرکه مملوک را بر مالک ملامت نباید و قال التشاغل بما لهم وعلیهم اولی من الخصومة فیما لدیهم مشغول
بودن بآنچه بر ایشان راست و بر ایشان ستاره اولیتر از آنکه از خصومت کردن در دین و معنی این سخن آنست که خصومت کردن در
دین منازعت کردن ست با امر و بنده را با بندگی کردن کار است نه با حق جستن حکمت امر او و چون بنده خویش را خداوند امری کند بر
بنده پیش رفتن امر ست گفتن چرا و چون او را کار نیست اکنون تفسیر لهم و علیهم بگوییم تا لهم اشارت با امر و در علیهم اشارت
بنهی و از وی چون بنده آن کند که فرماید او را امید خیر باشد و چون آن کند که او را نهی کرده اند بر وی وبال شد چنانکه خدای تعالی گفت
لها ما کسبت وعلیها ما اکتسبت ای لها ما کسبت من الطاعة وعلیها ما اکتسبت من المعصیة چون بنده در دین دو کار باید
که از خویشتن نگاه داشتن از آنچه بر وی آید و در کار بستن آنچه او را باشد چنان مشغول گردد که او را فراغت هیچ کس نباشد تا بخصومت
مشغول گردد و روا باشد که معنی این سخن آن باشد که بخلق فراغت نباید تا خصومت کند از شغل خویش که هیچ نفس نیست که بندگی
برآرد الا که او را ست یا بر وی ست چون با این مشغول گردد که تا نفس چنان زند که او را باشد نه بر وی باشد او را فراغت خصومت چگونه
ماند و نکوتر این سخن هست و آن آنست که همه خصومت از نظاره خلق خیزد چون بنده نظاره حق گشت او را خصومت نماند بیرا که
خصومت را هیچ شوی نیست که او را خوار از حق خود پسندیده است تا گروهی چنین گفته اند که چون ابراهیم را علیه السلام ملکوت بر وی
بخلق نظاره کرد یکی را بر معصیتی دید دعا کرد تا حق تعالی او را به زمین فرو برد دیگری همچنین امر آمد یا ابراهیم تا کی بخلق بنگری تا
هم خلاف بینی با بنگر تا همه موافقت بینی چون بنده بخلق نظاره کند جنس خویش بیند و تفاضل و تفاوت بیند و با آنچه حق
خصومت کردن وجه باشد با چون نظاره حق تعالی شود همه را مقهور و مجبور و مغلوب بیند مقهور را با قاهر منازعت وجه نباشد و اصل این

در قصهٔ دو پیغمبر نظیر پدید آید یکی موسی علیه السلام که گفت ان معی ربّی و دیگر مصطفی علیه السلام که گفت ان الله معنا از بهر آنکه موسی
از خود نظاره کرد و گفت معی تفاضل پدید آمد خود را ابتدا از هارون و پس معی گفت و هارون را با یکسو نهاد و باز مصطفی نظارهٔ حق کرد و گفت
ان الله معنا در نظارهٔ حق چنان مغلوب گشت که از خود و غیر خود غائب گشت همه عالم در جنب نظارهٔ حق تعالی نیست گشت و فانی را
تفاضل نباشد ابوبکر را رضی الله عنه با خود یکسان کرد و جمله سخن درین باب آنست که لا یصح النظر الی الشیء الا بالاعراض عن غیره
تا از حق اعراض نیفتد بخلق نظر نیفتد و تا از خلق اعراض نیفتد بحق نظر درست نیاید و نزدیکتر بین خلق بتو توئی تا از خود اعراض نکنی نظر
سوی حق درست نیاید چشم ظاهر یکی شاید که صد هزار ببیند و بیشتر و بیکبار نتوان دیدن سری که روا نباشد که دو ببیند یکی روا باشد که جز
نظارهٔ یکی باشد و دیدار ظاهر شرک نیست و دیدار باطن شرک است آن دیدار که در وی شرک نیست تا از یکی روی نگردانی و دیگری نیابی
آن دیدار که شرک در وی آید از یکی روی ناگردانیده دیگری چگونه ببیند والصنع والصانع لا یجتمعان والموجود والمعدوم لا یجتمعان
الحق والخلق لا یجتمعان الباقی والفانی لا یجتمعان خلق که با حق اجتماع کنند تا با نظر هر دو درست آید چون آنجا که خلق است
حق نیست و آنجا که حق است خلق را راه نیست درست گشت که هر که نظارهٔ حق است ویرا با خلق صحبت نیست و هر که نظارهٔ حق است او را
از خلق خبر نیست از چیزیکه او را خبر نیست با او خصومت چگونه کند تا بزرگان چنین گفته اند که بنده را از توحید بهره نیست و هر که در عمر
خویش گفت که موحد نیست از بهر آنکه توحید یکی دانستن بود و چون گفتی تو و من دو رست لیس توحید کو و دعوا. طلب العلم افضل الاعمال
و طلب کردن علم فاضلترین همه کارها دانند از بهر آنکه عمل بعلم راست کرد و بی علم طاعت معصیت گردد و چون علم بود معصیت طاعت گردد
از بهر آنکه چون پای اندر طاعت نهد بی علم طاعت را تباه کند و تباه کردن طاعت معصیت است باز چون پای در معصیت نهد او را علم باشد
یا آن علم او را از دخول معصیت منع کند یا بر خروج تنبیه کند امتناع از معصیت طاعت است و بیرون آمدن بعد الوقوع فیه طاعت است
و گفته اند که عالم در معصیت سلامت بیش از آن یابد که جاهل در طاعت اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام که میگوید طلب العلم فریضة
علی کل مسلم و نیز اطلبوا العلم ولو بالصین باز این علم را تفسیر کرد و گفت وهو علم الوقت بما یجب علیه ظاهرا و باطنا این علم که طلب
کردن او فاضلترین اعمال است علم وقت است و آنچه بر بنده واجب آید ظاهرا و باطنا ظاهر شریعت است و باطن حقیقت است شریعت
گزاردن امر است و حقیقت ترک خصومت است ظاهر آنست که آن کنی که فرمایند ترا و باطن آنست که آنچنان باشی که دارند ترا
ظاهر آنست که پای از حد بیرون ننهی و باطن آنست که جز بدوست نظاره نکنی ظاهرا و باطنا ظاهر شفقت خلق است و باطن
تعظیم حق است ظاهر گزاردن امر است و باطن قبول امر است ظاهر امر دیدن است باطن آمر دیدن چون امر بیند در گذرد و امر جان بر میان
بندد و باطن دیدن منعم است ظاهر گزاردن شکر منعم است باطن دیدن مبلی است ظاهر صبر کردن بر بلاست و ظاهر و باطن بر بنده نگاه داشتن
واجب است بر هر کسی که برعایت حق مشغول باشد پس اگر خللی در آید معذور باشد همچنان که مودع که ودیعت را نگاهدارد و اگر با نگاه داشتن
از وی ببرد تاوان نیست و اگر اندر نگاهداشت فرو ایستد از محل امانت بمحل ضمان آید مراعات امانت خلق چنین است مراعات امانت حق
چگونه باشد این جوارح بنده که ظاهر است و دل که باطن است همه دوست او امانت حق اند امین نگاه صفت امینی باید که امانت نگاه
دارد و هر که امانت خائن یافته او را دیگری امین ندارند و چون در امانت امین یافتند در بزرگتر هم امین دارند و همیشه خائن
فرو تر می آید و امین برتر میرود و فروتر آمدن را نهایت است و برتر آمدن را نهایت نیست از بهر آنکه فرو آینده را زوال است چون زوال آمد

طلب العلم افضل الاعمال

تفسیر ظاهر شریعت و باطن حقیقت

نهایت

نهایت آمد و برتر رونده را مقام و مکان پدید نیست و بی مکانی و بی مقامی را نهایت نیست چون آنکه مقصود باشد بی نهایت باشد قصد
را نهایت نباشد وهم اشفق الناس علی خلق الله من فیهم وانجهم و این طایفه مشفق‌ترین همه خلق باشند بر خلق خدای و آن کس
خواه عالم باشد خواه جاهل خواه مطیع خواه عاصی بر مطیع شفقت کنند تعظیم طاعت او را و بر عاصی شفقت کنند تا مگر به برکت ایشان بصلاح
باز آید شفقت بهتر از خصومت چون خصومت کنی با او هلاک شود و چنانستی که گمان می بری که کار در رحمت خدای ضیقست که او در آنجا نگنجد
پس در وی سست که همه اقرار رسد فزون آید پس منازعت و خصومت محال است و در آنجا سری است که تا خود را نه بیند او را خصومت
نماند و خویشتن بینان را بخدای تعالی راه نباشد و اینجا چیزی عجب است تا او اسیکه مشفق خود را چه بیند آن مقدار که بخویشتن مشغول است
او را با او باز گذارند تا هم در آنجا افتد که آنکس بود که با او خصومت میکرد و باز مشفق بغیری مشغول است و از خود فارغ و هر که از خود فارغ
باشد محفوظ حق تعالی باشد و محفوظ حق هرگز هلاک نگردد و اصل این دو سخن که ما یاد کردیم در دو نبی ظاهر گردد یکی نوح پیغمبر که گفت
رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و دیگر محمد مصطفی علیه السلام که گفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون و این هم
همچنانکه یاد کردیم هم برین اصل رود که در پیش یاد کردیم که هر که در شخص صنع بیند شفقت برد و باز هر که در شخص صانع بیند او را شفقت
باشد از جمله بزرگان یکی چنین گفت که من روزی حمدی آوردم همه عمر در استغفار آن حمد بماندم تا مگر خدای تعالی از من تجاوز
کند گفتند چگونه بود گفت روزی یکی را در بلائی دیدم گفتم الحمد لله که آن نه منم جواب مرا گفت این از هنر تو نیست و این از عیب
من نیست از آن خویشتن دیدن از آن حمد استغفار میکنم وابذل الناس بما فی ایدیهم و با آنچه در دست ایشان است از همه
خلق سخی‌تر باشند یعنی آنچه دارند بدهند و باز نگیرند و باز گرفتن از دو بیرون نیست یا اعتماد است بر یافته و بر غیر حق یا از شکست
یا متهم داشتن است و بنده را که نیز به بود و متهم داشتن حق کفر است و این بنا است بر قول خدای که میگوید وما انفقتم من شیء فهو
یخلفه وازهدهم فیما فی ایدی الناس و از همه خلق ایشان زاهدتر باشند از آنچه در دست خلق است از بهر آنکه هر کسی را که مشغول
بینند بجز خدای تعالی به و رحم کنند محال باشد که خود را بصفتی آرند که بر دیگران بآن صفت رحمت کنند دیگر معنی آنست که رغبت
کردن در آنچه خلق راست آنگاه باید که با خداوند نیابند و تا در خزانهٔ خداوند یابنده است بنده را بغیر خداوند طمع داشتن محال است
پس هر کس که رغبت کند بچیزی که در دست خلق است از دو بیرون نیست یا اقسام را از قسمت متهم میدارد یا آنکس را غنی‌تر و کریم‌تر
از خداوند میداند و حکایت است رابعه عدویه را که مالک دینار را چنین گفت والله لا اطلب الدنیا ممن یملکها فکیف اطلبها
ممن لا یملکها و بر آن اصل که ما نهادیم این سخن درست نیاید نخست باید که خالق بیند که بخالق طمع کند و نخست باید که چیزی بیند تا
باز بآن چیز رغبت کند و من رای شیئا سوی الحق فلیس بعارف و آن کس که حق را می بیند نیارد از وی جز وی را حق خواستن
از بهر آنکه تا نخست از حق نظر بآن چیز نگردانند سؤال درست نیاید و چون نظر از حق نگردانند باشد که در آن اعراض حاجب وا نماند از حق
غیر حق خواستن چنین مخاطره است از خلق خواستن بنگر که چگونه باشد واشدهم اعراضا عن الدنیا و از همه خلق ایشان روی
گرداننده‌تر باشند از دنیا از بهر آنکه دنیا مبغوضهٔ حق است چنانچه در خبر آمده است که ان الله منذ خلق الدنیا لم ینظر الیها
بغضا لها چیزیکه دوست با و ننگرد ترا بآن نگریستن محال است و چیزیکه دوست او را دشمن دارد ترا دوست داشتن محال
است واکثرهم طلبا للسنة والآثار واحرصهم علی اتباعها و ایشان بیشتر طلب کنند سنت را و حریص‌تر باشند بمتابعت سنت را

واین از بهر آنست که خدای تعالی گفت من یطع الرسول فقد اطاع الله طاعت او طاعت خویش کرد اینجا این از بهر آنست که
نفس وی بر موافقت حق بود پس موافقت او هم موافقت او بود چه موافقت حق بود و جای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله محبت خود بنده را و متابعت بنده نهاد مصطفی را علیه السلام و در زیر این رمزیست نیکو یعنی هیچ چیز سزاوار تر کردن که بآن چیز
محبت من کسب کنی بهتر از آنکه او کرد چون هیچکس را و محبت مقام برابر مقام او نیست اگر تو بر متابعت او سزاوار بودن ترا بسنده هست
و در تحت این سخن اشارتست بر کردن بر گروهی مدعیان که ایشان چیزی گفتند و برین طایفه بهتان نهادند و آن آنست که
چنین گفتند که ولی بمقامی رسد که واسطه از میان برخیزد و نهایت ولایت مشاهدت است و حق جل جلاله واسطه بود درست کرد این
سخن که هر که دوست داشت او را واسطه نیست قوله فهذا کله من نقله ما اتفقوا علیه ان فرض الله علی العباد فی کتابه واجب و
ما فرضه رسول الله علیه السلام فرض واجب وحتم لازم للعقلاء البالغین اجماع است این طایفه را که هرچه خدا فریضه کرد و بیند ندان بر
کتاب خویش و هرچه پیغمبر واجب کرد فریضه است واجب حتمی لازم عاقلان را و بالغان را لا یجوز التخلف عنها ولا یسع التفریط فیها
بوجه من الوجوه لاحد من الناس من صدیق وولی وعارف وان بلغ اقصی المراتب واعلی الدرجات واشرف المقامات
وارفع المنازل تخلف از آن با ایشان بوده روا نباشد در آن سستی کردن بهیچ وجه از وجوه کسی را از مردمان اگر صدیق باشد یا ولی
یا عارف اگر چه بنهایت رسیده بود بزرگترین درجها رسیده بود بلیغ ترین منزلها رسیده و شریف ترین مقامها یافته و جمله این
سخن که یاد کردیم آنست که اینده آداب شریعت بیفتد بهیچ حال و این از بهر آن گفته است که گروهی مدعیان خود را از این طایفه
نمودند و مذهب اباحت پیدا کردند و گفتند بمقامی رسیدیم از قرب حق تعالی که خدمت از ما برخواست و محققان این مذهب ایشان را
کافر گفتند و گروهی مستفتیان درین طایفه بهانه یافتند درین سخن و گفتند که مذهب ایشان آنست که چون بنده بنهایت رسد
خدمت برخیزد از بهر آنکه خدمت حصول قربست چون محل قربت رسید خدمت محالست و این همه ضلالت و بدعت است مجوز این کافر
و اهل معرفت از این بیزار اند مذهب ایشان آنست که هرچند بنده کرامت و قرب بیش یابد بآداب مواخذه تر گردد از بهر آنکه بی ادبی علت
زوال قربست بی ادبی با قرب یکجا نشود پس محال باشد که علت وجود قرب بی ادبی باشد و باز قرب ادب را بر گیرد خلاف نیست
میان خلق که قریب ترین خلق بحق پیغمبرانند و چون از پیغمبران امر و نهی برنخیزد و محال باشد که آن از ایشان برخیزد پس هر که
مر اولیا را و اولیا را از انبیا در گذراند و این کفرست و چون آدم بیک لقمه معاتب گشت سیصد سال نوحه کرد و چون نوح
بیک خواست پسر معاتب گشت از بسیاری نوحه کردن نام او نوح گشت و چون داود علیه السلام تعجیل کردن آنچه او را وعده کرده بود
معاتب گشت تا چهل شبانروز سر از سجده بر نگرفت و چون مصطفی را علیه السلام الله عتاب آمد که لم اذنت لهم و لم تحرم محال باشد
که یکی بهر اینها از ایشان نباشد بقرب بمقامی رسد که هرچه خواهد کند و شریعت از و برخیزد و دلیل این گشت که این قول باطل است
پس اگر این سخن از بزرگی از این طایفه درست کرد که او این گفته است که بنده بمقامی رسد که عمل از و برخیزد این را تاویل هست آن را اعلم
آنست که شاید که بنده از خوف خدای تعالی یا از جلالت و عظمت او یا از خوف محبت او و آنچه با این ماند اسباب معانی مغلوب گردد یا چون
مختلی و مجنونی گردد یا بحالی گردد که خطاب از و برخیزد و آن برخاستن عمل از و برخاستن خطاب باشد نه از بهر آنکه بمقام او باشد
ترک عمل معذور باشد نه مشکور و این را در شریعت اصلیست نه بینی که ابو طیبه حجام خون پیغمبر بخورد و آن خون بر وی حرام بود

لکن فرط محبت او را بآن آورد که در حیرت محبت متحیر گشت چه امر شریعت فراموش کرد باین معذور گشت و نیز کرامت یافت تا مصطفی علیه السلام
گفت حرمت بدانک علی لتناد و نیز عمر رضی الله عنه آن روز که پیغمبر علیه السلام الله با کیان صلح خواست کرد همت اسلام برو غالب گشت
و در تعظیم امر خداوند متحیر گشت حد امر فراموش کرد نزد ابوبکر آمد رضی الله عنهما و گفت الست انت امیر المؤمنین قال بلی قال الستنا
بالمؤمنین قال بلی قال الیس الله مُنجز وعده قال بلی قال فعلام نعطی الدنیّة فی دیننا ابوبکر رضوان الله علیه مر او را گفت یا عمر تو
هر دو بندگانیم مارا فرمان برداری رسد صبر کن تا نه سوی پیغمبر علیه السلام شد و گفت الست رسول الله قال بلی قال السنا بالمؤمنین
قال بلی قال الیس الله منجزا ما وعده قال بلی قال فعلام ذا نعطی الدنیّة فی دیننا پیغمبر گفت یا عمر اذهب فالزم الغیبة فانما انا عبدا
افضل او هر و شک نیست که عمر را بر پیغمبر اعتراض نرسیدی لکن در حال غلبه بود معذور گشت پس چون بحال خویش باز آمد بعد آن
مشغول گشت تا همچنین گفت رضی الله عنه ذلت اصلی واصوم واتصدق واعتق مخافة ان یعاقبنی الله علی ذلک پس این معذور
باشد نه مشکور دیگر آنست که چون مصطفی علیه السلام در پیش جنازهٔ عبدالله بن ابی بایستاد تا برو نماز کند در خبر چنین است که فجاء
عمر و جاوز الصفوف ووقف بین یدی رسول الله وبین الجنازة ووضع یده علی صدر رسول الله علیه سلام الله وقال
یا رسول الله تصلی علی هذا المنافق وقد قال یوم فلان کذا وقال یوم فلان کذا عتابش بیامد بر موافقت مر او او امر آمد که ولا
تصل علی احد منهم مات ابدا او مصطفی باز گشت و گفت صلوا علی صاحبکم پسر او بیامد او مومن بود رسول اعلیه السلام
گفت یکباری بسر گور پدرم بیائی تا مرا عزت باشد مصطفی علیه السلام روی فرا کرد تا برود عمر رضی الله عنه خبر یافت بیامد و در پیش
پیغمبر علیه السلام ایستاد و گفت اتقوم علی قبر هذا المنافق وقد قال یوم کذا کذا وجعل یعد مساویه چون عمر مغلوب گشت در
حمیت اسلام از بیخبری نگفت چه در غلبات تعظیم گفت اگرچه او را نرسیدی که این گفتی لکن معذور گشت و بر موافقت او امر آمد
ولا تقم علی قبره انهم کفروا بالله ورسوله و چون خلاف نیست که اگر کسی را بیان ترسانند یا زیان رسد یا غمی یا بلائی یا مصیبتی
یا عقل از و زائل کردد خطاب ازو زائل شود و شریعت ازو بر خیزد پس هر کسی که او را این غلبات و حیرت از جهت حق افتد اولی تر که شریعت ازو زائل
کردد که سلطان حق از همه سلطانها غالب ترست و این زوال خطاب و هم شریعت باشد امر شریعت ست که تا بنده عاقل ست و ممیز و مختار او را
باحکام شریعت بگیرند و نیز هم امر شریعت ست که چون عقل ازو بر خیزد و از حد تمیز و اختیار بیرون شود تکلیف ازو بردارند چنانکه صبیان و مجانین و مغمی علیه
و نائم و آنچه باین ماند پس هر دو شریعت ست نه زوال شریعت لکن شریعت او را بیک حال مکلف و مخاطب داشت و چون
فرمان را پیش رفت مشکور داشت و در یک حال خطاب ازو برداشت و ترک امر معذور داشت پس این قول که گفتند کار از بنده
برخیزد به بزرگی مقام ست لکن معذور داشتن ست بزوال خطاب و هر که معذور برابر مشکور نباشد پیری بوده ست از جمله
بزرگان بمرو او را ابوحامد دوستان گفتندی این حال در پیش آمد و این ابوحامد را کرامات بود تا در حکایات آمده ست که پسر آب
مرو مردان روستا نعره مردی شنیدند و بانگ شیری گفتند که شیر کسی را می درانید سلاح برداشتند و بیامدند ابوحامد را دیدند برد رختی
نشسته و شیری گرد او طواف میکرد و همچنانکه محتاج کرسنه ابوحامد نعره برزد و شیر را گفت اگر دوستان را فقر و فاقه رسیده ست
بخوردن دوستان طمع افتاده ست دوستان را با دوستان خلاف نیست چون این بگفتی نعره بزدی و گرد او طواف کردی
ندانم کدام عجیب ترست تسلیم ابوحامد یا حرمت داشتن شیر این مردمان بیامدند و شیر را بکشتند و ابوحامد روی بآسمان کرد و گفت

اگر دوستان را بدوستان طمع بود دوستان از دوستان خلاف بود این خصومت و کشتن در میان چرا بود و او را خود ابو حامد دوستان از بهر
این خواندندی که لفظ دوستان بر زبان او بسیار رفتی و گفتی دوستان چنین کنند تا این لفظ او را لقب گشت پس حال این ابو حامد بآخر
چنان گشت که از نماز باز ماند نه از بهر ترک شریعت را لکن تعظیم خداوند بر دل و غالب گشت تا چون طهارت کردی و روی بقبله آوردی
و دست برداشتی و خواستی که تکبیر کند گفتی الله پیش از آنکه اکبر گفتی بیهوش گشتی و بیفتادی او را این معنی از تعظیم افتاده بود
نه از بهر خوار داشت شریعت را تواند بود که این سخن را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که بنده بمقامی رسد که کار او برخیزد و مراد از عمل
نه برخواستن عمل بود چه برخاستن رنج عمل بود چون رنج کار برخیزد چنان باشد که کار برخواسته باشد و این روشن نگردد مگر بمثال و مثال
این چنانست که چون کسی کسی را دوست دارد از خدمت او چنان لذت یابد که دیگران از نعمت او چنان لذت نیابند پس از
عمل گریختن از بار گران گریختن ست و چون محبت مؤکد گردد و محبوب شاهد گردد و بر نظاره دوست همه کار خوش گردد و الم لذت
گردد و محنت راحت گردد و چون راحت گشت عمل نماند عام از رنج عمل بنالند و خاص بلذت عمل بنازند عام کاهلی کنند و بگریزند
و خاص نشاط آرند و لیکن تا باشد تا بزرگان چنین گفته اند هر که بر دل گران باشد خدمت او نیز بر تن گران باشد و هر که بر دل خوش
باشد خدمت او بر تن آسان باشد تا عامه الشمشیر بخدمت باید آوردن و خاص را ساعتی از خدمت باز داری جان از وی جدا گردد
اینست معنی قول خدای تعالی که طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی و او علیه السلام از خوشی مشاهده دوست چندانی قیام نمود که
هر دو پایش بیاماسید امر آمد که بس چندین رنج بر تن منه یا عجبا میفرمایند که از تن رنج کم کن و بر محبت زیاده میکنند محبت
بر زیادت اظهار بایست او امر بکم گردانیدن رنج اظهار شفقت ست تا تو از محبت همی افزائی من از خدمت چگونه کاهم لذت مشاهده
سر او را از الم نفس غائب کرد و برخواستن عمل برین وجه باشد نه بمعنی زوال شریعت وانه لا مقام للعبد لسقط منه اداب
الشریعة من اباحة ما حظر الله و تحلیل ما حرم الله او سقوط فرض من غیر عذر و لا علة و هیچ مقامی نیست بنده را که آداب
شریعت از وی بیفتد یعنی از بهر بلندی مقام یا نزدیکی حق تعالی هیچ حرام بر بنده حلال نگردد و هیچ فریضه بی عذری و علتی از وی بیفتد
و این فصل اتمامی در پیش یاد کردیم و گفتیم که افتادن شریعت از بنده بسبب عذر باشد نه از بهر بزرگی مقام و آن افتادن هم
حکم شریعت ست چون افتادن شطر صلوة از مسافر و افتادن صوم فرض و صلوة خوف بیمار و سقوط فرض وضو و آنچه باین ماند
و چون او را از تشنگی بیم باشد عذرهای شریعت ظاهر ست پس این معذور باشد و مثاب بود و هم برین عذر نه مشکور لکن محال آنکس که
او را این عذر نباشد بر تر باشد تا از بهر بزرگی مقام و نزدیکی منزلت آداب شریعت از وی بیفتد لکن هر چند بنده بزرگتر گردد
با آداب مواخذ تر گردد و این متعارف ست میان خلق که هر کس که بملوک نزدیکتر باشد از وی آداب بیشتر از آن طلب کنند از کسیکه بملک نزدیکتر
باشد تا بزرگان چنین گفته اند کسی را که بر حجره ملوک این خواهند کرد و خشت الست بی ادبی از وی ببرند تا پس از آن در سرای ملوک
راه یابد و کسی که در سرای ملک منادمت یابد و در حضرت ملک نیارد خندیدن و نه با کسی مزاح کردن و نه چپ و راست نگریستن و نه چشم
از روی ملک برداشتن و نه ناپرسیده سخن گفتن آداب صحبت مخلوقان با یکدیگر چنین ست تا که آداب صحبت با حق چگونه باشد و شریعت
بر حقیقت دلیل [illegible] چون بنده در نماز با دوست باشد حال که با التفات از وی گناه ست و انحراف [illegible] در نماز
[illegible] الملک [illegible] سید علیه السلام گفت ان العبد

اذا دخل فی صلوته فالتفت یمینا وشمالا یقول الله تعالی عبدی تلتفت الی من هو خیر لک منی فاذا التفت ثانیا یقول
الله تعالی تلتفت الی من هو خیر لک منی فاذا التفت ثالثا یأمر الله بتلک الصلوة فتطوی فیضرب بها وجه العبد فیسحق بتلک
الصلوة فیقول یا عبد الله فضحک الله یوم القیمة کما فضحتنی تجیٔ کل صلوة یوم القیامة لها نور ینلألأ وتجی یوم القیمة
مظلمة سوداء این حال کسی ست که در خدمت تمن التفات آرد پس کسیکه در قربت بسر اعراض آرد حالش چگونه باشد والعلة
والعذر ما اجمع علیها المسلمون وجاءت بها احکام الشریعة وآن علتی وعذریکه بوی از بنده عمل بر خیزد آنگاه عذر گردد که مسلمانان
را بآن اجماع باشد یا شریعت آنرا اطلاق کند فاما کسیکه خویشتن را رخصت دهد بخلاف حکم شریعت ابا حتی باشد وحزم دین تا بزرگان
چنین گفته اند که کسیکه از مذهبها رخصتها بر گیرد واختیار کند خرم دین باشد واورا ادب باید کرد تا توبه کند پس چون از مذهبها آنچه باجتهاد
وباجماع نزدیکتر بر گیرد واختیار کند این کس در دین خویش احتیاط گرفته باشد پس رخصتها اختیار کردن با آنکه شریعت بوی آمده است
روا نباشد وبدین فعل بنده ظالم گردد ور خصتی که در شریعت نیامده ست بر گرفتن کی روا باشد وبباید دانستن که هر ملکی را حدیست
هر که خواهد که در مملکت آن ملک باشد باید که پای از حد بیرون ننهد وحد خدای تعالی شریعت ست وهر که خواهد که در ملک اسلام نماند
پای در حد شریعت نگاه باید داشتن اینست معنی قول خدای تعالی وتلک حدود الله فلا تعتدوها ومن یتعد حدود الله
فاولئک هم الظالمون وجای دیگر گفت ومن یعص الله ورسوله ویتعد حدوده یدخله نارا خالدا فیها وله عذاب مهین
حدود خدای تعالی اوامر ونواهی وآداب شریعت ست وپیغمبر علیه السلام گفت ان لکل ملک حمی الا ان حمی الله محارمه فمن حام
حول الحمی یوشک ان یقع فیه ومن کان اصفی سرا واعلی رتبة واشرف مقاما فانه اشد اجتهادا واخلص عملا واکثر تقویا
وهر که صافی سرتر باشد وعالی مرتبت تر وشریف مقام تر او با جتهاد تر باشد وخالص عمل تر وپاپرهیزتر از بهر آنکه هر که چیزی نیافته باشد
بود که در طلب آن تقصیر کند چون ادراک آن مامول نباشد اما چون کسیکه او را باید که باید در طلب تقصیر نکند واگر تقصیری کند مراد نرسد
پس چون یافته باشد در حفظ تقصیر کند فوت شود ویافته گذاشتن صعب تر از نایافته رسیدن از بهر آنکه هر که نیافته است نداند
که چه رها نیده است وهر که یافته بر ها نده اند که هر چه بگذاشته است وشک نیست که در حال غیبت خدمت ملوک نه چنان باشد که در
حال حضرت وآنکس که در غیبت ملک کاری کند وتقصیر بسیاری کند وبا خدمت ملک چیزها بیامیزد وباز چون در حال مشاهده خدمت کند
نه تقصیر کند ونه با خدمت چیزی بیامیزد ونه از کسی باک دارد چون داند که ملک او را می بیند اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام چون جبریل
او را سوال کرد که ما الاحسان قال ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک پس این کسیکه بی ادبی میکند از دو بیرون
نیست یا چنان میداند که خدای تعالی او را نمی بیند اگر چنین ست منکر ست وکافر اگر میداند که خدای تعالی او را می بیند وبا این همه بی ادبی
میکند اگر چنین ست بی شرم ست وبیباک وبی حرمت ومستحق خوار دارنده حق تعالی وآن کس که او را صفت این باشد صحبت حق
را نشاید ومثال این آنست که هر بنده که او را بحضرت ملوک آرند یکی سپارند تا او را ادب آموزد ودستوری که او را از ره ببارند او را
بر ایشی ودیدنها یاعنت کند تا صحبت ملوک را بشاید چون بی ادب صحبت مخلوقات را نشاید صحبت خالق را کی شاید ودر اخبار چنین
آمده است که پیغمبر علیه السلام بی قصد پای دراز کرد جبریل گفت یا محمد اجلس جلسة العبید ونیز در خبر آورده اند که دو بار یکجا
در آمد بار سوم یکپای در نهاده بود جبریل علیه السلام در رسید وگفت میدانی که این گستاخی نه نیکو کردی آنی وخبر ست که

پیغمبر علیه السلام که گفت انی لارجوان اکون اخشاکم لله واعلمکم بما اتقی چون او را خشیت و تقوی بیش می باید درست شد که قرب منزلت و علو درجت ادب افزاید نه ادب بردارد و موحد را در توحید با حق تعالی صحبت کم از آن نباید که فاسق را در حکم عشرت و چون کسی با کسی عشرت کند نکوهی فاسق چون او را صحبت آن کس بکار باید از همه مخالفت ها توقی کند و اگر نکند تهمت برسد بس کسی که او را با حق صحبت باید و طمع قرب حق دارد محال باشد که بی ادبی کند یا بی ادبی اندیشه عزیزان را به بی ادبی در نتوان یافت و این اصطلاحیست حق تعالی همه پیغمبران را پیش از آنکه وحی بایشان آمد باشبانی ریاضت کرد تا همه مراد از ایشان ساقط گشت نه بینی که مصطفی را صلوات الله علیه چگونه مبتلا کرد بخلاف و جفای قوم خویشان ایشان را بیرون آورد تا چون جفای خویشان بدید بروفای بعیدان اعتماد نکند چون اعتمادی از همه بریدا زبیگانه آن یافت که از خویشان چشم میداشت حق با او نمود که تا مرا نیابی همه قربهای تو بعدست و چون مرا بودی همه بعدهای تو قرب کردانم بودن در وطن سبب غربت و بغربت بودن سبب ذلت ما ترا در عز ذل نهیم و در ذل عز تا نه با عز آرامی و نه با ذل آنجا که عز طمع داری ذل پیش آریت تا ترا جز ما طمع نماند و آنجا که از ذل ترسی عز پیش آریم تا ترا جز از ما خوف نماند و درین معنی قصه یوسف علیه السلام یاد کرده اند که چون حق تعالی خواست که او را بربیگانگان پادشاه گرداند دانست که چون مالک شود بر مالک و اهل مالک اعتماد کند برادران را برو بیرون آورد تا از قریبان چنان نومید گشت که بر بعیدان نیز اعتماد نکرد دوستان را ریاضت چنین کنند واجمعوا ان الافعال لیست بسبب السعادة و

الشقاوة وان السعادة والشقاوة سابقتان بمشیة الله تعالی لهم ذلک وکتابة علیهم و اجماع ست که فعل بنده کان سبب نیکبختی و بدبختی نیست نیکبختی و بدبختی پیش رفته است بمشیت خدای تعالی ایشان را و نبشتن او بر ایشان و دلیل این قول خدای تعالی ست که در شقاوت گفت ان ربک فعال لما یرید شقاوت بر ارادت خود بست نه بر خدمت بنده و نیز گفت وما تشاؤن الا ان یشاء الله معنی اینچنین باشد که نه من ترا انگاه خواهم که تو مرا خواهی لکن تو مرا انگاه خواهی که من ترا خواهم همیشه موجود مرید معدوم بود نه معدوم مرید موجود اگر در ازل تو موجود بودی و ما معدوم تو ما را خواستی پس نه چنین ما موجود بودیم تو معدوم ما ترا خواستیم و خلاف نیست میان خلق که ارادت صفت مرید ست و معدوم را صفت نباشد اکنون که تو موجودی نتوانی بودن جز چنانکه من خواهم پس محال باشد که در حال عدم تو مرید باشی و من مراد و حق تعالی گزیدن را قرین آفریدن کرد و گفت و ربک یخلق ما یشاء و یختار گفت آنکه او آفریدهم او گزیند چون آفریننده هم گزیننده هم منم اگر بتوانی که وقت آفریدن جز چنان باشی که من آفریدم پس از آفریدن نتوانی که مرا باشی بی آنکه من گزینم گزیننده عالم باید بصفت گزیده تا شایسته گزیند و ناشایسته نگزیند آنکه او جاهل باشد با وصاف آن گزیدن فرو ماند پس مختار یکه او جاهل ست از اختیار نا جز ست معدومی که خود او را هیچ علم نباشد و او خود بذات خویش موجود نباشد محال باشد که او را اختیار یا ارادت باشد کما جاء فی الحدیث قال عبد الله

ابن عمر رضی الله عنه قال رسول الله علیه السلام هذا کتاب من رب العالمین فیه اسماء اهل الجنة و اسماء آبائهم و قبائلهم ثم اجمل فی آخرهم فلا یزاد فیهم ولا ینقص منهم ابدا و کذلک قال اهل النار و این خبر گذشته ست لکن در زیر این خبر رمزی ست و آن آنست که اگر امروز گفته شد که تدبیر تو نبشته شد امروز باختیار تو پاک کنند و اگر بلطف تو نبشته شد مرا در فتح کردن آن نبشته تدبیر نیست و لایت پدر بر فرزند کم از و لایت حق تعالی ست بر بنده از بهر آنکه پدر را حق سبحانه ولی کردانیده است تا ولی گشت باز ولایت حق بر بنده

از غیر مستفاد نیست پس چون پدر با قصور ولایت خویش بر فرزند عقدی می بندد در حال صغر و چون فرزند بالغ گردد و قدرت نمیدارد فسخ
کردن عقد پدر را پس مستحیل باشد که حق تعالی با کمال ولایت خویش بر بنده خود عقدی بندد در حال عدم بنده چون موجود آید باختیار
خویش عقد حق را فسخ کند پس بنده را خود بکار نیست فسخ کردن آنچه حق بست که او نداند که عقد کی بستند و کجا بستند و چگونه بستند و چه
بستند و چرا بستند چون یکی ازین اسباب نداند چگونه اختیار ماند او را که تصرف کند در چیزی که از آن چیز خبر ندارد و قال السعید
من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه واین خبر نیز رفته است لکن در زیر این سخن رمزیست و آن آنست که کتاب
سعادت و شقاوت را قرین کرد با نفخ روح که در وی دمید و او را از آن خبر نیست از سعادت و شقاوت چه خبر باشد و حیات بدن بنفخ روح
ست و موت بدن بزوال روح با حیات دین سعادت ست و موت دین شقاوت ست چون بنده را اختیار نیست بحیات وقتی
و از حیات و موت بدنیست محال باشد که او را اختیار باشد بحیات و موت ازلی و آن سعادت و شقاوت ست چنانکه ترا زنده کردم و
ترا خبر نه با حیات بردارم ترا خبر نه و اختیار نه نه از وقت نهادن خبرداری و نه از وقت برداشتن بسعادت و شقاوت همین کنم و باختیار تو
نکنم و نیز گروهی گفته اند که حال بنده بابتدا در شکم مادر مانند حال اوست بانتها در شکم زمین اگر بانتها در شکم زمین بنده را هیچ اختیار
نیست بابتدا نیز در شکم مادر او را اختیار نباشد و جمله این سخن آنست که پدید میکند در کتاب اخبار که آنگاه پدید آوردم که مرا بایست
و از عدم بوجود آوردم بران صفت که من خواستم و باز بیرون بردم و از وجود بعدم آنگاه که من خواستم و چنانکه خواستم و درین
میانه چنان دارم که من خواهم چون ترا باول و آخر اختیار نیست محال باشد که در میانه اختیار باشد و همچنانکه باول موجود آوردت
و نتوانستی که موجود نکردی و چون حی کردانیدمت نتوانستی که میت باشی و باز چون معدوم کردانمت نتوانی که موجود باشی و چون میت
کردانمت نتوانی که حی باشی در میان اول و آخر همان ملکم که باول و آخر بودم و همچنان قادرم که بودم معزول و عاجز نگشتم و تدبیر خطا نکردم
بر تو خطا روا و بر من خطا نا روا محال باشد که مخطی را بازشکافد و عاجز کردانند قادر را فسخ کنند اگر این روا باشد روا باشد که ملک ملک شود
و مالک ملک شود و چون این محال ست درست شد که نه خلق را اختیار ست و نه تدبیر و نه فصل و نه وصل چه حق تعالی هر چه خواسته ست
کرده ست تغیر خلق از حال بحال نه بتدبیر خلق ست ظهور تدبیر ازل ست همچنانکه وجود خلق در تدبیر ازل آمده ست تغیر ایشان همه در
تدبیر ازل آمده ست واجمعوا انها لیست بموجبة للثواب والعقاب من حیث الاستحقاق بل من جهة الفضل والعدل و
من جهة ایجاب الله عز و جل ذلک و اجماع ست که اعمال بندگان موجب ثواب و عقاب نیست از آنجهت که بنده مستحق شود آن را بعمل
خویش لکن واجب کرد و از جهت عدل و فضل کرده و از جهت ایجاب خدای که واجب کند آن را و در جمله درین سخن سه فصل یاد کرده آمده ست
یکی آنکه اعمال بندگان موجب ثواب و عقاب نیست از بهر آنکه بنده را بر خدای تعالی چیزی واجب نگردد و این فصل باستقصاء پیش
یاد کرده ایم و معنی درین آنست که خدای تعالی تحت وجوب کس در نیاید از بهر آنکه همیشه موجب برتر از وجیب علیه باید تا ایجاب او درست آید
پس خدای تعالی برتر از همه است بسلطنت و بملک و قدرت و بهمه صفات او را رسد که واجب کند هر چه خواهد بر آنکه خواهد و چون برتر از وی کسی
نیست روا نباشد که کسی بر وی چیزی واجب کند و اگر بنده از ازل تا ابد عمر یابد و در خدمت خداوند خویش بگذراند حق منت سابق را
نگذارده باشد لکن بر وی حاصل ماند لکن در مستقبل او را آنچه واجب آید بر خداوند بکرم و فضل گفت واجب از جهت فضل و عدل شود یعنی
متفضل است بفضل او را صفت ست و عدل او را صفت ست عدل او واجب کرد کافر و عاصی را عقوبت کردن

[illegible] ۱۲

و فضل او واجب کرد مومن و مطیع را نواختن نه آنکه بر وی واجب بود مخالف را عقوبت کردن یا موافقان را نواختن پس عدل را آثار در خلاف است
و فضل را آثار در موافقت اگرچه او را رسیدی بی جنایت عذاب کردن و نکرد الا آنگاه که جنایت بوجود آمد تا اظهار آثار عدل را و اگرچه وجوب
نبود مر ثواب بر خدمت بداد اظهار آثار فضل را و معنی عدل آن خویش نا دادن است و ناکس را رسد که ملک خویش بکس ندهد و معنی فضل
بی وجوب نیکویی کردن است و مالک املاک خویش بخشیدن رسد و اینهمه که یاد کردیم اثر در مستقبل است فاما نزدیک اهل حقیقت فضل
و عدل در ماضی کرد یکی را بفضل نظر کرد قربت و ایمان نصیب ایشان آمد و دیگری را بعدل نظر کرد لعنت و کفر نصیب ایشان
آمد و زی حسین منصور را گفتند ما تقول فی موسی علیه السلام قال الحق و گفتند ما تقول فی فرعون قال الحق قیل له ما معنی هذا
الکلام قال هما صفتان تجریان فی الابد بما جریا فی الازل این سخن بظاهر تشنیع است آنکس را که مفهوم او نگردد ولکن کسی که بمعنی
حقیقت درین سخن نظر کند محض توحید است و قائل این سخن خلق را افانی میدانند و صفات حق چنین میگوید که حق را دو صفت بود در ازل
یکی فضل و یکی عدل و هیچ فضل نگردد و نگشت الا اثری از فضل یا از عدل در آن پیدا بد لا محاله و فضل او حق و عدل او حق آنجا که فضل کرد حق کرد و
آنجا که عدل کرد حق کرد پس فضل او در موسی اثر کرد و از فضل حق نبوت و رسالت و قربت و مناجات و سایر انواع کرامات نصیب او آمد
و بفرعون بعدل نظر کرد لعنت و کفر و دعوی خدائی کردن نصیب او آمد و این عدل اینجا حق چنانکه فضل آنجا حق زیرا که هر دو صفات
حق اند و صفت حق جز حق نباشد و دیگر گفت وجوب ثواب مذهب [illegible] از جهت ایجاب خدای تعالی است یعنی واجب کرد که من چنین
کنم با این بنده باین فعل چون [illegible] ثواب را بر عمل طاعت چون تعلیق جزا بالشرط کرد هرگاه که شرط بوجود آمد واجب شد وجوب جزا

نه از بهر آنکه بر وی چیزی واجب بود و تعلیق عذاب [illegible] همچنین و اجمعوا ان نعیم الجنة لمن سبقت له من الله الحسنی من غیر علة
و اینجا است که نعیم بهشت آن راست که او را از خدای تعالی سابقه نیکویی رفته است نه از بهر علتی یعنی فعل بنده علت نیست وجود بهشت را
از بهر آنکه بنده محدث است و احوال و صفات محدث جز محدث نباشد و باز جسته از خدا قدیم است و محال باشد که محدث علت باشد قدیم را
از بهر آنکه علت موجب معلول باشد پس علت سابق باید و معلول لاحق تا سابق در لاحق اثر کند چون چنین است محال بود محدث

ازلی و قدیم را لاحق و عذاب النار لمن سبق له من الله الشقاء من غیر علة و عذاب دوزخ آنکس راست که سابق او را از خدای تعالی
بشقاوت رفته است یعنی فعل بندگان علت عذاب نیست چه علت عذاب شقاوت ازلی است و در اینجا رمزی است و آن آن است
که علت و معلولات بقدر [illegible] خویش تاثیر کنند و علت [illegible] از قوت خویش در معلولات حکم نباشد اگر علت ضعیف باشد حکم ضعیف کند و اگر
علت قوی باشد حکم قوی کند و اگر وقتی باشد وقتی کند و اگر ماضی باشد ماضی کند و اگر مستقبل باشد مستقبل کند پس اگر فعل بندگان علت
بودی ثواب و عقاب را چون فعل وقتی بودی معلول وقتی کردی و چون فعل متناهی بودی معلول متناهی کردی از بهر آنکه مستحیل باشد وجود
علت و معلول [illegible] مستحیل باشد وجود علت امروز و معلول فردا پس چون فعل بندگان وقتی است و او وجود فعل ثواب نیست تا آن فعل
متناهی است و ثواب و عقاب ابدی [illegible] مذهب گر ثواب و عقاب تاثیر فعل [illegible] آمد و فعل بنده علت ایشان نیست لکن ازلی عبارت
است [illegible] ازان وقت [illegible] از وجود کون ازل بخوانند پس از [illegible]
[illegible]
[illegible]

باز حق سبحانه وتعالی وجود او را اول نبود و مستحق او را نهایت نبود و صفات او را صفت همین است و عدل و فضل هر دو صفت او اند و
این هر دو صفت بودند و وقت و زمان و کون و مکان نه و همه افعال تاثیر است این هر دو صفت ازلی بودند تا تاثیر ابدی کردند عقاب
ابدی از بهر عدل ازلی آمد نه از بهر جفا و وقتی و ثواب ابدی از بهر فضل ازلی آمد نه از بهر وفا و وقتی باز در کتاب اشارت کرد بجمیع از بهر آنها این را
و گفت کما قال هؤلاء فی الجنة ولا ابالی وهؤلاء فی النار ولا ابالی ای هؤلاء فی الجنة ولا ابالی من معاصیهم
ومخالفاتهم وجفائهم وهؤلاء فی النار ولا ابالی من طاعاتهم ووفائهم وموافقاتهم و از این نیکوتر [illegible]
گفت هؤلاء فی الجنة ولا ابالی لان ما اعطیتهم ما نقص من ملکی شیئا وهؤلاء فی النار ولا ابالی لان
تعذیبی ایاهم ما زاد فی ملکی شیئا وقیل لا ابالی لانی تصرفت فی ملکی لا فی ملک غیری وقیل لا ابالی لانی متفضل غیر مائل
ولا ابالی لانی عادل غیر جائر وقیل لا ابالی ولا ابالی من ملامة احد وقال ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس گفت
ما ایشان را از بهر دوزخ آفریده ایم و این اشارت است که افعالیکه از ایشان در وجود آید میان آفریدن ما ایشان را و میان دخول
ایشان در دوزخ علت دخول نبود چه علت دخول آفریدن ما بود ایشان را از بهر دخول چون دوزخ را آفریده ایم از بهر دخول هر ملکی که [illegible]
خویش تدبیری نهد نخست باید که او را معزول کنند یا تدبیر او را فسخ کنند وقال ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک
عنها مبعدون در مقابله صفت اهل دوزخ صفت اهل بهشت را یاد کرد پس صفت حکم ایشان و بیان کرد که افعال ایشان از جهنم
علت نه افعال وقتی بود چه حسنی سابق بود و معنی این سخن آنست که ما ذکر کردیم و گذشته است آنچه پدید می آید تا اثر فعل سابق را
نه تغییر بندگان فعل ما را و همیشه مغیر غالب بود و متغیر مغلوب اگر بنده فعل تغییر کند مر او را غالب او بود و مغلوب ما پس چون حق تعالی
غالب است و مغلوب نه و بنده مغلوب است و غالب نه محال باشد که مغلوب بر غالب غالب گردد و حق مغلوب و اگر بنده غالب گردد
نه ربوبیت ماند و نه عبودیت حق باطل گردد و باطل حق را و بنده معبود گردد و معبود [illegible] وقال الافعال اعراض والعباد
علامات علی ما سبق لهم من الله تعالی گفت این طایفه چنین گفته اند که افعال بندگان علت نیست و چون [illegible]
فعل ایشان چنین واجب کند لکن نشان است حکم ماضی را حکم ماضی این فعل واجب کند تا ازلی حقیقت گردد و وقت روانه وقت [illegible]
گروه [illegible] حجت آورده اند این سخن را کما قال النبی علیه السلام اعملوا فکل میسر لما خلق له و این جواب است که پیغمبر علیه السلام مر عمر
رضی الله عنه گفت ما کار بجای بگذاریم و بر گذشته تکیه کنیم رسول علیه السلام گفت نه و لکن کار کنید که آن کار آسان کرده اند مر او را که او را بهر
آن کار آفریده اند عمر گفت رضی الله عنه الآن طاب العمل این سخن بزرگ است از بهر آنکه رسول علیه السلام بیان کرد که بنده را حرکتی
[illegible] و خطرتی نماند الا که قسمت خلقت آمده باشد و او را از بهر آن آفریده باشند و در زیر این
سخن اشارتی است که ترا در وقت طاعت کردن آن خبر بس که من ترا از بهر خدمت خویش آفریده ام نه از بهر بهشت و طمع
بهشت و ترا در وقت معصیت کردن آن قول بس که بدانی که ترا از بهر جفا آفریده ام این قول از ترس عذاب دوزخ و عصیت ترا از بهر دوزخ
جفا بجای بگذاشتن چه تا امر ایدون خدمت را نیافریدم تا ما شایسته من نباشد جفا نیافریدم چون ترا شایسته [illegible]
و چون مرا شایسته دوزخ را چه خطر وقال الجنید [illegible]
[illegible]

درازست اکنون مثالی بنهیم این را که معنی سخن بآن مثال ظاهر گردد و عادت ملوک آنست که چون کسی را از بندگان خویش بزرگ خواهند گردانید
و بهتر خواهند کشید علامتی دانا آنی بروی پیدا کنند که او را دلیل گردد بر عنایت ملک و بتدریج او را بر تر میکشند تا انگاه که از هیچ خادمی بحکم
سرهنگی رسد پس بحکم امیری رسد انگاه او را ولایتی دهند تا در آن ولایت خویشتن را کار بسازد و بنده وار از حضرت غایب گردد و ملک وار
بحضرت باز آورد آمدیم بسخن جنید رحمه الله چنین میگوید که این طاعتی که بر بنده میرود بشری عاجل است تا بنده دلیل کند که امروز خدمت
را بشایستم فردا رحمت را بشایم و معصیت بر ضد اینست اگر فردا سزای رحمت بودمی امروز سزای معصیت نبودمی و در زیر این سخنی سخت
عجیب خدمت امروز نیست و نعمت فردا خدمت آن من است و نعمت آن تو آن من بهتر از آن تو در دار فنا بشایستم آنرا که آن من است
در سرای بقا چرا نشایم آنرا که آن تو ست بشری را معنی این باشد و معصیت بر ضد این پس این حکم ظاهرست باز حکم باطن از این
نیکوترست و آن آنست که دنیا غیبت است و عقبی حضرت غایبان محجوب باشند و حاضران مشاهد من در حال غیبت سترا محجوب
نکردم و در حال حضرت ترا محجوب چرا کنم بحال غایبی حاضر کردم بحال حاضری چرا غایب کردم با جفا و معصیت اهل معرفت کردم چون
جفا و معصیت آمد ندیدم اهل لعنت چرا کردم بشری عاجل اینست و از این نیکوتر هست و آن آنست که اگر فردا بجفای امت نسخ خواستی
کردن در وقت چون جفا کردمی معرفت زوال آوردمی بشری عاجل این باشد و از این نیکوتر هست و آن آنست که چیزی نکردم که
پیش از ناکردن من بدانستم که چه خواهی کردن اگر کردن تو ترا با ما بیگانه خواستی کردن دانستن ما که چه خواهی کردن از آشنالی مثل
کردی هر که معیوب خود را بداند که معیوب است او را دکردن بعیب نرسد اگر چه او را از آن عیب زیان بود و پس محال بود که بعیب
عالم بود و از آن عیب او را زیان نبود و باز بعیب رد کند بشری عاجل این است و از این نیکوتر هست و آن آنست که دشمن
را در پیش خود بر پای نکنند و خواهند که هرگز دشمن را نه بینند و نخواهند که هرگز دیدار از دوست بردارند تا عداوت قریب را بعید کند
و محبت بعید را قریب کند عداوت دیده را نادیده کند و محبت نادیده را دیده کند محب اگر چه غایب است بدوست نگران است و عدو
اگر چه حاضرست بدشمن نانگران است پس محبت غائب را حاضر کند و عداوت حاضر را غائب کند محبت معیوب را بی عیب کند
و عداوت بی عیب را معیوب کند محبت ناشایسته را شایسته کند و عداوت شایسته را ناشایسته کند محبت پلید را پاک کند
و عداوت پاک را پلید کند چون من ترا از خدمت غیر خویش منع کردم سزای غیر خویش ندیدم و چون بخدمت خویش مشغول
کردم سزای خدمت خویش دانستم ترا آن بس کرد در وقت سزای منی فردا ترا چه بکار آید بشری عاجل اینست و از این نیکوتر
هست و آن آنست که تا من نخواستم بخدمت من نیامدی ترا این بشری بس که مراد منی و من مرید تو قیمت خدمت ترا نیست
قیمت ارادت مراست اگر هر چند مرا رحمت هست برابر کنی با ارادت من ترا ارادت من برتر از رحمت من پس آنکس که من او را
خواستم تا خاص من باشد در ملک من کرا قدرت باشد که او را از من بستاند در وقت خدمت ترا این بشارت است بشری عاجل

این باشد و قال خیر العبادة حلیة الظواهر و الحق لا یبیح تعطیل الجوارح من حلیتها عبادت پیرایه ظاهرست و
حق تعالی روا ندارد که اندامها بی پیرایه دارد و معنی این سخن آنست که عبادات علت نیست و جوب ثواب را از بهر آنکه حق را
بهانه نباید تا چیزی کند و بچیزی نیاز نباشد یعنی آنچه بندگان را که طاعت کنند از بهر آنکه تا طاعت علت گردد و نواخت و بر
او را و نه بهر آنکه تا از معصیت علت گردد اهانت و عقوبت او را لکن از امر ترا ستن بنده خواسته

بطاعت و از نهی کردن پاک کردن بنده خواست از آلایش معصیت و این اشارت ست بمحبت از بهر آنکه هر که کسی را دوست دارد چنان
خواهد که او را آراسته بیند و این در عرف خلق ظاهر ست نه بینی که مادر و پدر چون ایشان را بر فرزند شفقت ست همیشه میکوشند بآراستن
او و پاک کردن عیبهای او و اگر بر کسی بیگانه بسیار عیبها بینند بر دل ایشان اثر نکند اما چون بر فرزند خویش اندک مایه عیب ببینند
قرار و آرام نماند و جمله معنی این سخن آنست که ما بندگان را نه از بهر آن طاعت فرمودیم که ما را بطاعت نیاز ست لکن از بهر آن فرمودیم
که خواهیم که بنده ما را آراسته بینند و نه از بهر آن از معصیت نهی کردیم که ما را از معصیت بیم ست یا زیان لکن خواستیم که بنده ما را آلوده
نه بینند و عادت ملوک اینست که چون سپاه عرض خواهند کرد هر کرا جامه نبود جامه دهند و هر کرا سلاح نبود سلاح دهند و هر کرا
اسپ نبود اسپ دهند و نخواهد که کسی خادمان ایشان را جز آراسته بینند و از بهر این گفتند که حق تعالی شب قدر در آخر ماه
رمضان نهاد چنانکه پیغمبر گفت اطلبوها فی العشر الاخیر من رمضان لسبع یقین او لخمس یقین او لثلث یقین
گفتند که حکمت والله اعلم آنست که شب قدر مومنان را جلوه خواهد کردن بر فرشتگان تا جواب قول ایشان باشد اتجعل فیها
من یفسد فیها ویسفک الدماء اگر در ماههای دیگر جلوه کردی در کنار ایشان رود و بربط دیدندی و بپای رفتن سوی
معاصی دیدندی بر دست قدح دیدندی بر زبان غیبت و دروغ دیدندی و گوش ایشان بسماع غنا دیدندی و تن ایشان در
خانه معصیت دیدندی و شکم ایشان پر از حرام دیدندی تا وصف بندگان این بود در آسمان بسته بود فرشتگان را بزمین آمدن
دستوری نبود چون ماه رمضان آمد بدل غیبتها ذکر آمد و گوشها را بدل سماع غنا سماع علم و پند آمد و چشمها را بدل نظر حرام نظر در
مصاحف آمد و در کنارها بدل مزامیر مصحف آمد و دستها را بدل قدح صدقه آمد و پایها را بدل رفتن بحرام قیام لیل آمد و شکمها را بدل
حرام روزه آمد و تنها را بدل خلوت معصیت قیام لیل آمد و درهای آسمان گشاده گشت ملائکه را اذن فرود آمدن آمد تا نظاره دوستان
او کنند دوستان را عرضه چنین کنند اگر زلیخا را رسد که یوسف را بیاراید و بر زنان جلوه کند حق را بیشتر رسد که مومنان را بیاراید
و بر فرشتگان جلوه کند و بزرگان چنین گفته اند که از دست ببریدن زنان خجالت طعن اول بود که چرا اول زبان از طعن نبریدیم
لاجرم امروز دستها ببریدیم و این سخن را معنی نگاه باید داشت نه عبارت چون زنان خجالت خویش دیدند همان زبان که بملامت مشغول
داشتند بستایش باز آوردند و گفتند حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ملائکه نیز چون از حق تعالی در آراستن مومنان این دیدند
ببریدند زبان را از مقام طعن بمقام عذر آوردند چنانکه خدای تعالی گفت الذین یحملون العرش ومن حوله یسبحون بحمد
ربهم ویومنون به ویستغفرون للذین امنوا همان عیب گوی عذر خواه گشت طعنه کننده شفیع گشت عنایت دوست چنین کند
و دیگر آراستن از بهر عرضه کردن بعرفات باشد چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام ان الله یباهی بالناس عشیة عرفة عامة ویباهی بعمر خاصة
وباهاهم خاصة مباهات نازیدن و تفاخر عرضه کردن دوست را چنین بیارایند و پدر خانه بیرون فرستند تا نازان و نازان
بیرون رود و چون ابله بود بر حال خویش نازد و چون زیرک بود بپیرایه و بسته ننازد تا دوست آراسته شود و از بهر آن چشم بیگانه
روی نگاران شود و چون بیاراستند همه عالم نظاره او گشتند با آدم چه پیشینه عرفه تا مومن در خان و مان خویش ست در وطن
خویش با اولاد ست او را مباهات نیست چون از وطن بیرون شد و از خان و مان خویش جدا گشت و از اهل و اولاد خویش ببرید
در پیش ایشان مباهات خویش پس رفتن آگه داشتند و وقت مباهات آمد با زینت با برگ تا آراسته دیدی و بر پای

خواستم که سزای نظارهٔ ملائکه باکردی پیرایهٔ خلق از تو بر داشتم تا پوشیده نظارهٔ ایشان را شایی چون برهنه گشتی سزاوار نظارهٔ ما شدی
همی بنماید که آرام او با نچه داشت از بهر میل طبع بود و از بهر صلاح معیشت نه از بهر آنکه با او را انکار نبود دیدیم پس چون امر ما آمد همه را پس قفا
آورد و ذل غریبی بر عز وطن آورد و وحشت غربت خلوت بر انس دوستان بدل آورد و رنج سفر بر راحت نعمت بدل آورد تا خلق بدانند
که او را جز با کسی دیگر بکار نباید آنکه او را خانه باید او را حال این بود آنکه او را خداوند خانه باید بنگر که حال او چگونه باشد چنین رنج بباید
تا نظارهٔ پارهٔ سنگ کند از همه نسبها و الفها بریدن باید سنگ جویان را چنین باید حق جویان را چگونه باید تا بعضی از بزرگان
چنین گفته اند که حاجی از خانه تا مکه همه سنگ بیند چون بخانه رسد همه سنگ بیند و او را امر است که منار و دوست الله از وی از آن
سنگ نداختن اشارت است که مرا سنگ بکار نیست مرا خداوند سنگ بکار است و چون بخانه رسید امر است طواف کردن تا بخانه
رسد روی بخانه دارد چون بخانه رسید اعراض باید تا طواف کند اگر از خانه خانه بایستی اعراض چرا بایستی و از این عجیب تر آن است
که در طواف امر است تا چپ سوی خانه آرد نه راست اگر از خانه مراد خانه بودی راست سوی خانه بایستی آوردن چپ که راست را
بر چپ فضل است و از این نیکوتر گفته اند هر که را دوستی بود و بدیدار دوست راه نیابد جز از در و دیوار او طواف کردن چه روی دارد
چنانکه شاعری گوید: امر علی الدیار دیار لیلی + اقبل ذا الجدار و ذا الجدارا + وما حب الدیار شغفن قلبی + ولکن حب
من سکن الدیارا + و دیگر سجده کردن آنست که درگور باشد تا مومن در دار دنیا است و با غیر حق آرام گرفته است ملائکه بسوال
بنا بینند و آن آرام او حق ظاهر است نیز دیک خلق و باطنش با حق است و کس را خبر نیست همه نظارهٔ ظاهر و از باطن غائبند باز
حق تعالی نظارهٔ باطن است ان الله لا ینظر الی صورکم و اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم شما ظاهر می بینید و ما باطن چون
زبانی باشد پدید کنیم که حقیقت کدام است و مجاز کدام و در زیر این سری عجیب است و آن آنست که ملائکه چون با اول طعن کردند
و عیوب ظاهر یاد کردند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء حدیث باطن نگفتند زیرا که از ظاهر خبر داشتند و از باطن خبر نداشتند اگر از حال
باطن خبر داشتندی عیوب ظاهر ایشان را باز نیامدی تا جواب آمد که انی اعلم ما لا تعلمون ای اعلم من کمال بواطنهم ما لا تعلمون فکیف لا اعلم ما تعلمون
چون خواست که این گفته را تحقیق کند و خبر را عیان کرد از آن اسباب که بنای طعن بود از میان برگرفت و همه علائق بهریده
و او را در زیر زمین گرفتار کرد آنگاه ملائکه را بنظارهٔ او فرستاد و تا هر چه گوید و از که گوید اگر مراد مومن بجمال حیات غیر حق بودی
پس از زوال حیات هم حدیث آن چیز کردی و هر که بر چیزی عاشق بود چون معشوق گم کند همه معشوق را یاد کند چون مومن
در گور با هیچ چیز یاد نکند الا حق از و بستند درست شد که او را با آنچه داشت از غیر حق عشرت بود نه محبت عشرت را الوقت
بود و محبت را دوام چون در گور سوال آمد جواب از محبت آمد نه از عشرت چه از زوال بود و محبت را از زوال روا نبود و هر چه داشته [illegible]
بستند از او همه چیز باو نماند [illegible] از آنکه ندارد و حق باز نماید که تا از غیر با خبر نکردی [illegible] نیست که ما مرا
همی گوید تا از غیر یاد نکردی [illegible] از غیر یاد نیست سوال نکنیم تا از غیر یاد نکنی چون نشان ما آثار یاد کنیم و از همه
ملائکه [illegible] سوال کنیم [illegible] تا بزرگان چنین گفته اند که هر که خویشتن را
با ختیار در حالت حیات [illegible] بعد الموت حرام ست و اگر بر زبان نام دوست [illegible]
آن نکنی که یاد [illegible] و در زیر این حکایت اشارتیست که حق تعالی باز نماید با این معنی که یاد کردیم

که هر که خواهد که دوست خویش را جلوه کند پس اول بپوشاند وانگاه جلوه کند لکن ما برهنه کنیم وانگاه جلوه کنیم ایشان بیارایند
پس بنمایند ما بنماییم انگاه بیاراییم که اگر ترا آراسته بنماییم آرایش علت محبت کرد و برهنه نماییم تا بدانند که محبت ما را علت نیست
و اگر ترا در انچه داری جلوه کنیم خویشتن را بینی و از خویشتن ببینی ما ترا بی بهره کنیم تا ما را بینی و از ما بینی و تا ما وام خلق را نشائی
جلوه نکنیم تا گمان نبری که تو بیا عزیز آئی که بی بی بهره ما عزیزی چون همه از تو برکردیم اکنون جلوه کنیم تا بدانی که ما را از تو بیکاری ...
عزیز نمائی نه بغیر ما باز کردیم بذکر حلیه و لیل برانکه طاعت چیست ظاهرست آنست که ظاهر تبع باطن ست و حق تعالی بنص کتاب بیان
کرد که صفات باطن حلیت باطن ست که گفت حبب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم زینت حلیت بود و حق تعالی خبر داد که با ایمان
در باطن تو نه بآن نهادیم که ما را با ایمان باطن تو نیاز ست لکن خواستیم که باطنت با و معرفت ما آراسته کرد و چون باطنت به پیرایه ما آراسته
گشت بر ظاهرت نیز طاعت نهادیم تا باطن بمحبت آراسته باشد و ظاهر بخدمت و خواستیم که ظاهر و باطنت آراسته باشد انگاه
آرایش باطن بخود مضاف کرد و گفت حبب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم تحبیب فعل متحبب بود و فعل محبب بود و تزیین
فعل متزین بود و فعل مزین بود تزیین و تحبیب بنده را از صفت بندگی خالی کرد از بهر آنکه مفعول بصفت خویش موصوف نباشد
بصفت فعل فاعل موصوف باشد حق با تو بنماید که از اینجا که تو کی محب من نه آن منم که خود را در دل تو دوست کردانیده ام اگر تو محب ما
بودی محبت ما در دل خویش خود آوردی ما محبب تو ایم تا باطن ترا جای محبت خود کردیم و محبت ما نهادیم تو کی توانی که عداوت نهی ما
بیاراستیم تو کی توانی که بیالائی ما بنشتیم تو کی توانی که محو کردانی درست گشت که باطن بتزیین حق آراسته آمد درست گشت که ظاهر
نیز بتزیین حق آراسته آمد از بهر آنکه باطن اصل ست و ظاهر تبع محال باشد که اصل افعل نباشد و تبع را فعل باشد الا ظاهر تبع باطن گشت
و باطن اسیر حق باطن چنان جنبد که بجنبانندش و چنان باشد که بدارندش انگاه ظاهر را بر موافقت باطن میگردانند مثل باطن
چون مثل اصل درخت ست و مثل ظاهر چون مثل اغصان ست و مثل اعمال چون مثل ثمار روا باشد که اغصان بجنبد و اصل
درخت نجنبد لکن روا نباشد که اصل درخت بجنبد و اغصان نجنبد این مثل ست ظاهر را بر باطن روا باشد که بر ظاهر خلاف
رود و باطن بر موافقت ثابت ولکن روا نباشد که باطن از جای برود و ظاهر بر جای بماند و اگر بر ثمار از درخت پدید آید بانیاید
اصل درخت دیگر نگردد و اگر ثمار نیکو آید یا معیوب آید درخت بر جای خویش ست و مثل آراستن خوارج بطاعتها چون مثل آرایش
عروس ست به پیرایه آنکه خواهد که با مخلوق خلوت کند با نواع جواهر بیارایند حق و کثر بهایش را ست کنند آن حرارت با مخلوق
صحبت خواهد کردن پس آنکس که او را صحبت حق باید اولیتر که او را بیارایند لکن در زیر این کلمه رمز ست و آن آنست که پیرایه
هم ملکی بود هم عاریتی انگاه ملک از عاریت پدید آید که بکنار شاه فرو رود اگر با پیرایه در آید ملک ست و اگر بر سر بالین بگذارد
عاریت ست کنار مرمنان کو رست آن ایشان آنست که با خویشتن بگور فرو برند و درخت این اشارتی دیگر ست شاه را از
عروس مر بکار نیست نه پیرایه اگر مهر با خویشتن بر دیه پیرایه وصال یابد و اگر مهر با خود نبرد و با پیرایه فراق یابد و مهر دادن بدل
ست مهر زنان بر فرج باز کردیم بذکر حلیت محبت چنین واجب کند که دوست را آراسته دارند نخست بیارایند پس عرضه کنند
مادر کودک را آلوده هست در خانه دارد چون نشو بدو جامه پوشاند بشوید و ... ... بکوئی فرستد ... که ... آلوده ببیند
... اندارد که ... دیگر او را آلوده ببیند حکم محبت چنین ست و از این نکوتر ... ست و آن آنست که ... ما در کودک ... از ... کهواره

برداردنخست برکنار گیرد وباز بشوید ونخست ازیرا بشوید وبرکنار گیرد آنجا که محبت بود از دیدن آلایش منع نکرد درست دیدن عیب وانجا چون محبت نبود عیب دید تا عیب پاک نکرد باوی محبت نکرد این مثلیست که یاد کردیم حق تعالی همچنین مؤمن را طاعت فرمود واز معاصی نهی کرد تا آراسته باشد وآلوده نباشد همچنانکه مادر با فرزند کرد پس اگر آلوده گشت این بنده را بخواند تا بشوید وگفت وانیبوا الی ربکم وسارعوا الی مغفرة من ربکم وتوبوا الی الله جمیعا ایها المؤمنون توبه رجوع باشد مادر مهربان چون کودک را آلوده دید کریان رنج کریستن بروسخت آمد از رنج شستن حق سبحانه تعالی ترا با آلودگی باز خواند که بیا ترا بشویم که جز من کس نداری که ترا بشوید وآن مسکین بنادانی خویش بدر ها میگردد وباز نمی آید واز ان درگاه او رامیخوانند گریزان واز انجا میرانند میدود وانیجا که میخوانند نمی آید اینست معنی انیبوا وسارعوا وتوبوا دوستی واجب کند از آلودگی نگاهداشتن و چون آلوده گشت شستن وهمچنانکه پاک داشتن شرط محبت ست از پلیدی پاک کردن هم شرط محبت ست قال محمد بن علی الکتانی فالاعمال کسوة العبودیة فمن ابعده الله عند القسمة نزعها منه ومن قربه اشفق علیها ولزمها گفت کارها پوشش بندگی ست وهرکس که خدای اورا بوقت قسمت از رحمت دور کرد امروز کار بجای گذارد وهرکرا وقت قسمت برحمت نزدیک کرد وانید برکار کردن مشغول کرد واز وجدا نکرد ومعنی این سخن والله اعلم آنست که امروز اعمال بندگان موجب ثواب وعقاب نیست لکن موجب قسمت ست وموجب هرگز موجب نگردد وطاعت امروز دلیل ست قربت ماضی را ومعصیت دلیل ست ابعاد ماضی را تا ابعاد در ماضی علت گردد معصیت وقت را ومعصیت معلول ابعاد بود وتقریب در ماضی علت گردد طاعت وقت را وطاعت معلول تقریب گردد پس تقریب وابعاد در ازل علت وموجب اند طاعت ومعصیت را وطاعت ومعصیت موجب اند ومعلول وهرگز موجب موجب نگردد ومعلول علت نگردد واگر این روا باشد مفعول فاعل روا باشد واین محال ست واین از بهر آن گفتیم که ملوک هرگز دشمن را خدمت نفرمایند خدمت از دوست خواهند تا بزرگان چنین گفته اند که خدمت دشمن جنایت ست وتقصیر دوست این متعارف ست میان خلق وچون کسی را با کسی خوش نباشد اگر آنکس خواهد که خدمتی کند آن خدمت بروچنان گران آید که گوئی جنایت میکند وچون کسی را با کسی خوش باشد حیله کند تا او را بچیزی مشغول کند تا از پیش او غائب نگردد پس خدمت کردن بردر بودن ست وبردرگاه دوست را برپای کنند ومعصیت کردن از در رمیدن ست ودشمن را از در برانند اکنون کتانی رحمه الله اشارت میکند که توفیق دادن بر طاعت دلیل تقریب ازل ست وتقریب اثر محبت ست وخذلان کردن وفروگذاشتن در معصیت دلیل ابعاد ازل ست وابعاد اثر عداوت ست وهرکرا دوست دارند نزدیک کردانند وبیارایند وهرکرا دشمن دارند دور گردانند وبیالایند پس تقریب حق کرامت ست وآراستن او توفیق طاعت ست وابعاد حق اهانت ست وآلودن خذلان در معصیت وشاید که معنی کسوة عبودیت آن باشد که بنده مؤمن باتفاق مطواع حق ست وحکم بندگی آنست که بنده مامور باید ومنهی وخدای تعالی آمر وناهی تا میان بندگی وخداوندی فرق باشد وچنانکه هرگز از بنده بر خداوند امر ونهی نباشد بنده هرگز از امر ونهی خدای تعالی خالی نباشد پس این طاعت کردن بامر طاعت گردد ومعصیت بنهی معصیت گردد وامر کرد بندگان را بانچه صلاح دید ونهی کرد بنده را از انچه دران فساد دید تا بطاعت پوشیده کردند واز معاصی پاک باشند تا نشان بندگی بر ایشان پدید آید از بهر آنکه بندگی بابنده باید وبند بندگی امر ونهی ست معنی کسوة عبودیت این باشد وشاید که معنی کسوة عبودیت آن باشد که بندگی ذل ست وبنده را عبد از بهر آن خوانند که مستذل باشد

به رق و عرب راه کوفته را طریق معبد گویند و شتری را که از بار کشیدن نزار و پیر گشته باشد بعیر معبد گویند چون بندگی ذل ست ذل
زیرا امر و نهی ست و همیشه آمر و ناهی عزیز باشد و مامور و منهی ذلیل پس بنده همیشه بعز طاعت آراسته باید تا زیر ذل امر باشد و از معصیت
همواره پاک باید تا زیر ذل نهی باشد تا کسوت بندگی پدید آید پس چون پدید آمد که نشان بندگی ذل ست و ذل آنست که مامور و منهی باشد
و نشان خداوندی عز ست و عز آنست که آمر و ناهی باشد و هرگز نشاید که خداوند از صفت عز خالی باشد و بنده از صفت ذل و هر کس
بصفت خویش عزیز باشد و خداوند بعز عزیز باشد و بنده بذل عزیز باشد و هر که در حکم بندگی ذلیل تر نزدیک خداوند خویش عزیزتر بنده
را پیش خداوند آن باید بردن که خداوند را نیست و آن ذل بندگی ست تا آن یابد که او را نیست و آن عز خداوندی ست تا در مثل
گفته اند وضع الخد فی الهوی عز و این چنان ست که خدای تعالی گفت والله الغنی وانتم الفقراء خود را بصفت غنا بخواند
و بندگان را بصفت فقر پس هرگز خداوندی از غنا جدا نگشت و هرگز بندگی از فقر جدا نگشت هر که در بندگی خود را غنی داند خداوندی
میجوید خود را فقیر باید دیدن و پیش خداوند فقر باید بردن تا غنا یابد و هر که پیش غنیان غنا برد فقر باز آرد و هر که پیش غنیان
فقر برد غنا باز آرد و هر که پیش عزیزان عز برد ذل باز آرد و هر که پیش عزیزان ذل برد عز باز آرد و دلیل برین آنست که عیسی
علیه السلام چون در مهد بسخن آمد نخست به بندگی نازید پس به پیغمبری گفت انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا و چون
مصطفی علیه السلام را بمعراج بردند نخست به بندگی نازید پس به پیغمبری گفت واشهد ان محمدا عبده ورسوله نخست
عبودیت یاد کرد پس رسالت تا بزرگان بزبان اشارت نه بعبارت چنین گفتند که او را نه هر دو کون بگذاشتند و کدام اگر باشد
که کون خاک قدم او گرد و دست در بندگی زد و بشود که مرا اینجا بندگی بجاه و رسانید و بندگی خویشتن نادیدن ست اگر بر زبان خویشتن آید
اینجا نرسیدمی بچیزیکه این مقام قوی یافتم از آن چیز بر نگردم گفت رسالت وزین صفت من نیست بندگی وزین صفت من ست
بنده باشد که رسول نباشد اما رسول نباشد که بنده نباشد رسالت جائی بود و جائی نبود گاه بود و گاه نبود ولکن هرگز نباشد که بندگی
نباشد من به بندگی نازم که آن من ست اگر من حق بندگی بجای نیاوردمی خلعت رسالت نیافتمی آنجا که بودم بنده بودم و اینجا که آمدم
هم بنده ام اگر بیشتر بری هم بنده ام از بندگی چرا بر گردم که چون بنده نباشم خود را باشم و چون خود را باشم با خود باشم چون با خود باشم
ابعد بعیدان باشم بنده باشم تا ترا باشم و چون ترا باشم با تو باشم و بصفت تو قائم باشم و چون چنین باشم اقرب قریبان باشم قرب در
بندگی بهتر از بعد در آزادی و از بهر این معنی بود که چون ملک بر وی عرضه کردند و گفتند اختاران تکون عبدا نبیا او ملکا نبیا قال
بل عبدا نبیا یا اخی با ملک رد کردن و نخواستن چه معنی دارد و در زیر این سر ست هر که او ملک کرد و مالک باید تا مالکی را بشاید که آزاد باید
تا مالک باید هر چند بیشتر کردم از بندگی بیرون نمی آیم بنده مالک نشاید ملک که نشاید ملکی صفت تست و بندگی صفت من مرا بصفت

غیر نازیدن محال ست بصفت خویش نازم وهم مجمعون علی ان الله تعالی یثیب علیها ویعاقب علیها لانه وعد

علی صالحها واوعد علی سیئها فهو ینجز وعده ویحقق وعیده لانه صادق وخبره صدق و با اینهمه ایشان را اجماع ست
که خدای اعمال بندگان را ثواب دهد و عقاب کند از بهر آنکه بر کردار نیکو وعده کرد و بر کردار بد وعید داد و او وعده خود راست کند و وعید خود
راست گرداند از بهر آنکه او راست گوی ست و خبر او راست ست و معنی این سخن آنست که تا نگوئیم که طاعت را ثواب نیست و معصیت را
عقاب نیست هر دو هست لکن موجب ثواب طاعت نیست و موجب عقاب معصیت نیست موجب ثواب وعد ست و موجب عقاب وعید

از بهر آنکه وعد و وعید هر دو خبر اند و او عز و علا صادق است و خبر او صدق است پس هرچه گفت از بهر صادقی او واجب گشت که آن چیز چنان
باشد که او خبر داده بود این معنی که بر خدا چیزی واجب کرد از بهر آنکه خدای تعالی افعال خود را بر مشیت بست و گفت یفعل ما یشاء
و یحکم ما یرید و هرگز مشیت و وجوب نباشد مشیت تعلیق واجب کند نه تحقیق نه بینی که اگر زن را گوئی انت طالق یا بنده را
گوئی انت حر طلاق و عتاق در حال واجب آید از بهر آنکه بر مشیت نبست باز اگر گوئی انت طالق ان شئت و انت حر ان شئت
تا مشیت ظاهر نگردد طلاق و عتاق واجب نگردد پس چون خدای تعالی گفت آن کنم که من خواهم بر مشیت بست درست گشت که بر وی واجب
نیست هیچ چیز کردن خواست او راست اگر خواهد کند و اگر خواهد نکند لکن چون خبر داد که چنین کنم و او صادق بود و قول و صدق بر قول
او کذب روا نه از بهر صدق خبر و وعد واجب آمد نه آنکه بنده را بر خدای تعالی چیزی واجب آمد و مثال این آن است که چون بنده
با اول وقت نماز مخیر است اگر خواهد کند و اگر خواهد نکند وجوب نیست باز با آخر وقت تاخیر کردن روا نیست و بنده را اختیار نیست
بترک پس دلیل وجوب است چون بنده در روزهٔ تطوع و نماز تطوع مخیر است خواهد کند و خواهد نکند وجوب نیست باز چون فرائض
وجوب است بنده مخیر نیست پس هر آن کند که خواهد درست گشت که بر خدای تعالی هیچ واجب نیست وقالوا على العباد بذل
المجهود في اداء ما كلفوا واتيان ما ندبوا اليه بعد التكليف و چنین گفته اند که بر بندگان واجب است کوشیدن و جهد کردن
چندانکه توانند در گزاردن آنچه فرموده اند و بجای آوردن آنچه ایشان را با وی خوانده اند و تحقیق این سخن آنست که اگرچه با دلیل
قائم کردیم که طاعت موجب ثواب نیست و معصیت موجب عقاب نیست لکن ثواب از خدای تعالی فضل است و عذاب عدل و
متفضل اگر فضل باز دارد او را رسد و عادل اگر عدل نکند و فضل کند رسدش و اگرچه چنین است و بنده را بعمل خویش اعتماد نیست
و پدید نیست که آن مقبول است یا مردود و لکن موجب ثواب انگاه کرده که مقبول شود و بنده از تقصیر خالی نه و خداوند را رسد که با تقصیر
نپذیرد و با ناپذیرفتن بتقصیر بگیرد پس بدست بنده چیزی نماند و او را بر چیزی اعتماد نماند لکن او را با این همه چاره نیست از فرمانبرداری
کردن و در آنچه فرموده اند بجای آوردن و میان در بستن و آنچه از آن نهی کرده اند دور بودن و گریختن از بهر آنکه خداوند مفترض الطاعة
باشد و امر او بر بنده واجب باشد و بر بنده طاعت داشتن فریضه باشد اگرچه او را بآن طاعت ثواب دهد یا ندهد بدانچه یاد کردیم زبان
معاملت است باز زبان اهل حقیقت آنست که اگر برگزیده مرا ثواب ندهد امر وی مرا عز امر او بس و اگر برگزیده مرا عذاب نکند امر وی مرا
ذل خلاف نهی او بس پس چون مرا گفت خویشتن را بخدمت غیر ما خوار مکن لکن خود را بخدمت ما عزیز گردان و مرا شایستهٔ امر و نهی
خود کرد و سزای صحبت خود گردانید کرا ام عزیز مرا پس از این بهتر و برتر از این کرا یابم از وی عزیزتر تا او را خدمت کنم و کرا یابم از وی بزرگتر
تا او را بندگی کنم و ازین نیکوتر سخن هست وجوب خدمت را و آن آنست که هرچه مرا گفت بکن دانم که صلاح من در آن است و هرچه
مرا گفت مکن دانم که فساد من در آن دانسته و او نزدیک من متهم نیست و تقصیر کردن متهم داشتن است و هر که خداوند را متهم دارد
از حد بندگی بیرون آمده باشد و ازین نیکوتر سه دیگر آن آنست که تا چیزی را دوست ندارد نفرماید که بکن و تا چیزی را دشمن ندارد
نفرماید که مکن پس فرمودن بچیزی نشان محبت آن چیز است و چون آن فعل محبوب باشد فاعل آن چیز حبیب باشد و نهی
از چیزی نشان دشمنی آن چیز باشد و چون فعل دشمن باشد فاعل آن فعل هم دشمن باشد پس چون دید که امر نشان محبت است
و نهی نشان عداوت دانست نیز از محبت او بدیده نیست و با عداوت او طاقت نیست واجب دید بر خویشتن امرا پیش گرفتن و نهی را

محبت او از نهی کردن هم عداوت را و چون محبت آمد ثواب را چه خطره ماند و چون عداوت آمد عقاب را چه خطر باشد باز گفت لعلة التکلیف
یعنی اینکه ایشان واجب دیدند پیش رفتن امر و تقصیر نا کردن در بجای آوردن خدمت از بس تکلیف بود یعنی تا تکلیف امر مقدم نگردد
بر بنده هیچ چیز واجب نگردد یعنی که آن انواع از خلق که مخاطب نیستند و مکلف نیستند بر ایشان هیچ کار کردن نیست و آنچه کنند
از ایشان طاعت نیست و آنچه نکنند از ایشان معصیت نیست و ایشان را ثواب و عقاب نیست درست شد که علت اینهمه که یاد کردیم
تکلیف است و چون دیدند که ما مکلفان و ماموران ایم روا نداشتند از حد تکلیف و امر پای بیرون نهادن و در تحت این رمزیست
و آن آنست که ما را آن عز بسنده که ملک ما را خطاب کرد و گفت کنید و مکنید و اگر خویشتن را بکشیم بدین منت و شایستگی خطاب را
شکر حق بجای نیاورده باشیم نیز طمع چرا باید کرد اگر ملکی نیازمند از مخلوقان خادمی را کاری بفرماید که او آن کار را نیازمند است
آن خادم بر دیگر خادمان و بندگان فخر کند و بنازد که من خدمت ملک را ایستادستم پس ملکی با صفت آسمان و زمین بی نیاز از خود
و با عز پادشاهی خود کاری فرماید و خطاب کند با بنده نیازمند ضعیف کدام عز باشد در دو جهان از این بزرگتر و هر که او نظاره
عز این منت کرد این نظاره او را چنان مشغول گرداند که هرگز او را یاد نیاید و خدمت کردن بر وی چنان خوش کرده
که اگر بار هر دو کون بر وی نهند او را خبر نباشد خدای عز و جل ما را بینای این منت کناد و از طمع چشم ما را کور گرداند که طماعان
خویشتن بین باشند و منت بینان خداوند بین و هلاک هر دو جهان در خویشتن بین است و نجات هر دو جهان در خداوند بین و بعد اثباتها و ایفاء
فاعلیها تکون المشاهدة و از پس آنکه بیایند آنچه بر ایشان واجب است و تمام بجای آرند مشاهدات باشد یعنی تا مجاهدات ظاهر تمام بجای نیارند مشاهدات
باطن نیابند اگرچه مجاهدات علت مشاهدات نیست لکن سبب هست همچنانکه اعمال بندگان علت ثواب و عقاب نیست لکن سبب است همچنین نیز مجاهدات
علت مشاهدات نیست و فرق میان سبب و علت در پیش یاد کرده ایم باز دلیل آورد و این را از حدیث رسول علیه السلام کما
جاء فی الحدیث من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم عمل مجاهدات ظاهر است و علم مشاهدات باطن قال الله تعالی الذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا مجاهدات ظاهر است و هدایت باطن را با این آیت و با این خبر دلیل میکند که مشاهده باطن بی مجاهده
ظاهر نتوان یافتن قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیلة وجاهدوا فی سبیله لعلکم
تفلحون فلاح بندگان بر جهاد بست و فلاح نجات بود و مراد رسیدن بود و بی جهد کس بمراد نرسد و از جمله این سخن آنست که بزرگان
گفته اند که المشاهدات مواریث المجاهدات فمن کان اخلص مجاهدة کان اصدق مشاهدة مشاهدات باطن میراث مجاهدات
ظاهر است و روا نباشد که کسی را از سر مشاهده دوست باشد و بر ظاهر مجاهده نه باز روا باشد که بر ظاهر مجاهده باشد و در باطن مشاهده نه چنانکه ابلیس
مجاهده خدمت داشت لکن مشاهده باطن نداشت قرب پنداشت بعد آمد وصل پنداشت قطع آمد باز مشاهدات نبود الا مجاهدات اما مجاهدات
بسیار باید تا آخر مشاهدات یابد و این ظاهر است چون احوال انبیا و اولیا و صدیقان و شهیدان پس اگر بنده را مشاهده دهند مقدم مجاهده
از پس وی بود مشاهده با مجاهده یا بلا باید یا چون حال جادوان فرعون که چون اول ایشان را مشاهده دادند بی مجاهده بود از پس مشاهده بلا
بر ایشان آن آمد که آن را با مجاهده از پس مشاهده چون حال یاران رسول علیه السلام که اول ایشان را [illegible] بود و حال کافر مجاهده نبود تا کار مشاهده
یافتند چندان مجاهده در تن خویش نهادند تا قدوه خلق و امام الکل شدند باز تقصیر مجاهدات کار ایشان شریعت است و صلاح و فلاح کار ایشان
و مراد نفس و هوای خود مشغول نا گشتن و چون اینهمه کرده را بدید [illegible] خویشتن را [illegible] مقصود [illegible] رفتن رفتی از مجاهدات

[illegible]

اینست باز تفسیر مشاهدات دیدار باطن ست خویشتن نادیدن و از خویشتن نادیدن حق دیدن و از حق دیدن بمراد رسیدن چون مجاهدات بشنو چه که یاد کردیم بجای آید مشاهده بشنو چه که یاد کردیم حاصل آید و این مشاهده بر دو وجه باشد یکی آخر بیند و یکی اول آخر دیدن زاهدان راست و اول دیدن عارفانرا زاهدان امروز نظاره فردا کنند عارفان امروز نظاره دی کنند زاهد باید نگرد و عارف باول آنکه باید نگرد دست در طاعت زند و طاعت را در کنار گیرد امید آنرا که مگر باز نجات یابد و آنکه باول نگرد از طاعت خویش تبرا کند چیزیکه خواهند کردن خوف و رجا بوی درست آید چیزیکه کردند و گذشت خوف و رجا از وی سود ندارد آنکه بآخر نگرد کوشان باشند و آنکه باول نگرد جوشان آنکه بآخر نگرد گریان باشند و آنکه باول نگرد حیران باشند آنکه بآخر نگرد جویان باشد و آنکه باول نگرد از جستن فرو ماند آنکه بآخر نگرد خویشتن بیند و از خویشتن بخدمت نظاره کند و از خدمت بر جست نظاره کند آنکه باول نگرد خویشتن نه بیند بنا دیدن خویشتن بمنت نگرد و از منت بمنت دهنده نگرد و چون هر که بآخر نگرد آن خویشتن نظاره کند هر که خویشتن دید بحق راه نیابد و هر که باول نگرد بحق نظاره کند و هر که حق دید او را خویشتن یاد نیاید اینست معنی قول ابو یزید رحمه الله که مردی بر در خانه او آواز داد که یا ابا یزید بایزید جواب داد که ابو یزید بطلب ابا یزید منذ اربعین سنة فلا یجده پس بود بر جای بود لکن بایزید را مشاهدهٔ حق چنان مشغول کرده بود که از خود خبر نداشت و هم در حکایت ابو یزید است که مردی در سرای او آواز داد که ابو یزید فی الدار فقال وهل فی الدار غیر الحق و معنی این سخن نه آنست که دار را امکان حق دارد لکن مغلوب باشد در صفات حق و در مشاهدهٔ جمال و عظمت او و از هر چه بر سند خبر ندارد و از انجا خبر دهد که او دست و این در عرف خلق ظاهر ست کسی را که محبت چیزی غلبه کند یا هیبت او غلبه کند کلیت صفات او در مشاهده آنچیز فانی کرد و هر چه با او گویند از انجا خبر دهد تا اگر کسی مثل در بیابانی در دست شیر گرفتار شود پس از دست او خلاص یابد چون کسی در پیش وی آید گوید کجا بودی او گوید شیر و اگر گوید چه کردی گوید شیر هزار گونه سوال مختلف کنند جواب از یک مقام دهد که او مغلوب و فانی آن مقام ست و مثال این حدیث مجنون ست که مغلوب گشته بود در حال لیلی هر چه او را گفتندی جواب لیلی دادی و چون او را گفتندی لیلی آمد بعقل باز آمدی و سخن عاقلانه گفتی و چون گفتندی لیلی برفت دیوانه گشتی و سخن دیوانگان گفتی نه از بهر آن بود که بگفتار گوینده لیلی حاضر گشتی لکن مشاهدهٔ لیلی در سر او خیال بسته بود و صورت گشته چون گفتندی آمد از لذت سماع وصال پنداشتی که لیلی حاضر گشت تا هر که با و سخن گفتی پنداشتی که لیلی ست و چون گفتندی لیلی رفت از عظمی هول فراق آن خیال از پیش سر گم کردی به بانگ آمدی و دیوانه گشتی تا بزرگان چنین گفته که محب را چون محبت متاکد گردد مشاهدهٔ دوست بر سر او غالب گردد بجای رسد که نه از خود خبر دارد و نه از محبت خویش تا روزی مجنون را پرسیدند که اتحب لیلی قال لا قیل فکیف ذاک قال لان المحبة ذریعة الوصل فاذا وقعت الوصلة ارتفعت الذریعة فانا لیلی و لیلی انا آن گفتن او لا تبرا از محبت نبود لکن بدیدار حبیب چنان مغلوب بود که از محبت خبر نداشت محبت من صفت من ست من با من باشم از صفت خویش خبر دارم و نخست تا من با شم مرا صفت نباشد هر کس که دعوای محبت کند و از خویشتن خبر دارد و یا نظاره خویش کند کذاب ست سود ادارد نه محبت پندارد که چیزی دارد و الله که ندارد و فروشرکت لکا نه شما را با بلاست یا ستم سما تریا کیشم انشاء الله تعالی وقال یحیی رحمه الله
لن یصل الی قلبک روح المعرفة ولک عند الخلق لک بقیة یحیی بگفت که معرفت بدل تو را ه نیابد تا او را نزدیک تو حقی مانده گذارده و مگر گفت بدل تو راه معرفت نرسد تا او را نزدیک تو حقیست تا گر نه نفس معرفت نفی نکرد و لکن روح معرفت نفی کرد

اگر نفس معرفت نفی کردی با تقصیر کس را ایمان نبودی لکن هر چند ایمان برجای بود چون جفا در میانه آمد لذت آشنائی از میانه برخیزد
و از آشنائی مراد لذت است چون از معرفت لذت نیابد چنان است که گوئی معرفت نیست تا بزرگان در قصهٔ یوسف علیه السلام چنین
گفته اند که درین آیت که خدای تعالی گفت فعرفهم وهم له منکرون یوسف برادران را بشناخت و برادران یوسف را نشناختند
و یوسف علیه السلام نشان نبود که در جهان چون او دیگری نبود و ایشان از سفر آمده بودند و مسافر متغیر الحال باشد بقیاس چنان
بایستی که ایشان او را بشناختندی و او ایشان را نشناختی کار بعکس آمد از بهر آنکه او را در حق ایشان جفا نبود و ایشان را در حق
او جفا بود والجفاء یسلب لذة المعرفة و نیز در قصهٔ داود علیه السلام آورده اند که چون او را آن زلت پیش آمد و باز توبه کرد
و خدای تعالی توبهٔ او را قبول کرد زبور خواندن گرفت مرغان هوا و درندگان بیابان بسماع آواز داود می آمدند و زمانی گوش
میداشتند و باز میگشتند و میگفتند ذهبت لذة نغمتك یا داود داود مناجات میکرد و میگفت الهی رد علی نغمتی جواب آمد
یا داود ذلك ود قد مضی این در تفسیر یعقوب چنان است تا کسی در ما طمع نکند و از بهر این گفتیم که الجفاء یسلب لذة
المعرفة باز گردیم بسخن یحیی که گفت لوح معرفت جهل توبیت او را نیز دیگر توقفی ناگذارده مانده است معنی این سخن آن است که
ناگزاردن حق از نادیدن وجوب امر است و نادیدن وجوب امر از خوار داشتن آمر است و خوار دارنده کار آشنائی نبود و بباید دانستن که
تعظیم هر چیزی بمقدار معرفت آن چیز باشد هم بآن مقدار که در دل بنده معرفت حق بود هم بآن مقدار تعظیم بود و بمقدار تعظیم حرمت
باشد و در خور حرمت موافقت باشد و از خلاف توقی باشد و چون بر موافقت ثبات نباشد و از خلاف توقی نباشد دلیل است
که آنجا حرمت نیست و چون حرمت نباشد تعظیم نیست و چون تعظیم نباشد معرفت نباشد و چون معرفت نباشد ایمان نباشد کما
وقال الجنید ان الله یعامل عباده فی الآخرة علی حسب ما یعاملهم فی الاول معنی این سخن اینست که آنچه موجود آید از بندگان علت
نیست اظهار ربوبیت را در آخرت نه معصیت عقاب را و نه طاعت ثواب را لکن علت آخر اول است یعنی قسمت ازل بآن مقدار که
اول قسمت رفته است هم بآن مقدار با آخر معامله باشد اگر اول قسمت بفضل آمده است آخر معامله بفضل باشد و اگر قسمت اول بعدل آمده است
آخر معامله بعدل باشد و این از بهر آنست که بر عبودیت تغیر جایز است و بر ربوبیت تغیر روا نیست و اگر چنان بودی که ربوبیت بعلت
عبودیت متغیر گشتی ربوبیت عبودیت گشتی و عبودیت ربوبیت و دیگر معنی آنست که ربوبیت سابق است و عبودیت لاحق و همیشه
لاحق تبع سابق بود اما سابق تبع لاحق نبود و دیگر معنی آنست که ربوبیت اول است و عبودیت آخر همیشه آخر تا اول باشد و اول تا
آخر نباشد ماضی از و در مستقبل اثر نماند و ماضی ربوبیت است نه عبودیت و دیگر معنی آنست که بر ربوبیت خطا روا نیست غلط و سهو روا
نیست و هر چیزی که از نهاد خویش متغیر شود از بهر این معانی شود پس محال باشد که عبودیتی که بر وی سهو و خطا و غلط روا است تغیر کند در ربوبیت
که در وی ازین معانی هیچ چیز جایز نیست و اصل این سخن نکته است و آن آنست که هر چه از بندگان بوجود آید اگر آن موجود بعد الوجود خود
حق تعالی را معلوم بود قبل الوجود به بدایت کار که نهاد بر علم عالم نهاد اکنون که بوجود آمدند هم بر آن اصل بوجود آمدند که معلوم بود قبل الوجود
و هر چه عالم بعلم خویش بکند همچنان آید که معلوم او بود و بر علم او جهل روا نباشد پس محال باشد که این موجود معلوم را تغیر کند پس آن
قسمت که باول نهاد و تغیر احوال عباد واجب کند چون آن نیاید که نهاد و آنچه نباشد با آخر هم بآن قسمت باشد که نهاد چون هیچ موجودات
موجود نیابند مگر بحسب مراد موجد محال باشد که در ایشان بعد الایجاد چیزی پدید آید خلاف مراد موجد از بهر آنکه افعال و صفات تبع ذات اند

محال باشد که ذات چیزی بخود قائم نباشد مراد غیر قائم باشد باز صفات و افعال او که تبع ذات اند بخود قائم باشند باز این التفسیر
کرد و گفت فقال بدأهم تکرما و امرهم ترحما و وعدهم تفضلا و بیناهم تکرما آغاز با دوستان خویش بکرم کرد و باز امر بترحم فرمود
باز وعده بتفضل کرد و باز پس پس آنچه وعده کرد بیفزاید بکرم اول بنا بر کرم نهاد و آخر باز بکرم باز برد اکنون بتفسیر سخن باز گردیم اما آنکه
گفت بدأهم تکرما بدایت بر کرم نهاد یک معنی این را آنست که او را با ایشان نیاز نبود و هر که نیکوئی با بی نیازی کند کرم بود باز آنکه
نیکوئی با نیازمند کند اقراض باشد دیگر معنی آنست که دوستان خویش را که پدید آورد ایشان را پیش از پدید آوردن
قسمت کرد و آنچه کرد مراد او آن بود که تا ایشانرا از و نیک آید نه در ملک او از ایشان زیادتی شود و معامله که باین وصف باشد تکرم باشد
و دیگر معنی آنست که آن نیکوئی که ایشانرا قسمت کرد بنا بر محبت کرد و محبت او اولیا را بی علتی بود از بهر آن که ایشان
موجود نشوند آنگاه که از و ایشان را محبت بود و هرگز معدوم علت موجود نباشد لکن روا باشد که موجود علت معدوم باشد چون
درست گشت که محبت بی علت بود دوست داشتن بی علت تکرم باشد و هر که بی علت دوست دارد روا نباشد که بعلتی از
محبت برگردد و خلاف نیست میان خلق که محبت از رحمت برتر محال باشد که محبت بی علت باشد و رحمت با علت اینک بدأهم
تکرما معنیش این باشد اما آنکه میگوید و امرهم ترحما از بهر آنست که ایشان را دون طاقت فرمود و امر کردن فوق طاقت
قهر است و امر کردن بمقدار طاقت عدل است و امر کردن کم از طاقت فضل است چون همه امر او بر همه بندگان او کم از طاقت است
درست شد که امر او ترحم است و تواند بود که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که ایشانرا امر کرد تا باستعمال امر ایشانرا نیک آید
و نهی کرد تا بترک نهی ایشانرا نیک آید و نیک آمد کسی خواستن ترحم باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که چون
ما بنای قسمت با اعدا بر عداوت نهادیم و با اولیا بر محبت نهادیم محال باشد محبت بی رحمت پس محبت ازل رحمت ابد واجب کرد
بعضی ثواب داد امر و نهی واجب کرد در دنیا بعضی مصلحت جستن که هر که مصلحت کسی نجوید محب نباشد چنانکه چون بلای کسی نجوید عدو
نباشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که ایشانرا امر کرد تا ایشان بکمال خدمت آراسته گردند نه آنکه مملکت بخدمت
ایشان آراسته گردد و این جز ترحم نباشد باز گفت و وعدهم تفضلا و آنچه ایشانرا وعده کرد از نیکوئی تفضل کرد و این سخن بنا است
بر اصلی که در پیش براندیم که خلق را بر خدای تعالی هیچ چیز واجب نباشد نه پیش از آنکه ایشانرا بیافرید برو واجب بود آفریدن
ایشان و نه چون بیافرید واجب است داشتن ایشان و نه چون بدارد واجب است نواختن بایمان یا خوار کردن بکفر و نه چون ایمان
آرند و طاعت کنند واجب است ثواب دادن و نه چون کفر آرند یا معصیت کنند واجب است عقاب کردن و چون هیچ ازین معانی
که یاد کردیم بر حق تعالی واجب نیست درست شد که آنچه وعده کرد تفضل است از بهر آنکه متفضل آن کس باشد که چیزی کند که برو واجب
نباشد این همه مضمون مشیت است و خلق را از مشیت خبر نه و آنکه مشیت صفت اوست از خلق او را هیچ باک نه و بوجود هیچکس او را
زیادت عزّ نه و بعدم هیچ چیز او را نقصان و ذل نه و دلیل بر آنکه خلق را بر خدای تعالی هیچ چیز واجب نیست آنست که وجوب را
ایجاب باید و ایجاب امر است و امر از خداوند تعالی بر بندگان باشد چون او خداوند باشد و خلق بندگان او و آمر و ایشان مامور و او آمر
واجب باشد و ایشان تحت ایجاب او و اگر برو چیزی واجب آید موجب مرتب گردد و آمر مامور گردد و ربوبیت عبودیت گردد
و عبودیت ربوبیت و این هر دو محال است باز گفت و بیناهم تکرما تا آخر بیفزاید بکرم چنانکه باول قسمت کرد بکرم و معنی این سخن آنست

که خدای تعالی گفت و یزیدهم من فضله چون زیادت تاخیر فضل باشد تفضل و فضل کردن آنچه کند تکرم کند و این سخن که گفت
و یزیدهم تکرماً زیر این حرفی عجب است و آن آنست که هر آن کس که ابتدای فعل او بر تکرم باشد زیادت بر آنچه واجب کند هم تکرم باشد
از بهر آنکه این زیادت بر آن واجب گردد که بر وی واجب نبود چنانکه آنچه باول کرد بر وی واجب نبود و از اول تکرم بود درست شد که این
زیادت هم تکرم است و از این نیکوتر هست و آن آنست آنچه وعده کرد بر وی واجب نبود چنانکه یاد کردیم و آنچه واجب نبود کردن تکرم بود و محال
باشد که اصل فعلی تکرم باشد و زیادت بر وی نه تکرم باشد و باشد که در زیر این لفظ اشارتی باشد پنهان و آن آنست که حکم ازلیت در قسمت
تکرم واجب گردد حکم ابدیت در آخر تکرم واجب گردد و وقت که در میان ازل و ابد افتاد لیکن ثم کان است ولا یکون بعد ان کان است
آنچه نخواهد ماندن هم آنجا باز گردد که نبود و آنچه همیشه باشد که هم آنجا باز گردد که همیشه بود تا آخر وقت باول متعلق بود و ابد بازل متعلق
باشد از بهر آنکه ازل جز ابتدای وجود خلق نیست و ابد جز انتهای فنای خلق نیست و حق سبحانه و تعالی بود و ازل نه و باشد و ابد نه
محال باشد که آنچه صفت خلق باشد اشارت بحق وارد فمن شهد بره القدیم سهل علیه اداء الحق و هر که ببیند بر قدیم او را آسان شود
بر و گذاردن امر او و این نظر زاهدان نیست این نظر عارفان است زاهد آنچه کند بر نظاره آخر کند و عارف آنچه کند بر نظاره اول کند
باز چون در معرفت متحقق شوند ما را خبر عیان گردد و بنظاره حق از اول و آخر فارغ گردد و اهل معاملات گویند ما وفا بجای آریم تا او
کرم بجای آرد و این بنزدیک عارفان شرک است و بتر از شرک نیز گفته اند که من بیارم گفتن پس اهل خصوص گویند ما وفا بجای آریم
که او آغاز بر بنهاد و بتر ا جفای مکافات محال است باز خصوص خصوص همچنان از جفای خویش تبرا کنند یعنی ناکردن از وفای
خویش تبرا کنند یعنی نادیدن جفا از خویشتن ببینند و نکنند و وفا از خویشتن کنند و نه ببینند و باشند که از این مقام برگذرند تا نه از کردن
و نه از ناکردن خبردار نبوده و نه از صفات و ذات خویش خبردار نبوده اند از افعال و حرکات خویش خبردار نبوده باشند که از این مقام بگذرند
تا در مشاهده بمقامی رسند که از مشاهده خبر ندارند علم ایشان جهل گردد و بصر ایشان عمی گردد و سمع ایشان صمم گردد و کلام ایشان خرس
گردد تا خلق بگفتار گویا کردند و ایشان بگنگی گویا کردند و خلق بشنیدن سمیع گردند و ایشان بکری مستمع کردند و خلق بنگریستن بینا کردند و ایشان
به نابینائی بینا کردند و خلق بعلم عالم کردند و ایشان بجهل عالم کردند و خلق بهدی مهتدی کردند و ایشان بحیرت مهتدی کردند و اینست
معنی قول بوسعید خراز رحمه الله که گفت ان من العباد عبادا اسکتهم خشیة الله تعالی و هم الفصحاء البلغاء النطقاء فنطق و
بلاغت و فصاحت صفت ناطق و فصیح و بلیغ باشد چون ذات ایشان در غلبات حق فانی گشت فانی را صفت محال باشد
و من لزم امری ادرکه وعدا هر که با امر او لازم باشد وعده او او را دریابد و این صفات طامعان است که ایشان لزوم بر نظاره وعده
کنند که ما را به نیکوئی وعده کرد تا امر را پیش رویم تا وعده را وفا کند و این صفت دون همتان است و صفت آنها که در معرفت محقق
شده باشند فاما آن کس که شاهد معرفت گردد از بهر لزوم امر او را وعده بکار نیاید از بهر آنکه لزوم امر موجب وعده نیست موجب او ربوبیت
است بحکم خداوندی بر بندگان طاعت واجب آمد نه بحکم وعده و از این نیکوتر هست و آن آنست که هر که عز امر او بداند و نظاره کند که
چون منی شایسته امر او را شاید نظاره این منت او را از دیدن وعده خود کور گرداند و در زیر این سری است که هر کرا کسی نباید نخواهد
چون نخواهد نخواند و اگر بیاید بار ندهد و اگر خویشتن پیش دارد امر نفرماید امر را چندین مقامات باید تا بنده امر را شاید و این امثالی
هست در حصار ملوک بندگان بسیار باشند لکن نه هر بنده خصوص خدمت را شاید آنگه او این ببیند بنظاره وعده کی مشغول باشد و بر این

حکایتی است که روزی شبلی را گفتند ... گفت اللهم اخبأ الجنة والنار فی خبایا غیبک حتی تعبد بغیر واسطة و در برابر این سخنی است
بزرگ کار او آن آنست که بر طمع وعده پرستیدن و بر خوف وعید پرستیدن حقیقت نفس پرستیدن است نه خدای پرستیدن حقیقت توحید از
حق جز حق ناخواستن است هر که از حق غیر حق خواهد کمال توحید ندارد و لابل حقیقت توحید ندارد ولکن دعوی توحید دارد و محققان یا احد یا شنید
و مدعیان در خطر و گروهی قدم بیشتر ازین نهادند و گفتند از حق تعالی حق جستن هم حقیقت توحید نیست حکم توحید آنست که بنده خداوند را
باشد نه خداوند بنده را چون طالب است که حق مرا باشد هم نصیب خویش میجوید حقیقت توحید آنست که او را باشد بر آنچه او خواهد و شیخ
ابو سعید خراز رحمه الله تصنیفی است در کتاب مقامات المریدین و چنین گفته است که بنده بمقامی رسد که او را لذت فعل حق بآنجا رساند
که هر چه حق با او کند او را همه رضا باشد و خواهی قطیعت گیر و خواهی وصال باز بخویشتن باز گردد و خود را گم کند درین موافقت و گوید مرا
رضای افتد بر آنکه خلق را از و خوف است و آن خوف شرط اسلام است مگر من مسلمان نیم چون درین مقام متحیر گردد آنگاه بحقیقت
موحد گردد این لفظ بوسعید نیست ولکن معنی سخن اوست ومن فاز بوعده لا ابدان یزید گفت چون امر او را کار بست وعده
او را دریافت و چون وعده او را دریافت لابد زیادت بباید مراد ازین سخن آنست که زیادت آخر را قسمت اول بنده و زیادة الحق
لا علة لها کما ان ابتداء القسمة لا علة لها لان الزیادة غیر واجبة علیه کما ان ابتداء الفضل غیر واجبة علیه قال سهل ابن
عبد الله التستری من غمض بصره عن الله طرفة عین فلا یهتدی طول عمره هر که چشم بر هم نهد از خدای تعالی طرفة العین بهمه
عمر خویش راه نیابد بآنکه در همه عمر خویش یکچشم زدن از خدای تعالی چشم فرو خواباند حال او این باشد آنکه در همه عمر بخدا انکار و حال چون
باشد و چشم فرو خوابانیدن از خدای تعالی غیر او دیدن است و هر کس که از کون یا از وقت چیزی بیند دران ساعت که نظاره کون
کشت چشم از مکون کون بخوابانید و چشم بخوابانیدن از نظاره چیزی بیرون نیست یا بایست است و هر کرا حق نباید حق او را اکثر
باید یا چشم خوابانیدن ازان معنی باشد که مگر چیزی ازو بهتر یابد و هر کسیکه بر خاطر او بگذرد که بهتر از حق تعالی یابد دران ساعت که
خود را موحد می پندارد بدل توحید در شرک است میپندارد و او را خبری نیست و ازین نیکوتر گفته اند که چشم فرو خوابانیدن نشان ملال است
و هر کس که از ازل تا ابد بر وی ذره نشان ملال پدید آید در اصل دعوی محبت کذاب است و شراب محبت نه آن شراب است که ازو
سیری یا ملال خیزد و همه شرابها چون بخوری عطش نشاند مگر شراب محبت که هر چند بیش خوری بیش جوشاند و بیش سوزاند محبت
اگر چه بیند هرگز ندیده است و نادیده را ملال محال است قوله فی معرفة الله تعالی اجمعوا علی ان الدلیل علی الله هو الله وحده
اجماع است اهل معرفت را که راه نماینده بخدای تعالی هم خدای است تعالی و این مسئله است مختلف مذهب معتزله آنست که خدای را
عز و جل بعقل بتوان شناخت و مذهب اهل اصول از سنت و جماعت آنست که خدای تعالی را بدلیل توان شناخت مذهب اهل معرفت
آنست که خدای را هم بخدای توان شناخت اما آنکه گفت بعقل توان شناخت محال است از بهر آنکه خدای تعالی ما را خبر داد
از چیزهائیکه ایشان را عقل نیست ایشان خدای تعالی را بشناسند چنانکه در قرآن گفت وجدتها وقومها یسجدون للشمس
من دون الله از هدهد خبر داد که سلیمان علیه السلام را گفت که بلقیس را و قوم او را یافتم که آفتاب را سجده میکردند دون خدای تعالی
و اگر مرغ خدای را نشناختی چگونه دانستی که کرا سجده میکنند و اتفاق است که مرغ را عقل نیست اینک شناخت خدای تعالی
حاصل آمد بی عقل اگر علت معرفت عقل بودی بی عقل معرفت محال بودی و نیز خدای خبر داد از نمل و گفت یا ایها النمل ادخلوا

مساکنکم

[illegible]

مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون اگر نمل را معرفت خدای نبودی چه دانستی که سلیمان خود که باشد و چون
خدای تعالی طیور را مسخر سلیمان کرد چنانکه گفت وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون طیور شناختند
که سلیمان را اطاعت باید داشتن بامر خداوند و اگر خدای تعالی را نشناختندی امر او را چگونه کار بستندی و جای دیگر گفت وان من شیء الا
یسبح بحمده و تسبیح تنزیه باشد و تا پاکی او نشناسند او را چگونه تسبیح کنند و اجماع است که طیور و نمل را و سایر حیوانات را عقل نیست جز
آدمی و پری و فرشته و دیو را و خدای تعالی از همه حیوانات ملا خبر داد که خدای را شناسند و دانستیم که عقل علت معرفت نیست لکن عقل در
عاقلان خدای تعالی مرکب کرد از بهر صحت خطاب را نه علت معرفت را که این چهار گروه خلق که ایشان عاقلانند و از جمله خلق مخاطب
ایشانند و درین اخبار بسیار آمده است و بعضی از وی یاد کنیم در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که روزی میرفت اعرابی را دید
آهوی را صید کرده چون این آهو پیغمبر را بدید گفت یا رسول الله بچگان من گرسنه اند بگوی تا مرا بگذارد تا بروم و بچگان را شیر دهم
و باز آیم پیغمبر علیه السلام اعرابی را گفت بگذار این آهو را تا برود بچگان را شیر دهد اعرابی کافر بود گفت یا محمد باز نیاید پیغمبر ضمان
کرد آهو را و بگذاشت تا برفت چون ساعتی بر آمد اعرابی تنگدلی میکرد جبرئیل آمد و گفت ای محمد آهو بچگان را یاره شیر داد و بچگان
دهان بچگان گشاده بماند و اینک می آید و آهو بچگان خویش را گفت پیغمبر علیه السلام ضامن من است و خدای تعالی این
اعرابی را ایمان عطا خواهد کرد و آهو را آزاد خواهد کرد و درین سخن بود که آهو در رسید و عذر خواست و گفت یا رسول الله دیر
ماندم این جایگاه و بدان خدای که ترا به پیغمبری فرستاد که من بچگان را شیر سیر ندادم چون اعرابی آن بدید ایمان آورد و آهو
را آزاد کرد و نیز حدیث ضب که اعرابی از بنی سلیم گفت یا محمد والله لا اومن بك حتی یؤمن بك هذا الضب فوضع
النبی علیه السلام اصبعه علی رأس الضب فقال یا ضب من انا فقال انت سید القیامة وزین القیامة وشرف القیامة
وکمال القیامة فقال یا ضب من تعبد فقال الملك الذی فی السماء عرشه و فی الارض سلطانه و فی الارحام علمه و فی القبور
قضاؤه والقصة بطولها و خبر گرگ که نزدیک پیغمبر علیه السلام آمد برسولی از سباع و درخواست تا آدمیان ایشان را از
گوسفندان و چهارپایان خویش نصیبی پدید کنند تا حدیث بآخر آمد گرگ گفت اگر ایشان ما را نصیب نکنند تو که پیغمبری بر ما دعای بد
مکن تا هر چه دریابیم ما را باشد پیغمبر علیه السلام گفت چنین کنم گرگ برگشت و بزبان فصیح چنانکه یاران بشنیدند گفت الحمد لله الذی
کفانا دعوة رسوله و در حدیث انس رضی الله عنه چنین گوید که روزی با پیغمبر میرفتم مرغی بر درخت نشسته بود و بانگ میکرد پیغمبر علیه السلام
مرا گفت یا انس میدانی که چه میگوید گفتم نه گفت این مرغ نابیناست چنین میگوید که خداوندا مرا چشمک نداری تا روزی خویش طلب
کردمی اکنون که چشمها از من باز ستدی روزی من بمن رسان ملخی پران می آید این مرغ دهن باز کرد و ملخ بدهن او در آمد و او بخورد
پس دیگر باره بانگ کرد پیغمبر گفت یا انس میدانی که چه میگوید گفتم نه گفت میگوید که سپاس آن خدای را که مرا سیر کرد پس چون بنده
را از دنیا امید ببرد خاک بر سر دنیا باد و درین معنی اخبار بسیار است پس بنص کتاب و اخبار متواتر ثابت گشت که طیور و وحوش
و سباع را معرفت خدای تعالی هست و این چیزها را عقل نیست پس اگر خدای تعالی را بعقل توانستی شناختن این چیزها را
بی عقل معرفت خدای تعالی محال بودی و در بعضی اخبار آمده است که خدای تعالی همه حیوانات را سه معرفت داده است
اول صانع خویش را بشناسد و جفت خویش را بشناسد و ماکول بشناسد و ماوای خویش بشناسد و حقیقت خویش را بشناسد

ودوست خویش را بشناسد و دشمن خویش را بداند هشتم علمی ست که خاص آدمی راست و آن علم مرگ ست آدمی بداند که او را همی باید مردن
و دیگر حیوانات ندانند و اگر بدانندی کس لقمه گوشت فربه نیابد که بخوردی از بهر آنکه از غم مرگ علف سیر نخوردی تا فربه شدی چنانکه آدمی میداند و با این
غافلی می زید اما آنکه خدای تعالی میگوید ولو اننا نزلنا الیهم الملائکة وکلمهم الموتی وحشرنا علیهم کل شیء قبلا ما کانوا لیؤمنوا
الا ان یشاء الله خبر داد خدای تعالی که اگر فرشتگان را سوی کافران فرستیم تا گواهی دهند نگروند و اگر مردگان را همه از گور برآریم تا گواهی
دهند و هر خلقی که مار است از جماد و حی در بر و بحر گروه گروه بفرستیم تا گواهی دهند نگروند تا من که خداوندم نخواهم و کدام آیت بود
ازین قوی تر و کدام حجت باشد ازین ظاهرتر و خدای تعالی خبر داد که این آیات سبب و علت نگروند و جود ایمان را تا مشیت من
نباشد درست گشت که خدای تعالی را نه آن یابد که خدای تعالی را خواهد لکن خدای تعالی را آن یابد که خدای تعالی او را خواهد و نیز
خدای تعالی را نه آن یابد که بدلیل راه برد لکن خدای تعالی را آن یابد که خدای تعالی دلیل او باشد و جای دیگر گفت وما تغنی
الآیات والنذر عن قوم لا یؤمنون آیات دلائل اند و نذر انبیا علیهم السلام خبر کرد که همه انبیا و همه دلائل اگر گرد آیند علت ایمان
کافر نگردند تا من نخواهم که خداوندم اینک آیاتی را که بظاهر نزدیک خلق اسباب هدایت اند معزول کرد از هدایت و در مقابله این
شیطان را که بظاهر نزدیک خلق سبب ضلالت ست معزول کرد از ضلالت گفت ان عبادی لیس لک علیهم سلطان بر
قلب سلطان نیست لکن بر نفس هست و بر موافقت این خبر پیغمبر ست که گفت بعثت داعیا ولیس الی من الهدایة شیء وبعث
ابلیس مزینا مضلا ولیس الیه من الضلالة شیء و نیز جای دیگر گفت انه لیس له سلطان علی الذین آمنوا وعلی ربهم
یتوکلون و اینجا ابلیس معزولست و آن آنست که کل خلق مخالف و موالف بندگان اند و بنده در ملک مالک بجد اطلاق کار تواند کردن
انبیا را اطلاق دعوت ست و اطلاق هدایت نیست و شیطان را اطلاق تزیین ست و اطلاق اضلال نیست تا کرده چنین
گفته اند که مصطفی را امر آمد در شان عم که انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی چون او را بهدایت عم راه نبود درست شد که
همه خلق ازین معنی معزول اند ایمان دادن ولایت دادن ست و ستدن معزول کردن و ولایت دادن و معزول کردن ملک را
رسد پس اگر کسی را ایمان تواند دادن و معزول تواند کردن ملک این کس باشد نه حق چون حقیقت ملک اینست پس ذات
خلق و صفات حق باطل گشت که هیچ چیز بنده را بخدای تعالی تواند رسانیدن یا از خدا تواند بریدن الا هو و اگر عقل با دلائل
علت بودی وجود معرفت را همه عاقلان در معرفت برابر بودندی و همه بینندگان دلائل و آیات بخدای تعالی راه یافتندی پس
چون عقل کافر و مومن راست و مومن راه یافت و کافر نیافت و بسیار کافر ست عاقل تر از هزار مومن تا همه عالم [illegible]
بکنند و ذره بخدای تعالی راه نیابند چون بخلق نگرد بیناترین همه خلق او بود و چون بحق نگرد کورترین همه خلق او باشد و
بسیار مومن ست که او را از عقل نصیب نیست و در تدبیر دنیا هیچ راه نداند و در معرفت حق اگر او را اره بسر فرو آرند بر
خدای تعالی بدل نیارد چون بتدبیر دنیا نگرد ابله ترین خلق او باشد و چون بحق نگرد زیرک ترین خلق او باشد باطل شد که عقل
سبب یافتن ایمان باشد یا نقصان عقل سبب گم کردن باشد و درست گشت که علت جستن نیست علت دادن ست و علت
نیافتن ست که خواهی علت آنست که نخواهند علت نگریستن نیست علت نمودن ست نه آن بیند که بنگرد چه آن بیند که
بنمایندش و پیغمبر علیه السلام گفت اکثر اهل الجنة البله و شک نیست که بی معرفت و بی ایمان بهشت نتوانی یافتن اگر علت

ایمان بعقل بودی یا بآیات واستدلال بودی چنین نگفتی که اکثر اهل الجنة البله والعقلاء چون بله گفت و عقلا نگفت و ست لان گفت و بله نقصان عقل ست و مانع ست ابله را استدلال باطل گشت قول آنکس که معرفت بعقل یا بدلیل ثابت کند و ازین ظاهرترست مجانین بخدای تعالی مومن اند و اطفال بخدای تعالی مؤمن اند و ایشانرا عقل نه و از استدلال خبر نه و ایمان نیز نه و ایمان بحکم شریعت ثابت باطل شد قول آنکه بعقل گوید یا بآیات گوید و اگر دیدن آیات علت گشتی وجود معرفت را عارف ترین خلق ابلیس بایستی که از عرش تا ثری هیچ چیز نماند که دلیل هست بر خدای تعالی الا که آنرا بدید و بدانست چنانکه عرش و کرسی و قلم و لوح و بهشت و دوزخ و غیر آن و امام ملائکه بود و خازن بهشت بود و سالار ملائکه بود و اصل شقاوت او بود که از ازل شقاوت وی بود باطل گشت که عقل یا دلیل سبب معرفت باشد و نیز از جمله حیوانات عقل آدمی راست و برابر هر مومنی هزار کافر و وحوش و طیور و سباع را هیچ عقل نه و از ایشان کس نیز عارف نه بآن دلائل که یاد کردیم درست شد که وجود عقل علت معرفت و عدم عقل علت کفر نیست و ازین ظاهرتر آنست که خدای تعالی گفت ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه کدام دلیل باشد ازین ظاهرتر که کافر را بدوزخ در آرند و دوزخ معاینه بینند و الم عذاب بچشند و با اینهمه خدای تعالی خبر میدهد که اگر بیرون آریم دیگر باره کافر شود و در زیر این رمزیست و آن آنست که ما دانسته ایم که ما را اگر شاید و گر نشاید اگر کسی شایسته ما را ناشایسته کند یا ناشایسته ما را شایسته کند علم ما را جهل گردانیده باشد و این محال ست و اگر کسی را بمن تواند رسانیدن یا از من تواند ستدن تا من نخواهم غالب ایشان باشند و مغلوب من قاهر ایشان باشند و مقهور من و محال ان یغلب الضعیف القوی و ان یقهر الذلیل العزیز اما اهل معرفت گفته اند راه نماینده بخدای تعالی هم خدای ست عز و جل و خدای تعالی را هم بخدای تعالی توان شناختن نه بغیر او و او را هم با و توان یافتن نه بغیر او و کتاب خدای تعالی برین دلیل ست از بهر آنکه خدای تعالی گفت (ومن کان میتا فاحییناه احیای قلب بایمان بخود مضاف کرد همچنانکه احیای نفس و شک نیست که در احیای نفس در و مخاطب و غیر مخاطب در آینده از مخاطبان دوست و دشمن در آید و باز احیای قلوب نباشد مگر دوستانرا از جمله مخاطبان و محال باشد آن احیا که عام باشد و حق بوی منفرد باشد و آن احیا که خاص دوستانرا باشد غیر خدای تعالی کند یا بچیزی غیر خدای تعالی حاصل آید باز گفت وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس خبر داد که آن نور معرفت و ایمان که مومن در وی میرود جاعل آن منم و جای دیگر گفت افمن شرح الله صدره للاسلام کشادن دل بخود اضافت کرد در حق دوستان و جای دیگر بستن دل دشمنان بخود اضافت کرد و گفت ختم الله علی قلوبهم و نیز گفت بل طبع الله علیها بکفرهم و نیز گفت ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا چون کشادن بخود اضافت کرد باطل شد که غیر او کشاینده باشد و چون بستن بخود اضافت کرد باطل شد که غیر او بندنده باشد و چون مهر شقاوت نهادن بخود اضافت کرد باطل شد که غیر او مهر نهنده باشد اگر کشاده او را کسی به بندد یا بسته او را کسی بگشاید یا مهر او را کسی بشکند از و قوی تر باشد باز گفت فهو علی نور من ربه نور معرفت را بخود اضافت کرد و گفت آن من ست اگر دلیل یا غیر دلیل رهنمائی بودی نور از آن نماینده بودی نه آن حق و جای دیگر گفت الله نور السموات والارض بیشتر اهل تفسیر بر دو قول اند که دیده نور اینجا منور گفته اند و چون منور آن بود راه نماینده او بود که بی نور راه نتوان بردن لکن راه نماینده نور نباشد بلکه منور باشد و کلمه دیگر نور اینجا هادی گفته اند اگر تاویل این باشد خود تفسیر بکار نباید چون خبر داد که منور هفت آسمان و هفت زمین منم و ما دام

ایشان همه باطل گشت که در کونین غیر او منوّر باشد یا هادی و جای دیگر گفت حبّب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم علت محبت
مؤمن دوست داشتن او نهاد و لکن تحبیب خود نهاد و علت آرایش دل و فعل او نهاد و چه تزیین خود نهاد و تحبیب و تزیین فعل غیر باشد
در مزیّن و در محبّب و بایشان را از فعل خویش مشغول کرد و بفعل خود قائم کرد و وان تحبیب و تزیین ست و این چنان ست که پیغمبر علیه السلام
گفت حُبّب الیّ من دنیاکم ثلث تحبیب بخدا اضافت کرد و نگفت احببت تا بخود اضافت کرده باشد و جای دیگر گفت و الزمهم
کلمة التقوی و مختار را با الزام حاجت نیاید و ملزم در فعل الزام منفرد باشد پس الزام سابق باید تا باز اختیار لاحق بود و اختیار از مختار موجود
نیاید تا این مختار موجود نیاید باز الزام از حق موجود آمد و مختار موجود نه و اگر پدر عقدی الزام کند بر فرزند بحال صغر از پس بلوغ او را اختیار
فسخ نباشد محال باشد که حق تعالی الزام کند در حال عدم از پس وجود او را اختیار فسخ باشد یا قصور ولایت پدر را یا کمال ولایت حق
ولایت پدر در حال وجود هست و در حال عدم نه و شاید که بحالی شود که او را ولایت نماند برق یا بموت و ولایت بتملیک حق یافته است
نه بخود و ولایتی بدین ضعیفی چندین قوت دارد که چون تصرف کند مولی علیه را اختیار نماند و بجبر و قهر چنان باشد که وارد مستقبل باشد
که بنده را اندر ولایت حق اختیار باشد و در خبر چهارم روایت کردیم که چون از حقیقت ایمان خبر کرد مصطفی گفت عبد نوّر الله
الایمان فی قلبه دعوی او از و بستد و بکلیت بخود اضافت کرد و نیز خبر ست از پیغمبر علیه السلام که گفته است که ان الله خلق خلقه
فی ظلمة فالقی علیهم من نوره فمن اصابه من ذلک النور اهتدی و من اخطاه ضل مهتدیان را از هدایت معزول کرد و بر اصابت
نور بست و ضالان را از ضلالت معزول کرد و بر منع نور بست و خبر ست معروف که پیغمبر علیه السلام گفت روز خندق والله لولا
الله ما اهتدینا یاران جواب دادند ابینا ابینا باز گفت و لا تصدقنا و لا صلینا یاران جواب دادند ابینا ابینا
باز گفت فانزلن السکینة علینا جواب دادند ابینا ابینا ان اولاء قد بغوا علینا جواب دادند ابینا ابینا پس گفت
مصطفی لولا الله ما اهتدینا و نگفت لولا الدلیل ما اهتدینا و شک نیست که پیغمبر بخدای تعالی عارفترین خلق ست و در خبر ست
که پیغمبر علیه السلام عبدالله بن عباس را گفت واعلم ان ما اصابک لم یکن لیخطئک و ما اخطأک لم یکن لیصیبک انگاه
بزرگان در تاویل اینکه ما دلیل قائم کردیم که راه نماینده بحق هم حق ست چند گونه سخن گفته اند گروهی این بر میثاق اول بستند که خلق
را گفت الست بربکم این تلقین بود تلقین او توانستند گفتن که او رب ماست اگر خلق را بخود راه بودی بچیزی جز حق تلقین حاجت
نیامدی عقل نهادی و گفتی من انا تا جواب دادندی و تا دلیل نمودی و گفت من انا تا راه بردندی بلکه دلیلها قائم بود و عقل در ایشان
مرکب بود با وجود عقل و قیام دلیل تلقین بایست تا بتوانستند گفتن بلی و در زیر این رمزی ست عجب و آن آنست که ایشان را بخود هست
پرسیدن که شما کیستید اگر سوال این بودی جواب آسان بودی که مخبر را از خود خبر دادن سخت آسان باشد از آنجا که او ست داند
که کیست لکن چون از خود خواست پرسیدن گفت که من که ام که اگر گفتندی من کیم و آن کیم در کونین کرا یارا می آن بودی که گفتی آن منی و
اگر چه ملک مقرب بودی یا نبی مرسل پس چون سوال باین صعبی بود و خلق از این جواب عاجز بودند تلقین بایست تا کرا رسد که گوید
ملک آن منست ملک را رسد که گوید مالک آن منست نه مالک آن ملک چون او را یافتن جز باوروی نبود سوال از این جهت نه بایست
و در تحت این از این نیکوتر هست که اگر گفتندی شما آن منید تا بلی جواب آمدی هیچ فائده حاصل نیامدی از بهر آنکه دشمن آن او ست
همچنانکه دوست آن او ست بعداوت ملک تا ملک نگردد همچنانکه بمحبت ملک از ملکی نرود و مالک اگر ملک را دوست دارد و اگر دشمن

دارد در علم علی برابر آید پس گفت نه من آن شمام تا فائده سوال و جواب حاصل آید و گفت شما کراید تا خلق بدانند که کار نه بآن نیکو شود که ایشان حق را باشند چه کار بآن نیکو شود که حق ایشانرا باشد و درین معنی حکایت آورده اند از ابویزید رحمه الله که او چون بمرد او را بخواب دیدند و گفتند که چون منکر و نکیر ترا سوال کردند چه جواب دادی گفت مرا سوال کردند که من ربک جواب دادم که از وی پرسید من عبد اوست که کار بآن نیکو نشود که من گویم او از آن منست چه کار بآن نیکو شود که او گوید من آن توام و مثال این سخن در عرف خلق آنست که چون فرزندی باشد که او را تمیز جواب دادن نباشد و پدر و مادر خواهند که تا او خجل نگردد آن جواب تلقین کنند و گویند نه چنین ست بگفتن آن طفل عاجز ست جاهل است سخن گفتن آرد تا پدر و مادر و خلق وی را بستودن گیرند اگر چه لفظها او را می ستایند بحقیقت تلقین خویش را می ستایند و شاید که در الست بربکم ازین لطیف تر رمزی باشد و آن آنست که اگر حق را بایستی که ایشان جواب توانند دادن بغیر خود را فرمودی تا ایشانرا سوال کردی تا ایشانرا سخن آوردی چون سائل خود بود و کون و انچه در کون ست از جواب و عاجز جز تلقین روی نبود و دلیل برین سخن نص کتاب خدای ست عز و جل که میگوید یوم یجمع الله الرسل فیقول ماذا اجبتم قالوا لا علم لنا و انستند لکن هیبت جلال سائل چنان متحیر کرد که از علم خبر نداشتند و مانند این قول خدای تعالی ست با فرشتگان که انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا قصور علم خویش در کمال علم حق بدیدند چه بجهل مقر آمدن روی ندیدند و نیز خلاف نیست در میان ما که هر که او را عقل ست قرب علت زیادت علم ست و بعد علت نقصان علم هر که از چیزی بعید تر بآن چیز جاهل تر و هر که بچیزی قریب تر بآن چیز عالم تر و قرب حق ملازقت نیست و بعد او مسافت نیست لکن بعد از و شتغال ست بغیر او و قرب بوی فراغت ست از غیر او بآن مقدار که بنده بغیر او مشغول گردد از و بعد یابد و بآن مقدار که از غیر او فارغ گردد بوی قرب یابد همچنانکه بآن مقدار که بغیر او اشتغال کرد از و محجوب ماند و بآن مقدار که نظر از غیر او بردارد بوی مشاهده یابد چون علت زیادت علم و نقصان علم این آمد که یاد کردیم حق تعالی با مصطفی چیزی کرد که خلق را دران سرگردان کرد و از کل کون بیرون برد ش تا نه غیر او را بیند و نه بغیر او مشغول ماند تا آن علت که از علم باز دارد از میانه برخیزد انگاه امر سخن گفتن آمد که تا گوید لا احصی ثناء علیک ای عجب آن علت که از علم منع کند و آن شغل ست بغیر ما چون نظر بغیر ما از میانه برداشتی علم لا احصی چیست جهانرا باز نمود که سید عالم را از کون فارغ کردیم و نظرش از کون بریده شتیم با چنین قرب و مشاهده مارا صفت نتوانست کردن یا از سخن گفتن یا بر زبان نام ما بردن یا بدل از ما بیاد آوردن نشنیدن کرا قدرت ست که با بعد حجاب از ما نفس یاد بردن یا بر زبان نام ما یاد بردن پس خلق از انجا که علم خالق حق ست همه در جهل اند چه نفس یارا زدن که تلقین یابند طفل که زبان بجنبانند آن گوید که از مادر و پدر گیرد پس محال باشد که خلق که جز آن گویند که از حق گیرند و شاید که معنی این سخن که رهنماینده بحق هم حق ست معنیش آن باشد که بعلم سابق و ارادت سابق و قضای سابق بارا و افتد کس را قدرت نه که قضا را نه ما بکردانند یا ارادت ما را سهو و غلط کردانند یا علم ما را جهل کردانند پس چون بر علم ما جهل روا نیست دیگر ارادت ما سهو و غلط روا نیست و بر قضای ما خطا و غفلت روا نیست خلق همه مجبور و اسیر گشتند مجبور علم اند و مقهور ارادت اند و اسیر قضا اند مجبور و اسیر و مقهور را اختیار نباشد اسیر آنجا باشد که دارندش و مقهور و مجبور چنان باشد که دارندش باینمعنی باشد یافتن وی بوی که چون کسی را اختیار نباشد نه ترک باشد و نه طلب هر که قدرت طلب دارد یا قدرت هرب دارد یا قدرت اخذ یا قدرت ترک ...

باشد و هرگز مملوک مالک نباشد موجود محدود باید تا او را طلب در توان یافت و آخذ عاجز باید تا از و نتوان گریخت ملک متناهی باید
تا از ملک بتوان جستن و از ملک بیرون توان رفتن و در ملک غیر او باید بودن تا ملک او در توان آمدن پس چون همه خلق در ملک
و در ملک اند و ملک و ملک مالک اند ملک او اند عدو و مقهور عداوت است و ولی مقهور محبت است قهر عداوت عدو را بباید گفتن آورده است
و قهر محبت ولی را بباید گفتن آورده است و شاید که معنی این سخن که حق را بحق توان یافتن نه بغیر حق آن باشد که هیچ چیز از کونین
علت وجود حق نگردد از بهر آنکه اگر چیزی علت گردد وجود حق را یا آنگاه علت گردد که موجود باشد یا آنگاه که معدوم باشد اگر بحال
عدم علت گردد محال است که معدوم علت باشد و چون او بذات خویش نباشد بر وجود غیر چگونه راه نماید و نشاید که بحال وجود راه نماید
از بهر آنکه حق را یافتن جز ترک غیر حق روی نیست چنانکه ترک باید وجود علت چگونه گردد و اگر چیزی دلیل گردد یا علت گردد وجود حق
را باید که چون آن دلیل نباشد وجود نباشد چون حق بود و دلائل نه و اگر همه دلائل بر چیز و حق بر جای باشد باطل گشت که چیزی بر وی
دلیل باشد یا او را علت گردد و از این نیکوتر هست و آن آنست که اگر چیزی بحق راه نماید از دو بیرون نیست یا بنده باو نگرد تا از و بحق
راه برد و نظر بغیر حق حجاب است و حجاب بندنده راه باشد نه برنده یا بترک آن چیز بحق راه یابد و این نیز محال است از بهر آنکه هر چیزی که
او را بترک چیزی بتوان یافتن آن متروک بها موجود گردد و حق را بها نیست و از این عجیب تر هست بدل باید چیزی را تا بترک بدل
یا بیدل بماند و چون حق تعالی را بدل نیست محال است که او را بوجود چیزی یا بترک چیزی بتوان یافتن و از این عجیب تر هست هر چیز
کسی را بچیزی رساند این رساننده قاهر تر و غالب تر و قوی تر باید از آن چیزی و از این عجیب تر هست هر چه کسی را بکسی
رساند این هر دو زیر تصرف این رساننده باید و ملک او باید تا چون بخواهد ببرد و چون بخواهد بستاند و چون حق تعالی متصرف
و در تصرف روا نیست قاهر است و مقهور روا نیست و غالب است و مغلوب روا نیست مدبر است و مدبَّر روا نیست قادر
و مقدور روا نیست مالک است و ملک او نیست و محال باشد که مدبر او مدبر غالب باشد دست باشد یا مملوک در ملک تدبیر کند
یا عاجز و قادر تصرف کند و جمله این سخن آنست که خلق بعد الوجود همچنان اسیر قدرت اند که در حال عدم چون معدوم بودند
اسیر قدرت او بودند خواستی در وجود آوردی و خواستی نیاوردی اکنون که موجود اند اسیر قدرت او اند خواهد بدارد و خواهد ندارد
بعد الوجود همانند که در حال عدم بودند و او بعد الایجاد همانست که قبل الایجاد بود پس وجود خلق اکنون همچون عدم است
و بقای ایشان همچون فنا است و فنای معدوم را راه بردن یا راه نمودن محال است و گروهی گفته اند که معنی این سخن که راه
نماینده بخدای هم خدای تعالی است آنست که عقل در وی نماینده و بعقل راه توان بردن و دلیلها او آفرید تا بآن دلیلها راه
توان بردن پس عقل و دلیل اسباب اند و مسبب حق و عاقل مسبب باشد نه سبب و گروهی گفته اند که ره نماینده خدای تعالی است
عقل آلت است معرفت را همچنان که بصر آلت است دیدار را و روز را بروز توان دیدن و بصر آلت است همچنین خدا را بخدا توان
شناختن و عقل آلت است هر چند صاحب بصر بصیر باشد روز نباشد روز را نتوان دیدن که روز هستی روز است و بصر آلت است که دیدار
بوی قائم شود پس باطن را بحق تعالی همچنان دیدار است که ظاهر را بخلق و از این سخن که گفتم مراد تشبیه دیدار باطن است بدیدار
ظاهر نه تشبیه مرئی بباطن بمرئی بظاهر پس مخلوقات که بظاهر بتوان دیدن آنگاه توان دیدن که آن مرئی شاهد شود و عین ما
عین را بوی نظر افتد و آنگاه شاهد شود که حق تعالی حجاب از و برداشته و او را خاص گردانیده و بصر دیدار نهد تا این سه جزو

مخلوقات موجود نباید از حق تعالی بیننده او را نه بیند پس اگر آن مخلوق او را از بیننده غایب کرد اند تا اگر حاضر باشد میان او و میان بیننده حجاب افکند تا اگر حاضر باشد و حجاب نباشد نگرنده را بصر ببستاند تا نتواند دیدن پس چون مخلوقی که در او تصرف جایز است او را بچشم ظاهر نتوان دیدن مگر بنمودن حق تعالی محال باشد که حق تعالی عیب است و در مکان و زمان نیست و او را مثل و شبه نیست و کس او بر و تصرف جایز نیست خلق او را بباطن نتوانند دیدن تا او ننماید و آنچه امروز از بنده بدیدار باطن جایز است در آن جهان بدیدار ظاهر جایز است همچنانکه شاید که امروز بنده حق را بسر بیند بمعنی معرفت و یقین نه بمعنی معاینه فردا شاید که بچشم سر بیند و خلاف نیست میان اهل حق که دیدار آخرت را که مؤمنان بظاهر خدای تعالی را بینند هیچ علت نیست جز نمودن از خود را بدوستان همچنین در دنیا دیدار باطن را باید که هیچ علت نباشد مگر نمودن او و گروهی گفته اند که معنی این سخن آنست که خلق از آنجا که خلق اند عاجز اند از معرفت خدای تا تعریف او نباشد از بهر آنکه طریق معرفت چیزی از سه بیرون نباشد یا خبر دهند شان غایب او را بخبر معلوم کردد یا ببیند بدیدار معاینه که مرئی او را معلوم کردد یا مثل غایب بحاضر بیابد از حاضر قیاس کند تا غایب او را بقیاس حاضر معلوم کردد و ازین هر سه چیز بخدای تعالی روا نیست امروز از بهر آنکه کس او را ندیده است تا بمعاینه مرئی معلوم آمدی و هر مخبر یکه ما را از و خبر داد آن مخبر هم همچنان محجوب است چون مخبر و مخبر را نخست معاینه باید تا مخبر را بخبر او علم افتد این دو تباه گشت سوم قیاس ابر حق راه نیست از بهر آنکه قیاس جائی عمل کنند که دو چیز باشد شبیهین یکی حاضر و یکی غایب غایب را بحاضر مانند کنند و از حاضر بغایب دلیل کنند و چون حق را جل ذکره شبه و مثل و کفو و ضد و ند نیست طریق قیاس منسد گشت و علم بندگان بچیزیکه معلوم آید جز این سه راه نه و این هر سه بخدای تعالی راه منسد بگشت طریق معرفت بر بندگان از آنجا که خلق اند خود فصل کرد پس وجوب خلق را از خود خبر داد تا بخبر دادن او از خود او را بشناختند درست گشت که دلیل او و هم او بود پس خلق از آنجا که خلق اند او را وصف نکردند لکن او خود خود را وصف کرد و خلق را از صفت خود خبر کرد و آنچه بشنیدند گفته را باز گفتند و بآن قدر که خبر داد در معرفت اعتقاد کردند اگر از آن مقدار که خبر داد بکاهند کافر گردند و اگر ذره بر خبر بیفزایند کافر گردند هم آنجا ایستاده اند که بدانسته است ایشان را قدم را بپیش نهادن روی و نه از پس باز آمدن روی که باز گشتن ملال است و پیش رفتن ترک حرمت است دوستی با بحرمتی و با ملال بقا نیابد درست شد که خلق حق را هم بحق بشناختند و سبیل العقل عندهم سبیل العاقل فی الحاجة الی الدلیل گفت عقل همچون عاقل است در نیازمندی بدلیل یعنی همچنانکه عاقل بی دلیل راه نتواند بردن عقل نیز بی دلیل راه نتواند بردن پس عقل همچنان عاجز آمدی که عاقل و چون عاقل را بذات خویش راه بردن روی نیست تا عقل او را راه ننماید بدلیل یا بآن سبب که خواهد اشارت کتاب این است و شیخ رضی الله عنه میگوید که نزدیک من عقل از عاقل عاجزتر است از بهر آنکه عاقل موصوف است و عقل صفت و صفت بموصوف قائم شود نه موصوف بصفت و موصوف بخود قائم باشد و با صفت بوی قائم شود و آنچه بخود قائم باشد قادرتر باشد از آنکه بغیر قائم شود پس چون موصوف قادرتر بخود بحق تعالی راه نیافت تا راهش ننماید محال باشد که عقل عاجزتر بخود راه یابد تا راه ننماید باز در کتاب گفت لانه محدث والمحدث لا یدل الا علی مثله از بهر آنکه عقل محدث است همچنانکه عاقل محدث است و محدث راه ننماید مگر بمثل خویش و این سخن قوی است از بهر آنکه هر چیز یکه کاری کند بر قدر قوت خویش کاری کند

واو را مقصود از ان فعل بمقدار قوت او حاصل آید و این خبر بدیهه عقل بتوان شناختن پس محال باشد که محدث بقوت محدثی قدیم را بکمال قدم بیابد و ازین عجیب‌تر هست یابنده چیزی آخذ باید چون آخذ شد مالک باید چون مالک شد متصرف باید در مملوک چون تصرف کرد متصرف فیه متغیر باید و این صفت حق ست بر خلق نه آن خلق بر حق و ازین نیکوتر هست آن آنست که موجود طالب معدوم ست نه معدوم طالب موجود گم گشته را بجویند تا بیابند و موجود را جستن حاجت نیاید چون حق موجود بود و خلق معدوم درست گشت که حق طالب خلق ست نه خلق طالب حق ست و ازین نیکوتر هست و آن آنست که هر کس که بچیزی راه برد از انجا برد که اوست تا آنجا رسد که مطلوب ست پس اگر محدث آنجا جوید حق را که اوست حق اینجا نیست چرا که اگر اینجا بودی بطلب خود حاجت نیامدی و اگر بجای دیگر جوید حق آنجا که او میجوید نیست محدث از دو بیرون نیست یا مکان ست یا زمان مکان از عرش تا ثری ست و حق درمیان این دو نیست و محدث را بیرون از مکان و از زمان راه نیست نماند از معرفت بدست خلق جز حیرت و ازین نیکوتر هست و آن آنست که محدث متناهی ست ابتداء و انتهاء و حق قدیم ست لیس له ابتداء و لا انتهاء پس طلب محدث قدیم را از دو بیرون نیست یا بابتداء خویش باز گردد و او را از ابتدای خویش طلب کند و ابتدای او بنهایت رسد و چون بنهایت رسد ساقط گردد لان الشیء اذا انتهی غایته سقط کسیکه تا وقت ابتدا اگند چون بابتدا رسید معدوم گشت از معدوم طلب محال ست یا بسوی انتهای خویش طالب باشد آخر او بنهایت رسد فانی گردد و فانی را طلب محال ست و جمله این سخن آنست که محدث متناهی ست و قدیم بی نهایت و متناهی بی نهایت را در نیابد نه اول و نه آخر تا آنجا که جوید جستن او بنهایت رسد و مطلوب بیش از ان نهایت بود او بنهایت فرو ایستد از طلب و مطلوب از ان سوی نهایت و طلب طالب هر دو فرو مانند و نیست گردند و مطلوب برجای باقی ماند. وقال رجل للنوری ما الدلیل علی الله تعالی فقال الله قال فما بال العقل قال العقل عاجز والعاجز لا یدل الا علی عاجز مثله مردی نوری را رحمه الله پرسید که دلیل بر خدای تعالی چیست گفت خدای تعالی سائل گفت پس عقل چیست گفت عقل عاجز ست و عاجز راه ننماید مگر بعاجزی همچون خویشتن این تفسیر که نوری رحمه الله جواب داد عین توحید ست از بهر آنکه میان خلق باتفاق ست که جاهل را صفت جهل ست او را بعلم عالم راه نیست و عاجز را صفت عجز ست او را بقدرت قادر راه نیست هر کس که بعلم عالم راه یابد علم او از ان عالم زیادت باید از بهر آنکه علم آن عالم او را حاصل آمد و او را علم خویش هست پس او عالمتر آمد و هر که بقدرت قادر راه یابد و از ان قادر قادرتر باشد از بهر آنکه قدرت آن قادر مغلوب او گشت و او بقدرت خویش غالب گشت پس چون صفت حق تعالی آن ست که غالب ست و مغلوب نیست و قادر ست و مقدور نیست محال باشد که مقدور بر قادر قادر گردد یا مغلوب بر غالب غالب گردد بلکه او غالب ست و دیگران مغلوب‌اند و او قادر ست و دیگران مقدوراند و او قاهر ست و دیگران مقهوراند و چندانکه او قدرت نهد در مقدورات هم بآن مقدار مغلوب غالب گردد و چندانکه او در مقهوران قهر نهد بآن مقدار مقهور قاهر گردد و این مقدور که قادر گردد به مقدوری قادر گردد نه بر قدرت خویش و این مغلوب که غالب گردد به مغلوبی غالب گردد نه بر غلبه خویش و این مقهور که قاهر گردد به مقهوری قاهر گردد نه بر قهر خویش پس در حال قاهری هم مقهور حق ست و در حال غالبی هم مغلوب حق ست و در حال قادری هم مقدور حق ست پس چون بر مقهوران و مغلوبان و مقدوران راه نمی یابد بخود تا حق تعالی را و نه نیز محال باشد که بر حق غالب قاهر قادر راه یابد تا هم حق او را راه نه نمود و نیز بباید دانستن که عقل و دلیل سبب اند وجود معرفت را چون ذکر نفی سبب اند

وجود ولد را او اگر ذکر و انثی بیکجا گرد آیند وکمال قدرت خویش اکار بندند وتا حق تعالی ولد نیافریند ولد نیاید همچنین نیز دلیل وعقل اگرچه
گرد آیند وجهد خویش را کار بندند تا حق ننماید نه بینند و ذکر را قدرت کار کردن ست و انثی را تمکین ولد نهادن کار کسی دیگر ست همچنین
عقل را استدلال کردن ست و دلیل را تمکین معرفت نهادن کار کسی دیگر ست در فرجی که تصرف وطی توان کردن و مقدور مخلوقان ست
همین مخلوقان را قدرت نیست کو در وی ولد نهند محال باشد که قلبی که در قبضه حق ست و مقدور مخلوقان نیست غیر حق در آنجا چیزی
نهد و این اشارت ازین خبر گفتیم که پیغمبر علیه السلام گفت ان القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن یعنی بین امرین وآنچ
بکلام عرب امر باشد وجماعتی چنین گفتند که این اصبعین فضل وعدل اند که در خبر چنین ست یقلبها کیف یشاء یعنی ان شاء افضله
وان شاء عدله و گروهی گفته اند که این اصبعین بمعنی مثل ست نه بمعنی تحقیق اصبع و معنی این سخن آنست که در میان خلق متعارفست
که چیزی که آن مغلوب ومقهور کسی باشد گویند این در میان دو انگشت فلان ست هر چه خواهد با وی کند ازینجا مکان و انگشت
نخواهد مغلوبی و غالبی خواهند و مقهوری و قاهری خواهند و دلیل بر آنکه قلوب در تصرف خلق نیست آنکه مصطفی علیه السلام چون
بصورت زینب افتاد دل او میل کرد گفت یا مقلب القلوب ثبت قلبی درست شد که تقلب قلب فعل قلب نیست لکن تقلیب
حق ست او را پس محال باشد که متصرف در فرج با قدرت او در ان فرج بتواند در ان فرج ولد نهادن یا متصرف در قلب با عجز
او از ان قلب در ان قلب معرفت تواند نهادن ترا حرکات ست و ولد نهادن کار من ست ترا عجز و نیاز ظاهر کردن ست معرفت
نهادن کار من ست و نیز خدا گفت لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم مصطفی را میگوید
که اگر همه دنیا ترا بودی و همه زر بودی و نفقه کردی تا دل عمر را با خود الفت دادی نتوانستی ولکن الفت ما افگندیم محال باشد که الفت
مخلوقی به همه دنیا بتوان یافتن معرفت حق تعالی بدلیلی یا بعقلی بتوانی یافتن باز گفت اندرین حکیه من از همه عزیزان عزیزترم
خواران و ذلیلان را بی من نمی یابند مرا که عزیزم بی من چگونه یابند و ازین عجب ترست که استدلال کردن بدلیل کسب عقل ست چنانکه
طلب کردن دنیا کسب پرستست و حصول دنیا را علت کسب پیدا نیست پس کاسب که دنیا نیابد و بس نا کاسب که در وی نشیند و توانگر شود
دنیای خسیس بکسب بحاصل نمی آید محال باشد که حق عزیز جل و عز بکسب عقل بیابد یکی را میراث در کنار نهم طلب نا کرده و یکی همه عمر
طلب کند نان سیر نیابد هم بدنیا معاملت چنین میکنم با ذلت و خست و قلت دنیا من با سلطنت و قهر و غلبه اولی ترکه با بنده چنین
کنم یکی همه عمر مرا جوید و راه نیابد و یکی بسوز مرا نا جسته او را بخود راه دهم عزیزی که ممتنع باشد ممتنع آنگاه راه یابد که امتناع از میانه بردارد
و دلیل این طریقت که راندیم خبر پیغمبرست که گفت ان الله اوحی الی الدنیا اخدمی من خدمنی واستخدمی من خدمک میگوید
که آنکه او را دنیا دهم آنگاه دهم که مرا باشد چون او مرا بود من او را باشم چون من کون کونم و دنیا باشم کون را چه شرف باشد و آنکه مرا
نباشد دنیای خسیس از وی باز دارم کسیکه دنیا را بوی ارزانی ندارم محال باشد که خود را بوی ارزانی دارم چون دنیا را بتو دادم و خدمت تو
فرمودم نتوانستی که با او نباشی و چون دنیا را از تو منع کردم واستخدام تو فرمودم نتوانستی که او در یابی دنیای دون بی بذل ما نیافتی و با منع ما

بوی نرسیدی محال باشد که ما را بی ما بیابی یا با منع ما خود را از تو باز داری یا بی وقال ابن عطاء العقل آلة العبودیة لا الاشراف علی الربوبیة
گفت عقل آلة بندگی کردن ست نه آلت بر رسیدن بخدای عز وجل یعنی خدای که در بندگان عقل آفرید داد برای آن آفرید تا خدا را بعقل پرستند
آن نه تا خدا را بعقل بشناسند لکن از بهر آن آفرید تا بدانند که بندگی چگونه باید کردن که اگر عقل نبودی از گزاردن بندگی عاجز آمدندی و دلیل

این سخن آنست که اصل رسیدن بخدای تعالی ایمان ست و بنده بی عقل حکم ایمان یابد چون اطفال و مجانین باز حکم شریعت بنده قائم نکرده بی عقل و ازین نکوتر هست و آن آنست که هرچند کودک بایمان مخاطب نیست همچنانکه بشرائع مخاطب نیست چون همه این ایمان آرد با قصور عقل و ایمان ازو درست می آید بقول امام ابوحنیفه باز دیگر شرائع کودک بوی مخاطب نیست و اگر بیارد آوردن درست نیست و این از بهر عدم خطاب ست و عدم خطاب از بهر قصور عقل ست و انستی که عقل از بهر گزاردن بندگی ست نه از بهر رسیدن بخدا و بظاهر این سخن آنست که عقل تمیز راست و همه عاقلان ممیز باشند و هر کرا عقل نیست تمیز نیست و تمیز کردن جائی درست باشد که دو باشند تا تمیز کند و حق از باطل جدا کند و این در عبودیت درست آید فاما در ربوبیت دو روا نباشد تمیز کجا بکار آید و نیز گفته بودند که عقل آلت قیاس ست و معرفت خدای بقیاس راست نیاید خدای بر مشیت نهاده است نه بر قیاس بندگان قیاس کننده را تمیز و اختیار باید تا بقیاس بهتر از بدتر جدا کند و آنکه او را بهتر باشد اختیار کند و بتر بجای بگذارد و با اینهمه اگر صواب آید با جر و مشکور باشد و اگر خطا کند معذور باشد از نیمه بر خدای هیچ چیز و انیست تمیز را و باید و او دو نیست و اختیار کردن صفت بنده نیست چنانکه خدا گفت وربك یخلق ما یشاء و یختار ما کان لهم الخیرة و اگر قیاس کند در خدا اگر صواب کند مشکور و با جر نیست و اگر خطا کند معذور نیست پس اگر اشراف بر ربوبیت بنامی باو بر عقل بیج دی همچنانکه بجای آوردن عبودیت بخطا معذور ست نیز بجای آوردن ربوبیت بخطا معذور بودی و قال نخبة العقل یحول عند الکون فاذا نظر الی المکون ذاب گفت عقل گرد کونین میگردد چون بمکون نگرد بگذارد و این از بهر آن گفت که عقل از جملهٔ کون ست که ما دخل تحت ذل کن فهو کون و عقل در ذل کن در آمده است همچون دیگر مکونات پس او هم از جنس مکونات ست و دلیل بر آنکه او از مکونات ست آنست که مخلوق فانزا العقل شاید وصف کردن و حق را العقل وصف نشاید کردن درست شد که محدث ست و مکون پس او هم از جنس اکوان ست گرد اجناس خویش تواند گشتن باز نه عقل و نه غیر عقل را با خدای تعالی مجانست و مشابهت و مماثلت ست بوی چگونه راه یابد و بهر چه نگرد و از ین نگریستن عقل مراد جستن ست و استدلال کردن نه نظر معاینه راست که نظر معاینه بصر راست و عقل را نظر استدلال ست پس چون نظر عقل استدلال آمد استدلال احکام آنست که نهایت چیز طلب کند یا بدایت او و حق را نهایت و بدایت نیست و هر کجا نهایت داند بدایت ست و هر کجا بدایت داند نهایت ست و معنی این سخن آنست که حق را خود بدایت و نهایت نیست آنجا که بدایت میداند فهم عقل ست نه بدایت حق و آنجا که نهایت میداند فهم عقل ست نه نهایت عقل تا آنجا که عقل راه تواند یافتن در تفکر ابتدا راه جوید فهم او قاصر گردد از جستن فرو ماند پندارد که ابتدا آمد عقل او را قصور آمد در تفکر و استدلال و ابتداء حق آمد و انتها هم برین قیاس یا بعقل اول و آخر چیز جوید و حق را اول و آخر نیست یا بعقل ماهیت جوید و ماهیت اصل و جوهر ست و حق را ماهیت نیست یا کمیت جوید و کمیت عدد ست و حق تعالی ذو عدد نیست یا کیفیت جوید و کیفیت مثل جستن ست و حق را مثل نیست یا لمیت جوید و لمیت علت طلب کردن ست و خدای تعالی معلول نیست یا زمان جوید و حق در زمان نیست یا مکان جوید و مکون مکان و در مکان نیست کون این چیزها ست که یاد کردیم عقل گرد ایشان میگردد و این صفات از ایشان بیابد چون نظر بمکون افکند بگدازد و گداختن را معنی عجز ست یعنی عاجز فرو ماند و راه نیابد از بهر آنکه هر صفتی که مکونات را بآن صفت اثبات کند اگر در حق تعالی یکی از آن صفت اعتقاد کند کافر شود و هر چیز که در مکونات اثبات ست در حق خدای تعالی نفی ست چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گوید المعرفة ان تعرف ان ما تصور فی وهمك فالله بخلافه و لفظ امیر المؤمنین علی

اینقدر ست و این را معنی بزرگ ست لکن بزرگان در تاویل سخن علی مرتضی چنین گفته اند که هر چیزیکه در سر تو صورت بندد حق جز
آنست باز آنکه خلاف این صورت آن بود که در سر تو بسته آمد اگر آن خلاف نیز صورت بندد حق سبحانه جز آن ست و خلاف آنست و
اگر انخلاف دیگر نیز صورت بندد حق بخلاف آنست و جز آن ست پس چون بحقیقت معرفت این ست بقول علی رضی الله عنه و میان
خلق اجماع ست در معرفت سخن چنانکه آن علی نیست حاصل این سخن آن آمد که عقل آلت ست طلب کردن چیز را تا آن چیز بر حقیقی
عقل را مصور کرد تا عقل او را بر آن صفت اثبات کند و حق بخلاف آن صورت و بخلاف انخلاف الی ما لا نهایة پس نماند عقل
را مگر اثبات و نماند حقیقت معرفت مگر نفی آنچه او را عقل اثبات کرد پس چگونه در توان یافتن حق را بعقل که هر چه عقل اثبات
میکند حق جز آنست و در زیر این رمزی عجیب ست و آن آنست که همه حکیمان و عاقلان عالم گرد آمدند تا عقل را بشناسند که
عقل چه چیز ست و در اوصاف عقل و تاثیرات او سخن گفتند بغیر او راه نیافتند و هیچ کس را نفس نیست که بتواند گفتن که عقل
چه چیز ست یا مکان عقل کجاست یا کمی و زیادت آن چگونه ست یا ماهیت و کیفیت او چگونه ست چیزیکه آن چیز را هم با او
نه بتوان شناختن کردگار او را چگونه توان شناختن قال القحطبی من لحقته العقول فهو مقهور الا من جهة اثبات
ولولا انه تعرف الیها بالالطاف لما ادرکته من جهة اثبات گفت هر که عقل او را دریابد او مقهور ست یعنی مقهور آنست که
کون ست فان المکون قاهر والکون مقهور هر که او را بی مراد او از عدم بوجود تواند آوردن مقهور باشد و چون از وجود
بعدم توان بردن بی مراد او هم مقهور باشد و چون در حال وجودش چنان دارد که مراد او موجود ست نه مراد او هم مقهور
باشد و عقل ازین صفت خالی نیست پس همه خلق از صفت قهر خالی نیند ابتداءً و انتهاءً و فناءً و بقاءً و وجوداً و عدماً و حالاً
و صفةً و قیاماً و تغیراً و ثباتاً و چون همه مقهور باشد محال باشد که مقهور را بر قاهر راه باشد و کار عقل بنا کردن ست و کار حق
فرود آوردن ست برآورنده با فرود آرنده کی برآید و کار عقل چیزی با چیزی راست کردن ست تا در عقل او وصواب آن درست گردد
و کار حقیقت بمراد خویش کار کردن ست عقل ترک مراد ست از بهر آنکه عقل بند عقال ست به بند تا بمراد نرود و بمراد نا رفتن اختیار
خویش با یکسو نهادن ست و بمراد غیر بودن ست پس هر چه عقل در آنجا تصرف کند حقیقت غیر آنست و اگر بر عقل عاقلان بنا
کردی چگونه راست آمدی کسی را که چیزی نیاز نبودی آن چیز کردن که هیچ عاقل کاری نکند که او را بآن کار نیاز نباشد و چون
حق تعالی چندین هزار گونه خلق بیافرید و او را به هیچ خلق نیاز نه بنای عقل برافروز آورد و نیز کسی بی منفعت دوستی نکند و
بی مضرت عداوت نکند حکم عقل اینست حق را جل ذکره از کس نفع نه و با ایشان محبت و از کس ضرر نه و با ایشان عداوت نه
بنای عقل نگونسار کرد و حکم عقل آنست که دوست را بنوازند و بتر نکنند و با دشمن بلا کنند و حق تعالی همه بلا با دوستان کند و همه
مراد در کنار دشمن نهد بنای عقل نگونسار کرد و در حکم عقل آنست که دشمن را ننوازند و چون پدید آید هلاک کنند بلکه بتوانند لیکن حق
سبحانه دشمن می آفریند و می پرورد و هلاک نمیکند با نواختن بنای عقل نگونسار کرد باز گفت الا من جهة الاثبات یعنی عقل را اثبات
را نیست جز اثبات که گوید هست ازین اثبات مراد او آن ست که هستی او مقر آید پس این مجاز کلام ست حقیقت اثبات نیست
از بهر آنکه اثبات صفت مثبت ست تا مثبت را مثبت کند معدوم باید تا اثباتش کند مثبت را اثبات کردن محال ست و نیز موجود مثبت
پیش از مثبت باشد تا اثبات کند و نیز مثبت محل تصرف باید تا مثبت با ثبات در و تصرف کند و چون بر حق تعالی ازین صفات

هیچ چیز روا نیست محال باشد که عقل آن را بحقیقت اثبات کند لکن اثبات عقل او را ازین معنی است که چون عجز خویش بیند قدرت صانع خویش بداند این اثبات معرفت ثابت است که این ثابت بود بیش از معرفت او نه بمعرفت او ثابت گشت پس عقل این اثبات نکرد و چیزی یا هر صفتی که حق را هست گوید هست یا هر صفتی که حق را نیست گوید نیست هر چه او گفت نیست بی گفته او خود نبود و هر چه او گفت که هست بی گفته او خود بود هست را هست گفت و نیست را نیست گفت او چه کرد اگر هست را نیست گوید یا نیست را هست گوید کافر شود و شاید که ازین اثبات معنی آن باشد که بیش از آن هستی مقر اند ذات و صفات حق را ذره قدم بیشتر و پیشتر ننهند و معنی این آنست که چون گفت هست بیش ازین نگوید از بهر آنکه اگر از درجه هستی در گذرد کافر شود از بهر آنکه هست را یا جسم بینند یا عرض یا جوهر و در مکان بینند یا در زمان بینند و متحرک بینند یا ساکن و مجتمع بینند یا مفترق و دیگر صفات مخلوقان همچنین پس کسی اگر از درجه هستی قدم بیشتر نهد از وی بیرون نباشد یا ازین صفات یکی بر وی جائز دارد کافر شود یا چون او را به هیچ ازین معانی مثل و تشبیه نیابد سرگردان گردد گوید من موجود نمییابم مگر بر تن و صف و چون بر وی ازین صفات هیچ چیز نیست مگر نیست کافر شود و از آن جانب در تشبیه افتد و ازین جانب در تعطیل جز آنکه یک نفس که گوید هست بیش روی نیست نفسی بیش رفتن تشبیه و ذره باپس رفتن تعطیل و معرفت در میانه نگاه داشتن خطر معنی الامن جهة الاثبات این باشد و این معنی که یاد کردیم در ذات خدای و در صفات او همچنین بباید تنها علم را بگوییم تا دیگر صفات بر وی قیاس کنیم و آن آنست که مقر ند که عالم است بعلم خود بیشتر رفتن وجهی نیست و باز پس آمدن روی نه از بهر آنکه همه عالمان معتقد باشند و حق تعالی معتقد نه و همه علمها اعتقاد الشیء علی ما هو به باشد و علم حق اعتقاد نه و علم همه عالمان عرض باشد و علم حق عرض نه و همه عالمی را بهر معلومی علم نو باید و حق تعالی همه معلومات را بیک علم بداند و همه عالمان بتعلم عالم آیند و حق تعالی عالم بغیر تعلم و همه عالمان بعضی دانند و بعضی ندانند و خدای تعالی همه داند یعلم ما کان و ما هو کائن و ما یکون و یعلم ما لم یکن و لا یکون ان لو کان کیف کان و یکون و بر همه عالمان خطا و جهل روا باشد و بر حق روا نباشد و همه عالمان وقتی شاید که عالم باشند و وقتی نه و الحق عالم لم یزل و لا یزال پس اگر این بنده از اثبات علم ذره بیشتر رود تا در علم حق صفت علم مخلوقان اعتقاد کند کافر گردد و چون بجوید بیشتر راه نیابد و سرگردان گردد و گوید چون علم نمییابم مگر با این صفت و این صفتها بر وی روا نیست مگر او را صفت علم نیست کافر شود و چون بیشتر رود مشبه گردد و اگر از پس باز آید معطل گردد و بر حد اثبات بایستد و بجنبد تا بعضی از بزرگان دین که خدای تعالی معرفت عارفان را مثلی نهاد در قرآن و گفت الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری تا اینجا که گفت لا شرقیة و لا غربیة گفتند انها لا مشبهة و لا معطلة لا جبریة و لا قدریة لا رافضیة و لا ناصبیة لا جهمیة و لا معتزلة و لا یهودیة و لا نصرانیة بل حنفیة مومنة و شفعویة مسلمة باز اهل معرفت جز این گفتند و گفتند لا دنیاویة و لا عقباویة بل حقیة هویة لا نفسانیة و لا خلقیة بل ربانیة و قتیة لا ازلیة و لا ابدیة و لا اولیة و لا اخریة بل متلاشیة فانیة فی صفات الربوبیة باز گفت و لولا انها تعرف الیها بالالطاف لما ادرکته من جهة الاثبات و اگر نه آن بودی که بلطفهای خویش خود را بایشان یعنی بعقولها آشنا گردانید تا هستی او بلطفهای خویش شناختند و اگر نه هستی او در نیافتندی هستی او را اگر خود بایستی جستن عقل عاجز بودی لکن عقل را بیافرید

چون ازین صفات یکی بر وی جایز دارد کافر شود یعنی اعتقاد عالم ... صفت علم مخلوقان

خواهیم آن تا هستی او را بجوید کی تا چون از هستی خود خبر بود بداند عقل او دریافتن تحیرست نه طلب کردن تا موجود دو واقف گشتن است
بر معرفت نه حاصل کردن معرفت تا معروف از بهر آنکه عقل هر چیزی را که اثبات کند از زمانی بزمانی اثبات کند یا از مکانی بمکانی اثبات
کند آن زمانی که یکی نه در زمان است او چگونه برد و آن مکانی که یکی نه در مکان است چگونه راه برد و همه شاهدان که او ایشان بر غایب
دلیل تواند کرد از چهار وجه بیرون نبیند یا مکان اند یا ثابت در مکان اند یا زمان اند یا باشنده در زمان و از این همه حق تعالی را به هیچ
وجهی نیست و عقل را جز این راه نه از بهر آنکه جز این هیچ چیز نیست در شاهد و عقل را جز از شاهد بر غایب قیاس کردن کار نیاید که هم
سخن عقل چون مکان بیند همه مکانها شاید که محل گردد از بهر متمکن را و هر چه را متمکن بیند او را مکانی محل بیند و از این هر دو حجت
بر خدای تعالی قیاس کند که فکر درماند از زمان و باشنده در زمان صفت زمان است که ذات خویش منقضی است و او را ثبات نیست
ماضی او معدوم است کان لم یکن و مستقبل او هم معدوم است لم یکن بعد یعنی نبود و چیزی که او را ثبوت حقیقت نیست
همه بقاش فناست و همه وجودش عدم است از وی راه بردن بیکی که او را صفت بقاست بلا فنا و وجودست بلا عدم محال است
اما باشنده در زمان او را اولیست که زمان بود پیش از اولیت او تا او باشنده زمان گشت و او را آخری است که او را نهایت است
در زمان نماند حقیقت بودن در زمان جز این نیست که زمان بود و باشنده در زمان نبود و زمان نماند و باشنده در زمان نماند باز صفت
حق تعالی خلاف اینست حق بود و زمان نبود و حق ماند و زمان نماند باز وصف حق عز و جل جز این است حق بود و زمان نبود پس
مکان و متمکن و زمان و متزمن همه مقهور صانع خویش اند و از مقهور بقاهر راه بردن محال است و عقل را راه جز این نیست
آمدیم بآن سخن که گفت او را هم بالطاف او دریافتند این سخن دشوار است و باریک لکن چندانکه فهم ما دریابد بگوییم و آن
آنست که بر هر چه قیاس کردند راست نیامد و عقل آلت قیاس بود چون براه خویش راست رفت راه نیافت بازگشت
راه قیاس بیکسو نهاد و چون قیاس را راه نماند عقل را کار نماند در عجز یافتن خویش وجود صانع بدیدند بدانستند که آنکه
بعد الوجود چنین عاجز است قبل الوجود عاجزتر از بهر آنکه موجود را صفت قدرت روا بود و معدوم را خود صفت نباشد در آن حال
که صفت قدرت روا باشد همه عجز دیدند و دانستند که اکنون که ما موجودیم چنین عاجزیم دانیم که ما باختیار خود نیامده ایم
باشیم که اختیار ما است و لا محاله مدبری هست که ما بنده بیرا و قائم ایم و چون بعد الوجود بقای ما بدست ما نیست دانیم که وجود ما
از عدم کار ما نیست لا محاله ما را موجدی هست که ما باو موجود آمدیم بدین لطف از مقهوری خویش بقاهر نظر کردند و از عجز خویش
بقا در نظر کردند و از بیمرادی خویش بمرید راه بردند و از فنای خویش بقای حق بدیدند و در عدم خویش وجود حق بیافتند
الطاف خویش چنین نمود تا بتوانستند گفتن که هست و اگر نمودن او نبودی هم نیافتندی قال وانشد بعض الکبراء
من رامه بالعقل مسترشدا + اسرحه فی حیرة یلهو + وشاب بالتلبیس اسراره + یقول من حیرته هل هو + هر که بعقل او را بجوید
نیابد بپارسی بیت اول اینست یعنی هر کس که او را از وجود جوید لکن خواهد که بعقل خویش او را بیابد و بعقل بوی راه برد او را سرگردان
کرداند و این از بهر آنست که خدا خلق را امر کرده است تا بر چیزی دون که خواهند کردن اعتماد بر وی کنند تا بمراد برسند چنانکه گفت
ومن یتوکل علی الله فهو حسبه و نیز گفت و توکل علی الحی الذی لا یموت و خبر داد از پیغمبران که گفتند و علی الله فلیتوکل
المومنون و چون مصطفی علیه السلام سائلانرا که از اصحاب الکهف و از ذوالقرنین و از روح سؤال کردند گفت فردا جواب دهم

وان شاء الله در میانه نگفت و تفویض کرد وحی از او منقطع گشت هفده روز یا چهل روز بر اختلاف روایات پس عتاب آمد که ولا تقولن
لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله پس چون بنده را چیزی که نه حق است دعوی نرسد که گوید بتوانم کردن بی اعانت و
بی مشیت او محال باشد که چون حق را بجوید اعتماد بر عقل کند تا او را بچیزی جز او بجوید تا بیابد پس این سخن که گفت چون او را
بعقل خویش جوید او را بوی بازگذارد تا لاجرم گمراه گردد و متحیر گردد و از بهر این معنی گفت که در طلب حق بعقل اعتماد کردن نیز حق را فالاعتماد
علی غیر الحق شرک و از این معنی گفت پیغمبر علیه السلام الشرک اخفی فی امتی من دبیب النمل علی الصفا فی اللیلة الظلماء شبه کرد
تاریک باشد و نمل سیاه باشد و بر سنگ سیاه سخت رود هیچکس آواز پای او نشنود و هیچ بصر رفتن او را نه بیند و نه از رفتن او
بر آن سنگ اثر ماند پس مصطفی علیه السلام شرک امتان خویش را خبر داد که پوشیده تر باشد از حال آن نمل یعنی شرک از آن خبر
ندارند و ما دانیم که این شرک بت پرستیدن نیست از بهر آنکه بت پرستیدن ظاهر است و پنهان نیست لکن این شرک از غیر خدا
ترسیدن است یا بغیر او امید داشتن یا از غیر او منفعت دیدن یا از غیر او مضرت دیدن یا بر غیر او اعتماد کردن یا با جز او امن
گرفتن و دلیل این سخن آن است که خدا حبیب خود محمد مصطفی را علیه السلام گفت ولا تدع من دون الله ما لا ینفعک
ولا یضرک نهی کرد او را از جز حق چیزی دیگر خواندن و خبر داد که از ایشان منفعت و مضرت نیاید و در خبر درازست که پیغمبر علیه
السلام عبدالله بن عباس را گفت اگر همه در هفت آسمان و زمین خلق اند گرد آیند تا ترا منفعتی کنند تا خدای تعالی نخواهد
نتوانند کردن و اگر گرد آیند تا مضرتی بتو رسانند تا خدای تعالی نخواهد نتوانند رسانیدن پس خلق را از منفعت و مضرت معزول کرد به
همه را بی مشیت که دو عقل یکی است از خلق و محال باشد که کل خلق نفع دنیاوی یا مضرت دنیاوی توانند کردن با یکی از خلق
منفعت دینی کنند یا مضرت دینی چون همه خلق گرد آیند و چیزی از دنیا بی مشیت حق بتو نتوانند رسانیدن و ترا اوی توانند رسانیدن
کی روا باشد که ترا عقل بخدا رساند یا خدای را بتو به همه دنیا مملوک خلق است و تحت تصرف ایشان است با حق تعالی مملوک کس نیست
و تحت تصرف کس نیست و حدیث عبدالرحمن بن سمره که پیغمبر علیه السلام او را گفت یا عبدالرحمن لا تسئل الامارة فانک ان اعطیتها
عن مسئلة وکلت الیها وان اعطیتها عن غیر مسئلة اعنت علیها امارت دنیا با خست دنیا چون بخود جویند او را بوی بازگذارند
و چون بخود دهیا بد او را بدان نگاه میدارند پس حق تعالی با عزیزی او اولیتر که اگر بنده بعقل او را بجوید او را بعقل بازگذارد و با او را
الهام او جوید و هم با و جوید او را و او را نگاه دارد بهر این معنی گفتیم که چون او را بعقل جوید او را بازگذارد از بهر آنکه اعتماد بر غیر حق آورد
در طلب حق تعالی و اعتماد بر غیر حق شرک است و در شرک توحید طلب کردن محال است و توحید ترک شرک است نه طلب شرک و در جمله
بباید دانستن که هر که بر مخلوق اعتماد کند ناجی نیست و سبب شرک وی گشت و هلاک است و حق را بهلاک کردن بنده گر خود بیش از آن نباید که او را
بخود بازگذارد یا بچیزی دیگر غیر خود مشغول کرد و اندر چون اعتماد بر عقل کند تا حق را بعقل دریابد او را با عقل بجای بگذارند اگر او را
بحق گوید بجای بگذارند هلاک شود با عقل تنها چگونه راه یابد و هر گاه خود دار و حفظ ماند با زبیت ثانی را پارسی آن است که چون
بنده او را بعقل جوید سر او را با لبیس برآمیزد تا چنان متحیر گردد که از حیرت گوید هست یا نیست یعنی چون هستی مقر آمده باشد خواهد
تا بعقل او را هستی ادراک کند یا معنی هستی او را اندر یابد متحیر گردد که یا قسم کند در شک شود که گوید خود هست یا ندارد از بهر آنکه
چون هستی نگاه کند هیچ هست نشانی نیابد که هستی او را چون هستی هست ما را با هستی او قیاس کند او نیابد خطا کرده باشد

که آن اقرار او را انکار شود و آن یقین او شک شود و آن علم او جهل شود و در جمله این است که وجود حق تعالی در طلب نیست چه در دانست
است که در حق آنکس باید که بجوید لکن آن باید که به هستیش و نه آن بیند که بنگرد چه آن بیند که بنمایندش علت و دیدن نمودن است نه نگرستن
و علت یافتن دادن است نه جستن و این تنها در حق خدای است و در غیر خدای چنین نیست بسیار طالب نایابنده است و ناجوینده یابنده
و چون بغیر حق چنین باشد بحق اولی‌تر چون چنین باشد که یاد کردیم بباید دانستن که عقل معرفت را دلیل نیست لکن عقل علت وجود نیست
که در وقت جستن پندارد که بعقل یابیم هم آنجا که طمع یافتن کند تکلم کند و هر که حق را از حق جوید هم آن جا که ترسد که نیابد بیابد تا وجود عدم
شود و عدم وجود و اگر عقل علت گشتی وجود حق را با وجود عقل نه در عاقلان پیغمبر فرستادن بکار نیامدی و بیان کردن حق از پس وجود
عقل حاجت نیامدی عاقل را بالعقل بجای بگذاشتندی تا خود حق را از باطل جدا کردی چون پیغمبران بایستند تا دعوت کنند و کتاب
و وحی بایست تا بیان کنند درست شد که عقل از عاقل عاجزتر است و بی نمودن هیچ نه بیند و بی خواندن باز نیاید و اگر چنان
بودی که بنده بعقل یافتی امر خدای او ما را که فرمود تا بگوییم اهدنا الصراط المستقیم فایده نبودی گفتن که بنمای ما را راه راست
و ما را عقل داده و عقل علت وجود محال بودی چون گفتیمی بنمای گفتی علت داده‌ام بنگر و بجوی پس چون سوال فرمود ما را تا بگوییم
بنمای ما را درست گشت که بعقل راه نتوان بردن تا راه ننماید و از این نکوتر نیست چون با وجود دعوت انبیا و با بیان کتاب و وحی
و با قیام حجج و دلایل بیشتر از عاقلان با ثبوت عقل در ایشان هیچ راه نیابند محال باشد که بعقل مجرد بی این اسباب راه یابند
لکن عقل در کل مخاطبان مرکب کرد آنگاه عقل را بنفس خویش معزول کرد باز انبیا فرستاد تا دعوت ظاهر کردند و دلایل قائم کرد
و وحی فرستاد و باز با اینهمه از هزار یکی را راه داد و اگر نفس عقل رهنمای بودی از هیچ پیغمبر بکار نبایستی و اگر دعوت و بیان بکار
وجود بودی هزار هزار و صد بایستی چون در این معانی مستوی آمدند و در توحید متفاوت درست گشت که عقول با دعوت
و بیان و دلایل هیچ علت نه اند همه از طریق عقل معزول اند مگر که یکی است که رهنماینده و دارنده اوست پس
آن رای آرد که او خواهد کار غیب مشیت است اگر بخواهد در بگشاید و اگر نخواهد نگشاید هر که توحید جز این داند خدا را نشناخت

وقال بعض الكبراء لا يعرفه الا من تعرف اليه ولا يوحده الا من توحد له ولا يؤمن به الا من لطف له ولا يصفه
الا من تجلى لسره ولا يخلص له الا من جذبه اليه ولا يصلح له الا من اصطنعه لنفسه

ومعنی من تعرف الیه حق عرفه
الله بنفسه ومعنی من توحد له ای اراه انه واحد گفت او را نشناسد مگر آنکس که حق خود را بوی آشنا کرده و معنی این سخن که اهل علم
آنست که هیچ چیز علت نیست معرفت حق را مگر آنکه حق تعالی در دل بنده معرفت نهد و بنده را بخود شناسا گرداند تا بنده چون
او را بشناسد بتعریف او شناسد نه بتعریف خویش و این از بهر آنست که تعرف کردن چیزی با آن وجه باشد که یا او را بخبر آنکس
از کس طلب کند یا معاینه او را ببیند یا او را در حال حجاب بر چیزی قیاس کند و در پیش یاد کردیم که هر سه را دلیل است و با این
هر سه بحق تعالی راه بردن روی نیست و اگر چنان بودی که خلق بتعریف خویش یا بطلب خویش بحق رسیدندی بایستندی که
همه بیافتندی از بهر آنکه همه جویان اویند مشرک از بت او را می‌جوید چنانکه گفت ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی و ترسا
از مسیح او را می‌جوید از بهر آنکه در مسیح آثاری نهاد چنانکه احیای میت و خلق الطیر من الطین ایشان جویان صانع بودند آنها نی
که در او بیت یا قرابت گشت پرستش هیچ نبرند پنداشتند که مطلوب یافتند هم آنجا بماندند و بیهوده از حق بستم او را بی جستند

پس همه عالم طالب او اند در عین طلب راه گم میکنند پیش هر کسی چیزی بنهاد تا بوی مشغول گشتند و مقصود و مراد غلط کردند باز
گروهی را این اسباب از پیش برداشتند تا بوی راه یافتند چون در طلب و تعرف کردن و خواستن مشارک آمدند و در وجود مشارک
نیامدند بلکه گروهی یافتند و گروهی نیافتند درست شد که پیش از طلب چیزی بود که او را بیافتند و در زیر این سری عجب ست و آن
آنست که کسی را که صفت قاهری و جباری و غالبی باشد بوی جز بوی راه نتوان یافتن اگر بعزیزی جز بعزیزی راه یابند آنچه از عزیزی
عزیزتر بود و بقاهر جز بقاهر راه توان یافت آن چیز از قاهر قاهرتر بود و اگر بغالب جز بغالب راه توان یافتن و آنچه از غالب
غالب‌تر بود و باز این نکوتر هست هر چه او را بتعریف بتوان شناختن یا بطلب بتوان یافتن و آن چیز را هیچ مقدار ست نزد (بیخ شرف نیست)
خلق کس از جستن فرو ایستد که آن چیز او را بکار نباشد پس چون همه خلق محتاج او اند و کس از وی بی‌نیاز نیست خوار و بی‌مقدار
نیست که در نایافتن او نایافتن کونین ست و در یافتن او یافتن کونین ست درست شد که نایافتن از بی‌مقداری و از ناخواستن
نیست همه میخواهند و همه بزرگی او میدانند لکن تا او نخواهد او را نیابند و این را مثال ست در دنیا و آن آنست که چون مادر خواهد که
فرزند را از پیش خود دور گرداند چیزی بوی دهد تا بآن چیز مشغول گردد و مادر را بگذارد و باز چون خواهد تا بمادر باز آید کسی را
بفرماید تا آن چیز از وی برباید و ببرد تا همان وقت فرزند بکنار مادر باز آید و برین قصه موسی علیه السلام دلیل ست که چون
پستان مادر شغل او ست همه شیرها بر خویشتن حرام کرد اگر یک پستان جز از مادر بدهن گرفتی هرگز روی مادر ندیدی باز گفت

ولا یوحده الا من توحد له و او را یکی نداند مگر آنکس که حق سبحانه خود را بوی یکی نماید ازین معنی ست که مخلوقات جفت اند
چنانکه خدا گفت و من کل شیء خلقنا زوجین و این مخلوقات ظاهر اند و باز حق یکی ست چنانکه گفت قل هو الله احد
و جای دیگر گفت لله الواحد القهار و این واحد غیب ست پس دوئی حاضر ست و شاهد و یگانگی غایب و از حاضر
بغایب راه بران وصف توان بردن که حاضر ست چون حاضر همه مثل و اخت و شبه داشت اگر ایشان را اینجا راه نمودی بشرک
افتادندی نه در توحید لکن ایشان را الصمد بدان معنی و نیز بیشتر یگانگی خود بنمود و نه بسیار ازین فصول یاد کرده ایم لکن در نفس
ازدواج خلق دلیل انفراد حق ست از بهر آنکه حقیقت حق رسوم خلق را بکل معانی مخالف ست و مباعد و مباین ست
از بهر آنکه اگر بیک معنی موافق بودی بآن معنی که اتفاق افتادی یا این را حکم آن بودی یا آن را حکم این چون از حقیقت حقیقت
بر خالقیت هیچ چیز جایز نیست و از خالقیت بر حقیقت همین درست شد که بکل معانی و بکل صفات مخالف یکدیگر اند پس چون
چنین ست و از صفات حق فردانیت باشد تا بکل معانی حق خلق را مخالف باشد چنین نمود ایشان را یگانگی خود تا او را یکی دیدند
و یکی دانستند این زبان اهل توحید ست باز زبان اهل معرفت درین فصل آنست که بنمود ایشان را که در دوئی شرکت روا نیست
که شرکت در محبت عین عداوت ست از بهر آنکه چون در محبت شرکت در آرند بآن مقدار که سر از یکی بدیگری مشغول کرد و از آن
خالی کرد در سر از دوست خالی کردن عداوت ست و اگر ایشان را دل صد هزار بودی و سر صد هزار تا بمحبت حق تعالی مشغول کردندی
مستور بمحبت حق بکمال بجای نیاوردندی از محبت یکی فارغ گشته بمحبت دیگری مشغول گشتن محال ست و شاید که این را معنی
بهتر ازین باشد و آن آنست که چون دیدند که هر چه ایشان میخواهند چنان میباشد و هر چه خلق در ایشان میخواهند جز آن میباشد همه حق
حق تعالی میخواهد همی باشد اتحاد مراد دلیل کرد مر ایشان را بر اتحاد مرید بدانستند که یکی ست باز گفت ولا یؤمن به الا من لطف له

و بدی ایمان نیاردی اگر آن کس که با او لطف کند یا لطف خویش یا او کار بندد یا لطف خویش بوی نماید و این مسئله بر مذهب اهل
اصول مستقیم است از بهر آنکه مذهب اهل سنت و جماعت آنست که خدا را با مؤمنان لطفی ست که با کافران نیست که اگر لطف
با کافران کردی همه ایمان آوردندی و اگر آن لطف با مؤمنان نکردی یکی ایمان نیاوردی باز نزدیک معتزله خدا را با مؤمنان
زیادتی لطف نیست که آن با کافران نیست از بهر آنکه ایشان لطف حق تعالی با خلق بر ظاهر دانند چون بعثت رسل و انزال
کتب و نصب دلائل و اقامت حجج و این عام ست همه خلق را باز نزدیک اهل حق چون این ظواهر که خلق در وی شمار کنند حق را
در باطن با مؤمنان لطفی ست که با کافران نیست و دلیل این سخن آنست که یوسف گفت ان ربی لطیف لما یشاء اگر
لطف عام بودی تقیید بمشیت محال بودی و جای دیگر گفت الله لطیف بعباده گفت تا خصوص باشد باز گفت
یرزق من یشاء ای یرزق التوحید والمعرفة والایمان لمن یشاء و اگر این لفظ عام بودی گفتن من یشاء درست نبودی
باز گفت و هو القوی العزیز یعنی قویا یقهر و لا یقهر و عزیزا لا یوجد اذا امتنع و شاید که معنی قوی آن باشد که لا
یمتنع عنه اذا اراد و معنی عزیز آن باشد که لا یوجد اذا امتنع باز زبان اهل حقیقت آنست که لطیف را بلطیفتر ازو توان
یافتن چنانکه قوی را بقوی‌تر غلبه توان کردن و چون او قوی‌تر از همه قویان ست روا نباشد که او را بغیر او قهر توان کردن
و چون لطیف‌تر از همه لطیفان ست روا نباشد که او را بغیر او توان گفتن باز گفت و لا یصفه الا من تجلی بسره و او را
وصف نکند مگر آنکس که خود را بسر او نماید یا خود را بسر پیدا کند معنی این سخن والله اعلم آنست که عبارت ترجمان سر ست
و سر نظارهٔ حق سر بیند زبان از دیدار او عبارت کند آن عبارت وصف ست پس هر زبانی از سر خویش آن خبر دهد که سر
بیند و سر آن بیند که بنمایندش تا دیدن بنمودن معلق باشد و وصف کردن بدیدن معلق باشد اگر راست نمایند راست
بیند چون راست بیند راست گوید و اگر کژ نمایند کژ بیند و چون کژ بیند کژ گوید و این زبان اهل معاملت ست باز اهل حقیقت
چنین گفته‌اند که من عرفه لم یصفه و من وصفه لم یعرفه و این با شرح دراز ست لکن بر اختصار بیان کنم عبارت در وصف کردن
خبر دادن غائب ست و تجلی سر مشاهده و معاینه ست در حال مشاهده خبر کردن شرک ست و در حال غیبت خبر دادن زور ست هر که خبر دهد نشان
آنست که ندیده است و هر که دیده است او را زبان خبر کردن نماند تا آنگاه خبر دهد که بیند تا آنگاه که از دیدار بماند یعنی محجوب گردد و اگر در وقت
دیدار خبر دهد بحال مشاهده حال غلبه ست و حال فنا و هلاک پس هالک و فانی و مغلوب را خبر دادن محال ست و اگر در آن وقت خبر دهد که
محجوب گردد و از چیزی خبر دهد که محجوب ست دروغ زن ست و اگر از غائب خبر دهد غیبت ست و اگر از حاضر خبر دهد ترک حرمت ست
مثل مشاهدهٔ قلب در دنیا چون مثل مشاهدهٔ بصر ست در عقبی اگر در حال مشاهدهٔ بصر در عقبی خبر دارد شاید که اندر حال مشاهده اندر
دنیا هم خبر دهد و ازین نیکوتر ست آنکه خبر دهد باید که خبر دار و از خلق تا ایشان را خبر دهد و تا با ایشان نباشد چگونه گوید
پس خبر دادن با خلق بودن ست و هر که با خلق ست با حق نیست و آنکه با حق ست با خلق نیست و از خلق او را خبر نیست ایشان را
چگونه خبر دهد و دیگر معنی آنست که خبر دادن عبارت ست و عبارت زبان راست و باز مشاهده سر راست و زبان آن تواند گفتن
که سر بیند و هر که بیند نگوید و زبان که گوید نبیند آنجا که دیدار ست گفتار نیست و آنجا که گفتار ست دیدار نیست و در حال مشاهده
نفس زدن حرام است سخن گفتن چگونه باشد و بزرگان چنین گفته‌اند که هر که را در باطن مشاهده درست باشد ممتنع باشد که زبان او بیان او کند

تا ظاهر او را ازان خبر باشد چون از ظاهر خویش دریغ دارد با اغیار کی گوید و نیز گفته اند هر آن کسی که او را در سر مشاهده پدید آید نفسی
از آنجا برآرد و از و لب تا نرسته نیکه هرگز اوی باز نه بینند و در حکایت حسین منصور ست که چون او را بکشتند شبلی گفت من آن شب
با خداوند خویش مناجات کردم بر سر گور حسین منصور تا سحرگاه نماز کردم و گفتم الهی این بندهٔ تو بود مومن بتو و موحد و از اولیای
تو بود این چه بلا بود که برو نگاشتی در خواب شدم چنان دیدم که از حق تعالی فرمان آمدی هذا عبد من عبادنا اطلعناه علی سر من
اسرارنا فافشاه الی الخلق فانزلنا به ما ترى و نیز بزرگان چنین گفته اند که هر که سر حق با خلق گوید اگر خواهند که آن وقت برو نگاه
دارند چنانی بلا برو کمارند که هر دو کون طاقت ندارد و اگر بلا نگمارند نشان آن باشد که آن وقت ازو لبستانند و این میان
خلق متعارف ست کسیکه با ملوک صحبت کند باید که زبان نگاه دارد و هر که سر خلوت ملوک با نااهل بگوید نیز صحبت ملوک و منادمت را

نشاید و شاعر میگوید اذا دخلت الملوك فالبس من التافي اعز ملبس + وادخل اذا ما دخلت اعمى واخرج اذا ما خرجت
اخرس ... چون کنی صحبت ملوک طالب + شو از آهستگی بپوش سلب + اندر آئی فراز کرده دو چشم + باز بیرون روی خموش و لب باز

گفت ولا اخلاص له الا من جذب بلاء الیه گفت خالص او را نباشد مگر آنکس که او او را بجود کشد (یعنی دو چشم ۱۲) و درین فصل دو معنی دانسته است
یکی خلوص و دیگر جذب اما معنی خلوص یکتای بودن ست که چیز دیگر با میزد با او چنانکه گویند ذهب خالص چون در و هیچ
غش نماند و خدا گفت من بین فرث و دم لبنا خالصا سائغا للشاربین چون در ان شیر از فرث و از دم هیچ اثر نماند و خالص
خواند که بر میان هر دو بگذشت و از هر دو برو هیچ اثر نه تا بزرگان چنین گفته شیری که غذای نفس تو کردم خالص خواستم توحیدی
که از سر تو آید که مراست جز خالص نپسندم این را بر فرث و دم برانده و از هر دو نگاه داشتم تا برو اثر نبود و اگر ازین دو یکی برو
ظاهر گشتی پلید گشتی و غذای نفس ترا نشایستی توحید تو نیز باید که بر دنیا و عقبی بگذرد و از هر دو اثر نگیرد و اگر اثری از دنیا
یا عقبی بر توحید بیامیزد مرا نشاید و نیز گفته اند مثال این فرث و دم با لبن چون نفس ست و خلق با توحید همچنانکه بر لبن نشان
فرث و دم نیاید بر توحید نشان نفس و خلق نباید که نظارهٔ نفس عجب ست و نظارهٔ خلق ریا و هر دو شرک ست و توحید بی شرک باید تا به
خدای عبادت با خلاص خواند چنانکه گفت وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین گفت همچنانکه ترا غذای خالص
دادم از تو خدمت خالص خواهم و انبیا را با خلاص توصیف کرد چنانکه در قصه موسی گفت انه کان مخلصا وکان رسولا نبیا
مخلص و مخلص هر دو خوانده اند و در قصهٔ یوسف علیه السلام یاد کرد کذلك لنصرف عنه السوء والفحشاء انه من عبادنا
المخلصین مخلِصین و مخلَصین خوانده اند مخلِص فاعل باشد و مخلَص مفعول مخلِص آن باشد که یکتای حق را باشد و مخلَص آن
باشد که حق تعالی او را یکتا کرده اند و هر دو بیشتر نزدیک اند هر آنکه هر کرا حق تعالی خالص کرد اند خالص کرده و خالص نتواند گشتن
تا حق او را خالص نکرده اند پس هر که مخلِص باشد مخلَص و هر که مخلَص باشد مخلِص باشد و اصل خلوص خروج ست چون از چیزی
بیرون آید و جدا گردد و خلوص آن باشد که چون از چیزی جدا گشت گویند خلص منه و چون بچیزی رسید گویند خلص الیه
و چون یکتا مر چیزی را گشت گویند تخلص له پس یکتا بودن حق را با این تاویل که یاد کردیم آن باشد که پس هر چیزی که
ظاهر او را از خدمت منع کند با آن چیز صحبت نکند و هر چیزی که سر او را از حق مشغول گرداند با آن چیز ننگرد و صحبت کردن با غیر حق
شرک ست و نظر کردن بدون حق جهل ست معنی خلوص این باشد اکنون در کتاب چنین میگوید که هیچ کس حق را با این صفت

نباشد تا حق او را بجوید و بکشد که جذب کشیدن است و معنی جذب آنست که هر چیز که بنده با آن بیارامد عین آن چیز را بر وی بلا
گرداند تا از آن چیز بگریزد و با خدای گردد و تا درین خبر که پیغمبر علیه السلام گفت مثل الدنیا والاخرة کمثل ضرتین
بقدر ما ارضیت احدهما اسخطت الاخری چون رضای دنیا با عقبی گرد نیاید از یکی ببرید باید تا بدیگری رسد
و هر دو مخلوق رضای هر دو بیکجا گرد نمی آیند و هر دو محل شهوت نفس محال باشد که خالق و حق هر دو بیک جا گرد آیند
اینجا که مجانست بود گرد نیامدند آنجا که مجانست نیست کی گرد آیند تا چنین گفته اند ما ازداد احد بالخلق انسا الا ازداد
من الحق وحشة و ما ازداد الی الخلق قربا الا ازداد من الحق بعدا و ما ازداد بالحق انسا الا ازداد من الخلق وحشة
و ما ازداد الی الحق قربا الا ازداد من الخلق بعدا اکنون کیفیت جذب بیان کنیم حق را جل جلاله با خواص خویش معاملت
اینست که با هر چه آرام خواهند گرفتن آن چیز از پیش ایشان بر باید تا با او آرام گیرند و این سلیم ست یعنی همان چیز را
بر وی بلا گرداند تا نعمت محنت گردد و راحت بلا گردد تا در آن بلا چنان مجذوب گردد که پیش و پس از غیر او دنیا نیارند اندیشیدن
صحبت کی یارد کردن تا حال ایشان چنان باشد که حق داند که با چیزی نیارامند چنین کند چون داند که نیز با چیزی
نیارامند همه در کنار ایشان نهد چون آرام گیرند بستاند و چون نیارامند بدهد و مثال این آنست که چون مصطفی را
الفت افتاد بکوه و اهل مکه تا مکر ایشان با وی یار باشد هم ایشان را بر وی بیرون آوردند تا هر چند که او شفقت بیش کرد ایشان
جفا بیش کردند و اینهمه بلای مکیان بود از آن آمد که بر زبان او برفت که انت احب البقاع الی لا جرم بلا گشت که چون
چیزی را دوست داری بر تو بلا گردانم و از وی پرسیدند من احب الناس الیک قال عائشة تا بهتان و بر وی دل ورا بجای
رسانیدند که بهتان عائشه کردند دل دعوی محبت او کرده بود و نیز نام او بر زبان براند و گفته که حب بیکده و این را مثال
بسیار است چون مراد السبب عائشه صدیقه رضی الله عنها از زبان چنین برکندند تا به السب که او را با غیر حق آرام نبود
آمد تا چنان کشاده من و نووی الیک من تشاء مراد است هر کرا خواهی بدار و هر کرا خواهی بگذار تا سر با که کرد
از آنکه فراق آمد چون سر او مکه برکندند که در کنار آمد و حدیث یعقوب علیه السلام همچنین گفته اند که چون با یکی از فرزندان آرام
گرفت بر همه عالم بلا گشت و یعقوب در بلای دیگر بیت الاحزان ساخته و از خلق روی بگردانیده همچنین که حق تعالی
بود به بیشی بود نیز یکی او را با آن باز ستدیم تا ما را باشی و در غیبت نیز هم او را باشی و پیران آمده اند که بر یوسف آمد
آنچه آمد از پس شیخ رحمه الله سکر بود در بعضی تفاسیر چنین خوانده ام که چون یعقوب علیه السلام گفت یا اسفی علی یوسف
امر آمد که یا یعقوب تاسفت علی ما فاتک من لقاء یوسف ولا تاسفت علی ما یفوتک منی فعند ذلک قطع ذکر یوسف
پس امر آمد که اگر یاد یوسف بیاد کنی این فراق دو چندان گردانم با خدای آمد که نیز نام یوسف بر زبان نراند چون بدانست که نام یوسف را
بر زبان روی نیست دانست که سر با وی مشغول داشتن هم روا نیست تا یوسف دیگر نگریست یوسف را از دل بیرون کرد و چون
سر بگردانید یوسف را بچاه در انداختند تا شبی در خواب بود چون حق تعالی خلوص سر او بدید بفرمود تا یوسف را در خواب آوردند
وی فرود آمد در کنار گرفت و بوس بر روی میداد و میگفت یا پسر بیا دردا بر غم بسیار باشد که آرام بخواب هم نمی بینی یعقوب
علیه السلام از خواب بیدار گردید تا بزرگان چنین گفته اند آن بلا که بیعقوب علیه السلام آمد در آن ساعت بیش از بلای آن

چهل سال بود از بهر آنکه در آن چهل سال در فراق با فراق خوی کرده بود و چون در بلا با بلا خوی کردی بلا غذا گردد و باز فراق
بر اثر وصال صعب است بنمودند تا بند اشت که یافت پس بربودند تا درد این فراق ختم نامه فراق اول گردد از درد آن محال
خواست که بنالد عهدش یاد آمد درد فرو خورد و بنالید در ساعت جبرئیل در رسید و امر آورد که یا یعقوب وفا بجای آوردی
بعزت من که خداوندم اگر یوسف صلوات الله علیه مرده بودی از بهر دل تو زنده اش گردانیدمی حکم دوستی اینست که با هر چه
بیارامی اگر زنده باشد حکم مردگانش دهند از بیش برداشتن صفت مرگ است چون سر بریدی اگر مرده است صفت زندگانش
دهند و بتو باز نمودن زنده گردانیدن است و در جمله بباید دانستن که در حکم محبت هر که را صحبت چیزی باید هم بآن مقدار
که او را بایست صحبت آن چیز باشد و هم بآن مقدار غیرت باشد از صحبت کردن آن چیز با غیر او و هر کس که او را باید صحبت
چیزی نباشد با هر که صحبت کند که روا دارد زنی که در عقد نکاح تو نباشد با هر که نشیند ترا باک نباشد و چون در عقد تو آمد ترا دل
نه هر که با کسی سخن گوید عقد شریعت چنین کند بنگر که عقد صحبت چگونه کند اینکه جذب حق اولیا را نجوید چنین باشد با گفت
ولا یصلح له الا من اصطفیه لنفسه و او را نشاید مگر آنکس که او را گزیده خود گرداند و این موافق است قول خدا را
در قصه موسی علیه السلام و اصطنعتک لنفسی و اصطناع و اصطفا بیک معنی باشد اصطناع افتعال باشد از صنع
یعنی تو آنی که ترا خاصه خویش گردانیدم و در جمله این سخن را معنی آن است که هر کس که حق سبحانه او را اصطنع خود گرداند همه
اسباب و علائق از و ببراند و تا از غیر خود نبراند بخود نه پیوندد و بیان این در قصه موسی است علیه السلام و آن آنست
که بر دست او خون قبطی براندند تا خلق همه آهنگ کشتن او کردند تا او را از میان قوم برهانیدند و بدار غربت افگندند
والقصة بطولها تا ده سال او را بشبانی شعیب افگندند علیه السلام و آنکه او را زنی باید که نصیب شهوت است ده سال
در آفتاب باید بودن و ذل شبانی باید کشیدن و مردی چون موسی کلیم علیه السلام آنکه او را حق سبحانه باید بی بلا و بی ذل طمع
داشتن خواهد که بیابد محال است چون ذل بنهایت آمد و عروس در کنار آمد بر جای قرار نماندش امر رفتن آمد محب با قرار نباشد
قرار ایشان با ملک است و سلوت در محبت شرک است چون موسی علیه السلام برفت و در بیابان شد تاریک شد و ابر در آمد
و باران و رعد پدید آمد و جائی آرام نه زن را درد زادن گرفت و باد در آمد و گوسفندان را بر بانید و آتش زنه برداشت تا آتش
زند باد در آمد و سوخته ببرد و به پیه حراق برفت باد در آمد و سنگ و آهن ببرد و زن مینالید و بچه میگریست و گوسفندان
می رمیدند چون بدست موسی علیه السلام هیچ حیله نماند چاره پدید آمد انس من جانب الطور نارا و شیخ رحمه الله چنین میگوید
که در بعضی کتبها چنین دیدم که از آنجا که موسی بود تا آنجا که آتش دیدی صد ساله راه بود بسه گام آنجا رسید محبت ابعد را اقرب
کند انگاه ندا آمد که و اصطنعتک لنفسی ترا از بهر خود گزیدم کی گذارم که با جز من بیارامی آنکه حق را باید با حلال آرام ندیدش
با حرام کی گذارندش بر دشمنان حرام حلال است اینست معنی این که گفته اند الکفار لا یخاطبون بالشرائع چون یار نباشی هر کجا
خواهی باش و چون یار نخواهی هر کرا خواهی خواه و چون با ما نباشی با هر که خواهی باش باز بر دوستان حلال حرام کند چنانکه خدا
گفت و حرمنا علیه المراضع من قبل بر دشمن مردار حلال کنم باز بر دوست شیر حلال حرام کنم اگر یار ما را خواهی جز ما را مخواه و اگر
خواهی که با ما باشی با غیر ما مباش چیزی شک بکار نیست بر ایشان شکال نیست هر جا که خواهد رود و چون اسپ بکار رست

[illegible]

بهر شی فسار است و بر پایش شکال است آن ارسال کلب عز او نیست هوان اوست و آن بند اسپ هوان او نیست عز اوست
انگاه درین دو کلمه که یاد کردیم دو معنی اشارت کرد یکی آنکه گفت تا او بنده را جذب نکند بخود بنده او را خالص نگردد و دیگر آنکه گفت
تا بنده را مطلع خود نکند بنده شایسته او نگردد ربوبیت سابق گردد عبودیت لاحق تا ربوبیت علت گردد عبودیت را نه عبودیت علت
ربوبیت و در زیر این سر لطیف ست و آن آنست که صفت خلق نیازمندی ست و بی نیازی صفت حق اگر خلق بی نیاز گردد حق گردد و اگر
حق نیازمند گردد خلق گردد چون بر حق نیاز روا نیست و بر خلق بی نیازی روا نه و نیازمند همیشه جویان باشد و لکن بی نیاز را جز
بمراد او یافتن و جستن نباشد و هر کرا بچیزی نیاز باشد آن نیاز او پیش او نهند بدست آید و هر کرا بچیزی نیاز نباشد چیز برند پیش او
تا بدست آید و قال الجنید المعرفة معرفتان معرفة تعرف و معرفة تعریف جنید چنین میگوید که معرفت دو ست
معرفت تعرف و معرفت تعریف تعرف آن باشد که خود را با ایشان آشنا گرداند و تعریف آن باشد که ایشان را شناسا
کند تا او را بشناسند پس تعرف لازم باشد و تعریف متعدی تعریف در غیر فعل کردن باشد که تا او در ایشان آن فعل کند او را
بشناسند و باز تعرف در غیر فعل کردن نباشد لکن آشنا گردانیدن باشد با ایشان تا او خود را با ایشان آشنا گرداند او را بشناسند
و معنی این سخن که جنید گفت که معرفت دو ست مراد وی این معرفت نیست از بهر آنکه چون معرفت دو باشد توحید و ایمان دو باشد
انگاه مؤمن و موحد دو باید و این باطل ست لکن مراد او ازین سخن آنست که عارفان در معرفت بر دو مرتبه اند یک گروه او را
بتعریف شناختند و یک گروه بتعرف یعنی بتعریف شناختن آن باشد که ایشان را دلائل و حجج و آیات بنماید تا از آنجا بوی راه برند
پس ایشان را شناسا گردانیده باشد بدین لطائف و بدین معانی تا بوی راه برند تعریف این باشد باز معرفت تعرف خود را با ایشان
آشنا گردانیدن باشد یعنی ایشان را بخود چنان مشغول گرداند که بغیر او نپردازند تا ایشان را بدلیل و آیت حاجت نیاید و بدلیل حاجت
از بهر آن باید تا بوی راه یابند چون راه یافتند دلیل در میانه حجاب گردد و مثال این آنست که راه بدلیل برند و چون بمنزل رسیدند
دلیل نیز بکار نیاید و نیز یادگاری که از دوست دارند در غیبت دوست او را همچنان عزیز دارند چون دوست را شناختند نیز یادگار
یاد نیاید و اگر چنان باشد که میان دو محب کسی باشد که وصال افکند تا این محب بدان حبیب رسید آن وصال افکننده را همچنان
مقدم و عزیز دارد که او حبیب ست باز چون بدوست رسید از آن وصال افکننده ملال گیرد و انس با او بود عین انس وحشت گشت
و همان عزیز خوار گشت و سبب آنکه پیش از عشق او قرار نبودی نخواهد که او را بیند چه افتاد عزیز آمد و غلبه کرد تا سبب وجود آنکه سبب
نماند پس معرفت تعریف صفت باقیان ست و معرفت تعرف صفت فانیان ست عارف باقی باید تا او بآیات و دلائل راه تواند بردن این
راه بردن صفت او کرد و باز معرفت تعرف مستهلک گشتن ست و فانی گشتن در غلبات دیدار دوست تا بحالی رسد که از غیر دوست خبر ندارد و باز چون
معرفت زیادت گردد غلبه کرد و از خویشتن خبر ندارد و باز چون معرفت زیادت گردد و غلبه گردد از دوست نیز خبر ندارد تا اگر بپرسندش کجا بودی
نداند و گویند چه دیدی و چه کردی نداند خبر بصفت خویش قائم باید تا خبر دهد از بهر آنکه خبر دادن صفت اوست چون از صفت خویش
فانی گشت خبر چگونه دهد و در جمله بباید دانستن که هر که خبر دهد کذاب است آنکه خبر دهد ندیدست و آنکه دیدست او را یارای سخن نیست
پس آن خبر او که خبر نداشت و آنکه خبر داشت خبر نداد و یک وجه فنا این ست که یاد کردیم و شاید که معنی این سخن که گفت معرفت
دوست آن باشد که عارف را که معرفت حاصل آید بدو معنی حاصل آید یکی بتعریف و یکی بتعرف تا هر دو جمع نکردند عارف نباشد معرفت

حاصل نیاید تعریف نصب دلائل بود و اقامت حجج تا بندگان از وی راه برند و نیز دلائل ایشان آلت نهادن ست راه بردن را و
آن عقل ست و تمییز و استدلال کردن که بی این آیات راه نبرد باز معرفت تعرف در خود راه نمودن ست که تا خود را بایشان
نماید اگر چه آلت راه بردن دهد و دلائل پیش نهد نتوانند راه بردن و دلیل برین آنست که عقل عام ست همه مخاطبان را و
و دیدن از آیات عام ست همه آدمیان را باز وجود معرفت خاص ست بعضی را دون بعضی و در زیر این سری ست عجب و آن آنست
که همه فعلها دلیل اند بر فاعل و همه صنعها دلیل اند بر صانع و درین کس را اختلاف نیست و موحد و ملحد را درین اتفاق ست پس عین
آن سنگ و آن چوب و آن جواهر که کافران از وی بت تراشیدند دلیل ست بر صانع خویش لکن چون با مؤمنان تعرف کرد باین
آیات ایشان را تعریف افتاد و او را بشناختند باز چون با بیگانگان تعرف نکرد عین آنچیز را که رهنما بود بجای او نهادند
و دلیل این سخن قول خدای ست اتعبدون ما تنحتون مصنوع خویش را رب میدارند خداوند صانع باشد و بنده
مصنوع باشد شما مصنوع و منحوت خویش را رب دارید و خود را که صانع و ناحت اید بنده میدارید صانع بنده و مصنوع رب نیست
محال باز گفت والله خلقکم وما تعملون شما را و آنچه میتراشید من آفریدم معنی این سخن آنست که چون آن بت مخلوق
من ست مخلوق دلیل خالق باشد نه خالق و همچنین عزیر و عیسی دلیل اند بر رب و همچنین آفتاب و سائر معبودان دلیل اند
بر رب از بهر آنکه همه مصنوع اند و مصنوع دلیل صانع باشد لکن چون با مؤمنان تعرف کرد این همه دلائل ایشان را رهنما گشتند
باز چون با بیگانگان آشنائی نکرد هر کسی با فعل بماندند و بفاعل راه نیافتند تا مشرکان با بت بماندند و ترسایان با عیسی
و جهودان با عزیر بماندند و گبران با آفتاب بماندند اگر معرفت را تعریف بس بودی همه مؤمنان عارفان بایستندی از بهر
عموم تعریف و اگر تعرف عام بودی تا همه معرفت یافتندی درست شد که تعریف عام ست و تعرف خاص و درین اشارتی
ست که کس او را نیافت مگر بوی از بهر آنکه تعریف او بایست تا آیات رهنمای گشت و بار او نمودن آیات تعرف او بایست
تا او را بتوانستند شناختن پس عام و خاص باو راه نیافتند مگر هم بوی باز شیخ رحمه الله در کتاب این دو معرفت را تفسیر
کرده ست فقال ومعنى التعرف ان يعرفهم نفسه ويعرفهم الاشياء به گفت معنی تعرف آنست که خود را بایشان
آشنا گرداند تا او را هم باو شناسند و ایشان را بخود آشنا کرد تا چیزها بوی شناسند نه او را بچیزها شناسند و معنی این سخن
عجیب ست و این معرفت خاص ست که خاص اولیای او او را بغیر او نشناسند چه غیر او را بوی شناسند از بهر آنکه او مالک ست
و غیر او مملوک و مملوک بمالک معروف شود نه مالک بمملوک نه بینی که ولائی را از مالک افتد معرفت را همچون نسب گردد تا معتق را
بمعتق منسوب کنند و بوی معروف گردد و هرگز معتق را بمعتق منسوب نکنند و معروف نگردد تا بدانی که ملک را بمالک شناسند
نه مالک را بملک و این در کتاب خدا ست که میگوید ادعوهم لآبائهم هو اقسط عند الله این معرفت نسب ست باز گفت
فان لم تعلموا آبائهم فاخوانكم في الدين ومواليكم اینک این معرفت ملک ست تا اگر کسی را پدر معروف نباشد گویند فلان
مولی فلان ست تا بمالک معروف گردد و درست شد که ملک را بمالک شناسند نه مالک را بمملوک و دلیل دیگر آنست که اگر او را
بغیر او شناسند چون آن غیر برخیزد چیزی نشناسند باز چون اشیا را بوی شناسند اگر اشیا برخیزد او ماند معرفت برجای باشد
و این را تفسیر دیگر ست و آن آنست که او صانع ست و دیگر اشیا مصنوع ولا محاله صانع سابق باشد و مصنوع لاحق شاید که

صانع باشد و مصنوع نه تا با مصنوع بصنع او موجود آید باز روا نباشد که مصنوع موجود و صانع نه پس صنع او بود تا مصنوع
مصنوع گشت تا این مصنوع از صنع او شناختند درست گشت که اشیا را بوی شناختند پس هر که از صنع بصانع راه برد
اگر لطف کنند و راه نمایندش راه یابد و اگر بصانع راه ننمایندش هم با صنع بماند و زنار ببندد و علت همان چیز که سبب
توحید او بود سبب کفر او گردد باز چون از صانع بصنع راه برد هر چه ببیند بنمودن ببیند نه بنگریستن بجویش نگریستن او را
خطا افتد و نمودن حق را خطا نیفتد آنکه از صنع بصانع نگرد اگر راست افتد صانع ببیند و اگر خطا افتد بی صانع بماند
و آنکه از صانع بصنع بنگرد اگر نظر او راست افتد مصنوعات را بشناسد و صانع را خود بشناخت و اگر نظر او خطا افتد
مصنوعات را نه بیند هم با صانع بماند پس راه یافته است هر کجا راه گم کند بسر راه باز آید باز برین دلیل آورد قصهٔ ابراهیم
علیه السلام کما قال علیه السلام لا احب الآفلین این ترک صنع بود تا بصانع راه برد لا احب ترک و تبرا باشد درست
در آیات بر وی لکن چون افول آیات بدید از افلان تبرا کرد درست در آن نه که او را افول نباشد و معنی لتعرف ان
یریهم آثار قدرته فی الآفاق والانفس ثم یحدث لهم لطفا یدلهم علی الاشیاء ان لها صانعا گفت معنی تعرف
آن باشد که ایشان را آثار قدرت خود بنماید در کنارهای عالم و در تنهای ایشان پس در ایشان لطفی حادث کند که آن
لطف که حادث گردد در ایشان چیزها ایشان را راه نماید بر آنکه ایشان را صانع است و این سخن بناست بر قول خدا که میگوید
سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم گفت می نمائیم ایشان را حجتهای ما در کنارهای عالم و در تنهای ایشان تا
پدید آید ایشان را که او حق است یعنی ان الاسلام هو الحق لا سائر الادیان وقیل ان المصطفی علیه السلام هو النبی
حقا ولیس بکاهن ولا ساحر ولا مجنون ولا شاعر ولا کذاب وقیل ان الله تعالی هو الحق دون الاصنام
و در تاویل این آیت سخنان اند بعضی از وی یاد کنیم و آن آنست که خدا خبر داد که ما ایشان را آیات بنمائیم تا حق را بشناسند
و این دلیل است که آیات سبب معرفت است لکن با اینهمه اشارت نمود که بنمودن ما بشناختند نه با آیات که گفت سنریهم
دانسته شد که اگر چه آیات باشند تا ننمایند نه بینند و اگر چنان بودی که نفس آیات رهنمای بودی نمودن حق را فائده
نبودی چون ذریت آدم را از پشت آدم علیه السلام بیرون آورد و آیات پیش نهادی و گفتی من انا الست بربکم تلقین نیافتی
چون با مشاهدهٔ آیات تلقین بایست درست شد که بی نمودن او نه بینند و این آیات در آفاق و در تنهای شما است و
عدد آن خدای جهان داند و بس و این آن آیت است که اگر خلق اولین و آخرین گرد آیند و در شرح او سخن گویند عالم بسر آید
و عاجز آیند از بهر آنکه از عرش تا ثری هیچ ذره نیست الا که آن از جملهٔ آیات است چون از هر یکی راه برون سازند و از
ازل تا ابد سخن گویند و سخن سیری گردد و صد هزار هزار چندان که گفتند و بیشتر نیز ناگفته بماند لکن جملهٔ آن در دو حرف است
ایجاد و اعدام نیست هست کردن و هست نیست کردن دلیل کردگار است که صانع بود پیش از وی تا او را هست کرد و نیست
کردن دلیل بقای صانع است که مصنوع نیست گردد و صانع بماند تا اولیت موجودات دلیل گردد بر آنکه صانع را آخر نیست
و موجود گشتن ایشان دلیل گردد بر آنکه صانع قادر است از بهر آنکه بی کمال قدرت معدوم موجود کردن محال است و نیست گشتن
ایشان دلیل است بر آنکه ایشان را اختیار نیست که هیچکس نیستی خویش باختیار نخواهد درست شد که بخود قائم نیند با ارادت

قاهری قائم اند که چون خواهد بدارد و چون خواهد ببرد و تغییر احوال خلق چون لیل و نهار و زیادت و نقصان و فراخی و تنگی و اعطای ملک و سلب ملک و اینجا احوال عالم ست که در آفاق ظاهر گردد و در انفس نیز چون بیماری و درستی و خواب و بیداری و مرگ و زندگانی و غم و شادی فی الآفاق آنست و فی الانفس این تغییر احوال در آفاق و انفس خلق بی اختیار و بی مراد ایشان دلیل ست بر پدید مصنفی قادری قاهری که همه اسیر قدرت او اند و مقهور تدبیر او اند اینک از آیات راه بردن چنین ست وهذه معرفة عام المؤمنین والاولی معرفة الخواص و این باز پسین که یاد کردیم معرفت عامهٔ مؤمنان ست و آن پیشین معرفت خاص مؤمنان ست و معنی این سخن آنست که همه خلق در خلقیت عام اند لکن در حیات مخصوص همه جهان مخلوق اند لکن خلقان حی نیستند باز حیات عموم ست و خطاب خصوص همه مخاطبان حی اند لکن نه هر حی مخاطب باشد باز خطاب عموم ست و ایمان خصوص همه مؤمنان مخاطبان اند لکن نه هر مخاطبی مؤمن باشد باز ایمان عموم ست و ولایت خصوص ایمان اول درجه است که از مقام کافری با یمان آید و از بیگانگی با آشنائی و از دشمنی بدوستی باول قدم این بباید همه مؤمنان درین عام اند و در طریق طلب کردن این آیات باز چون باین مقام عموم قدم نهاد و بیشتر راهم باین مقام بدارند و بعضی اولیاے خود را که از خواص مؤمنان اند از ینجا بگذرانند تا بمقامی رسند که ایشان را خود آیات و دلیل باید نباید آیات از بهر آن بایست تا ایشان راه یابند چون راه یافتند بآیات حاجت نماند و تا محجوب بودند دست بآیات زدند تا آیات ایشان را راه نماید تا حجاب کشف کرد و چون کشف گشت اگر بآن آیات باز گردند از پس باز گشتن ست و از کشف بحجاب باز آمدن است و محال باشد که از چیزی چیزی طلب کنند چون بمطلوب رسید نیز بازِ آن سبب باز گردند و مثال این آنست که افتاده در چاه دست در رسن زند تا بر آید چون بسر چاه آمد نیز او را رسن باو نباید و اگر کسی را درین خصوص و عموم مشکل افتد که همه مؤمنان خود دولی اند خصوص اولیا گفتن چه معنی ست جواب آنست که این خاطر مؤمن ست اگر کسی بمعرفت و عادت خلق بنگرد بداند اگر ملکی باشد و او را خدم باشند همه خادمان بحکم خادمی یکسان باشند همه بنده اند و چاکر و بدوستگانی نان خوارهٔ همه را نام در جریده او ثابت ست و همه دوستدار او اند و همه ناصر ملک او اند لکن با اینهمه معنی خصوص و عموم بر چیز دو هرگز پیاده برابر سواره نباشد و یک سواره برابر سرهنگ نگردد و سرهنگ برابر حاجب نگردد و حاجب برابر وزیر نگردد و گروهی امیر باشند و گروهی سر باشند با این همه اگر بدو سروان دیگر را پیش دشمن و شمشیر برند تا جان فدا کنند ایشان چنان بایستی که جان دهنده بجمل برتر بودی از ین راز دارنده که رنج جان دادن از رنج راز داشتن صعبتر پس اینجا کار بیشتر آمد و رنج بیش و قرب کمتر و اینجا رنج کمتر و قرب بیشتر و او بروزگار با ملک یکبار بنشیند و این پیوست بر وی بدار ملک ست چون اهل سر او بمشاهده یافت تا سر ایشان نیست پس عام اهل مجاهده اند و خاص اهل مشاهده و مر او را مجاهده آمد و این را مشاهده مجاهده در بعد روا باشد با مشاهده جز در قرب روا نباشد آنجا ثمره مجاهده بر آمد و اینجا ثمرهٔ مشاهده سر آمد اینک خاص این باشد و عام آن وکل لم یعرفوا الحقیقة الا به و همه او را بحقیقت نشناختند مگر هم بوی یعنی عام کرا و را بشناختند بتعریف او شناختند که ایشان را بخود شناسا گردانید بنمودن آیات و دلائل باز خاص او را بشناختند بتعریف او شناختند که خود را بایشان شناخته گردانید تا بوی شناختند او را بشناختن اگر تعریف او نبودی عام او را بشناختندی

واگر تعرف او نبودی خاص او را شناختندی پس درست گشت که همه او را بوی شناختند و در زیر این سخن اشارت است که
خلق از آنجا که خلق اند از معرفت معزول شده اند نه آن شناسد او را که خواهد که او را بشناسد چه آن شناسد او را که او خواهد که بشناسد
جل و تقدس وهذا کما قال محمد بن واسع رضی الله عنه ما رأیت شیئا الا ورأیت الله فیه وقال غیره ما رأیت شیئا الا
ورأیت الله قبله محمد بن واسع میگوید هیچ چیز ندیدم الا که خدا را در وی بدیدم و دیگری گوید از جمله بزرگان که هیچ چیز ندیدم
مگر خدا را پیش از آن بدیدم و این هر دو سخن بزرگ است اما دیدن خدای در چیزها طریق استدلال است از صنع بصانع که همه صنعها
بر صانع گواهی است و همه فعلها بر فاعل دلیل است در هر چیزیکه بنگری کردگار او را در وی ببینی لطافت صنع صانع ترا بر لطیفی صانع
دلیل کند همچنان گردد ترا دیدم صنع کوی صانع می بینی تا بزرگان چنین گفته اند که یعقوب علیه السلام در یوسف یوسف را علیه السلام
نمیدید لکن حق را در خلقت یوسف زیادت لطفی بود که در خلقت آن دیگر برادران نبود و یعقوب علیه السلام نظاره آن لطف بود و شما
نظاره گر یوسف از بهر آنکه اگر بسته گشتن یعقوب بیوسف از بهر ولادت بودی دیگر اولاد در ولادت با او شریک بودند همه شایستگی
بایستندی و روا نباشد که نظر شهوت بود که این ظن بردن بانبیا کفرست و نیز محبت را آنجا علتی نبود از بهر آنکه علت محبت
مخلوقان خدمت است و از یوسف علیه السلام خدمت نبود و از دیگر برادران خدمت بود و اگر محبت بعلت خدمت بودی
ایشان از یوسف اولیتر بودندی درست گشت که یعقوب نظاره صنع بود تا در صنع بصانع نظر میکرد و عزیز داشتن
یوسف را از بهر آن بود که تا در نظاره او او را با دوست زیادت مشاهده لطف می افتاد که با دیگران نبود و او بسته لطف
بود نه بسته یوسف و مثال این سخن در تعارف خلق نظاره کردن است در آیینه آن کس که او در آیینه نگرد او را مراد دیدن
آهن نیست مراد او از آیینه صورت خویش دیدن است و اگر مراد دیدن آهن بودی پاره دیگر بسرگین دان افگنده بودی
و آیینه در کنار نهاده آن عزیزی آیینه را فایده نفس او نبود لکن عزیزی از بهر آن بود که چیزی میشود که دیگر آهنها نمی
پاره آهن که از روی خیال صورت خویش کردند از همه آهنها عزیزتر آمد دیگر آهنها را با آب و خاک روا دارند و آیینه را از
گرد و خاک نگاه دارند اگر گرد هوا او را بیابد یا دم بر وی زند یا نم زمین بوی رسد و زنگ گیرد خوارترین از دیگر آهن گردد
قیمت و مقدار او برود پس چون صنع همچون آیینه است همچنانکه ناظر در صنع صانع را بیند و صانع در صنع نه بیند هر چیز
آیینه راست تر ما قیمت بیشتر گیرد همچنین هر صنعی که بصانع راه بیش نماید عزیزتر گردد و دلالت لطف نمودن در یوسف
علیه السلام بیش بود بر پدر او عزیزتر بود همه فرزندان عزیز بودند همچنان که همه آهنها آهن اند لکن یوسف چون آیینه شد
آنکس که او در چیزی خویشتن ببیند آن چیز را عزیزتر از همه چیزها دارد پس کسیکه از چیزی دوست ببیند اولیتر که او را از
همه چیزها عزیزتر دارد که دوست از همه عزیزتر است هم از نفس هم از جان هم از دل اینست این سخن که گفت ما رأیت شیئا الا
ورأیت الله فیه معنیش این باشد تا بزرگان چنین گفته اند هر که غیر حق پرستد نه از بهر آن پرستد که او را حق تعالی نماید لکن از آن بایست
حق چون بحق راه نیافت دست در صنع او زد بر نقش عشق آوردن بر نقاش عشق آوردن است و صورت پرستودن مصور را
ستودن است از بهر آنکه نقش بنقاش نقش گشت و صورت بمصور صورت گشت هر که گوید این صورت نگر چنانست که گوئی
همی گوید این لطیفی نقش نگر چنانست که میگوید این لطیفی نقاش نگر الا ورأیت الله فیه این باشد و این سخن بنای است

بر قول خدای تعالی که میگوید هو الذی یصوّرکم فی الارحام کیف یشاء مراد نظارهٔ رحم نیست مراد نظارهٔ صنع ست در رحم
و جای دیگر گفت و صوّرکم فاحسن صوّرکم مراد نمودن صورت ما نیست با چه ما خود صورت می بینیم دیده را نمودن محال
ست لکن از صورت مراد مصور نمودن ست تا از صورت مصور بینند نه صورت و همه آیات قرآن باین معنی ست کالاو رأیت الله
فیه این باشد و آنکه گفت الا و رأیت الله قبله این را معانی ست یک معنی آنست که صانع همیشه بر صنع سابق ست تحست
وجود صانع ست باز صنع فعل او و باز حصول مصنوع پس از مصنوع بصنع نگرد و از صنع بصانع نگرد ببینند وجود صانع
پیش از صنع از نظارهٔ صنع فارغ گردد از بهر آنکه همه صنعها را اولی ست و آن اولیت صنعها لطیفه ست که نظاره کردن آن
خالق را کرا نکند در خاک دیدن که اصل آدمی ست علیه السلام لطافتی نیست چون بصنع حق تعالی آدم گشت جای نظارهٔ خلق گشت
تا مسجود ملائکه گشت آن قیمت خاک را نبود آن قیمت صنع حق را بود پیش از صورت آدم ببیند آنرا که از خاک آدم تواند کردن
الا و رأیت الله قبله این باشد و هم برین قیاس حوا را از استخوان آفرید و ناقه را از سنگ و ثعبان را از چوب و عیسی را
از باد و اصل جوهر را لطافتی نه چون صنع حق تعالی در جواهر پدید آمد چندان عجائب و آیات ظاهر گشت و آن عجائب
و آیات در عیسی و عصی و ناقه نه جوهر ایشان کرد لکن لطافت صنع حق کرد آنرا ببیند که این لطافت در جوهرها و نه جوهر را
الا و رأیت الله قبله این باشد و ازین لطیف تر هست هر کجا که در خلقت لطافتی نهاد و نه با اصل جوهر او باز گردد یا مضغه ببیند
یا نطفه یا علقه که نه نظر را شاید و نه شم را و نه ذوق را بلکه طباع همه از و بگریزند باز دور نظاره کند صنع کسی ببیند که او را بجائی
رسانید که هر چه را بوی مثال کنند او برآن چیز زیادت آرد و عزت آرد و در عالم چیزی نباشد که با وی مانند کنند الا آنکه
از نقش نکوتر مثل نباشد و صافان عالم عاجز آیند بالای او را به سرو مانند کنند یا تقضیب سرو را و تقضیب را خرامیدن
کو کشی کردن کو قبض و بسط کو ستشنا و ستوا کو روی را بماه مانند کنند ماه را دل ربودن کو اسیر کردن کو ماه را جماشی کو چشم را
بنرگس مانند کنند نرگس را غمض و فتح کو جادوی کو دل ربودن کو دیدار و لطافت کو فتور کو غنج کو خمار کو رخ را بلاله مانند
کنند لاله را طراوت خدین کو کو بیک باد و هوا بریزد بقا رخدین کو سخن گفتن وی را بشکر مانند کنند شکر را عبارت کردن
کو گاه نواختن گاه تاختن کو دشنام دادن بعتاب کو بنواختن زنده کردن کو بینی را بشمشیر مانند کنند شمشیر را لطافت
شم کو حلاوت جمال وجه کو چون بینی برداشتند جمال کل وجه برداشتند بینی روی را تاج ست مر سر را چون بینی برداری
همان وجه صبیح قبیح گردد لبها را بعقیق مانند کنند عقیق را لطافت لب کو و آن باز کردن و فراز کردن کو لذت بوسه کو
دو ابرو را بکمان مانند کنند کمان را از رموز دلربائی کو مژه را به تیر مانند کنند تیر را در جگر خلیدن کو این ست عجز خلق از
وصف صنع چون وصف کردن صنع چنین باشد که خلق از وصف کردن او عاجز آیند وصف کردن صانع چگونه باشد
آنگاه چون ناظر نظاره کند در لطافت این صنع که بعضی از و یاد کردیم باز بجوهر او نظاره کند جوهری ببیند که هیچ طبع که
طبعها از و گریزان نخواهد که هیچ چشم او را ببیند یا دیدن او را بخشد یا دست او را بمالد یا بینی او را ببوید آنگاه چندین لطائف
بیند در و مرکب کرده تا نظاره او را حسنت جان گردد و قرب او حیات گردد و بعد او موت گردد پس داند که این هنر جوهر نیست
لطیفه صانع ست دران جوهر نظاره آن خوش کند و از صنع بصانع نظاره کند بنظاره جوهر نیز واژد الا و رأیت الله قبله

این باشد و شاید که معنی قول او که و رأیت الله قبله یعنی پیشی وجود نباشد لکن معنی پیشی لطافت باشد و معنی این
آنست که در صنع نظاره کند داند که صانع ازین صنع لطیف‌ترست از بهر آنکه در شاهی می بیند که همه صانعان از صنع خویش
لطیف‌تراند لطف هیچ نقش بلطف نقاش نماند و لطف هیچ صنع بلطف صانع نماند چنانکه کوزه بکوزه‌گر نماند و خاتم
بصانع نماند و آفتاب به زرگر نماند پس ببیند پیشی صانع در لطف خود بر مصنوع بصانع و رباید بصنع نپردازد و رأیت الله
قبله این باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که معطی لامحاله پیش از عطا باشد و عطا را بمعطی یابند معطی را
بعطا در هر بری که از آن او بنگرد نظاره دیدن سنت بار او را از دیدن بر مشغول کند الا و رأیت الله قبله این باشد و شاید
که این را معنی دیگر باشد که او را پیش از همه چیزها بیند بمعانی او را قدرت پیش از همه قادران بیند هیبت قدرت
او را از خوف اغیار فارغ کند و علم او را پیش از همه علم عالمان بیند جلالت او او را از شرم همه عالمان مشغول کند
کرم او پیش از کرم همه کریمان بیند رجای او از اغیار ببرد و سلطانی او را پیش از همه سلطانان بیند هیبت اغیار
از و ببرد و غنای او پیش از غنای همه غنیان بیند طمع او از اغیار ببرد محال باشد که از قادر بعاجز آید و از غنی
بفقیر آید و از کریم بلئیم و از باقی بفانی آید چون پیشی او درین صفات و معانی کبریا و کرم بیند مشغول او گردد
و بغیر او نپردازد الا و رأیت الله قبله این باشد و شاید که این را بهتر ازین معنی باشد و آن آنست که صحبت حق با بنده
پیشی دارد بر صحبت خلق مخلوق با او بی علت دوستی نکند باز حق تعالی بی علت دوستی کند بر کشد و مکافات نخواهد
عیب پوشد و پرده ندراند خدمت بالتقصیر روا دارد و عطای بی شمار بخشد و جفای بی شمار آمرزد و وقتی را جاودان
مکافات دهد و انواع برا او را بر شوان شمرد وان تعدّوا نعمة الله لا تحصوها پیشی حق تعالی باین معانی بیند لابد او
گرد و بخلق نپردازد الا و رأیت الله قبله این باشد و شاید که این را لطیف‌تر معنی باشد و آن آنست که هر چه او را دهند
از نعیم کونین آن نعیم را داند که منعم نیست ترسد که اشتغال او بنظر نعیم او را از منعم مشغول کند و از بهر این است که
اعدا مختص اند بنعیم و اولیا مختص اند ببلا که نعیم از دوست مشغول کند و بلا بدوست رساند با نعیم آرامیدن سنت و از بلا
گریختن سنت نعیم دوست نه و بلا دوست نه این یکی با جز دوست بیارامید و دوست بگذاشت و آن یکی از جز دوست
برمید بدوست رسید بلا دام ست و کرشتن و نعیم منجنیق ست و انداختن چون اولیا این بدیدند از همه بگریختند در عطا
معطی دیدند و در بلا مبلی لذت نظاره معطی مر ایشان را از لذت نظاره عطا مشغول کرد و لذت نظاره مبلی ایشان را
از نظاره الم بلا مشغول کرد با معطی بماندند بعطا نپرداختند با مبلی بماندند و از بلا خبر نداشتند الا و رأیت الله قبله
این باشد و ازین نکوتر هست و آن آنست که بدیدند که حق تعالی بود ایشان را پیش از آنکه هیچ چیز نبود ایشان را
از بهر آنکه جز حق سبحانه و تعالی مرا نباشد تا گفته است من نباشم باز حق مرا بود پیش از آنکه من بودم محال باشد که من بجای
بگذارم آنکه مرا بود پیش از آنکه من بودم از بهر آنکه تا من نباشم مرا نباشد و نیز دیدند که هر چه ما را بود آب گاه بود که گفته است و ما را
بود اگر ما را باشد کونین ما را باشد و اگر او ما را نباشد ذره ما را نباشد و نیز بدیدند که همه چیزها مسخر اند یک ذره از کونین با صحبت نکند الا
تحت مراد و اطلاق او مسخر را اختیار نباشد چنانکه خدای تعالی گفت الم تر ان الله سخر لکم ما فی الارض جمیعا چون دیدند که عالم مسخر اند

بتسخیر مسخرها اگر دیدند بمراد خویش نظارهٔ مسخر ایشان را از نظارهٔ مسخرات مشغول کرد الا ورأیت الله قبله این باشد و شاید که
این را با این معنی باشد و آن آنست که قبله با این معانی نباشد لکن قبلی بآن معنی باشد که فی الله خلف عن کل فائت ولا یخلف عنه
شیء بعد فواته وجود او بجای کل باشد یقوم مقام الکل و هیچ چیز بجای او نایستد کما لا ینوب منابه ولا یقوم مقامه فوات
کل با وجود او وجود دوست و فوات وجود کونین با فوات او عدم دوست و وجود چون بیشی حق بر کونین بدین معنی بدیدند نظارهٔ
حق گشتند و بخلق نپرداختند الا ورأیت الله قبله این باشد قال ابن عطا تعرف الی العامة بخلقه لقوله تعالی
افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت والی السماء کیف رفعت والی الجبال کیف نصبت والی الارض کیف سطحت
والی الخاصة بکلامه وصفاته افلا یتدبرون القرآن وننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین ولله الاسماء
الحسنی وقال الم تر الی ربک والی الانبیاء بنفسه کما قال وکذلک اوحینا الیک روحا من امرنا وقال الله تعالی
الم تر الی ربک کیف مد الظل الآیه میگوید عام را خویشتن شناسا گردانید بخلق خود و خاص را بکلام خود و صفات خود
و انبیا را بذات خود یعنی اسباب معرفت مختلف است سبب معرفت عام خلق است از خلق بخالق راه برند و از فعل بفاعل و از صنع
بصانع باز بدین دلیل آورد قول خدای را افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت نمی نگرند بشتر که چگونه آفریده شد او را با بزرگی
خلقت او چگونه مسخر گشت خلق را و نیز گفتند که این ابل سحاب است نمی نگرند درین ابر و آفریدن او و بار بر داشتن او و در هوا
رفتن و باریدن او والی السماء کیف رفعت و بآسمان و بر پا داشتگی او و بفراخی و بزرگی او و در هوا ایستادن او والی
الجبال کیف نصبت و بکوهها و بپای کردن او و هیبت و بزرگی او و زمین و بر داشتن او والی الارض کیف سطحت و بزمین
و گسترانیدن او و بر آب قرار گرفتن او و این همه را نمودن است از خلق بخود و بآن معنی که رفتن ابر در هوا دلیل است بر برنده و ایستادن
آسمان دلیل است بر دارنده و بر پای برداشتن کوه دلیل است بر نهندهٔ کوه و قرار گرفتن زمین بر روی آب دلیل است بر گسترانندهٔ
و جماعتی گفتند که این چهار چیز را مخصوص کرد تا از بهر آنکه زمین زیر پای است و آسمان زبر سر است و کوه پیش چشم است
گفت خواهی زیر نگر و خواهی زبر و خواهی پیش نگر تا همه دلیل و حجت می بینی لکن چون این هر سه ساکن بودند چنانکه
ساکن بر مسکن دلیل است و متحرک بر محرک یکی متحرک یاد کرد و آن شتر است و یا ابر است تا متحرک و حرکت هر دو دلیل شوند بر کردگار
خویش و محرک خویش هم چنانکه ساکن و سکون دلیل اند بر کردگار خویش و در زیر این رمزی است عجیب و آن آنست
که چون کوه و آسمان و زمین دلیل خواست آوردن بر کردگاری خود و این همه ساکن اند و هم خلق افتاد که ایشان سکون
بطبع خویش گرفتند این وهم به ابل برداشت و ابل اینجا سحاب است بنمود که اگر سکون سبب ایستادن است حرکت
سبب افتادن است آسمان ایستاده است و ابر جنبنده نه ابر افتاد که جنبید و نه آسمان که بایستاد تا خلق بدانند که
محرک و ساکن هر دو نه بخود ایستاده اند بلکه بدارنده ایستاده اند و ازین عجیب تر آن است که قطرهٔ آب از ابر جدا گشت
فرو دوید و نا ایستاد با آنکه آن ابر با گرانی و سری باز فرو ندوید و بایستاد اگر قطره را ثقل او فرو آورد ابر ثقیل تر اولی تر بفرو آمدن
و اگر این ابر از بهر خفت نیفتاد قطرهٔ خفیف تر اولی تر بنا افتادن پس خفیف تر را فرو آرنده آورد و ثقیل تر را دارنده بداشت
و اگر این متحرک از بهر خفت بر هوا ایستاد آسمان ثقیل با ثقل او بر هوا چرا ایستاد و ازین عجیب تر آنست که طبع همه چیزهای

بثقل فرو دویدن است چون آب و خاک و طبع همه چیزهای خفیف بر دویدن است چون آتش و باد این ابر را نه بر دوانید چون آتش
و باد و نه فرو دوانید چون آب و خاک بلکه مستوی بر هوا بدوانید در پیش قائد نه و از پس سایق نه و زیر حامل نه و زبر ممسک نه
بی علاقه بیدواندش و بی اسباب بپراندش تا بدانند که او را دوانندهٔ و ردانندهٔ است اینست راه نمودن عام بخلق چنین
باشد که یاد کردیم و اگر در بیان این معانی سخن گوییم عمر بسر آید و سخن را نهایت نیاید لکن در هر خلقی حق را لطیفه‌ایست که در آن
دیگر نیست تا فرو ماندن خلق بنظارهٔ لطف صنع حق کند از آن لطیف صنع بر لطیفهٔ صانع دلیل کند اینچنین راه یابد حق را
برین وجه بشناسد این نصیب عام است باز خواص او را بکلام و صفات او شناختند یعنی شناختن خاص او را بکلام و صفات
او بودند خلق او را بصفت و بصورت راه بردند و از اسم بمسمی راه بردند و بر این دلیل آورد که خدا میگوید افلا یتدبرون
القرآن و قرآن کلام اوست و صفت اوست چنین میگوید که چرا اندیشه نکنید در قرآن که کلام من و صفت من است تا بعبارت او
و بیان او بحق خلق را هم خلق از مثل عبارت او عاجز آمدند و از آوردن نیز همچنانکه از بیان او عاجز آمدند و چون از عبارت
و بیان چیزی عاجز یافتند از نفس آن چیز عاجزتر نیز گفت و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین
الایه بیان کرد که قرآن شفا و رحمت مؤمنان است و همین بیان قرآن هلاک دشمنان است و عین یک چیز بمعنی و هلاک
چون تواند بود متناقض باشد لکن بازنماید که در هر چه باشد هر چه خواهم توانم کردن از عین یک شیء اگر خواهم هلاک آریم
و اگر خواهم نجات دهیم و خبر داد که انزال قرآن شفا و رحمت گشت مومنان را و این قرآن کلام اوست و صفت اوست یعنی
از بیگانگی که داشتند گشتند و شفا یافتند بصفت او گشتند و از آن اوست که رستند و رحمت یافتند بصفت او یافتند و از زوال آن
و بعد که برستند و عز و قرب یافتند بصفت او یافتند یعنی بصفت او بود که ایشان را بار رسانید و نیز گفت و لله الاسماء الحسنی
فادعوه بها مرا بنامهای من خوانید که نامهای من نکوست یعنی از نام من راه برید تا مرا که مسمی ام این نامها بدانید
یعنی از هر چیز می بینید که چون است عزیز شوم این نام من از من روا باشد که زایل کرده باشید که عزیز هست اگر عزیز
ذلیل باشد مرا و چون می‌دانید که ملک مرا نام است از کی پیدا شود مرا که ملک مرا زوال نیست و غیر را خدمت کردن انگاه
روا باشد که ملک مرا زوال آید و ملک طمع کردن انگاه باید که عز مرا ذل آید غیر را استعانت کردن انگاه باید که شفا مرا
قهر آید و غیر را اعتماد کردن انگاه باید که قدرت مرا عجز آید غیر را التجا کردن انگاه باید که سلطانی مرا عزل آید و از ما
ایمن بودن انگاه باید که اراده مرا غفلت آید و از ما نومید انگاه باید بودن که کرم ما را لوم آید پس چون خاص این
اسما و صفات بدانستند بمعانی این اسما و صفات تخلق کردند و از غیر او مستغنی گشتند اینست راه بردن خاص باسما و صفات
او و این بسبب از اسم بمسمی نگریستند و از صفت بموصوف دیگر احوال هم از این بیدار یاوری یابند چنانکه عام از خلق بخالق
نگریستند باز انبیا را علیهم السلام تعرف کرد بذات خویش تا از همه باو نگریستند از غیر او و نه از صفات و نه از
عام مشغول بفعل او گشتند بصفات نپرداختند باز خاص مشغول بصفات او گشتند از افعال یاد نیاوردند باز انبیا
مشغول بذات گشتند از ذکر صفات بیتهار گشتند باز این را دلیل آورد و گفت کما قال الله تعالی و کذلک اوحینا الیک
روحا من امرنا یعنی بفرستادیم بتو پیغام فرستادیم جبرئیل را چنانست که گوئی میگوید آمدن او بتو من فرستادم باین

از و بیا منکر از بالوی نگر منکر که بشو که می آید بنگر که اورا که میفرستد باز چون جبرئیل علیه السلام روزی چند باز داشتند مصطفی حیران گشت
بر زمین بنا آمدن جبرئیل و جبرئیل در آسمان حیران گشت بنا فرستادن جبرئیل اشتاب فرمود بفرستادن وجود عزا مرا
و مصطفی را علیه السلام شتاب بود با آمدن بنظارهٔ فرستنده را و هر دو را از یکدیگر منع کرد تا چشم از نظارهٔ یکدیگر بپرداختند و ما را
به بینند چون اوّل آمدن آمد مصطفی وی را عتاب کرد که ابطأت جواب آمد که وما نتنزل الا بامر ربک نظارهٔ من بباش
که من آینده ام نظارهٔ امر فرستنده باش من که باشم که بی امر حق قدم یا رم نهادن چون ما زواربند باز الستم و چون بفرستند
بیایم خود را از میانه برداشت و بنمود که بدست من هیچ نیست بمن منکر جای دیگر نگر باز گفت ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان
ولکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء تو هیچ خبر نداشتی ما نها دیم نور در دل تو وحی ظاهر بود و ایمان باطن او را از هر دو بستد
گفت با آمدن ظاهر منگر بفرستادن ما نگر بنور باطن منگر بفضل ما نگر بنگر که بظاهر خود را چون و شاعر بید النستی بفرستادن ما رسول
و نبی گشتی و در باطن از کتاب و ایمان خبر نداشتی بجهل ما منور گشتی نه خود را بین و نه غیر خود را از خود و غیر خود ما را بین و نیز گفت
الم تر الی ربک کیف مد الظل نگفت بسایه نگر تا ما را ببین گفت بما نگر تا گستردن ما سایه را ببینی نفرمود او را از غیر حق بحق
نگریستن لکن فرمود از حق بحق نگریستن ترتیب سخن اینست که یاد کردیم باز گردیم بمعانی سخن عام از فعل بفاعل راه بردند
و خاص از صفات بموصوف راه بردند و انبیا از ذات هم بذات راه بردند عام فعل ظاهر دیدند و دست هم در ظاهر زدند
خاص تا ثیر صفات دیدند دست در صفات زدند خاص الخاص صفت بسر ذات دیدند دست بسر ذات زدند چون عام ۹۰
فعل ظاهر دیدند فعل لم یکن ثم کان دیدند با چیزی بماند که نبود و نباشد و باز خاص گفتند ما را آنکه نبود و نباشد بکار نیاید
آنکه نبود با آنکه بود چگونه راه یابد و آنکه نماند با آنکه ماند چگونه راه یابد بصفات دیدند که ازلی بود و همیشه بود و همیشه باشد باز
خاص الخاص گفتند صفات ذو عدد است ما را احد باید علم و قدرت دو است عالم و قادر یکی حیات و ارادت دو است
حی و مرید یکی توحید با احد قائم شود نه بعدد و عام نظارهٔ فعل گشتند تا فاعل بیافتند بر جای بایستادند چون بفعل بایشان
نرسید بدیدند لکن فعل غیر فاعل بود با غیر صحبت کردن از دوست بعید باشد و صحبة الحبیب وغیر الحبیب لا یجتمعان
باز خاص گفتند ما را صفات باید که صفات غیر موصوف نیست اگر موصوف نیست باری غیر موصوف نیست فعل فاعل
نیست غیر فاعل هست چون دوست بفعل زنیم از فاعل باز مانیم و با غیر فاعل بمانیم باز صفت لا هو ولا غیره است دوست
بصفت زنیم تا اگر با او نباشیم باری با غیر او نباشیم باز خاص الخاص قدم پیشتر نهادند و گفتند صفت غائب را باید ما را با غیبت
طاقت نیست غائبان او بصفت شناسند و خاص را بصفت حاجت نیاید تا فقها و ائمهٔ دین چنین گویند که الغائب
یستحق بالوصف والصفات فی الحاضر لغو آنها که در افعال ماندند بصفات نرسیدند و آنها که در اوصاف ماندند با فعل
ننگریدند و آنها که در ذات ماندند نه از افعال خبر داشتند نه از صفات افعال چون یادگار دوست است باز صفات چون تفکر در جمال
دوست است صحب یادگار ادنگار انس گیرد که در جمال او دوست تفکر کند چون تفکر جمال پدید آید نیز یادگار یاد نیاید باز چون دوست
حاضر گشت غیبت از میانه برخاست غائب شناد گشت تفکر جمال و جمال از میانه برخیزد حیرت شاید و او را از وصف غائب
کند ببیند و نداند که چیش ببیند و آگر خواهد که از او نشان دهد خبر ندارد چون ندانند که چه می بیند چگونه خبر دهد که چه می بینم و شبلی رحمة الله علیه

میگوید قد تحیرت فیک خذ بیدی یا دلیلا لمن تحیر فیکا یعنی معرفت از حیرت گردد حضورش غیبت گردد قربش بعد
گردد علمش جهل گردد و چون بداند و نداند که چه میداند چگونه داند چون بیند و نداند که چه می بیند چگونه داند که چون بیابد و نداند که
چه یابد چگونه یابد وجودش فقد گردد اینست چه می بیند اندر حیرت از جز دوست نصیب نه و از دوست خبر نه و آنکه بیافته است
خود یاونه و آنکه نیافته است او را از وی هیچ خبر نه از یافته خبر نادانستن نشان نایافتن است فصار قربه بعدا و حضوره غیبة و
وجوده عدما و بقاؤه فناء و علمه جهلا و معرفته حیرة از بهر این نفس زد ابو یزید رحمه الله و گفت یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا
یا راه نمای متحیران ما را حیرت بیفزای چون راه نمائی با راه بمانیم و چون متحیر گردانی با تو بمانیم متحیر و با تو به که نا متحیر و بی تو وقال
بعض الکبراء لم یبق بینی و بین الحق تبیان ولا دلیل ولا آیات و برهان گفت نماند میان من و میان حق پیدائی
و نه دلیلی و نه نشانی و نه حجتی معنی این آنست که دلیل و آیات از بهر آن باید که تا بمدلول علیه رساند چون مدلول علیه پیدا گشت
نیز بدلیل حاجت نماند یعنی حق تعالی در سر من چنان پیدا گشته است که بدلیل مرا هیچ حاجت نمانده است و این از بهر آن
گفت که دلیل سبب وصول است و با اتصال بالمسبب حاجت نیاید و هر کس که او را بدلیل حاجت باشد هنوز محجوب است و دلیل
حجاب است میان او و میان مدلول علیه چون کشف افتاد تا بدید آنرا که دلیل او را بوی راه نمود نیز میان ایشان دلیل
را کار نماند و این را در مشاهده بشارت خلق نشان است که همواره سفیر در میان محبین واسطه باشد چنانکه میان حبیبین
و چون وصال افتاد واسطه در میانه راه نیابد و جمله این سخن آنست که مقصود ما از توحید مراد حق است و ما را از معرفت
مراد حق است و از کونین هم مراد حق است تا او را مشاهده بنشنید از هر چیز که او را مقصود بد چون او را بیابد از کونین هیچ
چیز نه بیند و مثال این در دنیا آنست که هر که او را دوستی غایب باشد همیشه چشم او بر آن راه نگران باشد و همواره
از هر آینده که آید از آن راه پرسان باشد چون دوست آمد همان کس که این صحبت پیش او تملق کردی تا او را خبر دوست
دادی اگر آنکس بر وی سلام کند نه از سلام خبر دارد و نه جواب دهد دلیل این سخن که ما یاد کردیم کتاب است و خبر کتاب قصه
یعقوب علیه السلام که چون یوسف علیه السلام غائب بود بر سر چهار راه بیت الاحزان کرده بود و بر آن خانه چهار در ساخته
بود و بر سر هر دری خوان نهاده بود و غریبان را میزبانی میکرد تا اگر او را خبر دوست دهند یا کسی را بیند که دوست او دیده است
خبر دوست یافتی دوست مرده را زنده کند او من کان میتا فاحییناه ای من کان میتا بالجهل عنا فاحییناه
بالمشاهدة لنا و دیدن آن کس که دوست را دیده است تسلی کند و این زبان اهل معاملت است با زاهل حقائق و این
گفته اند گفته اند آنکه دوست را دیده است دوست نیست و آنکه از دوست خبر دهد هم دوست نیست هر که او غایب است و آن
دوست بخبر دوست تسلی یافته و بدین غایب باشد و هر چند از دوست غایب باشد بسر مشاهده غایب نباشد محبوب را قریب بود بیا باشد
هر جا که باشد دوست را می بیند بخبر و پرسیدن حاجت نباشد چون خبر پرسان باشد از خویشتن دلیل غائی نماید که خبر از
غائبان پرسند و محب هرگز از دوست غائب نباشد المحب فی الحقیقة قریب و الغیبة حضور و قد قیل من الحبیب فی عین
الا و فی فؤادی خیال اگر کسی گوید یعقوب علیه السلام چون دوست نایافته گشت نیز میان او و میان او دوست
واسطه گشته بود می باید که دوست را دیده بود و یا لیس دو چشم نا بینا را بینا گردانید آن پیراهن جز دلیل است اگر او خود محجوب بود

دلیل ور اراه نماید چشم نابینا می او که حق را نمی بیند بآن دلیل بینا شود تا به بیند همچون یعقوب علیه السلام پیراهن پس چون
یعقوب بیوسف علیه السلام رسید نیز پیراهن حاجت نیامد آن پیراهن که کشف بود حجاب گشت تا دوست غائب بود پیراهن
نیابت را حضرت کرد چون دوست حاضر گشت اگر به پیراهن مشغول گشتی حضرت غیبت گشتی و این سخن که ما گفتیم که در حال
مشاهده دوست از غیر دوست خبر ندارد این را نیز بخبر حجت آمده است که عبد الله بن عمر رضی الله عنه طواف میکرد گرد کعبه
مردی بر وی سلام کرد جوابش نداد نیز دیک پدرش رفت و از وی گله کرد پدر با او بگفت پسر جواب داد و پدر را که کنا نتراءی الله فی ذلک
المکان پس چون عبد الله بن عمر رضی الله عنهما این جواب داد پدرش عمر خطاب رضی الله عنه برو انکار نکرد درست شد که توان بود
که عارف را با حق تعالی در سر چنان مشاهده افتد که از غیر حق خبر ندارد و ازین قوی تر دلیلی خبر پیغمبرست علیه السلام که گفت
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل چون ملک مقرب را و نبی مرسل را در میان راه نماند دلیل را
راه چگونه ماند و جمله این سخن آنست که هر کس که بچیزی غیر حق نظر میکند دلیل آنست که حق را ندیده است من شاهد
الحق لا یلتفت الی الکونین پس هر که رسید یاد دیگر نگشت و هر که گذشت هنوز نرسیده است و ندیده است تا
بزرگان این طائفه چنین گفته اند ما رجع من رجع الا من الطریق فاما من وصل لم یرجع هر کس که رسید یاد دیگر از نظر
غیر چنان ترسد که از نار حق غائبان را دلیل است و نصیب صاحب بینه یا ابصار نیم رسید یا از دیدن آن شیخ در حضرت بیتیست من نظر
الی شیء سوی الحق فهو شاهد الحق فکانما عبد الصنم و ازین عجب تر سخن است که یاد دشمن در غیبت است وصول نرسیده کند
شاید که این حکم از پیش بر دارند تا واصل گردد باز دیدن غیر دوست در حال مشاهده دوست نرسیدی افکنده که هر گران
حجاب بغیر و هذا اقبل طلوع الحق تاثیره قد اظهرت فی تلالیها بسلطانه این پیدا شدن پدید آمدن
حق است که روشن پیدا بود در خشیدن خویش بسلطنت و قهر خویش یعنی بسلطانی تجلی الحق در سر من پدید آمده است و روشن
گشته چنانکه پیدا بود که غیر او را هیچ راه نمانده است این آنکه اشارت معنی دارد یا اشارت کرد بدانچه رسید بود چه دو کسی که
در صنع نگرد و صانع را آنجا بیند اشارت او بدان صنع نیست بدان افتد که او را در صنع ظاهر میشود و این را عرف میان
خلق که کسی که چیزی را جویان باشد جائی از و نشانی یابد گوید دوست را یافتم اگرچه نیافته است اشارت بسبب کند
و نشان و مراد وی سبب نشان بود بعضی بزرگان در قول خلیل علیه السلام که گفت هذا ربی چنین گفته اند اگر چنان
بودی که اشارت بکوکب یا بالقمر یا بالشمس بودی چیزی بودی که بر انبیا روا نیست و آن عبارت نیست لکن خلیل علیه السلام
بمقام اول بود و آن مقام استدلال و طلب کردن است چون در دلیل دوست را بدید بدان پدیدار اشارت کرد نه بدلیل عبارت
ظاهر بود و اشارت باطن پس مستمعان ظاهر شنیدند و ابراهیم را مراد باطن بود شاید که معنی بیت این باشد که یاد کردیم و
شاید که درین رمزی ازین نکته تر باشد و آن تجلی حق خواهد در سر که حق را در سر من تجلی افتاد چنانکه سلطان طلوع و ظهور
و تلالو او غیر او را از سر من منطمس کرد و این مشاهدها ظاهر نشد نه بینی که تا شب تاریک است ستارگان مرئی اند چون آفتاب
برآمد ستاره فانی نگشت لکن خلق او را نمی بینند آن نادیدن دلیل عدم و فنا نیست لکن قوت ضیای شمس آمد ستارگان را
طمس او فتاد لاجرم سلطان حق از آفتاب غالب تر و کون در جنب جلال حق از ستاره در جنب آفتاب کمتر که آفتاب را با ستاره

بعد هزار درجه مشاکلت و مجانست است و حق را عز و جل با خلق مجانست و مشاکلت نه محال باشد تجلی شمس در فلک
نجوم را از عین منطمس گرداند با تجلی حق در سر بنده کونین را منطمس کند از این معنی گوید ابو یزید رحمه الله که لو بدا المکون
منه ذرة ما بقی الکون فلاما هو فیه تا بزرگان چنین گفته اند که خلق بحجاب قائم اند نه بمشاهده باز سر بمشاهده قائم است
نه بحجاب اگر حجاب بر جای باشد مر خلق ظواهر را ظواهر بقا یابد و اگر حجاب بر خیزد متلاشی گردد باز صفت سر بضد این است
چون حجاب یابد متلاشی گردد و چون مشاهده یابد بقا یابد چنانکه سر با ظاهر ضدین اند صفات شان ضدین اند بقاء
ظاهر فنا سر است و فنا ظاهر بقاء سر قرب ظاهر بعد سر است و بعد ظاهر قرب سر حیات ظاهر موت سر است و موت ظاهر
حیات سر حجاب ظاهر کشف سر است و کشف ظاهر حجاب سر حضرت ظاهر غیبت سر است و غیبت ظاهر حضرت سر تا چنانکه
بذات ضدین اند بصفات ضدین اند لکن این سخن عبارتی و اشارتی نیست و دلیلی و شنیدنی نیست و نزدیک اصحاب ظواهر
اصحاب باطن مجانین اند چنانکه هشیاران بر دیوانگان خندند دیوانگان نیز بر هشیاران خندند و چنانکه هشیاران
بر مستان هشیاران افسوس دارند چون دیوانگی از جن افتد یا از سکر خمر حال چنین باشد سکری و جنونی که از حق افتد
چگونه باشد باز بیت دیگر گفت ه لا یعرف الحق الا من یعرفه * لا یعرف القدم المحدث الفانی نشنا
حق را اگر آنکس که حق او را شناسا گرداند شناسد قدیم را محدث فانی در نیابد و [illegible] یکی آنکه علت معرفت
خلق حق را تعریف خلق نیست تعریف حق است یعنی نه با آن یابند که بجویند بل چه یابند با آنکه او بر ایشان علت یافتن
و ادراک است جستن نه یعنی که چون موروث امیر را وارث بی طلب مالک شود وجود و وجود را اسباب است یکی وجود بدل است
و کسب و اخذ و رد و شرط چون بیع و یکی جای بدل شرط نیست لکن طلب شرط است چنانکه هبه و یکی جای بیان بدل کردن
شرط است چون غنیمت و یکی جای ملک بی اسم حاصل آید چون میراث و یکجا باشد که کسب شرط املاک افتد چون کسب
پدر بنفس خویش را املاک افتد چون اشتری در املاک و نیز تزویج در عقد نکاح و لکن این اسباب که مختلف آمد این هیچ علت ملک نیست
و علت وجود نیست علت وجود و ملک تملیک حق است پس اگر اسباب و طلب علت بودی وجود ملک امیر ارث بی طلب و
بی طلب ملک نگشتی و یکجای بی سبب حاصل آمدی با خلق بدانند که اسباب جایهای دیگر علت نیست اینک حکم وجود چیزی که
مملوک شاید و در تحت تصرف شاید وجود او را علت نیست چون تملیک حق بس حق که ملک نشاید و در تصرف روا نباشد
و از مکانی غائب نباشد و بمکانی حاضر نباشد تا از مکانی حضرت نیست بمکانی حضرت طلب کنند و در زمانی موجود نشاید
و از زمانی معدوم نشاید تا از زمان عدم بزمان وجود طلب کنندش آن کس را که صفت این باشد وجود او را علت چگونه
باشد چه جویندش و کجا جویندش و کی جویندش و از که جویندش و چگونه جویندش که کجاست تا بآن مکان طلبش کنند
و بکدام زمان هست تا در آن زمان طلبش کنند یا کیست که از آن کس طلبش کنند تا جانها پیش آن کس نثار
کنند که هر چه را بتوان جستن بتوان یافتن چون بتوان یافتن بتوان گرفتن و چون بتوان گرفتن بتوان
کردن باز نمایست دیگر آنست که گفت قدیم را محدث فانی نشناسد خلق محدث و فانی اند حق قدیم و باقی است
معنی این سخن آنست که حدوث ابتدا است و فنا انتها و قدیم را نه ابتدا است و نه انتها با ابتدا آنرا که ابتدا نیست چگونه

توان شناختن و بانتها نا انتها را چگونه تواند شناختن گیر که محدث تا اول حدوث خویش حق را طلب کند چون اول حدوث
آمد پیش از حدوث عدم بود معدوم طالب چگونه باشد و گیر تا وقت فنای خویش حق را طلب کند چون بنهایت رسید فانی
گشت فانی طالب چگونه باشد و جمله این سخن را معنی آنست که محدث را بر قدیم راه نیست راه بردن در چیزی تصرف کردن
است قدیم را در محدث تصرف روا باشد چه محدث را در قدیم تصرف روا نباشد چون محدث جای تصرف است معدوم بود
موجود گشت موجود بود معدوم گشت تاثیر تصرف قدیم را بپس چون بر قدیم حدوث بعد العدم روا نه فنا بعد الوجود نیز روا نه
تغیر صفات روا نیست و زیادت ذات روا نیست درست شد که خلق را بروی طلب روا نیست هر که او را بیافت نه بآن
یافت که طلب کرد پیش چه بآن یافت که حق او را طلب کرد همیشه موجود معدوم را طلب کند نه معدوم موجود را باقی فانی را طلب
کند نه فانی باقی را حاضر غائب را طلب کند نه غائب حاضر را موجود حق است و معدوم خلق باقی حق است و فانی خلق طالب
حق است و مطلوب خلق بطلب او او را یافتند نه بطلب خویش اگر منع کند وجود خود را از خلق کراست قدرت آنکه منع از
میانه بردارد و اگر راه بگشاید کراست قدرت آنکه در میانه حجاب افکند آنکه او را بی او نتوان یافت او را بی او
کی توان یافتن لا یستدل علی الباری بصنعه لأنهم حدثا ینبئ عن ازمان راه نتوان یافتن بر کردگار بکرده او
یعنی نشاید که صنعت دلیل گردد دانستن صانع را از بهر آنکه اگر دلیل توان بردن از صنع بصانع جز بر هستی صانع خویش
راه نیست از بهر آنکه هر صنعتی که دلیل گردد بر صانع خویش مانند باشد آن صنع مر صانع را چند وجه یکی آنکه همچنانکه
همه صنعها جواهر اند همه صانعان جواهر اند و حق تعالی سبحانه صانع جواهر است و جوهر نیست و همچنانکه همه مصنوعات
اجسام اند صانعان ایشان نیز اجسام اند و حق تعالی صانع است همه اجسام را و جسم نیست و همچنانکه همه مصنوعات
در مکان اند صانعان نیز در مکان باشند باز حق صانع است مکان را و آنکه در مکان است و خود در مکان نیست همه صانعان
و مصنوعات در زمان اند و حق در زمان نیست و همچنانکه همه مصنوعات را اول و آخر است همه صانعان نیز که مخلوقست
او را اول و آخر است و حق تعالی صانع است و او را اول و آخر نیست و همه صانعان بعلت علاج کنند و حق صانع است
و او را مزاج و علاج نیست و همه صانعان کار با آلت کنند و حق صانع است و او را جوهر و آلت بکار نیست همه صانعان
بذات خویش متغیر اند و حق تعالی صانع است و متغیر نیست و هیچ صانع هست را نیست نکند و حق تعالی صانعی است
که هست را نیست کند و نیست را هست کند و همچنین مثال بسیار است و با اول کتاب گفته شده است پس اگر
از صنعهای حق تعالی دلیل بریم بر صانع بآن توانیم بردن که هر مصنوعی که می بینیم در عالم دانیم که او را صانعی هست همچنین این صنعتها
حق تعالی دلیل بریم بر صانعیش و آن صنعها که مصنوع و محدث بود از بهر آن دلیل گشت بر صانعی ایشان که بسیار دیده ایم صانع خویش
دانسته چنانکه یاد کردیم باز روا نباشد که هیچ صنع حق بصانع ماند بهیچ وجهی از وجوه چگونه راه بردن جز نشاید و نباشد باز در این هیچ
نیست اشارت کرد و بعضی دیگر گفت لأنهم حدثا ینبئ عن ازوان ای ینبئ عن زمان قبلها که در وقت گفته هر گز دیده
نبود تا که خبر داد پیش از خویشتن بر بانها معنی این سخن آنست که محدث را راه نمودن تا اول خویش بپیش نیست چون معدوم
گشت پیش از این راه چگونه نماید که معدوم دلیل محال باشد پس هر محدثی تا آن وقت که او را احداث کردند دلیل گردد بر کردگار

خویشتن پیش از آنکه او را احداث کرد دلیل نبود و حق بود پس دانستی که هستی حق بدلیل قائم نگشت باز بیت دیگر گفت
کان الدلیل له منه الیه به * من شاهد الحق فی تنزیل فرقان * دلیل او از وی بود و سوی او بود و بوی بود یعنی
دلیل از خویشتن راه ننمود و لکن از وی بود که دلیل را رهنما گردانید رهنماینده او بود نه دلیل و مثال این آنست در شاهد که هر ملکی
که بندگان خود را فرماید تا کاری کنند از خیر یا از شر فاعل بحقیقت خداوند باشد نه بنده تا گویند خلع الامیر فلانا و قبل فلانا
و ضرب فلانا آنجا که بندگان فاعل و مختارند فعل ایشان منقول ست با آمر پس دلایل که مسخرات اند و فاعل و مختار
نیند محال باشد که راه نمودن فعل ایشان باشد نه فعل مسخر ایشان تا آنکه مسخر را خود اختیار نباشد از بهر آنکه مسخر مفعول
باشد و مفعول را اختیار نباشد چه اختیار فاعل را باشد و نیز راه نمودن فعل محکم متقن ست و فعل محکم متقن جز از حی قادر
عالم روا نباشد و چون صنعتها بیشتر جمادات اند و ایشان را حیات نه و علم و قدرت نه محال باشد که ایشان رهنمای باشند
و از این نیکوتر هست و آن آنست که رهنماینده برتر باید از آن کسی که او را راه نماید نه بینی که چون رهنماینده عالم بود و جاهل را
عالم برتر از جاهل بود و چون ره برنده و آن مستدل ست حی عالم قادر مختار ست و آن جماد حی عالم قادر مختار نیست روا نباشد
که عاجز راه نماینده قادر باشد درست شد که از ما عالمتر و قادرتر باید تا ما را راه نماید و این نیست مگر حق تعالی و چون جاهل
نتواند که عالم را راه نماید با آنکه این جاهل حی ست و قادر ست محال باشد که جماد که او را هیچ وجه علم نیست و حیات نه و قدرت نه
راه نماینده باشد حی عالم قادر را باز گفت الیه راه نماینده سوی او هم اوست نه غیر او از بهر آنکه آن غیر که ما را راه نماید خود هم
راه نیابد چون خود راه نیابد مرا راه چگونه نماید راه نمای چیزی باید که عالم باشد بآن چیز تا باز جاهلی را راه نماید تا این جاهل
براه نمودن او عالم گردد و دلایلی که جمادات اند ایشان را علم حاصل نیست از بهر آنکه علم بی تقدم حیات روا نباشد
و جمادات را حیات نیست پس چون ایشان را خود علم نباشد مرا راه چگونه نمایند باید که راه نماینده عالمتر باشد از آن
کس که او را راه مینماید و عالمتر نیست مگر حق تعالی درست شد که رهنماینده بحق هم اوست باز گفت به یعنی راه هم
بوی یافتیم معنی این سخن والله اعلم آنست که هر چیز را که بچیزی بتوان یافتن این چیز علت گردد آن موجود را و حق تعالی
معلول نیست او قادر ست و همه ضعیف قادر را بالضعیف نتوان یافتن او غنی ست و همه فقیر غنی را بالفقیر نتوان یافتن
و او باقی ست و همه فانی باقی را بالفانی نتوان یافتن و او مالک ست و همه ملک مالک را بملک نتوان یافتن و ملک از مالکست نه
نه مالک از ملک درست شد که او را هم باو توان یافتن باز نیمه بیت آخر گفت من شاهد الحق فی تنزیل فرقان
گفت این سخن را از گواهی حق میگوییم که در قرآن فرو فرستاده ست شیخ رحمه الله گفت کاین نزدیک من اشارت ست بآنکه
خدای تعالی گفت سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق ما ایشان را آیات بنماییم نگفت آیات
ما را ایشان بنمایند باز گفت اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید نگفت که ایشان بر ما گواهند چه گفت ما بر ایشان
گواهیم و از این نیکوتر هست و آن آنست که گفت اولم یکف بربک خدای تو با همه تو را گواه بسنده هست بر همه چیزها و دیگر
آیات در پیش یاد کردیم کان الدلیل له منه به ولدها و جدنا ه بل علمنا بیانا گفت دلیل مراد او را ست [illegible] از وی ست با و ست [illegible]
له ملکا و منه ابتداء او وجودهم به ثبوتا و قیاما و الیها ملک اوست و وجود ایشان از وی ست و بقای ایشان باو

باصدافت او دلیل گشتند تا او این دلیل را احداث نکرد مراد لیس چگونه گشت درست شد که رهنماینده هم اوست واکنون که موجود
گشت ملک اوست و ملک بی مراد مالک هیچ نتواند کردن اگر مالک این ملک بردارد ما را راه که نماید باز گفت باقی هم بوی
آمد اگر خواهد بدارد و اگر خواهد بقا باز دارد تا نیست گردند پس عاجزی را که بذات خویش بقا نبود بباقی راه چگونه نماید باز دیگر باره
گفت و آن این لام اول ملک اینجا وست و این لام دیگر ملک بقاست یعنی همچنانکه باینجا او موجود آمدند با بقاء او
بقا یافتند تا هیچ حال از حق مستغنی نباشند غنی محتاج را راه نمای باشد نه محتاج بغنی باز گفت حقا وجدنا کاای
وجدنا هذا حقا یعنی این سخن که یاد کردیم که راه نماینده بخدای هم خدای ست عز و جل این را حق یافتیم و حق صدق بود
و حق واجب بود و حق معبود باشد کل موجود واجب وجوده و کل صدق واجب کونه صدقا باز گفت بل علما بیان
بل کلمه تدارک ست یعنی آنکه یافتیم باید نه بتجوز یافتیم لکن بعلمی که ما را بیان افتاد از حق تعالی یعنی اگر بیان
او نبودی راه نتوانستمی بردن او بیان کرد تا ما را علم افتاد تا بدانستیم درست شد که رهنماینده با او هم اوست باز بیت دیگر
گفت هذا وجودی و تشریحی و معتقدی هذا توحد توحیدی و ایمانی گفت یافتن من اینست و شرح کردن من
توحید را این ست و اعتقاد من در حق تعالی این ست و این مقدم و مؤخرست اول وجود باشد باز اعتقاد باز شرح
تا نخست در دل چیزی حاصل نکرد دل را بآن چیز اعتقاد نیفتد و تا اعتقاد در دل درست نگردد از وی عبارت و شرح درست
نیاید پس باین بیت اشارت میکند که حق تعالی را باین وصف یافتیم و باین وصف شناختیم که رهنماینده با وهم
اوست چون چنین دانستیم و چنین یافتیم بر همین اعتقاد کردیم و بر همین شرح عبارت کردیم و این از بهر آن گفت که
زبان معزول ست هرگاه که دل شاهد باشد چون زبان از وی عبارت کند شاهد بصدق باشد باز چون دل محجوب بود و زبان عبارت
کند شاهد زور باشد و دلیل این که عبارت زبان از مشاهده سر باید تا صدق باشد قول خدای تعالی و ما شهدنا الا بما علمنا
شهادت لسان او راست و علم قلب او جای دیگر گفت الا من شهد بالحق وهم یعلمون و دلیل برانکه هر شهادتی که زبان
باشد بی دیدار دل زور باشد چنانکه خدای تعالی میگوید والله یشهد ان المنافقین لکاذبون کلمه بصدق بود لکن چون
بی مشاهده دل بود خدای تعالی ایشانرا کاذب خواند باز گفت هذا توحد توحیدی و ایمانی ای توحد توحیدی اتفاق
ایمانی این یگانگی توحید من است و یگانگی ایمان من یعنی چون ایمان من واجب کرد یکی دانستن و توحید من واجب کرد
او را یکی دیدن و یکی دانستن بکل و یکی در کل صفات بهمه وجه یکی دانستن و یکی شناختن تا گوئیم که مرا جز او کسی دیگر راه
نماید تا دو دیده باشیم هم او را دیده باشیم و هم با نماینده او را و بهتر ازین آنست که اگر مرا جز او راه نمایان ره نماینده را
بی من هستی باشد و حق بی همتا ست خود را دید بر خلق بیادلان ایمان و گفت بل الله یمن علیکم ان هداکم للایمان و
جای دیگر گفت لقد من الله علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا گفت منت بر ما بست بانکه پیغمبر علیه السلام از من
یافتید و محال باشد که چون پیغمبر را ما او داده باشیم باز او را بغیر او باشنده کنیم او را او دیده باشیم باز او را که نه همه نیست و چه نیست
بغیر او یابند محال باشد و جمله این سخن آنست که موحد در توحید بنوعی باید که یکی دیدن توحید ست و دو دیدن تو جیه ست
دو دیدن بر وجهی ست یا هر دو یکی پاره بیند اگر چنین باشد خلق را با حق برابر کرد و توحید گو یا خلق بیند باز حق بیند این همه محال

توحید نیست از بهر آنکه انگاه که غیر حق بیند بیننده حق نیست و باشد که در وقت دیدن غیر حق هم بآن چیز بماند بدیدن حق نرسد
توحید کو با حق بیند و باز غیر حق بیند این خود از همه محال تر ست از بهر آنکه هر که حق دیده و اندر او بغیر حق نظر کردن از حق بغیر حق
نظر کردن اعراض ست و من اعرض عن الحق طرفة عین لا یهتدی الیه ابدا پس بزرگان و سیدان همه از حق بغیر حق نگرند
از دو بیرون نیست اگر مقام عام ست نماینده که ایشان حق باشد هر چه بینند راست بینند توحید و ایمان نگذارند و اگر مقام خاصا
باشد حق تعالی خواص خویش را ابدا از خویش چنان مشغول گرداند که بغیر او نپردازند هر ساعتی که خواهند بر سوم خلق نظاره کنند
چیزی از حقیقت حق در سر ایشان پدید آید که کل کون در زیر آن متلاشی گردد متلاشی نظر کردن محال ست باز گفت هذا
عبارة اهل الانفراد به العارفون به سرًا و اعلانًا این عبارت آن کسان ست که بحق منفرد اند و را شناخته اند باشکار
و نهان معنی این سخن آنست که والله اعلم تا کسی سر خویش یگانه حق را نباشد که همه او را بیند و غیر او را نه بیند و خوف
او بر همه خوفها غالب گردد و رجای او بر همه رجاها و جلالت او بر همه جلالتها و سلطان او بر همه سلطانها و قدرت او
بر همه قدرتها و قهر او بر همه قهرها و دیگر معانی همچنین یگانه گشتن بحق تعالی معنیش این باشد چون سر او باین معانی
یگانه گردد انگاه این عبارت او را روا باشد و معنی یگانه گشتن سر آنرا چنان باشد که در پیش یاد کردیم از مصطفی
علیه السلام که گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل بحق تعالی منفرد گشته بود سر او
غیر او در میانه راه نمانده بود و نیز گفت انی لست کاحدکم انی ابیت عند ربی و بروایت دیگر انی اظل عند ربی
ظلول نهار را بود و بیتوتت شب را بود و این عبارت از سر باشد نه از شخص نفس او بروز با اصحاب بود و بشب با زنان
لاجرم سرش بحق تعالی منفرد بود باین وجه که یاد کردیم همه عبارتش از و بود چنانکه خدای تعالی گفت و ما ینطق عن
الهوی ان هو الا وحی یوحی لکن کمال انفراد او را بود علیه السلام کس را مقام او نباشد لکن هر کسی را بمقدار خویش
باشد و هر چند که سر منفرد تر عبارت را اشارت از ان بیشتر زبان همه اشارت آنجا کند که سر نگرد و این را در شاهد
مثال ست هر کس که در محبت کسی مغلوب گردد همه دلش با دوست نگرد و زبانش همه سخن دوست گوید تا مثلی ست مبتذل
میان خلق که گویند من احب شیئا اکثر ذکره و رستی محبت آن باشد که در پیش دل جز دوست هیچ چیز نماند چون جز دوست
نه بیند باکه گوید و از که گوید اینکه گفت سرا و اعلانا از سر مشاهده باطن خواست و از اعلان عبارت ظاهر یعنی چون باسر
همه او را می بیند زبانش همه از و گوید هذا وجود الواجدین له * یعنی التجانس اصحابی و خلانی * یعنی این التجانس
یا اصحابی یا خلانی و این بر طریق پند ست میگوید یا همجنسان من یا دوستان و یاران من وجود واجدان این ست اکنون
معنی وجود بگوییم گفت هذا وجود الواجدین وجود اول اشارت بیافت ست وجود وجود دیگر بوجد یکی همی دهد [illegible] ست
معنی این سخن آنست که این عبارت از توحید یعنی سوزش از کسی ست که حق را یافت ست یعنی چون بدل یافت ست
یافتن دیدار نیافت ست نه دیدار نفسی و نه دیدار عیانی یعنی بدیده است یقین نه بیان چون بدل یافت که یافتن حق
جز دیدار نیست و چون بیافت سوزان بود و او گشت و هر کجا که سوزان باشد از سوختن دل او زبانه زند و از ان زبانه
آتش دو چیز پدید آید اشارت و عبارت عبارت دود ست و اشارت شرر بقدر ارتفاع آتش حرقت باشد و بمقدار

حرقت دود و آن دود بر آتش و بیشتش مر لیل کند و از خوردی و بزرگی شرر بر خوردی و بزرگیش دلیل کند بدین بیت اشارت میکند
که عبارت زبان این طایفه بدین جایست که کون در زیر عبارت ایشان متلاشی گردد و عبارت و اشارت بدین جای ست
که همه کون در زیر این عبارت می‌بسوزد چون شرر و دود بدین عظیمی باشد آتش چگونه باشد تا بعضی از بزرگان گفته‌اند ان لله
نارا قلوب احبائه یجعلها لهم نار جهنم و در این معنی اخبار آمده است ان الله تعالی خلق النار فقالت الهی لم خلقتنی
قال لاعذب بها من عصانی قالت یا رب فان عصیت انا فیما فاعذب بی فاوحی الله الیها ان ناری الکبری
قالت یا رب وما نارک الکبری قال نار قلوب احبائی و در این معنی نیز گویند النار تخوفنی فقلت لها
النار تحرق من فی قلبه نار و نیز گفته‌اند تحرق بالنار من یجانب بها فمن هو النار کیف یحترق معنی این
سخن آنست که الحق لا یقابله شیء ولا یقاومه شیء پس پاک داشتن بنده از غیر حق از قصور نظر بحق ست چون نظر
بحق کمال گیرد این کون را و هزار چنین کون را در سر بنده خطر نماند پس خلق از آنجا که مشاهده توحید دعوی میکنند
محجوب اند و ایشان را خبر نیست هر که را از حق خبر باشد از غیر حق خبر نماند و بغیر حق نظر نماند و با غیر حق صحبت نماند این است
معنی این ابیات که یاد کردیم والله اعلم بوجه الصواب قوله فی معرفة النفس قال بعض الکبراء ان الله عرف نفسه
بنفسه و دل علی معرفته نفسه بنفسه فقام شاهد المعرفة من المعرفة بالمعرفة بعد تعریف المعرفة بها گفت
خدای تعالی خود را بشناسانید بخود یعنی علت و دلیل نبود که ما را بشناساند و گر اندیشه بودی لکن [illegible] شناختیم او را
نه بعلت غیر او با آنکه [illegible] دلنا علی معرفته نفسه [illegible] شناختن او هم راه نمود ما را یعنی دلیل بر معرفت او هم او بود
و معرفت هم او بود [illegible] راه نمودن او بود راه او یافتیم [illegible] معنی این سخن آنست که [illegible] نبود که وصف او
را یافتیمی لکن حق تعالی خود را وصف کرد [illegible] تا وصف کرد او خود را او را بشناختیم [illegible] چون وصف
کرد خود را هم او خود دلیل بود بر راه نمودن تا معرفت او را یافتیم پس این دو فصل [illegible] یکی فصل [illegible] و دیگر فصل [illegible]
اما دلیل بر آنکه معرفت هم او ست [illegible] آنکه هر چه خود را بوی وصف کرد همه خلق بیان گفتند اگر نقصان
کردند از گفت او کافر گشتند و اگر زیادت کردند بر گفت او هم کافر گشتند چون وصف آن عالم [illegible] او زیادت
و نقصان کردن [illegible] گشت که اگر او وصف نکردی خود را کسی او خود را راه نبردی و شک نیست که وصف و اوصاف هر چیز
را از معرفت خیزد و هر که [illegible] وصف توان کردن و هر که نشناسد او وصف کردن نتواند [illegible] و شک نیست که عارف ترین
خلق بحق مصطفی بود علیه السلام [illegible] و با کمال معرفت خویش میگوید لا احصی ثناء علیک چون عارف ترین او از وصف
عاجز باشد تا دیگران [illegible] باشد و شک نیست لا احصی [illegible] شناختن شود [illegible] از شناختن بود [illegible] پس
معنی لا احصی چه باشد جز آنکه گفت لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت [illegible] را وصف
و وصف کند [illegible] ثنای او [illegible] از آن [illegible] مصطفی علیه السلام [illegible] او [illegible] وصف
با نهایت [illegible] گفت [illegible] انت کما اثنیت علی نفسک
[illegible] فانت کما اثنیت [illegible] پس

بی‌نهایتی صفات حق و اوصاف او را از وصف عاجز گردانید پس مصطفی علیه السلام چون نهایت عجز بدید اول بعجز مقر آمد و این
لفظیست مستعمل میان اهل دین که کل ما لا نهایة له فنهایته فی بدایته یعنی لا احصی ثناء علیک این باشد
و این را در شریعت مثالیست و آن آنست که خدای تعالی ما را امر کرد بصلوات دادن بر پیغمبر علیه السلام و ما در صلوات میگوییم
اللهم صل علی محمد و علی آل محمد بخدای تعالی حوالت میکنیم صلوات را و این حوالت از خود تنگی آریم کردن پس ما را
اقرار است بعجز که ما از گذارد حق او عاجزیم خود از ما نیابت و ادای حق وی بگذار پس چون ما عاجزیم از گذارد حق بنده او پس
کی توانیم حق خدای تعالی بجای آوردن لا احصی ثناء علیک از اینجا گفت باز گفت انت کما اثنیت علی نفسک عجز از
خویشتن عرضه کرد پس وصف او هم با او حواله کرد یعنی تو بی‌نهایتی و من ذو نهایتم متناهی بعیار نامتناهی چگونه رسد تا اید
نامتناهی را صفات نامتناهی باید که چون وصف متناهی بنهایت آید صفت نامتناهی بنهایت نیاید پس چون تو
متناهی نیستی وصفات ترا نهایت نیست نامتناهی وصف کند نامتناهی را اولیتر و این رمزیست که همه اوصاف حق
معبر اند و حاکی و حقیقت واصف نیند گفته او را عبارت میکنند و وصف او خود را حکایت میکنند اینست معنی عرفنا نفسه
بنفسه این باشد فاما فصل دلالت که گفت دلنا علی معرفته نفسه بنفسه دلیل هم بوی بوده است از بهر آن گفت که
اگر وصف کردن تنها بس بودی بوجود معرفت را هر آنکه خود را پیش دوستان وصف کرد پیش دشمنان هم وصف کرد و اگر
پیش دشمنان وصف نکردی الزام حجت نبودی و دشمن چنین گفتی که مرا از آنجا که منم بتو راه نبود تو خود را پیش من پدید
نکردی که من کار هم با وصف کردن تو ترا بشناختمی پس چون حجت بر ایشان لازمست و ایشان را این عذر نیست دلیل
برین قول خداست عز و جل قالوا اولم تک تأتیکم رسلکم بالبینات قالوا بلی درست گشت که وصف او چون و بدو
رسید دوست راه یافت و دشمن راه نیافت و وصف بهر دو رسیده درست شد که با دوستان چیزی کرد که با دشمنان نکرد دشمن
را خبر داد که من کیم و راه ننمود باز دوست را خبر داد و راه نمود باز گفت فقام شاهد المعرفة بالمعرفة گفت
گواه معرفت که قایم گشت بمعرفت هم از معرفت بود یعنی چیزی گواه گشت بر معرفت حق مر عارفان را تا بآن گواهی او را
بشناختند لکن چون تعریف کرد و راه نمود تعریف او گواه معرفت او گشت تا خود معرفت عارفان پدید آمد را گواهی
داد که حق یاست و در زیر این رمزیست و آن آنست که حاضر چون پیش شد دلیل غایب گردد نه غایب دلیل حاضر و قریب دلیل
بعید گردد نه بعید دلیل قریب و عارفان را هیچ چیز قریبتر از حق تعالی نیست و در سر ایشان جز حق تعالی حاضر نیست
محال باشد که غایب و بعید عارف را دلیل گردد بر حاضر قریب و دلیل برین قول خداست عز و جل و نحن اقرب الیه
من حبل الورید و بجای دیگر گفت و نحن اقرب الیه منکم خبر داد که از همه قریبان من قریبترم [illegible]
[illegible] و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب گفت [illegible]
قل [illegible]
[illegible]
شیخ ابو سعید خراز گفت [illegible]

شیئاً فوجدت البعد وجوداً تا سال غیرها پس گفت بعد تعریفه المعرف بها این معرفت حق ست و بها این ها و الف
کنایت از معرفت ست و این تعریف فعل حق ست یعنی این قیام شاهد معرفت بمعرفت از معرفت در سر عارفان از
پس آن حاصل آید که او تعریف کرد خود را با ایشان و اگر تعریف او نبودی نه معرفت بودی و نه شاهد معرفت بودی و نه از
جمله کون کسی را با او راه بودی باز شیخ رحمه الله در کتاب این سخن را بیان کرد و گفت معناه ان المعرفة لم یکن لها سبب
غیر ان الله تعالی عرف العارف فعرفه بتعریفه و معنی این سخن آنست که معرفت را هیچ سبب نبود جز آنکه حق سبحانه و تعالی
عارف را شناسا گردانید بخود تا بشناسا گردانیدن خود او را بشناخت و دلیل برین آنست که حق تعالی کل مکونات را هست کرد
و آنگاه ملائکه را بیافرید پس آدم را علیه السلام بیافرید پس ملائکه را گفت انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین ایشان را
خبر داد که ایشان چه چیزاند تا بعجز مقر آمدند و گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا محال باشد که مکونات ظاهر را بی تعریف
او شناختن باز مکونات غیب را بی تعریف او بشناسند آنکه حاضر شاهد مرئی را نشناسد غایب نامرئی را چگونه شناسد
باز آدم را علیه السلام تعلیم کرد چنانکه گفت وعلم آدم الاسماء کلها باز امر کرد که انبئهم باسمائهم محال باشد که
آدم با مقام نبوتش و با صفوت و با خلافتش و با سجودی ملائکه و با تخصیص خلقت بیدی و دیگر خصائص آسمان و زمین
که تعلیم کردش حق بداند و کسیکه او را ازین معانی هیچ چیز نیست مکون این چیزها را بی تعلیم او کی داند و دلیل دیگر برین
قول خدای ست عز و جل که مصطفی را علیه السلام گفت ما کنت تدری ما الکتاب و لا الایمان و لکن جعلناه نوراً
ای بجعلنا عرفت کتابا و بمشاهدیت الینا و لولا جعلنا ما کنت تدری من حیث انت ما الکتاب و لا الایمان
محال باشد که سید عالم و عارف ترین خلق را بی خدای تعالی بخدای تعالی راه نباشد پس غیر او را بی او راه باشد
وقال بعض الکبار المشایخ البادی من المکونات معروف بنفسه مجموع العقل علیه والحق اعز من ان یجمع
العقول علیه گفت پیدا آمد که آنچه از مکونات بنفس خویش معروف اند از بهر آنکه عقل را با ایشان راه ست باز حق
عزیز تر از آن ست که عقلها با او راه یابند این سخن عظیم ست لکن ما بمقدار فهم و وهم خود سخنی گوییم و آن آنست که مکونات
بر دو وصف اند یکی ظاهر اند و یکی باطن و حق تعالی چون در عاقلان عقل نهاد از بهر آن نهاد تا چون ظاهر را ببینند بعقل
چگونگی آن دریابند پس هم بعقل باطن را بر ظاهر قیاس کنند و بدانند که باطن هم برین صفت ست که ظاهر ست و غایب
هم برین صفت ست که حاضر ست جز باین معنی عقل را راه نیست باز طریق معرفت حق تعالی بر ضد این ست چنان
باید که ثابت کند که هر چه من در شاهد بینم حق تعالی بخلاف آنست و هر چه من در کون می بینم مکون جز آن ست پس عقل را کار جمع
آمد و معرفت تفرق ست و تفرق ضد جمع ست پس از چیزی ضد او جستن محال ست عاقل را کار اثبات آمد و حقیقت
معرفت نفی ست هر چه عقل عمل میکند در اثبات او حق جز آنست آنچه عقل در و عمل کرد حق نیست و از اینجا که حق ست
عقل را بوی راه نیست عقل و عاقل هر دو محجوب گشتند و اگر بیان نکردی نه عقل را بوی راه بودی و نه عاقل را باز برین
دلیل آورد و گفت وانه عرفنا نفسه اذ قال الست بربکم و لم یقل من انا فیجمع العقول علیه
حیانه بما عرفنا گفت او ما را تعریف کرد که من رب شما ام گفت الست بربکم و نگفت که من کیم تا عقلها گو

بیند

واقع گشتی آنگاه که آغاز کرد آشنائی افگندن را معنی این سخن آنست که چون باول حق خواست تا خلق را معرفت دهد
بعقل نگفت من کیم عاقلان بعقل گفتندی تو ربّ مائی بتلقین حاجت نیامدی چون تلقین بایست با وجود عقل تا گفت
که من ربّ شما ام تا جواب توانستند دادن بلی درست گشت که او را بعقل نشناختند لکن بتلقین او شناختند و این را
مثالیست در شاهد چون مادر و پدر قصور فهم کودکی خویش دانند نگویند که من کیم لکن گویند من پدر و مادر تو ام کودک گوید
بلی آن بلی هنر کودک نیست چه هنر ملقّن ست و او نه از بلی خبر دارد و نه از تلقین اسم ربّ که ظاهرترین اسماست با وجود عقل
بی تلقین او نتوانستند گفتن دیگر اسما را که غامض‌تر ست و معانی او برتر ست محال باشد که بی تلقین او بتوانند گفتن
و چون از گفتن اسم چنین عاجز باشند از معرفت مسمّی عاجزتر که اسم ظاهر ست و مسمّی باطن محال باشد که از ظاهر عاجز بود و
بر باطن قادر و لذلک ما انفرد عن العقول و تنزّه عن التحصیل از بهر این بود که حق تعالی منفرد بود از همه عقلها و پاک بود
از همه تحصیلها یعنی عقل را تا نهایتی راه بود و الحق وراء النهایات و تحصیل در مکانی افتد یا در زمانی و الحق منزّه عن المکان
و الزمان غائب را حاضر گردانند تا حاصل شود پس آنکه حق تعالی او را حاضر ست تحصیل محال ست که حاصل را تحصیل نباشد و آنکه
حق سبحانه و تعالی از و غائب نیست بر غائب خود تصرف روا باشد و تحصیل تصرف ست در محل و بهتر ازین هست خلق در غیبت عدم بودند
تا بایجاد ایشان را حاصل کرد پس نامعدوم را بچه حاصل توان کردن محصل موجد باید و محصل موجد چون موجد حق ست خلق از و حاصل آمدند
و چون خلق موجد اند محال باشد که ایشان محصل موجد خویش باشند و اگر محصّل محصّل گردد موجد موجد گردد و اگر موجد موجد گردد خالق حق
گردد و حق خلق گردد و الخالق خالق على كل حال و الحق حق على كل حال و اجمعوا انه لا يعرفه الا ذو عقل لان العقل آلة
للعبد به يعرف ما عرف به و اجماع ست که نشناسد خدای تعالی را مگر کسیکه او را عقل باشد از بهر آنکه عقل آلتی ست بنده را
که بوی شناسد انچه او را بوی شناسا گردانند مراد ازین سخن آنست که معرفت نباشد مگر عاقلان را و عاقلان مخاطبان اند و آن
چهار گروه اند ملائکه و انس و جن و شیاطین این چهار گروه را عقل ست و مخاطب اند بامر و نهی از بهر آنکه هرکجا عقل نباشد معرفت
نباشد نه بینی که مجانین را معرفت نیست از بهر آنکه ایشان را عقل نیست اگرچه ایشان عاقلانند و ترکیب ایشان ترکیبی
است قابل عقل با اینهمه چون عقل نبود معرفت نبود پس آن ترکیبی که ترکیب عاقلان ست و مخاطب نیند ایشان از معرفت
دورتر باشند و شیخ رضی الله عنه در کتاب چنین یاد کرده است و مراد او آنست که بعقل توان شناختن لکن عقل علت شناختن
نیست چه عقل آلتی ست که بوی شناسند و علت حصول معرفت تعریف حق ست ازین گفت یعرف ما عرف به و مثال این
در ظاهر آنست که آلات صناعات و حرف علت حصول صنعت نیست و نا آموزد نتواند کار کردن اگرچه آلات حاصل باشد چون
حصول اسباب دنیا با آلات بی تعلیم نمی باشد اولیتر که معرفت حق که غیب است و قیاس را با وی راه نیست با آلت عقل حاصل نیاید
بی تعریف الا بتعریف عقل نا تحقیقا که محترف را و صانع را آلت بباید باز پس از حصول آلت تعلیم کسی بباید که از و درآموزد تا آن
آلت را در آن صناعت کار تواند بستن و عالم‌ترین کسی که حق تعالی را هم حق ست و بی تعریف او بنده عقل را در تحصیل معرفت کار
نتواند بستن معنی کلام شیخ رحمه الله این ست قال الشیخ رضی الله عنه نزدیک من چنان ست که عقل نه آلت ست و نه علت
حصول معرفت حق را لکن عقل علت و آلت ست اقامت بندگی را از بهر آنکه عقل ممیّز ست و تمیز را در باید و حق یکی ست تمیز را انجا راه نیست

واین را بتمامی در پیش یاد کرده ایم و نیز روا بود و معرفت سبب عقل از بهر آنکه نزدیک من درست تر آنست که این حیوانات که عاقل
و مخاطب نیستند بخدای تعالی عارف نه‌اند بمعنی که خدای را تسبیح کنند چنانکه گفت وان من شیء الا یسبح بحمده و بی معرفت تسبیح
کردن محال باشد و این فصل نیز باستقصا در پیش یاد کرده ایم وهو بنفسه لا یعرف الله الا بالله عز و جل شاید که این هو
کنایت از عاقل باشد یعنی این عاقل چون عقل یافت خدای را نشناسد بنفس خویش تا تعریف حق نباشد از بهر آنکه اگر وجود عقل
علت بودی وجود معرفت حق را همه عاقلان عارف بایستندی از بهر استحالت وجود علت بی معلول و شاید که این هو کنایت از
عقل باشد یعنی عاقل بعقل خداوند را چگونه شناسد که عقل بنفس خود خداوند را نمی شناسد چیزی که او حق را نشناسد من بوی حق را
چگونه شناسم کسی از من عارف‌تر باید تا بار خدا تعریف کند پس چیزی که او را خود معرفت نیست معرفت من چگونه باشد عقل را از نور
بکنون آفرید بصورت آدمیان تن او از علم و روح او از فهم و سر او از زهد و روی او از حلم و چشم او از شرم و زبان او از حکمت
و دل او از رافت و دست او از سخاوت و پای او از طاعت قال ابو بکر السباک رحمه الله لما خلق الله العقل قال له من انا
فسکت فکحله بنور الوحدانیة ففتح عینیه فقال انت الله الذی لا اله الا انت فلم یکن للعقل ان یعرف الله الا بالله
و اینکه در کتاب یاد کرده شده است از خبر و تمامی خبر آنست که ان الله لما خلق العقل خلقه من نوره ثم قال له قم فقام ثم
قال له اقعد فقعد ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له تکلم فتکلم ثم قال له اسکت فسکت ثم
قال له انظر فنظر ثم قال له وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اعز علی منک بک اطاع و بک اعرف و بک اعبد
و بک اثیب و بک اعاقب این همه صفات او را ثابت کرد و مقامی بدین شریفی او را پدید کرد و او را عزیزترین همه چیزها
خواند و ثواب و عقاب با وی متعلق کرد و با این همه او را گفت من انا فسکت امر او دریافت و آمر او را نیافت خطاب را دریافت و
مخاطب را دریافت ندانست که او را چه میگوید و گوینده را نشناخت اینک عجز آن چیز که معرفت بوی حاصل آید شاید
این سکوت او از عجز باشد چنین که یاد کردیم و شاید که سکوت عقل از هیبت جلال مخاطب باشد که جلال مخاطب عالم را جاهل
کند بینا را نابینا گرداند شنوا را ناشنوا کند گویا را ناگویا کند و این چنان است که خدای تعالی گفت یوم یجمع الله الرسل
فیقول ماذا اجبتم قالوا لا علم لنا ان قول ایشان بنا دانستن از هیبت جلال مخاطب است و در تفاسیر است از پیغمبر
و آن آنست که معنی لا علم لنا آنست که آنچه ایشان جواب داده بودند قوم در دنیا طاقت شنیدن آن نداشتند و عقبی طاقت
گفتن کی دارند و از [illegible] سخن نیارند در حضرت خداوند باز گفتن گویند که چون خود میدانند که چه گفتند ما را معذور دار از راندن
بر زبان آنچه ایشان گفتند و این را در شاهد مثال است که [illegible] بشنود که چون او را بگویند تا بمنزل خبر رسند که ترا بگفت فلان
و عبارت آن گفتار نکند اگر بپرسند که چه گفت گوید آنچه او گفت من بر زبان نیارم گفتن باز آنکه هیبت عقل شاید که سکوت
عقل از آن باشد که معرفت خویش و حضیت علم حق [illegible] بدید و وصف بیاورد کردن او را طاقت خویش و [illegible]
او را وصف کردن و در خور او پس جز سکوت و اقرار بعجز چیزی دیگر نباشد و در بیان این معنی است از پیغمبر [illegible] آن نیست
که [illegible] میان خلق آن است که ملوک را [illegible] ستودن [illegible] از بهر آنکه ستودن کسی را باید که بستودن
ستوده گردد و ستوده را ستودن محال است [illegible] گفتن تعیب کردن است کان ستایندگان ملوک

و ستودن ملک عز ملک نخواهند عزیز کردن خود خواهند بحجت ملک و بزرگ گردانیدن خویش بظاهر کردن که من از دوام پیش
گفت فکحله بنور الوحدانیة این تمثیل ست نه تحقیق اینجا این حقیقت نیست و کحل حقیقت نیست لکن چون کحل بصر را یاد
کند عبارت شود از تعلیم و نمودن و بینا کردن یعنی علم را بر عقل زیادت کرد و پدید کرد و بنمود که من کدام تا بتوانست گفتن که تو
کدای و رویت بر علم افتد و بر بصر افتد و چون کسی را چیزی پوشیده باشد دیگری او را بیان آن کند گوید چشم باز کن تا ببینی
باین چشم سر نخواهد که چشم سر خود باز باشد چشم علم خواهد و چشم عقل و چشم فهم اینجا نیز فکحله بنور الوحدانیة معنیش این باشد
و نیز کحل زینت ست بصر را معنی فکحله آن باشد فزینه بنور الوحدانیة ای بمعرفة الوحدانیة حتی عرفه [illegible]
بنفسه و این چنان ست که خدای تعالی گفت و زینه فی قلوبکم باز گفت ففقئت عینیه چشمها باز کرد اینجا باز کردن بصر نخواست
یعنی جهل علم گفت و نکره ستر گشت جهل عمی ست و علم بصر کنایت کرد و ادراک علم را بفتح عینین و این چنان ست که خدای تعالی
گفت مثل الفریقین کالاعمی والاصم والبصیر والسمیع و این همه صفات دل خواست نه صفات وجه و جای دیگر گفت
ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و از این عمی عمای قلب خواست نه عمای عینین و آن خبر که روایت آورده اند که
موسی علیه السلام ملک الموت را چشم برکند مراد چشم کندن نیست لکن الزام حجت ست و آن آنست که موسی علیه السلام ملک الموت را
گفت جان من از کدام روی برداری از گوش چه برداری که کلام خدای تعالی شنیده ام و از چشم چگونه برداری که در الواح
نگریستم و از دهن چگونه برداری که با وی سخن گفته ام و از دست چگونه برداری که الواح گرفتم و از پای چگونه برداری که [illegible]
رفتم ملک الموت جواب نیافت و درماند او را الزام داد و این عبارت کرد از چشم کندن و این استعارت ست که چون کسی
بکاری درماند گویند [illegible] گشت باز و خبر آورده است که [illegible] ملک الموت [illegible]
[illegible] گفت یا موسی [illegible] که آرزوی دیدار او کرد [illegible]
[illegible] دیدار [illegible]
نیست لکن [illegible] حق تعالی [illegible] الاسماع والابصار [illegible] عقل [illegible]
چون [illegible] حق تعالی [illegible] عقل [illegible] حق تعالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
الذی لا اله الا انت گفت چون او را [illegible] چشم باز کرد و گفت [illegible] خدای [illegible]
که عقل تمام [illegible] معرفت [illegible]
و عبارت معرفت [illegible] گفت [illegible]
الا بالله [illegible] عقل [illegible] خدای [illegible] عقل [illegible] خدای [illegible]
[illegible] معرفت [illegible]
[illegible]

اورا بچیزی بیابند و آن چیز بدل نکنند که هیچکس مر عزیزی را بهای خسیس نیابد بجا نماند خاصه چون آن کسی که عاقل باشد
پس چون عاقلان با عزیزی حق و مشتاقی ایشان بطلب حق معرفت همی نیابند درست گشت که هیچ چیز علت وجود معرفت
نیست و اگر چیزی علت شود باید که وجود معرفت را نخست باید که تا او را باز یابد تا باز مر اضفد تعلیک از نا مالک درست آید هرگز
نا مالک را ملک نباشد دافع واجد باید هرگز نا واجد دافع نباشد نخست باید که کسی مر حق را تعالی واجد یا مالک باشد تا باز مر او را
ثمن نواند دادن و چون این محال ست آن محال ست و باید دانستن که ربوبیت بحقیقت امتناع ست هر که بروی راه یابد
ملک نباشد و همواره ملک زیر مراد مالک باشد نه مالک زیر مراد ملک و چون مالک الملک حق ست نشاید که کسی را بوی راه بود که او را بی‌ادبی
او جلالت و سلطان او و امتناع حق را و چون آن چیز یا که ملک حق اند همی نتوانند یافتن بمراد حق محال باشد که مالک آن یافتن
بمراد وی قال الشیخ رحمه الله نزدیک من آنست و الله اعلم که حق مر عاقل را که عقل وا وضا از بهر آن داد که تا عقل علت
کرد وجود معرفت را و لکن عقل از بهر آن داد تا چون خود را وصف کند اندر یابند و وصف کرده او را نه بینی که هر حیوانی که
او را عقل نیست چون بهائم و مجانین و اطفال هر چند پیش ایشان چیزی توصیف کنی اندر نیابند پس عقل آلت آمد
ادراک وصف و اصف نه ادراک موصوف را و نیز آلت آمد ادراک تعریف مرادراک معرف را چون عاقل بعقل اندر یابد
وصف کردن حق مر حق را انگاه بوصف او اندر یابد وی را تا تعریف و وصف او وی علت کرد وجود معرفت او باز عقل
علت کرد ادراک وصف و تعریف را پیش کسیکه او را عقل نیست هرگز آن چیز او را معلوم نگردد چون پیش عاقل وصف
کنی معلوم گردد اگر عقل علت گشتی خود علم بودی چون عقل حاصل آمد آن چیز بی وصف معلوم واصف گشت عاقل آن
مجهول مغیب حاضر بودی اگشت اصل معرفت حق نیز همچنین ست که تا او خود را وصف نکردی که را یارائی بودی که او را وصف کردی
کسیکه او را اندر تا از شاهد وصف کنند و مثل وی تا بقیاس مثل او را وصف کنند بوصف وی هیچ راه یابند پس خلق از انجا
که خلق اند عاجز اند و وصف کردن حق را معرفت باید تا وصف کردن معروف را و این معرفت حاصل نیاید مگر بوصف
کردن واصف و واصف حق جز حق نه عقل بنهاد انگاه خود را وصف کرد تا عاقل بوصف وی بعقل بیسید چون عقل اندر یافت
وصف او را عاقل عارف گشت چون عارف گشت واصف گشت اینست طرق معرفت که یاد کردیم ثم اتفقوا

المعرفة نفسها ما هی فقال الجنید المعرفة وجود جهلك عند قيام علمه قيل له زدنا قال هو العارف و هو المعروف

جنید رحمه الله گفت معرفت وجود جهل تو ست نزدیک قیام علم حق و این سخن را شیخ رحمه الله تفسیر کرد فقال معناه انك
جاهل به من حيث انت و انما عرفته من حيث هو گفت معرفت آنست که بدانی از انجا که توی بحق جاهلی و او را که
شناختی از انجا شناختی که او ست اینک لفظ کتاب این ست که یاد کردیم و معنی این سخن آنست که خلق از انجا که مخلوق
اند ایشان را علم و معرفت نیست اگر خلقیت علم واجب کردی هر چه مخلوق بودی عالم بودی پیش از انکه مخلوق گشتند معدوم بودند
و معدوم نزدیک ما لا شیء باشد و لا شیء را صفت نباشد نه معرفت و نه نکره نه علم و نه جهل و نه سائر صفات نخست موصوف شیء باید
و موجود باید تا باز او را صفت بود پس پیش از انکه حق تعالی خلق را بیافرید هیچ چیز هم نبود که او را شناختی یا ندانستی
او را او را هم وی میدانست و بس چون بیافرید ایشانرا در وقت آفریدن هم نشناختند از بهر آنکه جاهل بودند و جاهل را

معرفت محال است نخست حیات باید تا باز علم باشد باز چون حیات نهاد و علم نیز هم واجب نیاید از بهر آنکه همچنانکه خلقیت علت
علم نیست حیات نیز هم علت نیست که جنین و طفل هم حی باشند و ایشان را معرفت حق نباشد تا آنگاه که در ایشان عقل ترکیب
و چون عقل ترکیب کرد و دلائل و حجج قائم کرد و دلائل و حجج نیز علت معرفت نیست از بهر آنکه اگر دلیل علت بودی هر که دلیل بدیدی عارف
گشتی باز رسل فرستاد و رسل نیز علت معرفت نبودند از بهر آنکه اگر رسل علت معرفت بودندی هر که او دعوت رسول بشنیدی
عارف گشتی باز چنانکه خود را دانست وصف کرد تا رسولان بگفتند و امر کرد ایشان را تا ورا از وصف کردن او وصف کنند
و این وصف کردن ایشان نیز علت معرفت نگشت از بهر آنکه اگر این علت گشتی هر که وصف بشنیدی عارف آمدی [illegible]
اینهمه هدایت داد و در سر بنده بهدایت او عارف آمد چون بنده بخود باز کرد در پرستش که خود را بدید جاهل باید و در خویشتن
هیچ صفت نیابد که آن صفت علت معرفت باشد خود را جاهل بیند قبل الوجود و بعد الوجود [illegible] چنانکه
یاد کردیم پس معلوم گشت که من او را بوی شناختم نه بخود و شناختم معنی وجود جهلک عند قیام علمه این باشد و دلیل بر این آنست
که خدای تعالی گفت والله یدعوا الی دار السلام ویهدی من یشاء الی صراط مستقیم دعوت عام نهاد و هدایت
خاص از بهر آنکه دعوت مطلق یاد کرد باز هدایت را بمشیت تقیید کرد اگر دعوت علت هدایت گشتی تقیید کردن بمشیت محال
بودی دعوت عام نهاد و ظاهر و هدایت خاص نهاد و سر [illegible]
معنی قول جنید که گفت وجود جهلک عند قیام علمه این باشد که او را بمشیت او یافتم اگر خواستی که او را بشناسی
جاهل بماندی پس ازینجا که [illegible] و مرا عارف کرد [illegible] کسی حق را وصف تواند کردن
از خود مصطفی علیه السلام بایستی از مقام قربت او [illegible]
ربک با کمال معرفت خویش وصف نکرد لکن فرو ایستاد تا امر آمد قل هو الله احد [illegible] خود را وصف کرد باز او را
امر کرد تا گفت [illegible]
لکن [illegible] وصف [illegible]
وجود جهلک عند قیام علمه این باشد [illegible]
[illegible]
این قول [illegible]
امر کرد تا آن [illegible]
چنین باشد دیگران [illegible] لا احصی ثناء علیک
[illegible] علیه السلام [illegible]
ثناء علیک [illegible]
[illegible] انت کما اثنیت علی نفسک [illegible]
[illegible]

تا هم از تو بیاموختم که تو از من و از همه خلق عالم تری و علم همه خلق در جنب علم تو جهل است ترا چگونه ستایم تا تو خود را نستائی
پس تو بگو که تو کیستی تا باز من بگویم که تو که ای و در زیر این رمزی است عجیب و آن آنست که ستودن صفت ستاینده است اگر
خلق از خود ستایند بصفت خود قائم باشند صفت خلق حقیقت حق ثابت کردن محال است پس از انجا که خلق اند جاهل اند
و ایشان را قدرت اثبات حق نیست از بهر آنکه منفی باید تا باز مثبت او را اثبات کند و ثابت را اثبات کردن محال است و حق
سبحانه ثابت و موجود بود و خلق منفی و معدوم و حق این منفی مثبت را موجود و مثبت کرد محال باشد که مثبت من بیاید و مرا اثبات
کند باز چون او وصف کند خود را تا خلق وصف او را باز گویند در اثبات حقیقت حق بوصف خود قائم نباشند و بوصف
حق قائم باشند انگاه مثبت حقیقت حق باشند نه خلق و در زیر این کلمه باریک تر از این سخن است و آن آنست که حق تعالی همیشه
بود و حقیقت صفت حق است و چنانکه موصوف لم یزل بود صفت او لم یزل بود و پس او نیز خود را اثبات نکرد که اثبات مثبت
محال است لکن در خلق معرفت حقیقت او ثابت نبود این وصف کردن اثبات معرفت خواست در خلق نه اثبات حق که حق
خود همیشه بود و وجود جهالت عند قیاما این باشد و اینکه او را گفتند زد نا قال هو العارف و هو المعروف این معنی
گفت نه بحقیقت از بهر آنکه خدای تعالی را عارف گفتن روا نباشد و عالم گفتن روا باشد و این را فروتر از این ان شاء الله
عز و جل یاد کنیم لکن معنی قول او که گفت هو العارف و هو المعروف آن بود که این عارف که او را شناخت باحق تعالی
نزدیک او معروف گشت بتعریف او بود چنان گشت که گوئی عارف آن بود و معروف هم او بود و کما قال سهل المعرفة هی
المعرفة بالجهل پرسیدند سهل را که معرفت حق چیست گفت آنکه بشناسی که من جاهلم چون بجهل خویش عارف گشتی حق را
عارف باشی و تواند بود که معنی سخن سهل این باشد که در پیش براندیم که بداند که از انجا که منم جاهلم و او را از انجا که منم شناختم لکن
از انجا شناختم که او مرا تعریف کرد و تواند بود که این را از این نکوتر معنی باشد و آن آنست که منت نهادن معرفت بیند
نه بهر آوردن معرفت بداند که با آوردن معرفت عارف نگشتم لکن بمنت دادن او را عارف گشتم اگر ندادی و منت ننهادی
نشناختمی حال خویش بیش از منت بیند بداند که اگر این منت نبودی مرا صفت همه جهل بودی باین منت عارف گشتم چون
بان جهل عارف باشد بحق عارف شود و از بهر این بود که خدای تعالی گفت یا ایها الذین آمنوا آمنوا من الایمان
فرمود یعنی چون ایمان آوردی بهستی من ایمان آر بمنت من که ثابت من ایمان بیاری ایمان من بهستی من است نباید چون
ایمان خویش بینی بصفت خود دیده باشی و خویشتن بین هرگز مؤمن نباشد باز چون منت من بینی مرا دیده باشی و
آنکه مرا بیند مؤمن و موحد حقیقی باشد و گفت ما یفعل الله بعذابکم ان شکرتم و آمنتم شکر را بر ایمان مقدم کرد و گفت
چون ایمان آوردی آوردن ایمان خویش مبین نخست منت دادن من بین تا شکر او بجای آری تا چون نخست منت ما
دیده باشی بنده ما روا چنان مشغول کردی که بخویشتن نپردازی و شیخ رضی الله عنه گفت من چنین میگویم که حقیقت
ایمان آگاهی دیدن است و حقیقت شرک غیر حق دیدن هر که در کونین چیزی بیند که آن چیز بخود قائم است این نگرنده مشرک
است تا کل کون را بحق قائم بیند انگاه موحد گردد و بنده بذات خویش حق نیست و بذات خویش قائم نیست پس صفات
او که بوی قائم اند از و کمتر باشد و ایمان مؤمن صفت او است خود را بخود دیدن محال باشد صفات خود را بخود قائم دیدن

چون بداند که من بحق قائم دانند که صفات من در من هم بحق قائم ست خود را از صفات خویش معرا بیند و از خود و از صفات خود
تبرا کند و داند که من من نیم و صفات من صفات من نیست من که قائم باینجا دو ابقای حق قائم و صفات من که در من ثابت
با ثبات و ابقای حق ست تا بکل معانی باطن حق را شود موحد بحقیقت گردد و ازین غریب‌تر آنست که معرفت صفتی باشد
که در باطن قائم شود همچون حیات در بدن و معرفت از حیات برتر که بمعرفت حق یابند و بحیات حق نیابند و حیات در بدن
قائم نمیگردد جز بنهادن حق با قصور عقل و مقامش محال باشد که معرفت در سر قائم شود بی نهادن حق باز رکی عقل
و مقامش که آن حیات ابدان سگ و موش را و فرعون و نمرود را روا باشد و این معرفت جز اولیا و خواص را روا نباشد
آنکه او را صفت آنست حق تعالی بوی منفرد آمد اولی ترکه این را صفت این ست که حق بوی منفرد باشد جهل خویش
با این معنی بیند این باشد معنی قول او که گفت المعرفة هی المعرفة بالجهل وجز این باشد و آن آنست که هرچه
حق تعالی خود را بآن وصف کرد خلق بآن وصف او را بشناختند و برانجا زیادت و نقصان نیاوردند اگر اصل
معرفت از انجا که خلق ست روا بودی زیادت بر معرفت از خلق روا بودی از بهر آنکه زیادت بر موجود آسان تر
از اصل ایجاد از ینجا جهل خویش بیند عارف هی المعرفة بالجهل این باشد و ازین غریب‌تر هست و آن آنست که
بنده چون حق را بشناسد بآن وصفی که خدای تعالی خود را بآن وصف کرد اصل و صاف بداند و موصوف و
صفات را نهایت نه بیند در بی نهایتی عاجز گردد و عجز صفات جاهلان ست و قدرت صفات عالمان نه بینی
که چون حق عالم ست و قادر و برو جهل روا نیست و عجز روا نیست باز چون بر خلق جهل روا نیست عجز روا نیست
چون عجز خویش و بیاز ادراک چیزی که بی نهایت ست جهل خویش بیند بعد جهل خویش بحق عارف گردد یعنی از عجز خویش
بقدرت قادر راه برد و از جهل خویش بمعرفت حق راه برد و از دو نهایتی خویش به بی نهایتی حق راه برد و از حدوث خویش
بقدم او راه برد و از فنای خویش ببقای حق راه برد این ست معنی سخن او که گفت هی المعرفة بالجهل و باید دانستن که
بواطن را بر ظواهر قیاس کنند از بهر آنکه باطن غائب ست و ظاهر شاهد و همیشه غائب را بر شاهد قیاس کنند تا از معرفت
شاهد بمعرفت غائب راه برند چون این بدانستیم باز گردیم بسخن قلب قلب را موت و حیات ست همچنانکه بدن را موت
و حیات ست و قلب را سمع و بصر و نطق ست و تقلب ست همچنانکه ظاهر را پس اگر حق تعالی کسی را آلت سماع بدهد آن
اذن ست لکن سمع از اذن بردارد از اصل خلقت ننهد خلق کونین عاجز گردند از نهادن سمع آنجا و اگر کسی را آلت بصر دید
و آن عین ست لکن بصر را در اصل خلقت ننهد خلق از نهادن بصر عاجز آیند و اگر آلت بطش بدهد و آن ید ست لکن بطش
بردارد خلق از نهادن بطش عاجز آیند و اگر آلت مشی بدهد و آن رجل ست لکن مشی بردارد خلق از نهادن مشی عاجز آیند
اینک صفات ظاهر که دست خلق باو رسیده است اینست که چون آلت بنهاد و صفت آلت ننهاد خلق از نهادن صفت
همچنان عاجز آمدند که از نهادن نفس آلت پس باطن که دست خلق باو نرسیده ست و محسوس و ملموس خلق نیست و در قبضه
حق ست چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان القلوب بید الرحمن یقلبها کیف یشاء و مصطفی گفت یا مقلب القلوب
ثبت قلبی و نیز گفت ان القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن ای بین اثرین اثر عدل و اثر فضل و الاصبع

فی اللغة هو الاثر و نیز مصطفی گفت مثل القلوب کمثل ریشة بارض فلاة فی یوم ریح عاصف یقلبها الریح
ظهراً لبطن چنانکه آن پر را اختیار نباشد دل را نیز اختیار نباشد پس آن چیز که دست ما باوی رسیده بود عاجز بودیم
از نهادن صفتی در وی محال باشد که قادر باشیم بر نهادن صفتی در چیزی که بدست ما نباشد عجز و حاصل خویش را نبینیم الا بلطفه
معرفت کرد والمعرفة هی المعرفة بالجهل این باشد والله اعلم و قال اهل العلم یثبت بالمعرفة والعقل یثبت بالعلم
واما المعرفة فانها یثبت بنا لها سعنا ان الله تعالی اذا عرفنی الی نفسه فعرفته بالله یتعرفها الیه احدث
له علماً بعد ذلک فادرک العلم بالمعرفة وقام العقل فیها بالعلم الذی احدث فیه و نیز اندرین حکایت سخن گوییم این
مقدار است که بباید دانستن و آن آنست که میان اهل معرفت و غیر ایشان اختلاف است که علم برتر است یا معرفت
گروهی علم و معرفت یکی دانند و گویند عارف عالم باشد و عالم عارف و این سخن درست نیست از بهر آنکه خدای تعالی
را عالم شاید گفتن و عارف نشاید گفتن و اگر هر دو یکی بودی خدای تعالی را به هر دو وصف نشایستی کردن و گروهی
علم را برتر از معرفت دارند و گویند کافر عارف شاید و عالم نشاید چنانکه خدای تعالی گوید یعرفون نعمة الله ثم ینکرونها
با انکار معرفت ثابت کرد و در صفت جهودان گفت یعرفونه کما یعرفون ابناءهم گفت پیغمبر را چنان شناسند که
پسران خویش را و با اینهمه کافر بودند پس ایشان را معرفت ثابت بود و ایمان نه پس نشاید که خدای تعالی مؤمن را عالم
و کافر نشاید خدای تعالی کسی را عالم پس درست شد که علم برتر از معرفت است و گروهی معرفت را برتر از علم و حکمت نهند
و گفتند همه مؤمنان خدای تعالی را عالم اند لکن عارف آنکس را گویند که او را بیاد حق علم باشد چنین که چون حارثه را وی
علم داشت بخدای تعالی تا او را از کمال معرفت غائب شا گشت و باطن او ظاهر گشت چون از وقت خویش خبر داد
مصطفی علیه السلام او را بستود و گفت عرفت فالزم گفته شد عرفت فالزم و بر روایتی دیگر گفت اصبت فالزم
و بر روایتی دیگر گفت ابصرت فالزم و صحیح روایت آنست که گفت اصابت و بسیار معرفت گرد نه برابر علم اکنون بازگردیم
بسخن ایشان سهل بن عبدالله التستری چنین میگوید که علم را بمعرفت ثابت کرده و عقل را بعلم ثابت کرده و باز معرفت
بذات خویش ثابت کرد و از این سخن که گفت معرفت ثابت کرده شود بذات آنست که شود معرفت را سبب نیست لکن
مراد وی آنست که سبب علم و عقل و معرفت همه خدای تعالی دادست لکن عقل و علم را اسباب اند و عقل ها که بیشتر مقدم آن اشیا
حاصل نیاید بار معرفت را جز تعریف حق سبب نیست و نیز معرفت را اصل مینهد عقل و علم را بروی بنا میکند چنین
میگوید که خدای تعالی بنده را خود عارف کرد اندر چون معرفت حاصل آمد از پس آن عالم گردد و معنی این سخن آنست که علم آن
بود که چیزی را دریابی چنانکه اوست و معرفت آن باشد که اسباب او را و کیفیت و صفات او را بشناسی چون بکل معانی
او عارف گشتی از پس آن نام عالمی کسی چنان گشت که او علم کل آمدی به معرفت جز معرفت ابتدا بودی و علم انتهای معرفت
اساس بودی و علم بر وی بنا کرده گفت والعقل یثبت بالعلم عقل بعلم ثابت شود یعنی تا علم نباشد عقل را کار نتواند بستن باز
علم حاکم بود و عقل محکوم علیه علم مثال امیر بود و عقل مثال مامور و شاید که این سخن را معنی جز این باشد و آن آنست که علم ثابت
بمعرفت کرد یعنی تا عارف نباشد عالم نشاید خواندن و باز عالم باشد که او را عارف نخوانند از بهر آنکه هر کسی که او را ادراک افتد

بدل بچیزی چنانکه آن چیزیست این ادراک را علم خوانند هرچند مراعات حق علم او را باشد یا نباشد حقیقت عالمی از و نرود و نام
عالمی از و برنخیزد باز تا حق آن علم بجای نیارد فعلا ظاهرا و باطنا او را نام عارفی ننهند و نام عالمی از و برنخیزد باز تا حق آن علم بجای
نیارد او را نام عارفی نباشد [illegible] عبارت کنند از ناگذاردن حق و گذاردن حق نباشد الا از پس علم پس هرکه را نام عارفی
باشد لا محاله نام عالمی باشد و باز شاید که نام عالمی باشد و نام عارفی نباشد چنانکه گفت که گوئی کمال معرفت راست [illegible] و
و تکلم تبع اوست [illegible] باز گفت والعقل یثبت بالعلم [illegible] علم ثابت شود یعنی تا عالم نبود عقل [illegible] انکار [illegible]
تا عالم حاکم نبود [illegible] علم [illegible] عقل [illegible] تا عالم نباشد تا عاقل عقل آلت آمد
استعمال علم را [illegible] اصل [illegible] عقل اصل نیست [illegible] تبع او باز [illegible]
عقل [illegible] تبع او [illegible] اصل باشد [illegible] تبع باشد [illegible] پس عقل آن [illegible]
[illegible] علم [illegible] و اگر [illegible] عقل [illegible] رسول [illegible] حاجت
[illegible] پس [illegible] عقل آلت آمد استعمال علم را و علم آلت آمد ادراک معرفت را و معنی این سخن آنست که [illegible]
عقل معرفت حاصل آید علم [illegible] یعنی علم [illegible] بجای آرد مراعات حق که معرفت [illegible] هرچند که معرفت در نقصان [illegible]
مراعات حق [illegible] هرچند معرفت [illegible] کمال [illegible] علم را مراعات حق [illegible] عقل [illegible] قائم کرد [illegible] علم [illegible]
[illegible] عیب [illegible] ادراک [illegible] علم [illegible] عقل [illegible] علم [illegible]
[illegible] معرفت [illegible] معروف [illegible] معروف حق [illegible]
حق [illegible] علم را مراعات [illegible] عقل [illegible]
[illegible] این سخن را [illegible] تفسیر کرده است فقال [illegible] الله [illegible]
نفس [illegible] الله [illegible] العلم بالمعرفة وقام العقل [illegible] العلم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خود را [illegible] تا [illegible] این بنده خدا [illegible]
معرفت [illegible] حق [illegible] پس [illegible] معرفت [illegible] علم [illegible] معرفت [illegible] ادراک
معرفت راست [illegible] حق [illegible] عقل [illegible] علم [illegible] حادث [illegible] والله اعلم [illegible] عقل [illegible]
[illegible] علم [illegible] معرفت و معرفت [illegible] حق [illegible] حاصل [illegible]
[illegible] قائم [illegible] عقل [illegible] علم [illegible] علم [illegible] معرفت [illegible]
قائم گشت [illegible] معرفت [illegible] حق قائم [illegible] معرفت [illegible]
[illegible] یعنی هم بآن [illegible] ظاهر [illegible] باشد [illegible]
اگر [illegible] منظور الیه [illegible] نظر کردن [illegible] اعراض [illegible]
هم برین وجه است [illegible] که معرفت ناقص باشد [illegible] معرفت [illegible] اقبال [illegible]
از و باز هرچند معرفت غالب‌تر میگردد شغل او بحق بیشتر میگردد و مقدار اشتغال بحق از غیر حق فراغت افتد و [illegible]

این مقدار فراغت از حق بغیر حق اشتغال فتد پس معرفت غلبه گیرد در کونین چه ماند از عرش تا ثری و از ازل تا ابد تا بر مقابله
حق بایستد تا از حق اعراض آرد و بوی اقبال کند و باید دانستن که ما درست کردیم که معرفت حق جز بتعریف حق نیست پس
عارف مغلوب معروف خویش ست و مسلوب و مقهور و ماخوذ اوست و مغلوب الحق لا یغلب لان سلب مسلوب الحق سلب الحق
و مقهور الحق لا یقهر و ماخوذ الحق لا یؤخذ چون حق گرفت و قهر کرد و ربود و برد بآن حضرت کرا راه هست تا او را باز دارد
خود باز آوردن بکار نیست کرا قدرت تا بآن درنگرد تا باز او را بتواند ربودن هر کس که ماخوذ او از وی نتواند ستدن عیب ماخوذ نبود
عجز آخذ بود والحق غالب لا یغلب او تواند ستدن و از وی نتوان ستدن اگر آن وی از وی توانند ستدن آنکه نه آن اوست
بوی توانند رسانیدن و این محال ست ستدن را نخست دیدن باید و دیدن را نخست نمودن باید تا ننماید چگونه بینند و تا نه بینند
چگونه برند و اولیای حق بر حق ازان عزیزترند و حق تعالی برایشان ازان غیورتر ست که ایشانرا بهمه کون بچیزی نماید هیچ نبی
مرسل را و هیچ ملک مقرب را بر اسرار عارفان پادشاهی نیست ازبهرانکه حق تعالی سر اولیا بکس ننماید و ننهد چون ننماید شان
چگونه بینند و چون ننهد شان چگونه ستانند و قال غیره تبیین الاشیاء علی ظاهرها علم و تبینها علی انکشاف بواطنها
معرفة گفت پیدا شدن چیزها بر ظاهر علم ست و پیدا شدن ایشان بگشاده گشتن باطن معرفت ست این قائل معرفت را
برتر میدارد از علم ازبهرانکه علم را بر ظاهر می افگند و معرفت را بر باطن و باطن دانستن برتر از ظاهر دانستن مثال این در توحید
آنست که کسی بداند که خدای تعالی عالم ست و او را علم ست و قادر ست و او را قدرت ست و حی ست و او را حیات ست
و بیش ازان نداند و دیگر صفات را هم برین وجه بداند نزدیک این قائل آن کس عالم باشد بخدای تعالی لکن تا حقیقت
علم و حقیقت حیات و حقیقت قدرت و دیگر صفات نداند عارف نباشد و این چنان ست که جدا تواند کردن میان حیات
قدیم و حیات محدث و علم قدیم و علم محدث و قدرت قدیم و قدرت محدث و دلائل آن قائم تواند کردن و بداند که معنی قدرت
چه باشد و تاثیرات قدرت کدام باشد و مقدور کدام باشد و قادر کدام و تصرف کردن بقدرت چگونه باشد و بیرون ازین
معانی دیگر ست چون این معانی قدرت بداند اکنون عارف باشد و دیگر صفات هم برین معنی ست و بظاهر این امثال ست
که کسی بداند که این فلان زید ست و پسر عمرو ست و بداند که نام شهر ست و آدمی ست یا مرد ست یا زن ست باین مقدار
بوی عالم باشد و احکام شریعت بظاهر وی تعلق گیرد تا باین مقدار بر وی گواهی دهد درست بود باز عارف نباشد باین کس تا
از احوال باطن او خبر ندارد و انساب او را حقیقت نداند و سرهای او نشناسد و معاملات او در باطن نداند و چنان دانم
که شاید این قصه پسران یعقوب علیه السلام باید و آن آنست که ایشان ظاهر ابن یامین میدانستند و بر ظاهر آن گواهی
دادند پیش پدر خویش و اسم علم بر آن گواهی واقع کردند و گفتند وما شهدنا الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین باز
یوسف از باطن آن حال خبر داشت و دانست که ابن یامین نیز نزدیک برادران دزد بود و بر حکم ظاهر مسترق و مستذل
بود باز نزدیک یوسف مکرم و مقرب و معظم بود و علم یوسف باطن بود و علم برادران ظاهر ایشان را علم بود و یوسف را معرفت
و بحکم دین اسلام بر حکم این قائل دانستن امر و نهی و شریعت دانستن علم ست و حکمت امر و نهی و حقائق شریعت و مراد حق
در خلق امر و نهی دانستن معرفت ست آن ظاهر ست و این باطن و نیز خبری ست که راوی آن جعفر بن محمد صادق ست

له این باطن [illegible] برادران یوسف علیه السلام [illegible]

رضی الله عنه که ان لکل حرف من القرآن ظهراً و بطناً ای ظاهراً و باطناً فالظاهر هو العلم و الباطن هو المعرفة
و تواند بود که مراد این قائل آن باشد که خدای تعالی آنست وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو پس قبول امر ظاهر علم باشد
و مشاهدهٔ غیب بباطن معرفت باشد و قال غیره اباح العلم للعامة و خص اولیائه بالمعرفة یعنی همه عامهٔ مؤمنان را عالم
شاید خواندن و جز خاص اولیای او را عارف نشاید خواندن و این خود میان خلق متعارف ست از بهر آنکه هر کس که بخدای تعالی
عالم نباشد جاهل باشد و جاهل بخدای تعالی مؤمن نباشد پس هر کرا صفت ایمان باشد باید که عالم باشد بخدای تعالی از بهر آنکه
علم و جهل ضدین اند چون کافر نباشد که جاهل مؤمن نباشد مگر عالم و اسم ایمان اسمی ست عام بر همه مؤمنان واقع عالم و
جاهل و مطیع و عاصی را فرا گیرد اما عارف نگویند مگر آن کس را که او را زیادت مقامی باشد در قرب با خدای تعالی بر مقدار
زیادت مشاهدات پس استحقاق نام عارفی باید از بهر آنکه تحقیقت ظواهر بر مقدار مکاشفهٔ باطن باشد هر کرا بینند که او را
مراعات آداب ظاهر بیشتر ست دانند که او را در باطن مشاهدهٔ حقایق بیشتر ست گویند این کس عارف ست و این
با غیر او در ایمان برابر یکی مصدق بخدای خویش و لکن در سر او را چندانی مشاهدهٔ تعظیم نباشد که از هیچ معصیت منع کند
تا خدای تعالی آکل ربا را مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا لا تأکلوا الربوا اضعافاً مضاعفة و قاتل عمد را
مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم القصاص فی القتلی و شارب خمر را مؤمن خواند و گفت یا ایها
الذین آمنوا لا تقربوا الصلوة و انتم سکاری و دروغ زن را مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا لم تقولون
ما لا تفعلون و آکل مال حرام را مؤمن خواند و گفت یا ایها الذین آمنوا لا تأکلوا اموالکم بینکم بالباطل با چندین
معاصی ایمان بر نداشت و مؤمن بخدای تعالی نباشد مگر عالم بخدای تعالی از بهر این گفت اباح العلم للعامة تا مؤمن شناسد
که از این معاصی یکی نکند تعظیم خدای تعالی را و تعظیم جز مشاهدهٔ سر را نباشد اگر این بنده را در سر زیادت معرفت بودی
که آنی دیگر را نیست از آن همان آدمی که از آن آمد و اگر آنرا همان دیدار بودی که این را او نیز همچنان متقی بودی
که اینست و باز دیگر باشد از این برتر بمقامی که این خلاف را هیچ چیز نکند و نه نیز اندیشد و باز کسی باشد از این برتر که
از امر و نهی خدای تعالی قدم بیرون ننهد و با اخلاص معامله کند و ذره‌ای از عمل خویش نه بیند و باز کسی باشد از این
برتر بمقامی که از عرش تا ثری اگر همه کون را پیش سر او دارند بآن باز ننگرد شغله الاعلی عن الادنی چنانکه
بایزید رحمه الله گفت چهل سال ست تا خلق می پندارند که من با ایشان سخن میگویم و از ایشان میشنوم و درین
چهل سال من جز با حق نگفتم و جز از حق نشنیدم و باز گروهی برضد آن گفتند چنانکه در کتاب حکایت آورده ست از
ابوبکر وراق و قال ابوبکر الوراق المعرفة معرفة الاشیاء بصورها و اسمائها و العلم علم الاشیاء بحقائقها
و ابوبکر الوراق رحمه الله علم را برتر از معرفت می نهد از بهر آنکه میگوید معرفت آنست که چیزها را بصورت و نشان دانی و صورت
و نشان دانستن ظاهر ست باز علم آنست که چیزها را بحقائق دانی و حقائق باطن ست پس این گروه برضد آن گروه سخن میگویند
و این طریق مشکل تر ست از بهر آنکه خدای تعالی خبیر است بهمه چیزها بحقائق و اند از اسرار خلق بر وی هیچ چیز پوشیده نگردد چنانکه خدای تعالی
گفت یعلم ما بین ایدیهم و ما خلفهم و نیز گفت یعلم سرکم و جهرکم و نیز گفت فانه یعلم السر و اخفی و نیز گفت

وان الله قد احاط بكل شيء علما و نیز گفت الیس الله باعلم بما فی صدور العالمین چون بواطن همچنان دانست که ظواهر
او را عالم شایست گفتن و عارف نشاید گفتن اگر معرفت قاصرتر از علم نبودی چنانکه حق را بعلم وصف شایست کردن بمعرفت نیز
وصف شایستی کردن از بهر آنکه خلاف نیست میان خلق که هر صفتی که مشترکست میان حق و خلق کمال آن صفت حق راست
نه خلق را پس چون علم آنجا شایست و معرفت نشایست دانستیم که علم تمامتر از معرفت است تا ما را علم ظواهر است بر بواطن
راه نیست چنانکه گفت ولا یحیطون به علما و از غیب و باطن ندانیم مگر آن مقدار که ما را بر وی مطلع گردانید چنانکه خدا گفت
عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول چون علم ما را قاصر بود ما را عارف شایست خواندن
و چون علم حق را کمال بود او را عالم بایست خواندن و عارف نشایست خواندن پس معنی این سخن آنست که چون حق تعالی
همه چیزها بدانست ماضی و مستقبل و وقت ظاهر و باطن قریب و بعید من غیران العلم او جل و عز عالم بود باز چون ما بعضی دانستیم
قریب دانستیم و بعید ندانستیم شاهد دانستیم و غایب ندانستیم و آنچه دانستیم بتعلیم حق دانستیم چنانکه حق گفت وعلمک ما لم تکن
تعلم و نیز گفت الرحمن علم القرآن و نیز گفت علم الانسان ما لم یعلم لاجرم عالمی صفت او آمد و عارفی صفت من آمد

وقال ابو سعید الخراز المعرفة بالله هو طلب العلم بالله قبل الوجود له والعلم بالله هو بعد الوجود فالعلم بالله اخص
وادق من المعرفة بالله تعالی گفت معرفت بخدای تعالی علم جستن خداست پیش از یافتن او و باز علم بخدای تعالی از پس
یافتن است پس علم باریکتر و نهانتر است از معرفت پس بقول ابو سعید خراز معرفت مقام مریدان است و علم مقام مرادان
و مراد برتر از مرید معرفت مقام طالبان است و علم مقام مطلوبان و مطلوب برتر از طالب از بهر آنکه مرید آن باید کرد که
خواهند اگر یکی فرو تر مراد و دوست بود راه بر وی برند و نیز او را راه نهند تا باز یا مراد آن کند که او خواهد و مثال این
در حق انبیا موسی و محمد بود علیهما السلام که حق تعالی موسی را آینده خواند و گفت فلما جاء موسی لمیقاتنا و محمد را برده
خواند و گفت سبحان الذی اسری بعبده آینده طالب باشد و برده مطلوب آینده مرید باشد و برده مراد و آینده را آن
باید کردن که ما خواهیم و برده آن کنیم که او خواهد لاجرم چون موسی آینده بود رضای مولی بایستش جستن تا گفت وعجلت
الیک رب لترضی باز چون مصطفی علیه السلام برده بود رضای او طلب کردند چنانکه گفت ولسوف یعطیک ربک
فترضی موسی را علی گفت و محمد را با در قصه موسی گفت ولتصنع علی عینی و در قصه مصطفی علیه السلام گفت فاصبر
لحکم ربک فانک باعیننا ولیس من یکون علی العین کمن هو بالعین اذ کلمة علی لا تنفی الغیریة وحرف الباء
تقتضی الغیریة وتنافیها با او وصل باشد و گئی چیز را که علی عین فلان گوئی غیر فلان باشد و چون گوئی بعین فلان باشد
و غیر او نباشد چون موسی آینده بود تا بطور پیش استقبال وی شد و از وی مقامات ماند تا موسی بآن مقامات محجوب گشت
باز چون مصطفی علیه السلام برده بود از کل الکون و از کل مقامات بگذشت تا کل مقامات او را محجوب نگشت چون موسی علیه السلام
آینده بود کلام با او ظاهر بود تا خلق آسمان بر آنچه گفتند مطلع گشتند باز چون مصطفی علیه السلام برده بود آنچه با او گفتند جبرئیل
را علیه السلام در میان راه نبود و هیچ نبی مرسل و ملک مقرب بر وی مطلع نگشت چون موسی علیه السلام آینده بود بچیزی که برگرفت او را قرار داد
قرار داد آن باز داشت تا گفت وخر موسی صعقا باز چون مصطفی برده بود قرار هر دو کون کرد و باک نداشت و در جمله

ببايد دانستن که آمدن صفت آينده است و بردن صفت برنده آينده بصفت خويش قائم باشد و برده بصفت برنده آينده را
مراد آمدن باشد و آنکه بر وا را دست قائم بود بصفت خويش موصوف باشد باز برده با ارادت برنده قائم باشد نه بارادت خويش
و بآن مقام که بنده از صفت خويش مبرا و معرا گردد بصفت حق قائم باشد آنرا که ارادت او در و قائم بود او را دست او بصفت او بود
و صفت او حق نباشد بران چيز که حق نباشد تغيير روا باشد موسى را عليه السلام صعق و افاقت ازين معنى آمد که صعق فناست
و افاقت بقا که در هيبت تجلى از صفات خود فانى گشت و گاه تجلى برداشتند و در حجاب باقى گشت باز آنکه او را [illegible]
صفت او نيست ليکن بردن صفت برنده است تا يکى در دو و از صفات او مانده باشد نيز [illegible] بقا قائم بصفات خويش نيست
لکن بصفات غير است و آن غير حق است و صفت حق حق باشد و بر وى تغيير روا نباشد از بهر آنکه [illegible] صعق و افاقت
نبود و موتش حيات و حياتش موت بود و دليل بر آنکه حياتش موت بود آن است که حق تعالى گفت و ما ينطق عن الهوى
ما زاغ البصر و ما طغى هر که صفت در وى مانده باشد او را هوا باشد و جاى نظر باشد و او را از کل معانى و از کل صفات او و از کل
مراد او چنان بيرون آرد که مراد دوست او را مراد او نماند بمراد وى صفت مردگان است لاجرم حيات او چون مرده گشت و موتش
چون حيات تا نکاح زنانش نا مستقل گشت شهادت و رسالت بر ثبات گشت و از ما هى خبر ده گشت [illegible]
و بعضى زان است چون مرده همه بدانست که اعمال کل است [illegible] کردند [illegible] چندين چيز دانستن صفا
بشريت نيست [illegible] با مرده با صفات زندگان ازين معنى گفتيم که چون بصفت غير قائم بود بر وى تغيير روا نباشد اعمال و موتش
با حال حياتش يکسان باشد [illegible] فرقى باو کرديم [illegible] در باب او بيايد ان شاء الله تعالى
باز گرديم بسخن ابو سعيد خراز چنين ميگويد که معرفت علم طلب کردن خداست [illegible] از يافتن معنى [illegible]
معرفت طلب کند که هر کس را که معرفت چيزى ببايد او طلب آن [illegible] باشد و از طلب [illegible]
و طلب و دليل بر عدم است موجود را طلب کردن محال است تا يافته را چون بيند يافته را جستن [illegible]
هو بهذا الوجود [illegible] تعالى از پس يافتن باشد يعنى [illegible]
عالم است پس همه جويندگان در بلا اند و همه يافتگان در خطر چون بنده در بلاى طلب [illegible]
چيزى [illegible] يافته را [illegible] يافتن آسان [illegible]
و يافتن [illegible] يافته را طرفة العين برگشتن روى نه و بآن مقام بودن فضل او [illegible]
[illegible] جستن [illegible] گردانيده فان من استراح في الطلب فانه المطلوب [illegible]
مراد او را [illegible] محجوب کرده و از کل معانى فانى گردانيده [illegible] و از غير دوست [illegible]
از دوست بهره فهو فان عن غير الحق قائم بالحق آنچه [illegible] از ايشان فانى گشته و او را با ايشان [illegible]
او را با او [illegible] والفانى والهالك لا يسئل [illegible]
هر که در کونين [illegible] من که ام يا چه ام يا کجا ام يا چه دارم يا کرام [illegible] يا چه [illegible]
چه ميگويم يا چه ميشنوم فانى نيست و هر که فانى نيست عارف نيست و قال [illegible]

گفت معرفت آنست که عارف مستوفی گردد در مشاهدهٔ معروف و مستوفی آن باشد که او را بتمامی از و لبسته باشند چنانکه
کسی وام خویش بتمامی بستاند گویند استوفی حقه و توفی حقه پس معنی این آن باشد که چون بنده را معرفت بکمال سر
صفات او بتمامی از و لبسته باشند تا چنان غلبه کند مشاهدهٔ معروف بر سر او که از کل معانی و صفات خویش فانی گردد به دیدار
معروف چنان مشغول شود که نیز خویشتن را نه بیند یعنی از خود خبر ندارد و این را تا ویلها است تواند بود که مستوفی با معنی
گردد که نظارهٔ قضای ازل کرده و دانند که از آن قسمت که در ازل او را رانده اند بطلب کردن او نعمت نیفزوده نگردد و بنالهٔ و جزع
بلا از وی کم نگردد از بهر آنکه دانند که در وقت قضای مقضی قاضی را معلوم بود و جزع و طلب من هم معلوم او بود اگر امروز بجزع
من یا بطلب من مقضی متغیر خواستی گشتن وقت قضا آن معلوم بود و خود بران وصف افتادی چون علم قاضی را تغیر نباید
مقضی بر من متغیر نگردد و چون این معنی را مشاهد گردد در تسلیم پیش برد چون تسلیم کرد مستوفی گشت که مسلم تا از دست
مسلم بیرون نشود تسلیم درست نباید چون حکم ازل را تسلیم کرد چنان گشت که او مستوفی قضای ازل گشت نیز او را
نه از بلا بهراسد و نه نعمت را طلب کند بهمه حالها راضی گردد باین معنی مستوفی باشد و مثال این قصهٔ خلیل ست که او را امر آمد که اسلم
قال اسلمت لرب العالمین اسلام سپردن باشد چون او را امر آمد که خویشتن بسپار جواب داد که سپردم چون بسپرد با او نماند آنکس
مانده که بوی سپرد و در زیر این امر که او را گفتند اسلم و آنست که در زیر بلا پنهان ست گفت اگر نسپارم با خود باشم خود را برین کار
طاقت ندارم و چون سپردم با او باشم از بلای هر دو کون با قوت او باک ندارم چون تسلیم کرد مبتلا کرد و اندیشه بذل مال
و کشتن فرزند و سوختن نفس بهر کدام بلا که بکرد فتند اضطراب روی ننمود که تسلیم کرده بود اول بمال گرفتند که مال کمتر ست
دیگر بفرزند گرفتند که فرزند از مال عزیز تر ست باز بتن گرفتند که از هر دو عزیز تر ست باز جبرئیل علیه السلام را فرستادند
نه از بهر یاری خلیل را چه از بهر اظهار صدق تسلیم را تا چون در رسید گفت هل لک من حاجة قال اما الیک فلا نفی حاجت
از جبرئیل صریح یاد کرد و اما حاجت بحق یاد نکرد صریح صدق تسلیم را لکن بکنایت در زیر نفی اثبات کرد اظهار فقر او و فاقت
را چنان گشت معنی که گوئی گفت اما الیک فلا و اما الی غیرک فنعم و لکن لا وجه للاظهار لانک تدبیر المسلم بعد التسلیم
چنان ست که میگوید تو امر آوردی که بسپار و بسپردم اگر نسپرده بودمی من با من بودمی و در خود تدبیر کردمی روا بودی پس
چون بسپردم من با او ام نه با خود مرا در چیزیکه با اوست خصومت نرسد شاید که معنی استیفا این باشد که یاد کردیم والقصة
والکلام فیها بطول طا و شاید که عارف مستوفی بوجهی دیگر باشد و آن آنست که چون قضای ازلی را شاهد گردد داند که قاضی
در قضا متهم نیست و با ایشان خصومت نرسد او را خود اختیار نماند و داند که آنچه او کند بصلاح من از من عالمتر باشد اگر بسر
اختیار او اختیار کنم او را بجهل منسوب کرده باشم و به بخل منسوب کرده باشم و حق را نه بجهل منسوب کردن روی و نه بخل منسوب
کردن روی چون این معنی را شاهد کرد از اختیار و مراد خویش مستوفی گردد و در و اختیار و مراد نماند و این خود در شاهد ظاهر
که اگر کسی را مهتری باشد که آن مهتر مشفق باشد بقدر شفقت و عنایت مهتر کهتر را از خویشتن فراغت افتد و میگویند که
روزی شیخ نقیه احمد الله رحمه خویش را گفت یا پسر اگر من چیزی که کنم نزدیک تو آن خطا باشد تو چه گمان بری جواب داد
او را که شیخ گمان نیکو برم و او را متهم ندارم متهم خود را دارم و گویم که فعل شیخ را تاویلی است که من ندانم گفت ای پسر

چون بر من که خطا و سهو و غفلت رواست متهم نیداری بر حق تعالی که سهو و غفلت و خطا روا نیست اولی‌تر که متهم نداری
چون این معنی را بنده شاهد گردد نه او را با حق خصومت ماند و نه منازعت و نه خود را اختیار و تدبیر ماند باین معنی مستوفی گردد
و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که نظارهٔ منت حق شود و در مشاهدهٔ منت چنان نیست گردد که اگر خدمت
هر دو کون او را آرد آن همه خدمت در زیر یک منت لاشی گردد و با داد آن او هیچ چیز نماند همه در خویشتن آن حق
بیند باین معنی مستوفی گردد و دلیل این آنست که خدای تعالی گفت وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها پس لا محاله
صفات بندگان در زیر احصا و عد در آید باز منت حق در زیر احصا و عد در نیاید پس خدمت خلق متناهی باشد و منت
حق نامتناهی متناهی در مقابلهٔ نامتناهی نیست گردد و چون بنده این بیند از صفات خویش مستوفی گردد و گفته‌اند دیدن
از خویش از شغل و بدیدن از حق یشغله رؤیة ما علیه للحق من المنة من رؤیة ما له عند الحق و من الخدمة
و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که مستوفی بآن معنی گردد که بحق تعالی بمعنی مالکی نظاره کند و بخود بمعنی ملکی
نظاره کند چون بداند که او مالک است و من ملک ملک را با مالک در ملک خویش منازعت نرسد و نه تصرف چون شاهد این حال
گردد از تدبیر خویش مستوفی گردد و شاهد تدبیر حق گردد و حق را در ملک شریک نداند تا آن شریک با او منازعت کند و از دو برتر
مالک نداند تا بر وی حجت کند و خود را ملک داند و ملک را با مالک منازعت نباشد از کل معانی خویشتن مستوفی گردد و تواند بود
که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که داند که از پس وجود بر وجه آن ترود که در حال عدم او مقتضی گشت خود را بخود قائم
نه بیند بتدبیر مدبری قائم بیند که تدبیر کرد در آن وقت که او معدوم بود و وجود خویش بایجاد او بیند و بقای خویش بابقای او
بیند و نصرت خویش بتصرف او بیند و تغیر خویش بتغییر او بیند در وقت وجود خویشتن را چنان بیند که در وقت عدم او
که اکنون که من موجودم یکبار است و یک حرکت و یک نفس از من موجود نیاید مگر بمراد او و اکنون صفت من همان است که
آن وقت که معدوم بودم از بهر آنکه از عدم بوجود نه بمراد خود آمدم و چون موجود گشتم نه بمراد خود بقا یافتم چون در حال
وجود خود را معدوم دید مستوفی گشت از بهر آنکه هر چه را استیفا کردند از یشان معدوم گشت اینکه مستوفی بدین معنی باشد
و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که فعل حق با او از دو بیرون نباشد یا نعمت باشد یا بلا شاهد مبلی او را چنان
غلبه کرده باشد که از بلا خبر ندارد و مشاهدهٔ منعم او را چنان غلبه کرده باشد که از نعمت خبر ندارد و چون از بلا خبر ندارد الم نیابد
چگونه نالد و چون از نعمت خبر ندارد لذت نیابد با نعمت چگونه آرامد از نعمت و بلا هر دو مستوفی گشته باشد در مشاهدهٔ منعم و مبلی
و مبلی و منعم یکیست و بلا و نعمت دو یکی دیدن او را چنان مشغول کرده است که بدو دیدن نپردازد و مثال این در انبیا دو تن اند
ایوب و سلیمان علیهما السلام سلیمان را نعمت مبتلا کرد و ایوب را بلا سلیمان را بنظارهٔ منعم چنان مشغول کرد که بنعمت نپرداخت
نعم العبد ثنای او آمد ایوب را بلا مبتلا کرد و دیدن مبلی او را چنان مشغول کرد که ببلا نپرداخت نعم العبد ثنای او آمد
و هر دو را اواب گفت و اواب رجاع باشد کان سلیمان رجع من النعمة الی المنعم و ایوب رجع من البلاء الی المبلی
نخست از منعم فراغت باید تا با نعمت بیند و چون نعمت دید با لذت باید و چون لذت یافت باز دید را بعد نخست از
مبلی فراغت باید تا با بلا بیند و چون بلا دید آنگاه الم یابد و چون الم یافت آنگاه بنالد پس نالیدن از بلا از دیدن [illegible]

چهارم وجه است در جواب اول عبارت است از حق ولا اعراض عن الحق شرک بل الاعراض عن الحق استبدال غیر الحق من الحق
ومن استبدل عن الحق غیر الحق فلا توحید له ولا معرفة ولا ایمان تاویل استیفا این باشد و شاید که این را تاویل دیگر
باشد و آن آنست که المحبة انما یکون علی قدر المعرفة هر چند آنکه معرفت باشد محبت باشد پس چون معرفت زیادت گیرد محبت
زیادت گردد و مشاهده بیش فان المحبة مشاهدات القلب المحب شاهد وان غاب چون محبت را صفت این
باشد که همیشه محب شاهد حبیب باشد غلبات محبت او را از صفات خویش فانی کند چنانکه رسول علیه السلام گفت حبک الشیء
الشیء یعمی ویصم ای یعمی عن العیوب ویصم عن الملامة وقال یعمی عن غیر حبیبه ان یراه الحبیب اشتغالا برؤیة
الحبیب ویصم عن خطاب غیر المحبوب اشتغالا بمناجات الحبیب پس صفت محبت آنست از دیدن غیر دوست کور است
و از شنیدن غیر دوست کر و از گفتن با غیر دوست گنگ و دیگر صفات همچنین چون همه صفات او به دوست مشغول گردد
غیر دوست را در دیدار نیابد بمعنی مستوفی حق گردد و شاید که این را تاویل دیگر باشد و آن آنست که چون معرفت ثمره محبت
است بمقدار معرفت محبت باشد چون محبت گوگشت این محب را بر خود ملک نماند چون داند که او را بر من ملک نیست و هیچ
کار او را ملک نباشد تصرف نماند و راست که تدبیر نماند و این معنی که گفته اند زنان مصر چون دیدار یوسف را علیه السلام بدیدند
دستها ببریدند و زلیخا با محبت او هفت سال دست نبرید و سبب آن از بهر آنکه ایشان محب نبودند مالک خویش بودند در ملک
خویش تصرف میکردند و زلیخا محب بود مالک خویشتن نبود لکن مالک او یوسف بود و چون ملک یوسف بود او را تصرف نرسید
اینست معنی استیفا این باشد و شاید که این را تاویل دیگر باشد و آن آنست که چون محبت را بر معرفت بنا کردیم حکم محبت
آنست که محب را اختیار نباشد از بهر آنکه با دوست جز حدیث دوست گفتن محال است محب اگر با دوست سخن غیر دوست
گوید در وقت ذکر غیر دوست از دوست محجوب گردد و چون محبت درست باشد که نه حجاب با آن محب آن کند که همه و نیج
با فرعون نکنند از بیم این بلا و سر از غیر دوست بپیشید و بر زبان ذکر غیر دوست نراند با این معنی مستوفی حبیب گردد
و شاید که این را تاویل دیگر باشد و آن آنست که مصطفی علیه السلام گفت اسلمت نفسی الیک وفوضت امری الیک
چون امر او را باشد و نفس در قبضه او باشد نیز محب را هیچ صفت نماند و تفسیر این در خبر دیگر است که رسول علیه السلام گفت
اکلاءنی کلاءة الولید خداوندا مرا چنان نگاه دار که کودک خود را مادر و پدر نگاه دارند معنی این سخن والله اعلم آنست که آن
کودک که هیچ دستی بذات خویش معدوم بمعانی خویش اصوات شنود و معرفت اصوات نه الوان بیند و معرفت الوان
نه طعوم چشد و معرفت طعوم نه در گشته زبان شکایت نه جز زاری و گریستن هست او هیچ چیز نه لذت یابد و زبان
شکر نه جز روی تازه داشتن هیچ شغل نه دست دارد و بطش نه پای دارد و رفتن نه دل دارد و علم نه چون او را بطش نیست
بطش پدر و مادر بطش او چون او را پای نیست پای مادر و پدر پای او و گردن ایشان مرکب او و چون او را زبان نه زبان
ایشان زبان او و چون او را چشم نه دیدار ایشان دیدار او و چون او را گوش نه شنیدن ایشان شنیدن او و چون او را
اختیار نه اختیار ایشان اختیار او و عقد پدر عقد او و حل پدر حل او بمقدار فراغت او از صفات خود صفات پدر
صفات او گشته و کرد پدر کرد او گشت و چون او را اختیار نه اختیار ایشان اختیار او و او را اختیار پدر هیچ اختیار نه

چنین کنند تا خویشتن را خادم بی‌اختیاران کنند یا مریدان را خادم و چاکر پیران کنند یا صفتها را بنده بی‌صفتان کنند
یا تدبیران را کار بی‌سازان بی‌تدبیران کنند یا خودان را مشغول بی‌خودان کنند بآن مقدار که بنده بصفت خود قائم گردد و او را نیکو
بازگذارند و هلاک هر دو جهان در آن است که او را ابدی بازگذارند و بآن مقدار که بنده از صفات خویش فارغ گردد او را از آن
بستانند و نجات او در دو جهان در آن است که او را از او بستانند و در شریعت این را اصلی است نه بینی که تا کودک است از خویشتن
بی‌خویشتن است نه خلق را بر او ملامت است و نه حق را بر او امر و نهی چنین می‌باشد چون از خود بی‌خویشتن است کس را بر او ملامت
نیست همه را بر او شفقت است و حق را بر او در دنیا امر نیست و در قیامت شمار نیست تا گفته‌اند استراح من لا عقل له
آنکه او مغلوب گردد بخوف یا بحزن یا بفرح یا بقبض چون با غم و شادی مسلوب الصفات گردد در حال مشاهدات حق
از خلق کو چنین کس را با او هیچ کار نماند پیش است معنی حقیقت فنا این باشد و این همه که یاد کردیم تفسیر فنا ست که این طایفه گویند
فلان فانی است و فانی گشت و بمحل فنا رسید و معنی فنا این خواهند که یاد کردیم که از صفات خویش فانی گردد و بدین
وجوه که یاد کردیم باز مسئله فنا و بقا در باب او باستقصا یاد کنیم اگر برسیم و از حق تعالی توفیق یابیم ان شاء الله تعالی و قال غیرهم
المعرفة هي حقها الا تقدر الا الله تعالى و ان لا يشهد مع قدر الله قدرا گفته‌اند معرفت خرد داشتن همه قدرها است
مگر قدر خدای تعالی و نیز آنست که با قدر خدای تعالی هیچ قدر نبیند در این فصل دو سخن است یکی حال بقا و دیگر حال فنا
حال بقا اول است که گفت حقها الا تقدر الا قدر الله تعالی و حال فنا این فصل ثانی است و گفت و ان لا یشهد
مع قدر الله قدرا اما آنکه گفت معرفت خرد داشتن همه قدرها است مگر قدر خدای تعالی این حال آن کس است که او را معرفت
بکمال نرسیده است و در سر خویش حق را می‌بیند و همه را در جنب عز خدای تعالی ذل می‌بیند و حق خدای تعالی را بر همه
مقدم دارد و هر چه از او فوت شود در جنب حق با وجود حق باک ندارد و مثال این و شاهد آنست که اگر کسی چیزی
عزیزی دارد از وجهی دیگر او را زیانی رسد او گوید مرا از آن زیان باکی نیست تا فلان چیز مرا بر جاست و از این نکوتر
آنست که اگر کسی را دوستی دارد همه مصائب او در جنب دیدار دوست حقیر گردد و اگر او را مصیبتی رسد و خبر شرع بدهد
گوید تا فلان بر جاست مرا هیچ مصیبت نیست از غلبات دیدار دوست چنان گردد که در سر او جز دوست هیچ چیز را
مقدار نماند این صفت محبتی است که آن دوست را بدل نیست پس چون دوست چنان باشد که او را بدل نیست ینوب
عن کل شیء و لا ینوب عنه شیء اولی تر که حال او این گردد و در خبر آمده است که پیغمبر گفت فی الله خلف من کل فائت
خبر این قدر است چون حال بنده چنین گردد که حق را در سر خویش برین وصف بیند از عرش تا ثری و از ازل تا ابد مر او را
هیچ چیز را مقدار نماند و مثال این در قصه یعقوب است علیه السلام که چون او را یک پسر فرزند بیش از آن بود که دیگران
و سر او اسیر او بود چون از پیش برخاست در جای یکی بنشاندند و این عجب نیست که صد هزار هزار بجای دوستی بنشاند
و من قام لشیء مقام شیء فلیس بغیبة و در میان این بر آیست عجیب و آن آنست که او را یعقوب … نسبت کرده‌اند
یوسف حاضر گشتن پدر … چون یوسف غائب گشت پدر نیز غایب گشت … حال …
پنداشتند که چون یوسف گم شد پدر بجای آید چون یوسف گم شد پدر نیز با او گم شد قصه‌ها …

بذاته غائباً فی معانیه هر کسی که همگی حبیب نیست محب نیست پس چون محب حبیب گردد بحضرت حبیب حاضر گردد
و بغیبت حبیب غایب گردد تا یوسف حاضر بود یعقوب حاضر بود و فرزندان او منفعت یافتند چون یوسف را غائب کردند همه
آن کردند تا کل بیدا ایشانرا کرد و آن جمع موجود معدوم گشت تا یوسف اینجا بود من با او سخن میگفتم شما بطفیل او سماع می کردید و
می بیدا شنید کر با شما میگویم اکنون که غایب گشت من آنجا ام که اوست با شما سخن چگونه گویم زبان سخن بقوت دل گوید و چشم بقوت
دل نگرد و گوش بقوت دل شنود تا دوست اینجا بود دل اینجا بود و جوارح را قوت بود و چون دوست غائب گشت دل با او غائب گشت
قوت حواس زائل گشت بکدام گوش شنوم و بکدام زبان گویم تا بزرگان چنین گفته اند محب در حال حضرت دوست را بدو چشم ببیند
چون دوست غائب گشت هفت اندامش چشم گردد و از فرق تا قدم همه دوست را ببیند ہ یا غائباً حاضراً فی فؤادی
سلام علی الغائب الحاضر ٭ شما چنان دانستید که یوسف را غائب کردید خواستید تا مرا با یوسف فراق افگنید خویشتن را
با من فراق افگندید باز گردیم بسخن خویش گفت معرفت آنست که همه قدرها نزدیک او خوار گردد مگر قدر خدای تعالی یعنی چون
خدا را بیابد از فوات هیچ چیز باک ندارد از بهر آنکه آن چیز را در جنب قدر خدای تعالی هیچ قدر نماند و اگر خدای تعالی را بیابد
با هیچ چیز نیارامد از بهر آنکه داند که آن چیز بجای خدای تعالی نایستد پس صفت عارف این باشد که لا له مع الله قرار و لا مع
الله راحة از جزوی قدر همه چیزها در جنب قدر حق تعالی با هیچ چیز آرام نگیرد فلا یکون له فی شیء من الکونین راحة
و لا مع شیء من الکونین قرار و لا بشیء من الکونین انس حالش جز با حق این گردد باز چون بحق باز گردد داند که
او را نه انگاه یابم که او را خواهم لکن انگاه یابم که او خواهد و از این خواست خبر نه که خواهد یا نخواهد تلخی این خطر یافته را برو تلخ کند یا جز
دوست قرار نه و از دوست ایمنی نه فیکون له عیش بلا عیش و قرار بلا قرار و راحة بلا راحة اگر شادی کونین با شادی
او مقابله کنی نیست گردد و اگر بلای کونین با غم خطر او قیاس کنی نیست گردد از این معنی هیچ قدر را نزدیک او در جنب حق تعالی
هیچ مقدار نماند و شاید که این را تا ویلی دیگر باشد و آن آنست که داند که همه قادران عالم خواهند تا با من بدی کنند چون
حق تعالی نخواهد نتوانند کردن و اگر حق تعالی خواهد که با من بدی کند همه دو کون خواهند که باز دارند نتوانند کردن حقارت
قدرها در جنب کمال قدرت او ببیند و این در قرآن است و ان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان یردک
بخیر فلا راد لفضله از قدرت بعلم باز گردد داند که بر همه عالمان کونین شاید که حال من پوشیده گردد و از سر و علانیة
من قبل الوجود و بعد الوجود و بعد الفناء بعد الوجود بر حق هیچ چیز پوشیده نگردد حقارت همه علوم در جنب
کمال علم حق ببیند شرم از علم حق او را چنان مشغول کند که او را از غیر حق شرم نماند اینست حق الا قدار الا قدر الله این باشد
و دیگر صفات را هم برین قیاس بتوانی راندن و شاید که این را تا ویلی باشد از این نکوتر و آن آنست که لا یبقی عنده لما
منه الی الله مقدار فی جنب ما من الله الیه آنچه از بنده بیاید آنرا مقدار نداند در جنب آنچه از حق تعالی آید بی مقداری
صفات خویش در جنب قدر حق ببیند مشاهدهٔ تعظیم قدر حق او را چنان گرداند که آنکه عاصیان از معصیت خویش ترسند او از
طاعت خویش ترسد تا نماز او نیز و بیک او همچون نماز زناریان گردد زناریان از زنا می خویش عذر خواهد و او از نماز خویش عذر خواهد
و در زیر این رمزی عجب است هر که غنی بنز فقیر غنی نگردد و پیش از این بر غنی خود غنی چگونه گردد باز فقیر بنز غنی غنی گردد غنا با فقر

چندین اند شاید که فقیر بغنا غنی گردد و از ین معانی بصفات خویش نظاره کند نظارت اوصاف خویش بیند باز بحق نظاره کند
بزرگی قدر صفات او بیند از خویشتن او را در جنب حق نیست گردد حقا که قد الا قدر الله این باشد و ازین نکوتر هست و آن
آنست که خلق را التفاضل هست بعضی بر بعضی قدر و فضل دارد چنانکه خدای تعالی گفت و رفع بعضکم فوق بعض درجات پس
در مقابلهٔ خلق با خلق مقادیر پدید آید باز چون مقابله افتد مقادیر پدید آید باز چون مقابله خلق را با حق همه مقادیر خلق ساقط
گردد وجود خلق در بقای حق فنا گردد و عز خلق در عز حق ذل گردد و غنای خلق در غنای حق فقر گردد و دیگر صفات همچنین چون
عارف شاهد این حال گردد همه مقادیر جز قدر حق نزدیک او حقیر گردد از بهر آنکه چون همه عزها در جنب عز حق ذل بیند داند
که از ذل عز طلب کردن محال است و چون همه غناها در جنب غنای حق فقر بیند داند که از فقیر غنا طلب کردن محال است و
چون همه بقاها در جنب بقای حق فنا بیند داند که از فنا بقا طلب کردن محال است و چون همه وجودها در جنب وجود حق عدم بیند
داند که از عدم وجود طلب کردن محال است و چون همه قدرتها در جنب قدرت حق عجز بیند داند که در عجز قدرت طلب کردن
محال است و دیگر صفات هم برین قیاس همه قدرها از سر او ساقط گردد و در دیدن حقارت قدرها همه سر او نظارهٔ قدر حق
گردد و عز از عزیز جوید غنی از غنی قدرت از قادر کار او با کار خلق ضد گردد وجود خلق او را عدم گردد و عدم خلق او را وجود گردد
بلای خلق او را نعمت گردد و نعمت و راحت خلق او را بلا گردد و غنای خلق او را فقر گردد و فقر خلق او را غنا گردد و عز خلق او را
ذل گردد و ذل خلق او را عز گردد و انس خلق او را وحشت گردد و وحشت خلق او را انس گردد و فنای خلق او را بقا گردد و بقای
خلق او را فنا گردد باز گفت وان لا یشهد مع قدر الله قدرا گفت با قدر حق هیچ قدر نه بیند این مقام برتر است
از بهر آنکه بمقام اول با قدر حق قدری دیگر بدید تا حقارت آن قدر بشناخت از بهر آنکه در مشاهدهٔ حق مستوفی نگشته
در وی فضله مانده بود از مشاهدهٔ حق با غیر حق توانست دیدن و در وی چیزی از وی مانده بود تا میان قدر حق و قدر خلق تمیز
توانست کردن و این مقام نزدیک بزرگان خرد مقامی است روزی فقیری نماز میکرد چون فارغ گشت گفت الحمد لله
علی التوفیق واستغفر الله علی التقصیر پیری بانگ بر زد و گفت پندارم که موحدی لکن هنوز مشرکی گفت یا شیخ
چرا گفت تا نماز بینی تقصیر کی بینی تا استغفار کنی و تا نماز بینی توفیق کی بینی تا حمد آری نماز تو صفت توست من پندارم
که حق را می بینی خویشتن را می بینی خویشتن بین موحد نباشد هلا شغلتك مشاهدة صفات الحق عن مشاهدة
صفاتك وهلا شغلك مشاهدة الحق عن مشاهدتك فلا یبقی لك فی مشاهدة الحق مشاهدة الکون ولا
مشاهدة نفسك اینک فان لا یشهد مع قدر الله قدرا این باشد و این مقام فنا است و شاید که این را تاویلی از این
نکوتر باشد و آن آنست که او اینجا که خلق اند همه را اسیر قدرت داند و اسیر را بنزد خالق چه مقدار باشد چون بخود نگرد خود را
اقل من کل قلیل بیند و چون بحق نگرد او را اعز من کل عزیز بیند داند که اقل من کل قلیل صحبت کسی را که اعز من کل عزیز
است نشاید و چون بصفات خویش نگرد یا جفا بیند یا تقصیر و چون بصفات حق نگرد همه جلال و حکمت بیند داند
که مقصر جافی چنین ملکی را چنین سلطان را نشاید از آنجا که او سبب همه صفات خویش بجد و تقطیع بیند او بی حق
نصیب او گردد خود را بطاعت بیند و ندا یکان و چون بصفات چنین نظاره کند بذات خویش باز گردد و خود را

از اخص جواهر بیند و آن خاک ست اندر که مخلوقی را که اصل اینست و فعل از وی چنین خداوند را نشاید همه تقریش بعد کرد
و همه جبلتش قطع و همه رجایش قنوط دست در خلق زند تا او را چاره کنند خلق را از خود عاجزتر یابد از این معنی بود
که خلیل جبرئیل را علیه السلام گفت اما الیک فلا گفت تو خلقی و من خلق و هر دو در عجز خلقت شریکیم اگر تو مرا بتوانی
رهانیدن من نیز خود خویشتن را توانم رهانیدن و اگر تو اسیر آن کسی که من نیز هم اسیر اویم تو از راه دور شو تا عنایت او
بیاید بخلق چنین نظاره کند که خلیل بجبرئیل نظاره کرد و باز بفضل خویش چنان نظاره کند که مصطفی بفضل خویش کرد و در
مسانید صحاح چنین روایت کرده اند بروایت عائشه صدیقه که مهتر عالم علیه السلام اندر شب برات در دعا میگفت سجد
لک سوادی وآمن بک فؤادی وهذه یدای التی ما جنیت بها علی نفسی فاغفر الذنب العظیم انه لا یغفر الذنب
العظیم الا الرب العظیم و ما دانیم که جنایت او علیه السلام چه بود تا او را بنود و لیکن این را معنی نیست مگر دیدن تقصیر خویش و کاهی
جنایت سید السادات و ما دانیم که ذنب عظیم او چه بود دیدن طاعت او بنود یعنی اگر من بدیدم این کارم با چندین کرم از من درگذار
و اگر چه این گمان بردی بمصطفی علیه السلام کافر گردی آنگاه از این عجب تر هست با اخلاص عمل وی چنانکه نام او
احمد است و بلندی رتبه وی و عذر وی چنین گوی جفای همه عالم فعل اوست طاعت او بپایه طاعت خلق و عذر او
بیشتر از عذر جافیان همه خلق با این افعال چون عمر با آخر آمد امر آمد و استغفره انه کان توابا تا عائشه رضی الله عنها
گفت که مصطفی علیه السلام اندر آخر عمر بسیار گفتی سبحان الله وبحمده استغفر الله واتوب الیه سوال کردم از این بسیار
میگوئی مرا جواب داد که امر است یا عائشه که گوئی چه کرده بود که او را امر استغفار آمد و معنی دانم پس بپایه آنکه چون امر آمد فسبح
بحمد ربک پاکی ما این و پاکی ما گوئی در نظاره پاکی حق همه کمال خویش قصور دید استغفار از دیدها واجب آمد و از این نکوتر هست آن
گفت که دعوت کرد و امانت بجای آورد و حق گذارد و خدمت را میان در بست آنگاه زبان برگشاد و گفت الله جعل
بلغت امر آمد و استغفر تا تبلیغ خویش چون او دید از ارسال ما این بگفته و هر چه کرده همه تقصیر است در جنب حق خدمت
من از تقصیر استغفار بایسته افتاد را از این معنی بود که سر انان هر چه پیش آورد و گفت و لا فخر با امر استغفارش چنان کرد
که توفیقش را از هیچ چیز نه پدید از بهر آنکه دانست که عذر صفت آن کس است که هیچ چیز ندارد خواست تا او را از خود و از صفات خود
برهاند تا خود را نبیند نه صفات خود را بیند که اگر چیزی هستی مر او را عذر خواستن نبودی چون از نظاره خود فارغ کرد
همه نظاره حق کرد و دوستان را چنین باشند و از غیر خود بخود چنین مشغول کنند و این بر طریق مثل یاد کردیم تا این سخن را
که در کتاب گفت وان لا یشهد مع قدر الله قدرا معنی این چیزها پدید آید و بدانکه چون مقام جبرئیل علیه السلام نزدیک
جبرئیل بقدر او بود از مقام پیشتر قدم نهادن روی نبود تا گفت وما منا الا له مقام معلوم اگر در مصطفی جز حق تعالی
چیز دیگر را مقدار بودی بآن چیز بماندی چنانکه جبرئیل بمقام خود بماند که وما منا الا له مقام معلوم پس همه
چیزها بچیز قدر گذاشت از همه بگذشت مصطفی علیه السلام قدر گرفتند قال کل ذی قدر لا ینبغی
المتفق قدرا وان لا یشهد مع قدر الله قدرا این باشد وقیل لذی النون بم عرفت ربک قال ما هممت بمعصیة
فذکرت جلال الله الا استحییت منه ذو النون رحمه الله گفت خدای تعالی را بچه شناختی گفت هرگز قصد معصیت

نکردم الا که چون بزرگی خداوند یاد آوردم شرم داشتم و بجای بگذاشتم شیخ رحمه الله این را تفسیر کرد و گفت فقال جعل معرفته بقربه
بالله فیه کالدلالة المعرفة له گفت شناختن او نزدیکی خدای را بوی دلیل کرد بر معرفت خود و جمله این سخن آنست که ذو النون از معرفت
خویش خبر نداد از چیزی دیگر خبر داد که آن دلیل معرفت ست و آن دیدن قرب خدای ست و معنی این سخن والله اعلم آنست که چون معرفت
درست کرد و سر شاهد کرد حق را و هر چیزی که پیش آرند اشتغال او بمشاهدهٔ حق او را از آن باز دارد و این سخن که جلال خدا بیند و قرب
او بداند که قادر ست که او را بساعتی بگیرد و کس را قدرت آن نه که او را ازمن منع کند چنانکه گفت ان بطش ربک لشدید و جای
دیگر گفت وکذلک اخذ ربک اذا اخذ القری وهی ظالمة ان اخذه الیم شدید و جای دیگر گفت حتی اذا فرحوا بما اوتوا
اخذناهم بغتة و جای دیگر گفت افامن اهل القری ان یاتیهم باسنا بیاتا وهم نائمون او امن اهل القری ان یاتیهم
باسنا ضحی وهم یلعبون و باز این را موکد کرد و گفت افامنوا مکر الله فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون پس این قرب
قرب قدرت ست ببیند توانائی او بر گرفتن بهر نفسی و بهر خطرتی و بهر لحظتی حال او چنان کرد که در سر خلاف نیارد اندیشیدن بجوارح
که آرد و شاید که معنی این قرب این باشد و این شناخت قرب معرفت نباشد لکن دلیل معرفت باشد از بهر آنکه بر مقدار معرفت
مشاهده باشد و بر مقدار مشاهده تعظیم باشد و بر مقدار تعظیم حرمت باشد و بر مقدار حرمت شرم باشد و بر مقدار شرم از مخالفات
توقی باشد و هر کرا از مخالفات توقی نیست شرم نیست و چون شرم نیست حرمت نیست و چون حرمت نیست تعظیم نیست
و چون تعظیم نیست مشاهده نیست و چون مشاهده نیست معرفت نیست و چون معرفت نیست ایمان نیست و شاید که تاویل
این سخن آن باشد که مراد قرب علم و قرب دیدار خواهد و داند که از خلق پنهان توانم کرد و از حق پنهان نتوانم کردن چنانکه خدای
تعالی گفت یستخفون من الناس ولا یستخفون من الله وهو معهم و نیز گفت ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم
ولا خمسة الا هو سادسهم ولا ادنی من ذلک ولا اکثر الا هو معهم اینما کانوا این مع بمعنی رویت ست و بمعنی علم ای یعلم
چنانکه گفت یعلم السر واخفی و نیز گفت یعلم ما یسرون وما یعلنون و نیز گفت یعلم ما تکن صدورهم وما یعلنون
پس قرب خدای باین معنی بداند که ظاهرم می بیند و باطنم میداند شرم این قرب او را از همه خلاف منع کند و آن شرم او دلیل
معرفت او کرد و ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام الله که لا ایمان لمن لا حیاء له و گفت الحیاء من الایمان بمنزلة الراس من
الجسد چون جسد بی راس بقا نیابد دلیل ست که ایمان بی شرم بقا نیابد و این زبان معاملت ست هر کسی که دعوی ایمان
کند باید که چندانکه از دیدن مخلوقی از معصیت شرم دارد از خدای تعالی همچندان شرم دارد و این نزدیک اهل حقیقت کفر
ست و شرک که چون شرم او از حق همچندان باشد که از خلق نزدیک او خلق با حق برابر ست و آنکه او را اعتقاد اینست کافر ست
پس حال ما که شرم خلق نزدیک ما از آن خدای تعالی بیشتر ست ندانم که حال ایمان ما چگونه باشد امید بکرم حق ست اگر بدین
حکم کنیم که بر روی زمین مومن نیست و آن امید آنست که همه خلق از ایشان ترسان باشند و بکرم کریمان اعتماد کنند
چنین دانم که این ترک مبالات این درویشان ایمان را از بی حرمتی نیست لکن از کمال کرم حق ست از بسیاری کرم بسیار
گناه و زبنده را بی ادب کرد اند یا چون مخلوقان گناه و زلت از بیم ایشان بنده ترسان باشد یا شرم ایشان بنده را معنی ست [illegible]
تقدیم خلق بر حق و اگر برین تاویل نیستی هیچ کس را ایمان نیستی و آن چنان ست که [illegible] واهوها [illegible]

[illegible]

وان عفا الیس بعلم ما قد فعلت چون در قرب عالم بیند و داند که حق میداند و می بیند میان او و میان جفا هزار حصار کرده
آن همچنین که حال این بنده در وقت جفا کردن از سه وجه بیرون نیست یا جلال حق فراموش کرده است مکافات نسیان با او بکنند
نسوا الله فنسیهم یا خود نمیداند و از جلال حق خبر نمیدارد و اگر خود حال اینست خدا را نشناخته است یا میداند و یاد میدارد و با این
معرفت جفا میکند اگر در حال مشاهده بیحرمتی چنین است اگر صد هزار ایمان دارد یکی با وی نماند و اگر ایمان بودی خود این بیحرمتی
نبودی چون نباشد چگونه ماند و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که داند که حق تعالی چون مرا باشد فوات هیچ چیز
مرا زیان ندارد با آنکه چون وجود حق آمد خود هیچ چیز فائت نکرد و فات من کان له الملك و چون داند که
اگر حق تعالی مرا فوت شود وجود هیچ چیز مرا سود ندارد و این خود نباشد که با فوات حق هیچ چیز حاصل نیاید فات من فاته
الملك فاته الملك چون این حال بیند نیارد بکون نظر کردن و چون بکون نظر نیارد کردن کی یارد اندیشیدن و چون
نیارد اندیشیدن کی یارد نظر کردن و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که چون مشاهده ثمرهٔ معرفت ست
چون معرفت صحیح کرد و مشاهده قائم کرد و مشاهده سر راست و تهم کردن بچیزی هم سر راست داند که تا من سر از حق بر تهم
بغیر حق هم متهم کردن و از بیم فوات حق بهیچ چیز هم نکند هم معصیت عارفان این باشد نه کفر و نه شرک و لواطه و زنا
لکن بجز از حق اندیشیدن معصیت دانند و جز حق خواستن شرک دانند و با جز حق صحبت کردن کفر دانند معصیت ایشان
چنین باشد و زانی از زنا چنان نگریزد که ایشان از این گریزند و قیل لعلیان کیف حالك مع المولی قال ما جفوته منذ
عرفته قیل له منذ عرفته قال منذ سموني مجنونا این را خود علیان مجنون خوانند لقبش اینست او را گفتند حالت
با خدای چگونه ست گفت تا بشناختمش هیچ جفا نکردم گفتند کی شناختیش گفت از آنگاه که خلق مرا دیوانه نام کردند شیخ
این را تفسیر کرد و گفت جعل ذلك معرفة التعظیم قلبه عنده گفت آنکه چنین میگوید که جفا نکردم تا او را بشناختم
آن از بزرگی قدر او بود نزدیک بزرگداشت دلالت معرفت باشد این است معنی تفسیر شیخ رحمه الله باز گردیم بحکایت
علیان در حکایت دو چیز است دلیل معرفت پدید کردن و آن ترک جفاست یعنی چون من دیدم که او مرا معرفت خود کرامت کرد
پرده گشتن حجاب از سر تا من او را بینم و غیر او را نه بینم اگر من بغیر او نگرم حجاب در میان آورده باشم فان الناظر الی الشیء دون
الحق فهو محجوب عن الحق جفا دیدم از خویشتن که او حجاب بردارد و من حجاب در میان آرم و این متعارف ست میان خلق
که چون کسی با کسی سخن گوید او گوش ندارد گوید جفا مکن با من و اگر دوستی بدوستی نگرد و آن دوست بجای دیگر نگرد گوید با من
جفا مکن و تهمی را حکایتی ست گفت رأیت امرأة حسناء فاشتغل قلبی بها فقلت لها اکلی بکلك مشغول فقالت
لو کان کلك بکلی مشغولا فکلی بکلك مبذول ولکن لی اخت لو رأیت حسنها وجمالها لما تذکر حسنی و
جمالی فقلت این هی فقالت وراءك فالتفت فلطمتنی بلطمه وقالت یا بطالی لو کان کلك بکلی مشغولا لما التفت
الی غیری اینست جفای اهل معرفت چنین باشد با سبب پدید کرد معرفت خویش را و آن اعراض خلق ست از و تا خلق مرا
دیوانه نام نکردند من او را نشناختم معنی این سخن والله اعلم آنست که هر کرا معرفت ست بمقدار معرفت از غیر حق اعراض ست
و هر که از خلق اعراض آورد نه نزدیک خلق دیوانه گشت از بهر آنکه خلق را اول آن عزا دانند که او با خلق الف باشد چون از خلق

گریزان باشد رقم دیوانگی بر و نهند و عارف را صفت این ست که هر چه خلق بجویند او بیرون اندازد و هر چه خلق با او بیارامند او از ان بگریزد و هر چه خلق را بار وی انس باشد او را از ان وحشت خیزد و صفت و حال و فعل و معاملات او بر خلاف حال و صفت عقلا گردد همه او را بجنون نسبت کنند یکی تاویل این ست قول پیغمبر علیه السلام الله که گفت اکثر اهل الجنة البله آنکه از خلق و از دنیا گریزان باشد او را ابله خوانند و این عجب نیست از بهر آنکه همچنانکه مجانین نزدیک عقلا مجانین اند عاقلان نیز نزدیک مجانین مجانین اند و شاید که این جنون را معنی دیگر باشد و آن آنست که هر کرا با حق صحبت افتاد چون حق او را گشت اهل ملک ایشان را کرد و از بهر آنکه محال باشد که ملک کسی را بود و اهل ملک نه او را بود چون چنین گرد و خلق بروی اقبال کنند و اقبال خلق بر وی او را از حق تعالی مشغول کرد اند و از سهم فوات حق چیزی کنند که آن فعل مجانین ست تا خلق او را از خویشتن ساقط کنند تا فراغت صحبت حق یابد او تلبیس کرد تا صحت معرفت را و خلق او را به دیوانگی بیرون داده و این بر عکس افتاده ست دیوانه آن باشد که او بخدای تعالی راه ندارد و بر خدای تعالی بدل آرد نه آنکه خدای را بر کونین بدل آرد و این را طریق ملامت گویند و این طائفه را ملامتیان خوانند و این از بهر آن گفتند که اقبال خلق و جاه نزدیک خلق بنده را از نهایت قاطع تر ست بت چنان راه نبرد بر موحد که جاه بترد چنین حیلت سازند و بر معنی حکایتی ست ابو یزید رحمه الله روزی بشهر در آمد خلق او را قبول کردند بمقدار قرب خلق از حق بعد دید طاقتش نماند از شهر بیرون آمد و خلق با او بیرون آمدند خادم خویش ابو عبد الله الدبیلی را گفت انظر کیف ارد هؤلاء عن نفسی خادم گفت نظاره میکردم تا چه کند دو رکعت نماز کرد و بر پای خاست و روی بسوی خلق آورد پنداشتند که دعا خواهد کرد گفت انی انا ربکم فاعبدون و همه گفتند ابو یزید کافر گشت و دعوی خدائی کرد همه برگشتند و او را بجای بگذاشتند و او دعوی ربوبیت نکرده بود چه آیتی از کتاب خدای تعالی برخوانده بود خادم گفت روی سوی من آورد مرا گفت ای پسر آیتی از کتاب خدای تعالی برخواندم و از چندین بلا برستم و بر معنی سخن بسیار ست بزرگان را که جاهای دیگر یاد کنیم در و پیشی چنین میگوید روزی علیان را دیدم در بازار بر چوبی نشسته و چوبی را تازیانه کرده و کودکان او را سنگ میزدند و او میگفت یا سادتی لا تضربوا فی موضع تدخله ثیابی فیمنعنی عن خدمة ربی کودکان را گفتم چرا میزنید گفتند دیوانه ست نزدیک او فراز آمدم و گوش بر سخن او میداشتم سخن او سخن دیوانگان نبود با نکس بر کودکان زدم و دور کردانیدم مرا گفت یا هذا ما رایت منهم کانوا یفرحون بضربی فکنت ارجو ان یغفر لی بسرورهم فقلت یا سیدی الناس یقولون انک مجنون و ما هذا کلام المجانین فقال انا مجنون عن محبة ولست بمجنون عن معرفة فقلت له او تعرف الله تعالی فقال بلی فقلت له ما حالک مع المولی فقال الله ما جفوته منذ عرفته فقلت له منذ متی عرفته فقال منذ سمونی مجنونا و قال سهل سبحان من لم یجعل للعباد عن معرفته الا العجز عن معرفته گفت پاک ست آن کسی که در نیافتند بندگان از معرفت او مگر عجز از معرفت او و این سخن آنست که اهل اصول بدین طعن کردند و این طائفه را بضلالت و بدعت و کفر و جهل منسوب کردند از بهر این سخن که ایشان گفتند معرفت خدای تعالی بنده را آنگاه درست گردد که از معرفت عاجز گردد و گفتند این کفر باشد از بهر آنکه عجز از معرفت نفی معرفت واجب کند هر گز روا نباشد که عاجز از چیزی واجد آن چیز باشد یا بر آن چیز قادر باشد از بهر آنکه عجز از چیزی و قدرت بر وی ضد یکدیگر اند والضدان لا یجتمعان پس چون خلق از معرفت او عاجز باشند عارف نباشند و چون بخدای تعالی عارف نباشند جاهل باشند و جهل بخدای تعالی

کفرست و نیز چون معرفت عجز از معرفت باشد چنان باشد معنی او که معرفت نه معرفت باشد و عارف نه عارف باشد و این
تناقض ظاهرست و نیز چون گوییم که معرفت عجزست از معرفت دعوی کردن باشد بناشناختن و خدای تعالی پیغمبران را
علیهم السلام که بخلق فرستاد از بهر آن فرستاد تا ایشان را از کفر با ایمان خوانند و از جهل بمعرفت خوانند چون معرفت عجز باشد از
معرفت دعوت چه بکار آید و ازین معانی طعن بسیارست لکن این طایفه از همه خلق با خدای تعالی راست‌ترند و امر خداوند را تعظیم
نگاهدارنده‌ترند و از نهی خدای تعالی گریزان‌ترند و خداوند را از همه خلق با حرمت‌ترند و از علائق دورترند و دنیا را تارک‌ترند و با خدای تعالی
بصحبت کردن بی‌علت‌ترند و این همه نشان تمامی معرفت باشد اگر مراد ایشان این بود که نقصان نهند بخدای تعالی جاهل و کافر بودندی
و کسی که بحق جاهل و کافر باشد چندین خصال خیر و چندین راستی در وی جمع نگردد پس سخن ایشان را تاویلی صحیح‌ست که تا اعتقاد
ایشان در نیافتند و آن آنست که خلق از آنجا که خلق‌اند از معرفت عاجزند و او را بقدر رستگاری نیافتند لکن بمنت او یافتند
و هر که خویشتن را از معرفت عاجزتر داند منت بیشتر بیند و هر چند منت بیشتر بیند معرفت ایشان درست‌تر گردد و اینکه
معنی عجز از معرفت این باشد و این بناست بر قول پیغمبر علیه السلام که گفت لا احصی ثناء علیک بخویشتن بعجز مقر
آمد ای لا احصی ثناء علیک من حیث انا بل کما انت کما اثنیت علی نفسک ای انی علیک ثناء علیک لا یثنای
علیک و شاید که معنی این سخن که گفته‌اند المعرفة هو العجز عن المعرفة آن باشد که گذارد حق معرفت بقدر معرفت باشد و
هر که بحق عارف‌تر باشد حق او را عارف‌تر باشد و چون بعجز و تقصیر نگاه کند خود را در گذارد حق معرفت مقصر بیند بر خویشتن
بعجز معرفت گواهی دهد یعنی اگر عارف معرفت را بکمال بودی قدرت گذارد حق معرفت بودی چون حق معرفت بجای آوردن از وی
نیست نشان آنست که معرفت نیست این انکار معرفت نباشد لکن بر خویشتن بتقصیر مقر گردانیدن باشد و هر چند بنده بتقصیر مقرتر
تر بخدای تعالی عارف‌تر از بهر آنکه صفت حدوث جز عجز و تقصیر نیست و صفت قدم جز کمال و قدرت نیست چون عاجز
بتمامی نگرد در خویشتن جز عجز نبیند و چون ناقص بکامل نگرد در خویشتن جز نقصان چه بیند معنی این سخن این باشد که یاد
کردیم و تواند بود که این را معنی دیگر باشد ازین نیکوتر و آن آنست که حق را نهایت نیست و صفات او را غایت نیست از معنی
خود را قیوم خواند و قیوم فیعول باشد از قیام ای قائم بذاته لا یزول و لم یزل بصفاته لا یتغیر و چون صفت حق این باشد ذات
او تبدیل روا نه و بر صفات او تغییر روا نه و ذات او را نهایت نه و صفات او را غایت نه خلق اندر یافتن چیزی که آنرا نهایت نیست
عاجز باشند و چون نهایت نباشد بدایت نیز نگردد و بعجز مقر آیند و این معنی را فقها گفته‌اند کل ما لا نهایة له فلا بدایة فی ابتدائه
پس چون عاجز گشتند از دریافتن نهایت از بهر بی‌نهایتی باول معرفت بعجز مقر آمدند تا عجز ایشان از معرفت گشت شاید که
این را معنی دیگر باشد و آن آنست که ثنای کامل و بی‌نهایت باشد ستاینده و ستودن او مقصر باشد و ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام
لا احصی ثناء علیک از بهر آنکه چنانکه او را بستود بیش از آن بود که او ستود و چون کمال ثنای او را نیافت بعجز مقر آمد و
ازین معنی نیکو گفته است شاعر اذا نحن اثنینا علیک بصالح فانت کما نثنی و فوق الذی نثنی چون صفات مخلوقان
چنین باشد پس صفات حق تعالی چگونه باشد پس چون دانستند که او را ثنای سزای او نتوانیم ستودن بعجز معرفت بر خویشتن
مقر آمدند و ازین معنی گفتند که معرفت نیست مگر عجز از معرفت و شاید که این را معنی باشد ازین نیکوتر و آن آنست که حقیقت معرفت

دهشت ست و حیرت هر چند معرفت زیادت میکرد عارف در معرفت متحیرتر میگردد و چون متحیر گردد از معرفت عاجز گردد و قصاره معرفته
عجزه او عجزه معرفته و شاید که این را از این نیکوتر معنی باشد و آن آنست که چون خود را با غیر حق انس بیند و بغیر حق نظر بیند
و از غیر حق راحت بیند داند که او را کمال معرفت نیست از بهر آنکه عارف را صحت معرفت نماند تا عاجز را بر قادر بدل آرد تا فقیر را بر غنی
بدل آرد یا لئیم را بر کریم بدل آرد یا محدث را بر قدیم بدل آرد اگر چه معرفت بحق درست کرده عارف در معرفت مغلوبتر گردد و هر چند
در معرفت مغلوبتر گردد از غیر حق فانی تر گردد و غائب تر گردد و چون در خود شان از صحبت خلق یقینی زیادت نیافتند و دانستند
که از تعلق بعلایق جز فوات حق نباشد و دانستند که اگر عجز معرفت نیستی با غیر معرفت انس نیستی تا کسی با دوست انس یابد
با غیر دوست انس نگیرد و اگر یکی را صد هزار شغل هستی همه را از شغل دوست فراغت نیابد [illegible] یا بغیر دوست مشغول گردد و لکن
چون در خویشتن این وصف نیابد جز بدوست عجز مقر آمدن روی نماند اینست معنی قول ایشان که گفته اند المعرفة وجود العجز عن
المعرفة قوله في الروح قال الشيخ الامام الفقيه رضي الله عنه خلق در روح اختلاف کرده اند گروهی روح را جسم گفتند و گروهی
جوهر گفتند و گروهی عرض گفتند و گروهی قدیم گفتند و گروهی محدث گفتند و مذهب ترسایان آنست که روح قدیم ست و قول
بعضی از فلاسفه که ایشان مذهب تناسخ دارند همین ست اما مذهب اهل سنت و جماعت آنست که روح [illegible] و مانند کیفیت
نگویم و جنید رحمه الله از معنی میگوید الروح شیء استأثر الله بعلمه ولم يطلع عليه احدا من خلقه ولا يجوز العبارة عنه باكثر
من موجود لقوله تعالى ويسألونك عن الروح قل الروح من امر ربي و مذهب این ست که جنید گفت و فقها و ائمه دین جمله
بر این اند و اعتقاد ما همین ست و دلیل این آنست که چون کافران مکر خواستند که پیغمبر علیه السلام را بیازمایند پیغمبری باید دانستند
که صادق ست یا کاذب [illegible] جهودان [illegible] مجلس فرستادند و گفتند در میان ما پیدا آمده ست و دعوی پیغمبری میکند
اکنون او را از چه پرسیم تا صدق او از کذب پدید آید جهودان گفتند که او را از سه چیز بپرسید از اصحاب کهف که ایشان را قصه عجیبست
و از ذو القرنین و حال وی که او چگونه بود و از روح که روح چیست اگر قصه اصحاب کهف و ذو القرنین بداند و در روح بماند
پیغمبر ست از بهر آنکه خدای تعالی کس را از روح خبر نداده جز او کس را نداند که روح چیست پس اگر دعوی کند که بدانم که روح
چیست پیغمبر نیست و اگر گوید ندانم که اصحاب کهف که بودند یا ذو القرنین که بود پیغمبر نیست پیغمبر علیه السلام بیامد و او را خبر داد
و ایشان گرد آمدند و پیغمبر [illegible] سوال کردند این هر سه مسئله را جواب [illegible] گفت فردا جواب دهم [illegible]
و ان شاء الله گفتن فراموش کرد و جبرئیل از آسمان نزول باز ایستاد و گفته اند پانزده روز نیامد و گفته اند چهل روز نیامد
سائلان هر روز تقاضا آوردندی و مصطفی علیه السلام از ایشان شرم داشتی چون [illegible] جبرئیل آمد و جواب [illegible]
و گفته اند [illegible] وقال ولا تقولن [illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible] و دوست او رسول
را علیه السلام بیماری و کاهش فرو آمد از یک جهت حرقت شوق و از دیگر جانب طعن دشمنان و از دیگر سوی بیم فراق
و از دیگر جانب حیرت عتاب [illegible] آرام و قرار گشت و چون حق [illegible] دانسته که [illegible] بماند و اگر [illegible] زمین [illegible]
بیم هلاک باشد [illegible] محبت [illegible] شفقت [illegible]
بقای محبت را که چون محب هلاک شود محبت نماند پس دوست را شفقت [illegible] بقا باید نیاز

فانی کرد و میان بقا و فنا او را سرگردان بیدار د پس جبرئیل در رسید پس مصطفے علیه سلام الله او را بدید گفت ابطأت
یا جبرئیل جبرئیل جواب داد وما نتنزل الا بامر ربّك له ما بین ایدینا وما خلفنا وما بین ذلك وما کان ربك نسیا
مصطفے او را گفت وما حبسك عنی جواب داد و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلك غدا الا ان یشاء الله بنده را کی رسد
که گوید فردا چنین کنم کسیکه بقای او بدست او نباشد بر بقای خود اعتماد چگونه کند و اگر لقای با بدنا ما او را نیا موزیم نداند بر علم خویش
چگونه اعتماد کند عتاب چنین آمد و مصطفے را علیه السلام بطعن طاعنان مشغول کرد از بهر آنکه بر محب هیچ چیز سخت تر از آن نباشد
که او را بفراق حبیب منسوب کنند جبرئیل را سوال کرد که بدین مقدار زلت که من کردم حق تعالی با من چه خواهد کرد که دشمنان گفتند
ودعه ربه وقلاه جواب آمد که والضحی واللیل اذا سجی ما ودعك ربك وما قلی اقسم الله بالنهار وضیائه واللیل
وظلامه وقیل اقسم بضیاء ایمان المومنین وظلم کفر الکافرین وقیل والضحی ونور البشارة واللیل اذا سجی والدنیا
اذا اظلمت علیك بمنع رسولنا عنك ما ودعك ربك ای ما ترکك وما قلی ای ما ابغضك باز گفت وللآخرة خیر
لك من الاولی آن جهان ترا بهتر از این جهان یعنی در این جهان بر محبت تو سوگند یاد کردیم لکن دلیل محبت با آن جهان نهادیم امروز خبر
ست فردا معاینه کردانیم باز جعفر صادق رضی الله عنه میگوید وللآخرة خیر لك من الاولی یعنی وللحالة الاخرة خیر لك
من الحالة الاولی کر این آخر حال تو که ما وحی از تو منع کردیم ترا بهتر از حال اول که بتو وحی فرستادیم معنی این سخن آن باشد
که ما ترا فراموش نکردانیدیم تا استثنا بجای بگذاشتی تا دشمن طعن کرد تا بدوستی تو سوگند یاد کردیم اظهار محبت را ندور می خواری
را بهتری خواستیم شد بدتری چون مصطفے علیه سلام الله این بدید گفت الله اکبر شادی بشارت را یا شادی دیدن غائب را
که باز آمد از این جهت ست که عبدالله بن کثیر از والضحی تا آخر قرآن تکبیر آرد پس جبرئیل مصطفے را علیه سلام الله از قصه
اصحاب الکهف خبر داد و گفت ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا الی آخر القصة
و از قصه ذوالقرنین خبر داد و گفت ویسئلونك عن ذی القرنین قل سأتلو علیکم منه ذکرا چون بحدیث روح آمد
و گفت ویسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربی روح از امر من ست یعنی چیز نیست که او را گفتم کن فکان این
امر تکوین ست بیش از این با خلق نخواهم گفتن مصطفے علیه سلام الله همین جواب داد سائلان را و انستن اصحاب الکهف
و ذوالقرنین و نادانستن این یکی دلیل نبوة او گشت محال باشد که نادانستن چیزی دلیل کرد و بر نبوت مصطفے علیه السلام
پس اگر کسی دعوی کند که من دانم که روح چیست غایت جهل و حماقت باشد بیش از آن نگوییم که خدا گفت جل و تقدس
و مقر آییم که روح هست از بهر آنکه خدای تعالی خبر داد که هست و معترف شویم که مخلوق و محدث ست از بهر آنکه در تحت امر
نیا ید مگر مخلوق و محدث و نگوییم که چیست و کجا ست از بهر آنکه صانع آن ما را خبر نداد از ماهیت و کیفیت او تا بزرگان چنین
گفته اند که حق تبارک و تعالی از جمله مخلوقات یک مخلوق را پدید کرد و آن روح ست و پدید نکرد که آن چیست خلق از معرفت او
عاجز آمدند تا بدانند که چون صنع را به تعریف صانع نمی شناسند صانع را بی تعریف او کی شناسند قال ابو عبدالله النباجی
الروح جسم الطف عن الحس واکبر عن اللمس لا یعبر عنه باکثر من موجود گفت روح جسمی ست لطیف تر از آنکه حس او را
در یابد و بزرگتر از آن ست که او را هیچ چیز نه بساود و واز و عبارت کردن نتوان بیش از آنکه گوئی هست اما آنکه گفت روح جسم ست

یعنی بجز او را بسیار آمیزان ۱۲

روح مخلوق و محدث است

درست نیست از بهر آنکه نزدیک اهل اصول روح خود عرض است و عرض جسم نباشد و نزدیک فقها و ائمهٔ دین جز هستی گفتن روح نیست
و جسم و جوهر و عرض گفتن محال است از بهر آنکه خدای تعالی ما را بیان نکرد اگر جسم گفتنی روا بودی و در شریعت بیامدی و دلیل بر بطلان
جسم گفتن آنست که روح صفتی است که کالبد بوی زنده شود و جسم صفت نباشد موصوف باشد که صفت با وی قائم گردد و همچنین
جسم حی باشد و در شاهد حیات بوی قائم گردد و او بحیات حی گردد همچنانکه علم صفت است عالم را که عالم بعلم عالم آید و علم بعالم قائم گردد
چون علم صفت عالم باشد عالم جسم باشد و علم جسم نباشد همچنین حیات نیز صفت حی است حی جسم باشد و حیات جسم نباشد و جمله
جواب آنکه یاد کردیم که گوییم روح هست لکن ندانیم که چیست و آنکه گفت تلطف عن الحس از آن لطیف تر است که حس آنرا دریابد
اگر چنان است که مراد او ازین سخن آنست که حس ما که آدمیانیم او را درنیابد درست است از بهر آنکه چشم ما روح را نه بیند و مرئی ما نیست
و محسوس ما نیست و مشموم ما نیست فاما اگر مرادش آنست که بجمله محسوس و مرئی نیست که هیچ بیننده این را نبیند این خطا است
از بهر آنکه موجود است و اصل مذهب اهل حق آنست که حقیقت مرئی موجود است و هرچه موجود است شاید که او را نه بینند و ازین معنی
گفتیم که شاید که خدای تعالی را ببینند از بهر آنکه موجود است و در همه حالها روح مخلوق است و محدث و مخلوق و محدث لطیف تر
از خالق و محدث نباشد و نزدیک اهل حق خدای تعالی مرئی است و شاید که بندگان او را ببینند بحاسهٔ بصر بیچون و بیچگونه چون
شاید که صانع قدیم بیچون و بیچگونه مرئی باشد محال باشد که مصنوع محدث با چون و با چگونه نامرئی باشد و در خبر آمده است
دلیل این سخن که پیغمبر علیه السلام گفت خدای عز و جل ملک الموت را بفرماید تا جان بندگان بردارد و فرشتگان رحمت
و عذاب را بفرماید تا بیایند و برابر چشم و دیدار بنده بایستند فرشتگان رحمت بر دست راست او و فرشتگان عذاب بر دست
چپ او و چون جان از تن او جدا کنند اگر نیک بخت باشد همچنان بآسانی از وی جدا گردد چنانکه قطرهٔ آب از مشک
بر زمین چکد و چون جان از تن او جدا شود بوی خوش از جان او بدمد چنانکه خلق اولین و آخرین همه بدانند مگر پریان
و آدمیان آنگاه فرشتگان رحمت فرا آیند و جان از ملک الموت بستانند و در حریرها نوردند و بآسمانها برند
الی آخر القصه و اگر بنده بدبخت باشد جان دادن بر وی سخت گردد چنانکه گویی سلسله در تن او برده اند و رگهای او را
بانشکونه میکشند و چون جان از تن او جدا شود گندی پدید آید که همه خلق بدانند مگر آدمیان و پریان و چون آن بوی
گند بیابند همه بر وی لعنت کنند چنانکه خدای تعالی گفت اولئک یلعنهم الله و یلعنهم اللاعنون باز فرشتگان
عذاب فرا آیند و آن جان را بستانند و در پلاسهای آتشین نوردند و سوی آسمان برند الخبر الی آخره و این خبر
دلیل است که جان محسوس است و ملموس و مشموم است از بهر آنکه هرچه آنرا قبض توان کرد و در جای توان نورد محسوس
و ملموس و مشموم باشد و این خود نص است و در بعضی اخبار آورده اند از پیغمبر علیه السلام که چون مرده را جان بر دارند
چشمهای او همچنان باز ماند از بهر آنکه بجان نظاره میکند چون جان از وی بر دارند چشمهای او همچنان نگران بماند
و نیز خبر است از پیغمبر علیه السلام که چون خدای تعالی اسرافیل علیه السلام را زنده کند و بفرماید تا در صور دمد جانهای همه
خلق بصور درآید جانهای بدبختان مظلم باشد و جانهای نیکبختان منور باشد همچنانکه نحل در صور بر کنند آنگاه بفرماید تا
در صور دمد ایشان از صور بیرون آیند و از زمین تا آسمان بگیرند و حق تعالی کالبدها را جمله گرد آورده باشد تا هر جانی بکالبد خویش

باز رود وانگاه بیکبار همه خلق از گور برآیند واین دلیل است که جان محسوس وملموس است ونیز درین معنی اخبار بسیارست اما آنکه گفت
ولا یعبر عنه بأکثر من موجود درست است که روح هست ونگوییم که چیست ودر تن کجاست از بهر آنکه خدای تعالی مارا خبر داد که هست
وخبر نداد که چیست ودر تن کجاست نه مکان او پیدا کرد ونه ماهیت او ونه کیفیت او ونه حد او ونه حقیقت او بهستی او مقر آییم وگوییم
هست چنانکه خدای تعالی داند وباجتهاد خویش دروی هیچ سخن نگوییم تا بزه مند نگردیم وبالله التوفیق وقال ابن عطاء رحمه الله

بیان خلق ارواح

خلق الله الارواح قبل الاجساد لقوله تعالی ولقد خلقناکم یعنی الارواح ثم صورناکم یعنی الاجساد واین مسئله ایست
مختلف که ارواح مخلوق بودند پیش از اجساد یا نبودند مذهب متکلمان آنست که ارواح پیش از اجساد مخلوق نبودند
از بهر آنکه مذهب ایشان آنست که روح عرض است وعرض روا نباشد مگر که بجسم قائم بود یا بجوهر همچنانکه حرکت بمتحرک و
سکون بساکن وقدرت بقادر وعلم بعالم وحیات بحی چون این صفات ونشانها اعراض اند روا نباشد که قائم شوند مگر
بجسم یا بجوهر فاما علمی وقدرتی یا حرکتی یا سکونی موجود بذات خویش نه قائم بجسمی یا بجوهری اگر ارواح مخلوق باشد پیش
از اجساد عرضی باشد موجود نه قائم بچیزی واین محال است واصل مذهب متکلمان آنست که گویند چون خدای تعالی کالبد بنده
را در رحم تمام کرداند وصورت در بندد آن ساعت جان آفریند نه آنکه جان چیزی بود موجود پیش از کالبد تا او را
بکالبد فرود آرد همچنانکه در متحرک حرکت آفریند ودر ساکن سکون نه حرکت وسکون را از جای بیارد وآنجا فرود آرد
وچون بنده را بمیراند جان نیست کرده نه جان از تن بنده جدا کرده وجای برد همچنانکه متحرک ساکن شود وحرکت
نیست کرده وچون ساکن متحرک شود سکون نیست کرده نه حرکت وسکون از متحرک واز ساکن جدا کرده جای نهاده
برین مثال هارند که یاد کردیم واین خلاف قول پیغمبرست علیه السلام باز مذهب فقها وائمه دین واهل معرفت رحمهم الله
بدینه آنست که جانهای مخلوق بودند پیش از اجساد وهر کالبدی که بیافریند وصورت بندد جان او پیش از او آفریده است
آن جان را بآن کالبد فرود آرد وچون جان از تن بنده بردارد جان نیست نکرد ولکن اگر بنده نیکبخت باشد جان
او را بعلیین برند چنانکه خدا گفت کلا ان کتاب الابرار لفی علیین واگر بدبخت باشد جان او را بسجین برند چنانکه خدای
گفت کلا ان کتاب الفجار لفی سجین ودرین آیت که خدای عز وجل گفت یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة ابن عباس وعامه مفسران رضی الله عنهم چنین گفته اند که این نفس روح است واین خطاب باشد جان مؤمن
را که از خدای تعالی فرمان آید ای جان آرامیده در کالبد باز گرد بسوی خدای خویش تو ازو خوشنود واو از تو خوشنود
پسندکار پسندیده واین خطاب از بهر آن باشد که جان را از علیین آورده علیین باز برند ودلیل بر آنکه ارواح
مخلوق اند پیش از اجساد خبر پیغمبرست علیه السلام است که گفت الارواح جنود مجندة فما تلاقی فتشام کما تشام
الخیل فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف هر کسی درین خبر سخن گفته اند وفلاسفه چنین
گفته اند که خدای تعالی ارواح را بیافرید بیکبارگی آنگاه آنرا پاره پاره کردانید وهر پاره را بکالبد فرود آورد
چون آن کالبد را یک روح حیات یافته الفت گرفته وچون کالبد از آن روح بهره یافته او را با این کالبد
الفت گرفته واین مذهب باطل است سخن الحدان لعنهم الله تعالی باز مذهب اهل معرفت آنست که خدای تعالی ارواح را

بیافرید و ایشان را بپای کرد مقدم‌ترین ارواح روح محمد مصطفی علیه السلام بود باز ارواح اولوالعزم بود باز ارواح رسل بود باز
ارواح انبیا بود باز ارواح صدیقان بود باز ارواح شهدا بود باز ارواح اولیا بود باز ارواح عامهٔ مؤمنان بود و هر گروهی
صفی داشتند ایشان را تعارف دران صفوف افتاد چون در دنیا این جانها بکالبدها فرو آیند هر دو جان که در یک صف بوده باشند
در دنیا الفت افتد و چون صفوف آنجا مختلف بود در دنیا مختلف افتد یعنی خبر اینست و گروهی چنین گفته‌اند که چون
ذریت آدم را از پشت آدم بیرون آورد همه را خطاب الست بربکم کرد و این سمعی بود عام از دوست و دشمن و دوست نصیب بود از آنست
از بهر آنکه حق سبحانه و تعالی همچنانکه رب مؤمنان است رب کافران است و همچنانکه مؤمنان مربوب اواند کافران مربوب اواند
پس اسم عام بود و مشتمل کل معانی را خطاب بیک اسم بود لکن سماع مخاطبان را مختلف افتاد گروهی را الصفت کرم بشنوانید
رجا و انس نصیب ایشان باشد و گروهی را الصفت هیبت بشنوانید خائفان و زاهدان آمدند و گروهی را الصفت عدل
بشنوانید شقاوت و بعد نصیب ایشان آمد و گروهی را الصفت فضل بشنوانید سعادت و قربت نصیب ایشان آمد و دیگر
صفات همچنین خطاب بظاهر یکی لکن مخاطبان در سماع مختلف هر کسی شربی برداشتند پس هر کسی در وقت خطاب از یک صفت
سماع کردند در وقت سماع تعارف افتاد و از آنجا الفت افتاد و چون سماع ایشان مختلف افتاد اندر وقت سماع تناکر افتاد
اینجا مختلف گشتند از این معنی بود که پیغمبر علیه السلام گفت اگر مؤمنی بمسجدی در آید و در مسجد صد هزار منافق باشند و یکی مؤمن
است مؤمن جز با آن مؤمن ننشیند و اگر منافقی در مسجد رود و در آن مسجد صد هزار مؤمن باشند و یکی منافق این منافق جز با آن منافق
ننشیند و مثلی است معتدل میان خلق و در شریعت نیز این مثل آمده است که گفت الناس اجناس کاجناس الطیر کل طائر
یطیر الی شکله و یکی از بزرگان در این معنی چنین گفته است که ان الله تعالی خلق الارواح قبل الجسد فقبضها بیمینه فالفت
بین انفسها و اوقع بینها و بین اضدادها فمن تعرف الیه فی ذلک الوقت بالجلالة الفت بینهم بالاجلال و من تعرف
الیه بالعظمة الفت بینهم بالعظمة و من تعرف الیه بالهیبة الفت بینهم بالهیبة و من تعرف الیه بالمعرفة الفت بینهم بالمعرفة
و من تعرف الیه بالعلم الفت بینهم بالعلم فجعلهم للاسرار یحفظونه محترزة مصونة لهم فخواص العلم یعرفون فی
العلم یفقهون و طائفة تعرف الیهم بالمحبة فالفهم علی محبته و طائفة تعرف الیهم بالمودة فالفهم بینهم علی مودته
و طائفة تعرف الیهم بالحکمة فالف بینهم علی حکمته و طائفة تعرف الیها بطاعته فالفها علی طاعته و طائفة تعرف
الیها بخدمته فالفها علی خدمته ثم خاطبها فی القبضة الثانیة و قال لها الست بربکم فقالت بلی فکل من الطوائف التی تعرف
الیها اخبرها من معرفته قالوا بلی فکان اقربها منزلة ثم قال لها بعد اخراجهم من صلب آدم علیه السلام و کنتم اعداء
فالفت بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا ما کان سبق منهم ثم قال لنبیه علیه السلام لو انفقت ما فی الارض جمیعا
ما الفت بین قلوبهم و لکن الله الف بینهم فالف بین کل شکل و شکل و غیر الرسوم و مقامات اخر فکل سر او ط
یجوز مستانس باهل جنانه هذا معنی قوله الارواح جنود مجندة قال اما الخبر و قال غیر الروح لطیف قائم فی کثیف
کالبصر و هی لطیفة قائم فی کثیف گفت روح لطیف است در کثیف قائم گشته و کثیف جسم خواهد همچون بصر که جوهر لطیف است
در کثیف قائم گشته یعنی در چشم معنی این سخن آن است والله اعلم که از جوارح مراد عین جوارح نیست لکن مراد از جوارح

آن معنی ست که در جوارح مرکب ست چنانکه نطق در لسان و سمع در اذن و بصر در عین و بطش در ید و مشی در قدمین و هر جارحه که معنی
او در و قائم ست آن جارحه را قیمت ست چون معنی در و موجود نیست آن جارحه را قیمت نیست همچنین مراد از جسد عین جسد نیست
لکن مراد از ان معنی ست که در جسد ست و آن روح ست و هر جسدی که از روح خالی ست آنرا قیمت نیست یا آنکه معنی روح عظیم تر ست
از معنی سائر حواس از بهر آنکه لسان بی نطق و عین بی بصر نوعی از قیمت گیرد و جسد بی روح را هیچ قیمت نیست پس محل او
برتر از سائر معانی باشد و نیز سائر معانی در سائر حواس قائم نشود الا بتقدم روح در جسد از بهر آنکه حیات بروح ست تا حیات
مقدم نباشد سائر معانی بسائر جوارح قائم نگردد و وجود روح در جسد شاید و دیگر جوارح از معانی خالی و نشاید وجود معانی در جوارح
با عدم حیات پس چنان ست که روح اصل ست همه اصول باو تا او با اصل خویش قائم نگردد در جسد سائر معانی بسائر جوارح قائم
نگردد و از معانی که در جوارح قائم ست همه سر خلق آنرا بحقیقت ندانستند نشناختند اذن ظاهر و سمع در و سر وی همه عقلا و علما عاجز که این
سمع چیست و چه معنی ست تا این اذن سامع آمد و عین ظاهر و بصر در و سر همه عقلای عالم عاجز آمدند از دانستن که
این بصر در عین چیست و سائر معانی در سائر جوارح همه برین معنی ست هیچ کس ندانند که آن لطف که حق تعالی در جوارح نهاد تا
معنی جوارح از جوارح پدید آمد چیست و لکن آن معانی قائم نگردد مگر بروح پس روح سر آمد از بهر آنکه همه اسرار بوی قائم
گشت و چنانکه همه جوارح میت بود و معانی می گشتند جسد نیز بروح حیات یافت و بزوال روح میت گشت سر همه اسرار
او بود و قطب همه معانی او بود و سائر معانی فروع خلق از دریافتن فروع او عاجز و عاجز اند و دریافتن فروع دلیل ست بر عجز
در یافتن اصل باز چون این همه فروع اند و خلق بدریافتن این مصنوعات عاجز اند و دریافتن صانع ایشان عاجزتر
باشند معنی این خبر من عرف نفسه فقد عرف ربه از بهر آنکه خلق همه عالم اند بظواهر اشیا و عاجز اند از دریافتن
حقائق معانی اشیا تا بحدی رسیدند که گفتند بصر آلت دیدارست لکن ندانند که بصر چه معنی دارد و سمع و نطق همچنین
دانند که سمع بظاهر و نطق آلت شنیدن سمع ست و آلت کلام لسان ست لکن ندانند که سمع در سمع چیست تا سمع
آمد و سر نطق در لسان چیست تا ناطق آمد این همه اسرار اند چه صانع ایشان حقائق ایشان نداند که لطافت در کدام صورت
و کثافت در کدام صورت ست و اگر خواهد تا مفهوم خود را بیان کنند نتوانند بی معنی سر سمع بدانند نه عبارت کردن از معنی نتوانند
این ست که خلق از معرفت عاجز شد و از عبارت کردن معانی او تا بمعرفت حق رسد و بیان کردن صفات او و از ین
عجیب تر ست و آن آنست که حیات ظاهر جسد را از روح ست و حیات باطن را سبب هم روح ست از بهر آنکه بی تقدم
حیات علم و معرفت روا نیست و حال نباشد تا حیات متقدم نباشد علم روا نباشد و چون علم روا نباشد خطاب درست
نیاید و تا خطاب حق را نشاید حیات حقیقی را نشاید پس روح گفته اند خبر کردن و شرکردن بوی قائم آمد درین جهان
و تا این سر و پای نبود خطاب درست نیامد و تکلیف درست نیامد و تا در جسد روح قائم نگشت سمع او و نظر او نشاید
و ید او و بطش را قوت را نشاید و رجل او مشی و خدمت را نشاید پس کل معانی از روح و هم در کالبد احکام و وجود
آمد که روح در و قائم شد این تاثیرات ظاهر روح ست و خلق از دریافتن آن عاجز باز تاثیرات باطن او عجیب تر ست چنانکه
بنا حیات اسرار و فکرت و خطرات و معرفت اشیا و بقوت روح ست او را حاضر و بین بقوت بصر حاضر بیند و غائب بیند

وبقوت روح حاضر همچنان بیند و غائب همچنان و بقوت سمع علانیه شنود و سر شنود و بقوت روح سر همچنان شنود که
علانیه شنود و بلسان با خلق مناجات کند و بسمع از خلق شنود و بروح با حق مناجات کند و از حق شنود و آنچه لسان گوید
خلق بشنود و آنچه سمع بشنود خلق بداند یا از روح آنچه با حق گوید یا از حق شنود جز حق سر کس نداند و دیگر حواس مختار
است خواهد آن حاسه را بآن معنی استعمال کند و خواهد نکند و در معنی روح کس را اختیار نیست مثل اضطرار او و بمعنی
اضطرار او بوقت در آمدن اختیار نیست که چه وقت در آمد و بوقت بیرون آمدن خبر نیست که چه بیرون آمد یا چه بیرون رفت تا روح
در جسد قائم گشت هیچ کار را انشا لست چون در آمد هزار هزار معنی لطیفست و نیز بیشتر در جسد پدید آید تا
جسمانیان با وی حاشیه سازند و اسیر آن صنع گردند چون روح از وی زائل گردد همه تیرا گشته
از بهر آنکه معنی کز خلق بوی ناظر بود زائل گشت اگر مراد از نظر ظاهر بودی ظاهر بر جاست همان و لیکن چرا
مرده گشت و همان صحبت چرا ابتر گردد چون حیات ظاهر زائل گشت صحبت خلق [illegible] چون حیات باطن زائل گردد
صحبت حق را کی شاید و انکار روح را مقامات است قال ابو بکر محمد بن موسی الواسطی رحمه الله للارواح عشر مقامات
اولها ارواح المخلطین فی ظلمة محبوسة لا یدرون ما یراد بها والثانیة ارواح اهل الاقتصاد فی وارث الاعمال فهم یسرحون
فی سماء الدنیا بحر اعمالها و میراثها والثالثة للمتصدقین فهم فی السماء الثانیة یسرحون فی لذات صدقها و کان
اعمالهم تسرح مع الملائکة والرابعة منزلة ارواح الصادقین فی السماء الثالثة یسرح باشافها و یسرح فی مواقفها
مع الروحانیین والخامسة ارواح طائفة شهدت [illegible] فعلقت فی قنادیل تحت العرش تغذی بالرحمة و تذوق بالالطف
والسادسة طائفة هم الشهداء اودع حواصل الطیر تسرح فی الجنة فهی تسرح حیث یشاء منها والسابعة طائفة فی الحجب
فسرت باشتیاق الاتقیاء تجری علیها الاشارات والثامنة طائفة فی حظائر القدس برات بیدی الحق تراه صباحا و مساء
یخاطبها و یخاطبها بشیء لا یستقل بادراکها و ما یعود علیها من فضل والتاسعة فی قبضة مخاطبها بالتحبب [illegible]
ثم اسقط الحق عنها شواهد الاصل [illegible] و ادرج لها الصفات فی الموصوف والعاشرة فرعها بها فی شواهدها و قام الحق
والشاهد عنها فی الاهی فی قیامها الحقت رسومها و انطمست اثارها لقول الرسول علیه السلام الله کنت سمعه الذی
یسمع به و بصره الذی یبصر به و قلبه الذی یعقل به و یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها فبی لا شواهد بشواهده
[illegible] و صحبت [illegible] بیان کردن این سخن دشوار است لکن جمله معنی این آن است که چون سر کسی
گرد قوت نظر او بوقت اشتغال او بحق او را چنان مشغول گرداند که غیر حق او را شاید نماند چون مغلوب گشت مشغول [illegible]
نماند مغلوب قائم بصفات غالب باشد [illegible] بصفت خود نبیند لکن [illegible] بشنود لکن [illegible]
خطا برود و روا نباشد این سخن [illegible] یعنی بصفت خویش قائم نیست بصفت غیر قائم است
و آن حق است عز و جل [illegible] لکن [illegible]
قائم باشد بر صفات [illegible] چون [illegible] بصفت حق قائم گردد [illegible]
[illegible] باقی [illegible] فنا [illegible]

بیاید ان شاء الله تعالی و عجب تر ازین همه معانی که در یاد کردیم روح آنست که سبب فراق و وصال روح ست و ثواب و عقاب
روح ست و همه عتاب و آشتی با روح ست و محل حلول غضب و رضا روح ست و مستوجب له و علیه روح ست جمادات ازین صفات
خالی اند و نور همه انوار وصال است و ظلمت همه ظلمات فراق ست و هر دو بروح قائم ست آنکه او را صفت روح نبوده است و نباشد نه
از الم فراق خبر دارد و نه از لذت وصال و این همه معانی سر ناید در روح وصال بوی و فراق هم بوی و موصول و مقطوع از و خبر نه
ظلمت روح مقطوع از همه ظلمات مظلم تر کدام ظلمت آن حیرت و قطیعت کشد و نور روح موصول از همه انوار منور تر کدام نور
و ضیاء آن راحت کند که وصال حق کند چنین منوری و کدام کالبد مرکب که کالبد را از نور خبر نه و چنان ظلمی در کالبد مرکب که کالبد را
از ظلمت خبر نه و آیت زنده بود و آن زنده ظلمت نزدیک خلق همه روحی و نیز نزدیک حق یکی حی و یکی میت و خلق را ازین حیات و موت
خبر نه یکی از اسرار روح این ست تا گروهی ازین طائفه گویند که سر چنین بود و سر چنین گفت و از آن سر روح و معانی روح
خواهند و آنکه گویند سر این سر اتصال او روح خواهند بحق و روح جویان حق و او را از حق خبر نه و این جسد بروح قائم ست
و روح بحق قائم و جسد بی روح میت ست و روح بی حق میت ست چون اجساد از ارواح خالی ماند صفت موت گیرد چون
روح از حق جدا ماند صفت موت گیرد و نزدیک عامه حیات بوجود روح ست و ممات بزوال روح این حیات صغری ست و موت
صغری و نزدیک خواص حیات بوجود حبیب ست و موت فراق حبیب این حیات کبری ست و موت کبری منقطع را حی نبینند اند
و هی میت ست و موصول را میت نپندارند و هی حی ست حیات مقطوعات موت ست و موت موصولان حیات المقطوع
لا حی و الموصول لا یموت و ازین معنی گویند که احباء الله لا یموتون و ینقلون من دار الی دار و ازین معنی گفت الروح
لطیفة قائم فی کثیف کثیف ظاهر باشد و لطیف سر ظاهر خلق و مشاهد و مرئی ست و باطن شان مشاهد و مرئی نیست هر چند که جز
لطیف تر از مشاهده و ادراک لطیف تر و المعنی الطف من کل لطیف هذا صفة لطیف محدث فکیف صفة لطیف قدیم
همه لطافتها در جنب روح کثیف اند و روح در جنب ایشان لطیف با آنکه روح در جنب حق کثیف ست و حق در جنب روح لطیف و همچنان که
این کثیفان عاجز اند از ادراک روح از بهر لطافت او روح عاجز ست از ادراک حق از بهر لطافت او و ازین معنی بود که روح سر خالق آمد
و حق تعالی سر و اجمع الجمهور علی ان الروح معنی یحیی به الجسد و درین فصل کس را اختلاف نیست که حیات اجساد بارواح ست
لکن اختلاف در ماهیت و کیفیت روح ست و بیشتر سخن در ماهیت روح و کیفیت او اهل طبایع راست و فلاسفه راست و آن سخنان
آنست که اهل اسلام را ناشنیدن آن نیکوتر ست از شنیدن از بهر آنکه ایشان بیشتر ملحدان اند و آنچه گویند بنا بر اصل دین خویش گویند و محتاجیم
با ابطال اصل ایشان و محال باشد که بیان فروع ایشان مشغول کردیم لکن موحدان و ملحدان همه متفق اند که روح معنی ست که جسد بوی حی گردد
و بزوال او نام میت گیرد و با این معنی اخبار روایت کردیم و خدای تعالی در قصه آدم علیه السلام گفت فاذا سویته و نفخت فیه من روحی
فقعوا له ساجدین این فا حرف وصل ست ظاهر آیت چنان واجب کند که ملائکه را امر سجود بیش از آن بود که روح در آدم دمیده امر کردند
که چون روح در دمم سجده کنید چنانکه سجود و ثنا موصول باشد بالنفخ نفخ روح فقعوا را معنی این باشد و بزرگان درین معنی سخن گفته اند و آن
آنست که اگر خدای تعالی تا آدم قبل روح و جسد بدادی سجود فرمودی و هم اقتدای ایشان از آنکه طاعت فرمود آدم خدمت بود سجده پیش از آن
فرمود که او خدمت نکو باید انند طاعت خدا بیست ست و خدمت و مراد از آن آیت آن بود که روح معنی ست در جسد که جسد بوی زنده بود

در معنی الروح لطیف قائم فی کثیف

در معنی فقعوا له ساجدین

ابن مسعود رضی الله عنه آمده است که چون فرزند را در رحم صورت بندند فرشته بفرستد که او را ملک الارحام گویند چون صورت بسته از
خدای تعالی فرمان آید که تو برو که ما را این کالبد سری ست چون فرشته برود خدای جان در کالبد آفریند و همان ساعت بر خویشتن
بجنبد و معنی نو دران کالبد حادث شود که نبود و اگر روح معنی نبودی بر جسد که بودی نام حیات گرفتی اولی تر نبودی بنام حیات از بهر آنکه
از بهر آنکه اثبات معانی را خود دلیل جز این نیست نه بینی که چون ما دو چیز ببینیم یکی را متحرک گویند و آن دیگر را ساکن گوییم و دانیم که اینجا زیادتی
معنی ست که آنجا نیست و آن معنی حیات ست و حیات محدثات به روح ست و شریعت بر موافقت این آمده است و اجماع خلق بر آن
که حیات اجسام به روح ست و محدثات به روح زنده باشند و باز حیات قدیم حق تعالی به روح نیست چنانکه علم محدثات اعتقاد ست
و علم قدیم حق اعتقاد نیست و قدرت محدثات با آلات و جوارح ست و قدرت قدیم حق با آلات و جوارح نیست و ارادت محدثات میل
طبع ست و تمنی و ارادت قدیم تمنی و میل طبع نیست و کلام محدثات حروف و اصوات ست و کلام حق حروف و صوت نیست این با تمامها
در پیش یاد کرده ایم و فرق کرده ایم میان ذات قدیم و ذات محدث و میان صفات حق و صفات خلق و میان فعل حق و فعل خلق
صفت ثابت کنیم حق را و خلق فعل نگوییم باری خلق را و ذوات نگوییم رب او خلق را لکن هیچ وجه تشبیه نکنیم که لا بین الذوات
و لا بین الصفات و لا بین الافعال باز گردیم به مسئله خویش و گوییم که روح معنی ست جسد بدو حی گردد و این مقدار شریعت گوی
ناطق است بگوییم و ماهیت و کیفیت او را شریعت بیان نکرده است نگوییم و ما خود را به تکلف کردن و در آن سخن آنچه ما را شریعت بیان نکرده است
نگوییم و ما خود در تکلف کردن و در آن سخن آنچه ما را شریعت بیان نکرده است چنان در مانده ایم که به تکلف در آن سخن آنچه بیان نیست پنداریم
و اگر بایستی بیان بیامدی چنانکه چون بایست که اصل او بدانیم بیان بیامد و این درست ست و بعد از آن [illegible] بجای از بهر آنکه
را عقل را تبع شریعت داریم و چیزی که ما را اعلام نیست بتعلیم حق بگوییم و آن که [illegible] بعقل نگوییم و طاعت شریعت بر خلق
گردانکه کمال عقل رست و ایشان چنین گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا و این اسمای [illegible]
محال باشد که عالم را با کمال عقل [illegible] علم حق نباشد [illegible]
کامل ترین خلق به عقل مصطفی علیه السلام ست و خدای تعالی او را گفت و یسألونک عن الروح [illegible] عقل علم حاصل کردی بتعلیم حق
مصطفی علیه السلام اولی تر بودی [illegible] روح سخن گفتی روا بودی [illegible] اولی تر بودی که چون او را از روح سوال کردند بعقل جواب دادی
از بهر آنکه عقل او [illegible] اهل توحید و اهل [illegible] از بهر آنکه [illegible] او را رسول دانند و رسول عاقل ترین
خلق باید [illegible] عقل او بعقل همه خلق را رجحان داد و تا با هر کسی در خورد عقل او سخن تواند گفتن اما ملحدان او را ابو جعفر حکیم خوانند
حکیمی او [illegible] انکار پیغمبری او را منکر شوند و هر کسی بی عقل حکیم نباشد و این سخن با ایشان حجت ست که گفتیم چون گویند که حکیم ست
حکیم به خلق [illegible] پس اتفاق آمد بر عقل او و نیز اتفاق آمد بر رجحان عقل او و نزدیک ما از بهر [illegible]
از بهر آنکه عقلای عالم را [illegible] خویش کرده محال باشد که بعقل عاقلان را [illegible] خویش [illegible] دلائل [illegible] چون رجحان عقل او درست شد
بر همه خلق و او را از روح سوال کردند بعقل جواب نداد لکن توقف کرد تا امر آمد بجواب چون امر آمد جواب اثبات کرد و [illegible] بیان نکرد
نکرد چون کمال عقل این واجب کند نقصان عقل اولی تر که این واجب کند پس ما بندگان هم حکم شریعت را اثبات کنیم [illegible] آنچه
شریعت اثبات کرد و ماهیت و کیفیت سخن نگوییم چنانکه شریعت ما را بیان نکرد والله اعلم بالصواب قوله وقال بعضهم الروح [illegible]

نسیم طیب یکون بها الحیوة والنفس ریح حارة یکون بها الحرکات والشهوات فرق میکند میان روح و نفس و میگوید روح معنی ست
که حیات باو باشد و نفس معنی ست که شهوات و معانی و حواس خمس بوی باشد و این والله اعلم از بهر آن گفت که روا باشد وجود
روح و حیات باو قائم و حواس معدوم چون بصر و سمع و نطق و بطش و مشی و اگر چنان بودی که این همه جاست معانی او و صفات
او و تأثیرات او نفس روح بودی چون روح بجا بودی وفات حی بودی او سمیع و بصیر بایستی چون سمیع و ناسمیع حی یافتیم
و بصیر و نابصیر حی یافتیم و بحکم شریعت قصاص میان هر دو جاری و دیت هر دو بر کمال نه دیت ناقص گشت ناقص الحواس
باو نه قصاص ممتنع شد از بهر نقصان حواس او درست شد که اصل حیات بروح ست و معانی دیگر حواس را اندرست روح پس
آن معنی که اصل حیات باوست این را روح خوانند و آن معنی که بصیر و سمیع بوی قائم ست آنرا نفس خوانند و نیز حیوان بسیست
که او را هیچ حاسه نیست و آن صدف ست که او را جز حیات هیچ حاسه دیگر نیست و نیز خدای تعالی در قرآن یاد کرد که نفس را
بمیراند و روح باو بماند و گفت الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها و این معنی ست قول پیغمبر علیه السلام
که گفت اذا نام العبد فی سجوده باهی الله به ملائکته فیقول انظروا الی عبدی روحه عندی و بدنه فی طاعتی و
این روح والله اعلم معانی حواس میخواهند نه عین روح از بهر آنکه با زوال عین روح حیات روا نباشد و جماعتی چنین گفته اند
که اصل روح نورانی ست و او را شعاع ست چنانکه قرص آفتاب را و قرص آفتاب بمکان خویش و شعاع او منتشر همچنین
نیز چون بنده بخسپد اصل روح وی اندر کالبد باشد و شعاع وی منتشر بود و آن خواب که می بیند بدان شعاع روح می بیند
چنانکه به بیداری که عالم را می بیند بشعاع آفتاب می بیند مر شعاع آفتاب را بمجاز آفتاب همی خوانند همچنین نیز شعاع
روح را بمجاز روح خوانند و گروهی چنین گفته اند مثل کالبد آدمی چون خانه ست و معنی حیات در وی همچون چراغ و حواس
همچون روزنها بر دیوار خانه ضیای چراغ بآن روزنها بیرون افتد چون خواستند از کار خویش معطل کردند آن کرد که روح را
نقصان افتد لکن آن کرد که ازو ضیا بدیوارها می افتد بسته کرد و ضیا از انجا ممتنع کرد و اصل نور بجای خویش همچنین
حق تعالی چون حواس را الفی نهاده ست که روح بآن لطیفه راه یابد تا از آن ضیا بسماع افتد و از عین ضیا بابصار افتد و از
لسان ضیا بنطق افتد و از ید ضیا ببطش افتد و از رجل ضیا بمشی افتد چون حق آن لطیفه ها انسان را بحواس بردارد
منفذ بسته گردد ضیای نور راه نیابد و اصل روح بر جای خویش همچنین چون کواه بسته گردد ضیای چراغ راه نیابد و چراغ
بر جای خویش تا که همی گفته اند نفس را موت باشد و حیات باشد و نوم و یقظت باشد و لذت و شهوت باشد و اینهمه تقویت روح
باید و روح را صفت خویش او را خفتن و بیداری نباشد و مرگ و زندگانی نباشد اما این مسئله که فرق ست میان روح و میان نفس
باشد و اندر کتابها یافته باید یاد کردن یا شیخ رحمه الله در کتابی که آنرا مثل الروح والجسد والقلب نام کرده ست معنی نهاده از
روح و نفس و قلب چیزی از نحو بر قاعده بنا کرده ست که اعتقاد اهل اسلام آن ست از وی چیزی یاد کنیم چنین گفته است که مثال نفس
و قلب و روح و تن چهار اند که خدای تعالی نام ایشان در کتاب خویش یاد کرده ست و شریعت بر چهار ناطق ست و خلق بر وجود چهار
قائم ست لکن کتاب و شریعت و خلق از بهر چهار است که گفته اند تا اشارت بود و افعال و صفات ایشان گفته اند هیچ جا باقی شده
و چنین [illegible] از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت ان الله تعالی [illegible] ما فیها [illegible]

بیان فرق میان روح و نفس

بیان [illegible] روح

و ثغور محل رحمت اند محل لعنت در دنیا انبیا اند و صدیقان و شهیدان و مؤمنان و بهائم و طیور و وحوش و از این چیزها هیچ
اهل لعنت نیند و کس ندانند که این دنیا که ملعون است چه چیز است و نیز خدای تعالی نفس را صفات مختلف نهاد یکی جا لوامه خواند
و گفت لا اقسم بالنفس اللوامة و یکی جا ملهمه خواند و گفت و نفس و ما سواها فالهمها فجورها و تقواها و یکی جا مطمئنه خواند و گفت
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و یکی جا اماره بالسوء خواند و خبر داد از یوسف علیه السلام که گفت و ما
ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء پس خلق از دریافتن حقیقت نفس عاجز آمدند از بهر اختلاف صفات او و نیز پیغمبر علیه السلام
گفت رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی مجاهدة النفس جهاد نفس را بزرگتر از جهاد کافر خواند و نیز گروهی
گفتند نفس فی ذات الله تعالی اعاذنا الله تعالی من عذابه و بر موافقت این قول خداست و اما من خاف مقام ربه و نهی
النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و خلق از ادراک حقیقت نفس عاجز اند و نیز قلب را گاه منیب خواند و گفت و جاء بقلب
منیب و گاه سلیم خواند و گفت الا من اتی الله بقلب سلیم و مصطفی گفت علیه السلام مثل القلب کمثل ریشة بارض فلاة فی
یوم ریح عاصف تقلبها الریح ظهرا لبطن و مراد از این قلب مضغه نیست از بهر آنکه آن مضغه را انقلاب نیست و نیز پیغمبر گفت
ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح البدن کله و اذا فسدت فسد الجسد کله و مراد او پاره گوشت نیست او را قلب
از بهر تقلب خوانند و تقلب آن مضغه را نیست چون صفت او این بود خلق از ادراک حقیقت قلب عاجز آمدند و اما روح حق تعالی نام او
یاد کرد و از حقیقت او خبر نداد و خلق از ادراک حقیقت او عاجز آمدند گروهی او را دم خواندند از بهر آنکه از مرده چون دم بگسست هیچ چیز کار نکرد
و چون مرد همه طبایع در وی باید گروهی خون گفتند و گروهی آتش را روح گفتند از بهر آنکه تا کالبد زنده است با حرارت و [illegible] است و نفس آینده
و رونده است و چون با وی قطع شد جان زایل گشت و گروهی گفتند روح جوهری است [illegible] و چون جان زایل گردد حرارت
برود تا جان با وی باشد خشک نگردد و چون جان زایل گشت خشک شود [illegible]
است و جز این بسیار گفته اند تا کسی از حقیقت روح خبر نداده است و هر کس به مقدار فهم خویش چیزی گفته است و حقیقت آن
جز خدای تعالی نداند [illegible] اهل اسلام و کسانی که ایشان اهل حقایق اند گفتند [illegible] حقیقت این چیزها در دنیا [illegible]
پدید آید [illegible] روح [illegible] علوی است [illegible]
نفس ارضی است سفلی است ظلمانی است [illegible] و قلب در میان این دو [illegible] روح [illegible]
موافقت است و صفت نفس [illegible] مخالفت است و قلب در میان ایشان است [illegible]
و قلب [illegible] باشد [illegible]
گردد [illegible] نفس [illegible] چون با روح یکی گردد [illegible] چون با نفس یکی گردد
روح را قهر کند [illegible] معصیت پدید آید [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] روح چون آفتاب است و نفس چون ارض است و قلب چون فلک است [illegible]
روح را [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] ظلمت [illegible] آفتاب [illegible]

برخاست و عالم منور گشت آنجا ضیای نهار آمد و اینجا ضیای موافقت آمد و آنگاه بزرگان چنین گفته اند که ضیای شمس را مدد از عرش
ست و ضیای روح را مدد از حق اگر عرش مدد از آفتاب باز دارد سیاه کرده و اگر حق مدد از روح باز دارد سیاه کرده و معنی این خبر که پیغمبر علیه السلام
گفت ان لله فی قلب کل مؤمن و مؤمنة ثلث مائة و ستین نظرة فی کل یوم و لیلة این است که یاد کردیم آن نظر مدد است چون
شیطان و نفس سیاه سازند تا قلب و روح را غلبه کنند چون حق نظر کند نظر حق مدد شود قلب او و روح او را شیطان و نفس را غلبه کنند
والحق یغلب و لا یغلب و یقهر و لا یقهر و ازین نیکوتر چیزی هست و آن آنست که نظر حق تاثیر مشاهده است چون قلب بغیر حق
نظر کند تا منظور الیه میان قلب و میان حق حجاب گردد حق نظر کند تا حجاب بسوزد چنانکه میان آفتاب و میان حراقه چیزی نهی
تا بسوزد چون مشاهده حق افتد با قلب کون در میانه بسوزد و کون در جنب مشاهده حق با قلب صد هزار بار کمتر است از آن
نهی در جنب مشاهده شمس با حراقه لکن این مشاهده را حد و نهایت نهاد تا سی صد و شصت از بهر آنکه حجاب بر دوام بیکبارگی
افکند و مشاهده بر دوام غلبه حیرت افکند و از کل صفات فانی کند و تعطیل معانی واجب کند چون حق تعالی داند که حجاب بیکبارگی
خواهد افکندن نظر کند تا حجاب بسوزد چون داند که غلبه مشاهده قلب را از معنی معرفت خالی خواهد کردن و تدبیر روح را از خدمت
معطل خواهد کرد نظر باز گیرد تا منع نظر بقا یابد گاه مشاهده فانی کند و گاه محجوب باقی کند چون محجوب گردد بخود قائم گردد و از حق
غائب گردد و در میدان بزرگی افتد و چون مکشوف گردد از خود غائب گردد و بحق قائم گردد و در میدان ربوبیت افتد حجاب او را
با او نماید و بکشف خود را با و نماید چون او را با وی نمود ذل خویش بیند و چون خود را با وی نمود عز دوست بیند میان ذل خویش
و میان عز حق تعالی عیش کند تا یک نظر را مدد برای این است و سئل القحطبی عن الروح فقال لم یدخل تحت ذل کن
گفت جان در زیر ذل کن نیامده است قال الشیخ معناه عندی انه لیس الا الاحیاء و الحی و الاحیاء صفة المحیی کالتخلیق
صفة الخالق و استدل من قال ذلک بقوله تعالی قل الروح من امر ربی معنی این سخن آنست که نیست مگر زنده کردن یعنی
خدای تعالی زنده کردن را تا زنده گشت و زنده زنده کرداندن صفت زنده کرداننده است همچون آفریدن که صفت آفریدگار است
و آن کس که این سخن گفت استدلال کرد بقول خدای تعالی که روح از امر خداوند است قال و امره کلامه و کلامه لیس بمخلوق فکانهم
تاولوا الاحیاء بالقول کن حیا گفت امر او کلام اوست و کلام او مخلوق نیست و این قائل میگوید این زنده که زنده گشت
بقول خدای تعالی گشت که زنده گردد و لیس الروح معنی فی الجسد و روح معنی نیست در کالبد باز شیخ رحمه الله تعالی گفت
و هذا لیس بصحیح و انما الصحیح ان الروح معنی فی الجسد و مخلوق کالجسد و این درست نیست درست آنست که روح
معنی است در کالبد آفریده چون کالبد و سخن کتاب اینست که یاد کردیم و شیخ فقیه رضی الله عنه میگوید که این باطل است و وجه بطلان
پیدا میکنیم فاما آنکه گفت لم یدخل تحت ذل کن این اشارت است بقدم او زیرا که اشیا بدو نوع اند یا محدث اند یا قدیم هر چه
محدث باشد زیر ذل کن در آمده است و آنچه قدیم باشد زیر ذل کن در نیامده است پس چون مقر آمد که روح هست و گفت لم
یدخل تحت ذل کن او را قدیم گفت از بهر آنکه هر موجودی که نه محدث باشد قدیم باشد و این باطل است از بهر آنکه این روح که جسد
با و قائم میگردد صفت این جسد است از بهر آنکه روا نباشد که ذاتی موصوف آید بصفتی که در غیر او بود پس درست شد که روح صفت
این حی است و این ذات حی محدث است محال باشد ذات محدث را صفت قدیم چون ذات محدث باشد صفت جز محدث نباشد

چنانکه ذات قدیم را صفت جز قدیم نباشد و اما آنکه گفت لیس الا الاحیاء والحی الاحیاء صفة الحی کالتخلیق صفة الخالق این
استدلال باطل است از آنکه اگر این بر روح برانیم بر همه صفات همچنین بباید راندن تا گوییم متحرک بحرکت متحرک نیست بلکه بتحریک محرک
متحرک است و ساکن بسکون ساکن نیست بلکه بتسکین مسکن ساکن است و نوم و یقظت و بیماری و درستی و غنا و فقر و بصر و گنگی
و نطق و خرس همه صفات مخلوقان برین جمله باید راندن و بباید گفتن که این همه بیرون از دل کن نیاید و چون این همه باطل است درست
گشت که این نیز باطل است و حق تعالی ذاتی بجنباند بحرکتی که در وی نهد و آن حرکت مخلوق باشد تا آن ذات مخلوق بحرکت مخلوق متحرک
آید و دیگر صفات که یاد کردیم همه برین قیاس است همچنین زنده گرداند ذاتی را بحیاتی که در وی نهد تا آن ذات مخلوق بحیات مخلوق
حی آید و آن حیات مخلوق روح است اما آنکه استدلال کرد بقول خدای تعالی که میگوید قل الروح من امر ربی و گفت امر کلام است
و کلام لیس بمخلوق و این استدلال خطاست از بهر آنکه خدای تعالی نگفت قل الروح امر ربی تا روح امر بودی و امر کلام بودی
لکن گفت قل الروح من امر ربی روح ثابت کرد و انگاه خبر داد که روح از امر من است دلیل گشت که روح نه امر است لکن از امر
است و اگر باین سخن واجب کند که روح نامخلوق باشد همه چیزها باید که نامخلوق باشد از بهر آنکه همچنانکه روح از امر است آن
امر کن است که گفت کن فیکون از عرش تا ثری و از ازل تا ابد همه محدثات را صفت همین است گفت کن فیکون همه
محدث اند و قدیم نه محال باشد که روح قدیم باشد و محدث نه اما آنکه گفت وانما امره للحی حیا یقول له کن حیا این نیز هم باطل است
چه اگر باین صفت این لفظ باید گفتن بر دیگر صفات هم بشاید گفتن تا قائلی چنین گوید وانما امره للذکر ذکرا یقول له کن ذکرا وانما امره للانثی
الذکر وانما امره للانثی انثی یقول له کن انثی و دیگر صفات را همه برین برانند و چون این باطل است این نیز
هم باطل است اما آنکه گفت ولیس الروح بمعنی فی الجسد این نیز هم خطاست از بهر آنکه اگر روح در جسد معنی نبودی اولیتر نبودی
این جسد بحیات از آن دیگر نیست چون جسد را حی خوانند و آن دیگر را نخوانند درست شد که اینجا زیادت معنی است که آنجا نیست
تا این اولیتر آمد بنام حی از آن دیگر همچنانکه یکی را متحرک خوانند و آن دیگر را نخوانند درست شد که اینجا زیادت معنی هست و این
حرکت است تا این اولیتر آمد بنام متحرک از آن دیگر و دیگر صفات هم برین قیاس اگر روا باشد که کسی گوید ولیس الروح معنی فی الجسد
دیگر روا باشد که گوید ولیس الحرکة معنی فی الجسد و نوم و یقظت و سکون و بصر و گنگی و دیگر صفات هم برین برانند تا در عالم هیچ ذاتی را
صفت نماند و چون این باطل است باتفاق همه خلق درست شد که آن باطل است و اما جمله جواب آنست که بسیار خلق این طایفه
را ضلال خوانند و بعضی ایشان گواهی داده اند از بهر مسئله روح و گفتند که ایشان روح را قدیم گویند و ترسایان باین مسئله راه یافتند
و گفتند طایفه از امت اسلام با ما یار شدند که روح قدیم است این شنیع تر است ... این الفاظ که گفتند
این الفاظ که از ابوبکر قحطبی یاد کردیم که چیست از وی نقل است این یاد کرده اند و ندانیم که از وی این درست است یا نه و باشد که سخنی
از وی این حکایت بوده اند و درست نقل کرده باشند ... اگر درست کرد ... ابوبکر قحطبی این باشد که روح قدیم است
... طایفه ... یاد کردیم ... که روح قدیم است از بهر آنکه ...
روح ... مخلوق ... روح ... امر ...
گفتن ... روح ... استدلال ... استدلال ...

کافر نگویند بخطای او محال باشد که همه طائفه را بخطای او کافر خوانند با آنکه همه طائفه او را در این مخطی دانند و اگر از بهر این معنی همه طائفه
کافر و ضال کردندی باید که در عالم هیچ محق نماندی از بهر آنکه هیچ طائفه نیست از اهل حق که در میان ایشان مخطی نیست و ایشان را
استدلالها خطا نیفتاده است و خلق ایشان را کافر نخوانند در پنجا که ایشان همین معنی همین است قوله في الملائكة والرسل سكت

الجمهور منهم عن تفضيل الرسل على الملائكة وتفضيل الملائكة على الرسل وقالوا الفضل لمن فضل الله ليس ذلك
بالجوهر ولا بالعمل ولم يروا احد الامرين اولى من الامر الاخر بخبر ولا عقل و این مسئله ایست که اهل قبله را در وی اختلاف
است گروهی فرشتگان فاضلتر دانند یا آدمیان اما قول معتزله و جماعتی از اهل سنت و جماعت با ایشان آنست که ملائکه را تفضیل
نهند بر بنی آدم و قول بیشتر کسی از اهل سنت و جماعت آنست که آدمیان ابرار فاضلترست اما آنکه ملائکه را افضل نهادند
بر آدمیان تعلق کردند بقول خدای تعالی لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا لله ولا الملائکة المقربون گفتند این آیت
دلیل است بر آنکه فرشتگان فاضلتر اند از بهر آنکه در عقل و عرف روا است آید که کسی چنین گوید وزیر از خدمت من ننگ ندارد
و نه نیز امیر نفی ننگ از مفضول سازد و فاضل را بر وی عطف کند مستقیم نباشد که گوید امیر از خدمت من ننگ ندارد و نه نیز
وزیر از بهر آنکه چون امیر ننگ ندارد کمتر از وی را خطر نماند پس چون خدای تعالی نفی استنکاف از مسیح ابتدا ساخت و باز
ملائکه را بر وی عطف کرده است دلیل است که ملائکه مقرب از وی فاضلتر اند و اهل سنت و جماعت این را نقض کردند بقول خدای تعالی
لا تحلوا شعائر الله ولا الشهر الحرام ولا الهدی ولا القلائد قلائد را بر هدی عطف کرد و دلیل نبود که قلائد بهتر از هدی بود و جواب دیگر آنست که
که خلق را در این اختلاف افتاد تا بعضی او را قبول کردند و بعضی رد کردند و همه طائفه ملائکه را قبول کردند و در وی ایشان
ملائکه متقدم بودند بر این خدای تعالی و هم ایشان بر ایشان رد کرد و گفت آن کس که شما او را فرزند من گفت و گروهی
او را بنا و گفتند هم و در تا گفتید این کس از خدمت من ننگ ندارد و نه نیز آن کس که شما او را دختر گفتید تحقق این بندگی او
پس بنا این اتفاق افضل در هر دو ایشان افتاده است بر تفضیل حق تعالی و نیز ایشان را حجت هست از آیات قرآن که گفتن در دو گفتن
و ملائکه و نیز تعلق کردند بقول خدای تعالی که یسبحون اللیل عبادت کردن ایشان را که مدح خواند و مقربان خود ایشان را
وصف کرد لا یعصون الله ما امرهم طاعت وی بوده و گفتند هر که مطیع تر فاضلتر و این بر اصل ایشان درست آید
که طاعت را علت قرب و قرابت نهند اما بر اصل مذهب اهل سنت و جماعت راست نیاید از بهر آنکه نزدیک اهل سنت و جماعت
طاعت علت قرب نیست چه قرب علت طاعت است از بهر آنکه قرب صفت خداوند است جل ذکره و طاعت صفت بنده
خدای تعالی بر بندگی معلول نیست بندگی خدای تعالی معلول است نخست طاعت باید تا بنده قریب باید لکن نخست از خدا و قریب
باید تا بنده طاعت تواند کرد پس طاعت و معاصی اسباب اند علامت خدای تعالی را بر بنده که طاعت قریب بود
و دیگری را بسیار طاعت مصطفی علیه السلام از بیست و سه سال پیغامبری کرد و نوح علیه السلام هزار سال
کم پنجاه سال پیغمبری کرد و شک نیست که در هزار سال کم پنجاه سال عبادت بیشتر حاصل آید که در بیست و سه سال مصطفی
علیه السلام از نوح فاضلتر بود اگر اصل طاعت علت قرب نگرفته بودی زیادتی طاعت علت زیادتی قرب گرفتی بودی
پس چون مصطفی علیه السلام گفت انا سید ولد آدم ولا فخر و گفت آدم و من دونه تحت لوائی ولا فخر و ایشان را

عمر دراز بود و طاعت بیشتر درست شد که فضل و تفضیل خداوند باشد نه بطاعت بنده و خدای تعالی گفت لیلة القدر خیر من
الف شهر و این آیت آمد جواب امت محمد مصطفی علیه السلام را بود که چون او یاران را خبر داد که یوشع بن نون هزار ماه روزه گشاده و
و شب نخفت و با جهاد بیاسود یاران رضی الله عنهم گریان گشتند و گفتند ما را است چندین کسی را که عمر نبود که او را چندین فضل
باشد و او را نباشد جواب آمد که لیلة القدر خیر من الف شهر احیاء لیلة القدر خیر من اختصت به او تا یوشع فی
الف شهر پس درست شد که فضل و تفضیل خداوند باشد نه بطاعت بنده و اما آن کسانیکه آدم را بر ملائکه تفضیل دادند تعلق کردند
بسجود ملائکه آدم را و گفتند لا محاله مسجود بهتر از ساجد باشد و مخالفان ما این را منکر گشتند و گفتند آدم قبله بود و سجود خدای
تعالی را بود و این انکار ظاهر است و ترک حقیقت لفظ و دعوی مجاز بی دلیل و نیز خدای تعالی درین جهان در ان چیز ها فرشتگان
را بخدمت آدمیان مشغول کرد و تسبیح جای آدمیان از خادم ملائکه کرد و انبیا و لا محاله مخدوم از خادم فاضلتر و پیغمبر ملائکه را
از مقام بندگی در نگذرانید و هرگز ایشان را دوست خویش نخواند و نیز آدمیان را که میان بنده خواند که ملائکه را و از این
بندگی مقام دوستی کرامت کرد تا در قصه ابراهیم خلیل علیه السلام گفت واتخذ الله ابراهیم خلیلا و در قصه مصطفی علیه السلام
گفت ما ودعک ربک و ما قلی و در صفت امت او گفت یحبهم و یحبونه و هر که بندگی یابد و دوستی نیابد شبیه
مزد باشد و دوست مراد او بنده آن خواهد که مراد خداوند است و بار دوست آن کشد که مراد او دوست است مقام بندگی از بیم و مقام
دوستی مقام عز است بنده ذلیل نباشد و دوست عزیز نباشد و هرگز ذلیل برابر عزیز نباشد و هم کرامات عطا باشد و بار
بیم عطا نیست چه محبت صفت محب باشد پس بنده به بندگی بزرگ شود و دوست بلطف محبوب بزرگ شود و عطا غیر معطی
باشد بصفت غیر موصوف نباشد عطا را نهایت باشد و محبت را نهایت نباشد و عطا از حق مخلوق باشد و محبت حق صفت باشد
قدیم بحکم مخلوق عزیز باشد چنان نباشد که به تقدیم عزیز باشد و بنده آن خداوند باشد و محب آن محبوب باشد و بار باز داشت
باشد از دوست باز داشت نباشد بنده را از خداوند خویش کفایت باشد و بار از دوست هیچ منع نباشد المحبة والمنع
لا یجتمعان و هیچ دو چیز از حق عطا است که بخلق خواهد داد جمله یکی است و برابر آن نباشد که او را دوست دارد و دلیل آنکه
مقام دوستی برتر از مقام بندگی است آنست که خدمت بنده را قیمت نباشد تا آنکه از دوست بسیار باشد چون ملائکه را مقام
بندگی بود خدمت ایشان را هیچ ثواب نبود و چون آدمیان را مقام دوستی بود که با خدمت خدمت ایشان را ثواب جاودانه
بود و از معنی تعالی گفت قیل ادخل الجنة ولکن قیل لا ینال القابل ایشان در جمله مسئله این است
که یاد کردیم باز گروهی تقسیم کردند و گفتند با طلاق جواب ندهیم لکن تقسیم کنیم و گوییم خدای تعالی ملائکه را عقل داد و شهوت
نداد و بهایم را شهوت داد و عقل نداد و آدمی را هر دو بداد پس هر که شهوت بر عقل غالب کرد از بهایم بتر است و هر که آدمی را
عقل غالب است و بر شهوت غالب است هر که عقل بر شهوت ترجیح داد از ملائکه بهتر است و هر که شهوت را اختیار کرد و ملائکه را
شهوت نیست و گروهی چنین گفتند رسل آدمیان فاضلتر از رسل ملائکه و رسل ملائکه فاضلتر از اولیای آدمیان و
رسل فاضلتر از اولیا و اولیای آدمیان فاضلتر از اولیای ملائکه و رسل ملائکه جواب این است و در جمله چون بار اسوال کنند که
ترا تفضیل آدمیان بر ملائکه چه چیز است که در میان آدمیان چون مصطفی است و در ملائکه برابر او کسی نیست از جهت

سید را آنکه جبرئیل و میکائیل را علیهم السلام هر دو را خدای تعالی در دنیا شب معراج خادم او کرد و اسید و در قیامت همین باشد و چون مصطفی
علیه السلام اندر شب معراج با جبرئیل تا سدرة المنتهی برفت مصطفی را گفت تقدم یا جبرئیل پیدا او را گفت تترکنی یا جبرئیل و تتخلف
جواب داد او را که لو دنوت انملة لاحترقت پس گفت وما منا الا له مقام معلوم تحول مقام چون تحول رتبه نباشد نابزرگان
چنین گفته اند که من کان مع المقام کیف یوازی مع من کان مع الرحمان افتخار جبرئیل بالمقام وافتخار المقام بالمصطفی و فخار
المصطفی بالرب و از این معنی بود که گفت لواء الحمد بیدی ولا فخر ای لا افتخر باللواء وانما اللواء یفتخر بی و گروهی در این مسئله توقف
کردند و در تفصیل سخن نگفتند چنانکه در کتاب یاد کرده است و گفتند ندانیم که فضل به چه چیز است از بهر آنکه اگر به چیزی افتخار
کردی او را ابلیس یار آوردی و نیز تفضیل به عمل نیست از بهر آنکه یاد کرده ایم کسی را که او را عمل کمتر بود و فضل بیشتر چنانکه یاد کردیم پس چون
ما را خبری نص نیامد به تفضیل کسی بر کسی و دلیل از عقل قاطع قائم نگشت ندانستیم که فضل به تفضیل خداوند آمد به چه چیز و بقول الاجهم
مشغول نگشتیم به تفضیل طائفه بر طائفه به جمله ایمان آوردیم و گفتیم فاضل تر آن است که خدای تعالی او را فاضل نهد و این مقدار
صحت ایمان را بسنده باشد بلی که چون همه انبیا ایمان آوردیم اگر چه بیشتر از ایشان را نشناختیم ایمان ما درست آمد چون
دیگر انبیا بیرون از مصطفی علیه السلام خبری نیامد به تفضیل بعضی بر بعضی به جمله ایمان آوردیم و در تفاضل سخن نگفتیم
و ایمان ما درست آمد اینجا هم این که گفتیم بسنده ایمان آریم و تفضیل بخدای بازگذاریم و این طریق سلامت است و فضل بعضهم
الرسل علی بعضهم الملائکة وقال محمد بن الفضل جملة الملائکة افضل من جملة المؤمنین وفی المؤمنین من هو افضل
من الملائکة فانه فضل الانبیاء علیهم معنی این سخن والله اعلم آن است که جمله ملائکه مؤمن و مطیع اند و اندر آدمیان مؤمن هست
و کافر هست و از مؤمنان مطیع و عاصی هستند و جماعتی که با ایمان و طاعت موصوف باشند در جمله فاضلتر از کسی باشند
که مؤمن باشد و عاصی نیز باشد لکن اندر آدمیان کس هست که فاضلتر از ملائکه است و آن انبیا اند از بهر آنکه در ملائکه آلت معصیت
نیست و پس مجبور اند بر طاعت و در انبیا آلت معصیت هست و آن نفس اماره بالسوء است و طبع داعی شهوت و ایشان با این همه از
کبائر معصوم و از صغائر تائب فلا یتبعهم معصیة ولا کبیرة و کسی که بر معصیت قادر باشد و مختار از معصیت نگشت و طاعت کند
فاضلتر از آن کس باشد که بر طاعت مجبور باشد و آلت معصیت ندارد و پس طاعت ملائکه چون ایمان وقت بأس است و ایمان بأس
را قبول نیست و از این معنی طاعت ملائکه را ثواب نیست با آدمیان مخیرند بین الطاعة والمعصیة فصارت طاعتهم مطلقة
وطاعة الملائکة مقیدة ولیس من خدم مقیدا کمن خدم مطلقا این مقدار در حق کتاب بسنده باشد که یاد کردیم وفی هذا
القدر کفایة ولیس للتطویل نهایة واجمعوا ان بین الرسل تفاضلا لقول الله تعالی ولقد فضلنا بعض النبیین علی بعض وقوله تعالی
تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض و در این مسئله اختلاف نیست که بعضی انبیا را بر بعضی فضل هست که اخبار خدای با نص ناطق است چنانکه یاد کرده ایم
چنانست که چون ملائکه که ایشان با اصل یکی برابرند و لکن بعضی را بر بعضی فضل هست و چون همه مؤمنان با ایمان برابرند لکن بعضی را بر بعضی فضل است و آن فضل
بر دو معنی باشد یا بزیادتی عمل باشد چنانکه میان مؤمنان که هر که را طاعت بیشتر باشد او فاضلتر باشد یا بتفضیل حق تعالی چنانکه
است مصطفی را علیه السلام و دیگر ایشان فضل نهاد و لیکن الفاضل والمفضول و تعیین نکردند که فاضل کدام است و مفضول کدام معنی
مقر آمدند که بعضی را بر بعضی فضل هست از بهر آنکه کتاب خدای تعالی گویا گشته که از ایشان کدام فاضل تر است لکن گفتند الفاضل

فضله الله از بهر آنکه و نشستن تفاضل خبری بود و تعیین فاضل از مفضول خبری هم خبر بایست و خبر آمد نفس تفاضل را و خبر نیامد
تعیین را پس تفاضل بجمله بگفتند از بهر خبر تحقیق ایمان و اعتقاد را و تعیین نکردند از بهر عدم خبر را تا در خطا نیفتند هم بر آن اصل
که در مسائل خبری یاد کردیم باز در کتاب دلیل آن درود و گفت لقول النبی علیه السلام لا تخیروا بین الانبیاء و تواند بود که معنی این آن باشد
که در حق پیغمبران نگویید که این بهترست یا آن از بهر آنکه این بغیب ست و غیب را بالعقل والظنون وجهی نیست و تواند بود که معنی خبر آن
باشد که بعضی را بر یکی برید و بعضی را با یکی مسنید چنانکه جهودان بموسی ایمان آوردند و بعیسی و به محمد علیهما السلام نیاوردند تا چنانکه
ترسایان بموسی و عیسی ایمان آوردند تا خدای تعالی ایشان را ایمان نیاوردند عیب کرد و گفت ان الذین یکفرون بالله ورسله
ویریدون ان یفرقوا بین الله ورسله ویقولون نؤمن ببعض ونکفر ببعض و آن امت را بستود بآنکه گفتند لا نفرق
بین احد من رسله و تواند بود که معنی خبر آن باشد که میان انبیا تفاضل منهید در نبوت یعنی مگویید که این پیغمبر بهترست از آن پیغمبر
چه پیغمبران علیهم السلام در معنی نبوت برابرند چنانکه ملائکه بحکم ملائکتی و همه مؤمنان در ایمان برابرند از بهر آنکه ایمان تصدیق ست
و در تصدیق تفاضل محال ست همچنین نیز نبوت بارسال خداوندست و در ارسال تفاضل روا نباشد لکن مؤمن چون ایمان آورد
از پس ایمان در خصلتهای دیگر حاصل گردد که بآن خصال فضل گیرد بر دیگر مؤمن چنانکه طاعات بسیار یا زیادتی یقین یا زیادتی
هیبت یا زیادتی خوف و رجا و آنچه باین ماند با حق او را شرفی نهد و بسیار از امتی با فضلتر و بیشتر یا زیادت در جهت ثواب
علو ورا و آنچه باین ماند همچنین نیز هرکرا خدای تعالی بخلق فرستاد و دعوت کردن او فرمود پیغمبر گشت و تفاضل نباشد میان ایشان
در نفس نبوت لکن پس از ارسال خصلتها حاصل آید از یکی که از آن دیگر نیاید که او را بآن فضل باشد و این بر وجوه ست یا طاعت بیشتر او را
در وجود آید یا زیادتی قوت یقین یا زیادتی قوت یقین روا باشد چنانکه در خبر آمده ست که روزی پیش پیغمبر علیه السلام
در حق عیسی علیه السلام گفتند که کان یمشی علی الماء سید گفت لو ازداد یقینا لمشی علی الهواء و این بخود اشارت کرد که در
شب معراج بر هوا برفت و اگر زیادتی یقین روا نبودی این کلام از پیغمبر علیه السلام لغو بودی و در کلام انبیا لغو روا نباشد
و تواند بود که تفاضل بآن معنی باشد که استاد بیشتر باشد و ثواب او بیشتر باشد اجر و فضل گیرد و شاید که تفاضل بآن معنی
باشد که امت او بزرگتر باشد و پاکیزه‌تر از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام سید امت خویش باشد و سید را بزرگی بر مقدار
خدم باشد هر چند که جاه خدم او بیشتر جاه سید بیشتر و شاید که معنی تفاضل بمعجزات باشد که یکی را زیادتی دلائل و برهان
و معجزات دهد که دیگران را نه و چنانکه مصطفی را علیه السلام معجزه همه پیغمبران بداد اگر آدم را علیه السلام
ملائکه با سمان بردند او را از آسمان و سدرة المنتهی بگذرانیدند و اگر موسی را علیه السلام از سنگ آب روان کردانیدند
سید را از انگشتان آب روان کردانیدند و اگر از بهر موسی دریا بشکافتند از بهر سید ماه بشکافتند و اگر ابراهیم خلیل را علیه السلام
آتش برو سرد کردانیدند از بهر مصطفی خوش کردانیدند و اگر وحوش و طیور را با سلیمان علیه السلام سخن آوردند سید را اشجار با سنگها
داوند که اگر آن کرامتها یاد کنیم دراز گردد و اگر از بهر عیسی علیه السلام مرده زنده کردانیدند از بهر سید ذراع مسموم زنده کردانیدند نیز
سید را معجزاتی داوند که دیگران را نداوند چنانکه سید را سایه بر زمین نیفتادی و کس بر وی فوقیت نداشت احتلام ندیدی و از پا درست و پشت همچنان نگاه
یعنی ناف بریده و ختنه کرده و از پس چنان بدیدی که از پیش و ماه او را در گهواره میخواست و گهواره او وحی جنبانید چشم سر

بفضیلت و چشم و لیکن مخففه بیرون از عین او را چیزی است که دیگران را نبود و شاید که تفاضل بمعنی آن باشد که یکی را کتاب باشد و دیگری را
نباشد چنانکه میان مرسلان که کتاب خواندن فاضلتر از نا کتاب خواندن و میان انبیا نیز صاحب کتاب فاضلتر از ناصاحب کتاب
و شاید که خدای تعالی کتابها را بعضی بر بعضی فضل نهد چنانکه قرآن را بر دیگر کتابها پس ایشان را تفاضل کتاب فضل باشد و شاید که
تفاضل بآن معنی باشد که یکی را زیادتی کرامتی بود که آن دیگران را نه چنانکه خلت ابراهیم را و کلام موسی را و شاید که تفاضل بمعنی
شریعت باشد که یکی را شریعت باشد فاضلتر از آن باشد که او را شریعت نباشد و شاید که شریعتی را بر شریعتی فضل نهد
چنانکه شریعت مصطفی علیه السلام را بر دیگر شریعتها فضل نهاد و آن تفاضل شریعت او را تفاضل باشد و شاید که بمعنی تفاضل
بمعنی تفاضل ثواب باشد که خدای تعالی عمل یکی را ثواب بیشتر دهد از عمل آن دیگر چنانکه ثواب اعمال امت مصطفی بیشتر نهاد از ثواب
اعمال دیگر امتان [illegible] فضل ایشان بر دیگر امتان و شاید که این تفاضل در درجات بهشت باشد که یکی را درجه بیشتر فضل او
بیشتر چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان اهل الجنة لینظرون الی اهل علیین کما تنظرون الی الکوکب الدری فی افق السماء
وان ابابکر و عمر منهم وانعما و شاید که تفاضل در دنیا بمعنی [illegible] باشد یکی را [illegible] بیشتر او را فضل بیشتر
چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ما فضلکم ابوبکر بکثرة صلوة ولا صیام وانما فضلکم بسر وقر فی صدره و بعضی تعظیم
قلب [illegible] تعظیم [illegible] باشد هر چند [illegible] بیشتر تعظیم بیشتر و هر چند [illegible] بیشتر حرمت بیشتر [illegible]
ست و [illegible] ایمانی است و از معنی گفت پیغمبر
علیه السلام الصبر من الایمان بمنزلة الراس من الجسد چنانکه جسد را بی راس بقا نباشد ایمان را بی صبر بقا نباشد و چنانکه
گفت لا ایمان لمن لا حیاء له و شاید که تفاضل در معنی رؤیت باشد در بهشت چنانکه در خبر آمده است که پیغمبر علیه السلام را
پرسیدند که خلق در بهشت دیدار خدای تعالی یکسان باشند گفت نه لکن کس باشد از ایشان که در سالی یکبار خدای تعالی را
بیند و کس باشد که در روزی یکبار بیند پس گفت ومنهم من ینظر الی ربه بکرة وعشیا این است معنی قول خدای تعالی
ولقد فضلنا بعض النبیین علی بعض فاما در اصل پیغمبری تفاضل روا نباشد و لکن در مراتب که یاد کردیم تفاضل
روا باشد و از معنی گفت پیغمبر علیه السلام که لا تفضلونی علی یونس بن متی ای لا تفضلونی علیه فی النبوة و خبری
دیگر گفت من قال انا خیر من یونس فقد کذب ای من قال انا خیر منه فی النبوة فقد کذب فاما در [illegible] نبوت
مصطفی را بر یونس و بر همه انبیا فضل است چنانکه گفت انا سید ولد آدم ولا فخر ولا محاله یونس از جمله ولد آدم است و نیز
گفت آدم ومن دونه تحت لوائی ولا محاله یونس درین جمله باشد لکن مصطفی علیه السلام اندر آن باین معنی گفت که خدای
[illegible] چیزی [illegible] و همه خلق چنان افتد که یونس [illegible] او را نقصانی هست چنانکه گفت وذا النون اذ ذهب
مغاضبا و نیز گفت اذ ابق الی الفلک المشحون مصطفی علیه السلام اندر سید که نباید که سر ایشان سوی نقصان حال یونس
علیه السلام مشغول گردد و دوری ایشان از ایمان و ارگفتند یونس علیه السلام فضل نهند یعنی مقام پیغمبری او هم بر آن
حال است که آن من در نبوت او هیچ نقصانی و هست و خبر نیز دلیل است که این جای آن است اما تفاضل انبیا بر هم
در معنی یاد کرده ایم و او سید و افضل همگان علیه السلام باخبار وهو قوله انا سید ولد آدم ولا فخر وآدم ومن دونه تحت لوائی

ولا فخر وسائر الاخبار التی جاءت و واجب است تفضیل نهادن محمد علیه السلام بر همه پیغمبران علیهم السلام بآن دو خبر و خبرهای
دیگر آمده است و در تاویل این سخن که گفت انا سید ولد آدم ولا فخر اختلاف کرده اند گروهی گفتند که لا فخر اینست لا اقوله
من تلقاء نفسی فیکون افتخارا وانما اقوله بامر فیکون عبودیة وایتمارا یعنی هرچند که مرا بر همه برتری و فضل است من خویشتن
را نمی ستایم از بهر آنکه امر خداست عز و جل فلا تزکوا انفسکم لکن مرا فرموده اند که بگوی و گفتار من بجای آوردن بندگی است
و فرمان گذاردن نه خویشتن ستودن است و گروهی گفتند که لا فخر ای لا افتخر بها عند الانبیاء وانما الافتخار بالله بزرگان چنین
گفته اند که چون حق تعالی فرمود که مصطفی را علیه السلام بهفت آسمان بگذرانیدند تا در بعضی اخبار چنین آمده است که
او را تا بجایگاهی بردند تا در پیش بر مکان بود و نفس او خالی از مکان [illegible] تفسیر و تصغیر کردن بود در پیش او
اسقاط الکون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیفتد و چندان مالک نباشد و عز خویش در عبودیت بیند و ملک را زبهر آنکه ملک حامل مالک بود و باز بنده محمول ملک باشد مالک ملک
نگاه دارد اما بنده را ملک نگاه دارد و محفوظ حق باشم به از آنکه گویند محفوظ من باشد چون عبودیت این اقتضا کرد دانست که با بندگی
ملک نباشد بندگی بهتر است گفت من بنده ام مرا هیچ ملک نیست و چیزی که آن من نیست چگونه نازم همیشه ملکان بملک نگرند
هر چند ملک بیشتر ملک عزیزتر شوند و باز بنده بخداوند نگرد و هر چند خداوند بزرگتر بنده عزیزتر این است معنی قول پیغمبر علیه السلام که الفقر
فخری گفته اند الافتقار بالشیء لا یکون الا بعد الاعتماد علیه والاعتماد علی الشیء لا یکون الا بعد السکون الیه
والسکون الیه لا یکون الا بعد الحب له والحب له لا یکون الا بعد المیل الیه والمیل الیه لا یکون الا بعد النظر الیه فنظر
ثم میل ثم محبة ثم سکون ثم اعتماد ثم افتقار ومن سکن الی الشیء حجب عن غیره گفت نظر باید کردن حرام است و چون نظر
نباشد میل کی باشد و چون میل نباشد محبت کی باشد و چون محبت نباشد اعتماد کی باشد و چون اعتماد نباشد باوی آرام کی باشد
و با چیزی که آرام نباشد افتقار کی باشد اذ العبد لا یفتقر بالشیء الا بعد السکون الیه والسکون عن الشیء حجب عن غیره
فما شاء المصطفی ان یسکن الی الشیء دون الحق فیحجبه الشیء عن الحق بل کان سکونه الی الحق فحجبه الحق عما سوی
الحق و گروهی گفته اند این معنی گفت که لا فخر ای افتقاری بالحق شغلنی عن الافتقار بما دون الحق معنی این سخن بزرگ است
از بهر آنکه سر مصطفی مستوفی حق بود و ابتدای حال شرح و استیفا بود و هر نفسی بل هر لحظه بل هر خطره زیادت مشاهده بود
و زیادت قربت بود و هر چند مشاهده زیادت تر از اغیار بعیدتر گشت بعد باید که از دوست بجای آید تا بغیر دوست قربت باید از
دوست خاسته باید که بود تا بغیر دوست حاضر گردد و فراغت باید که از دوست بجای آید تا بغیر دوست مشغول گردد و اگر کون
همه ذره ذره دل گشتی و آنهمه قلوب مصطفی را یک قلب گشتی و آنهمه خلق با سر او یار گشتی تا همه یکهمت گشتی در مشاهده حق
چنان مقهور و مغلوب و فانی گشتی که غیر حق را در سر او جای نماندی پس چیزی را که در سر جای نباشد خداوند سر را بآن چیز
افتقار چگونه باشد تا بزرگان چنین گفته اند الاتصال بالحقائق هو الانفصال عن العلائق ومن انفصل عن العلائق
وصل بالحقائق چون اتصال خویش بحق و انفصال از خلق دید و درستی اقبال خویش در اعراض از خلق دید چیزی که او را
از آن چیز انفصال و اعراض بایست کرد افتخار بوی محال بود افتخار بآنکس بایست که بوی اقبال و اتصال بود و فضل
معنی قوله لا فخر کانه قال لا فخر لی بالکون وانما افتخاری بمکون الکون و گروهی چنین گفته اند که حق تعالی هر دو کون را
دار فنا و دار بقا را زیر پای مصطفی نهاد علیه السلام دلیل دار فنا قول خدا است عز وجل فلنولینک قبلة ترضیها و دلیل
دار بقا قول خدا است که گفت ولسوف یعطیک ربک فترضی چون همه زیر پای او کرد یعنی چنان گشت که کلی کون
ملک است او مالک بود و او را خلعت بندگی نهاد و گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلا و گفت الیس الله بکاف عبده و گفت
وانه لما قام عبد الله او را حکم ملک نهاد و خود را حکم ملک چنان است که گویی گفتی ای کونین من و من آن تو و آن من همه آن تو
همیشه مالک با ملک محتاج است نه مالک ملک را چه آید اما نیاز بکون بوی و استغنای او از کون و هر بد احتیاج خود بحق و استغنای
حق از خود چون دانسته گر کون را بمن نیاز است و مرا بکون نیاز نیست گفت نیازمندان کون را نازند من با ایشان که مرا ایشان
بچه نیازم باز من نگرند نیازمند حق من مرا او نازم بدان که من آن چیز نیازمندم که ... تا بکون نازیم

واگر عزیز کرده حقم تا آن نازم که مرا عزیز کرد واشکالی نیست که اظهار عز مصطفی علیه السلام اشد بیشتر از وجود کون بود و عز بعد عدم محال
ست همیشه عز موجود باشد اشارت میکند که عز ما سبق الکون فکیف یقتضی السابق باللاحق وانما یقتضی اللاحق بالسابق
واین عذری ست که در وی لا فخر یاد کردیم تطویل را فایده نباشد وقول الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس لا یقبلها کانت
امته خیر الامم وجب ان یکون نبیها خیر الانبیاء وسائر یاتی القرآن من الدلائل علی فضلها چون خدای امت او را بهترین
امتان خواند پدید آمد که او بهترین پیغمبران ست از بهر آنکه بهترین امتان سزای بهترین پیغمبران باشد فاما فضل محمد بر آدم علیهما السلام
آنست که خدای تعالی وی را قدرت داد تا آدم را در ذلت افکند باز مصطفی را قدرت داد تا وی را با ایمان آورد چنانکه در پیش یاد کردیم
ودیگر آنست که چون آدم زلتی بیاورد او را در هفت آسمان وزمین شهره گردانید چنانکه گفت وعصی آدم ربه فغوی باز مصطفی
را امر آمد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر ودیگر آنست که آدم را عتاب از پیش آمد وعفو از پس چنانکه گفت وعصی آدم
ربه فغوی ثم اجتباه ربه فتاب علیه وهدی باز مصطفی را علیه السلام عفو از پیش آمد وعتاب از پس چنانکه گفت عفی الله عنک
لم اذنت لهم ودیگر آنست که آدم یک زلت سیصد سال بگریست تا توبه او را قبول آمد باز امت مصطفی اگرچه گناه بسیار دارند چون توبه
کنند قبول را تا خیر نیفتد چنانکه گفت وانی لغفار لمن تاب واز کرامت محمد مصطفی علیه السلام بود که آدم را کنیت ابو محمد آمد واگر
ادریس را علیه السلام کرامت سیر کواکب بود مصطفی را علیه السلام از کواکب درگذرانیدند وقدم او را از سر افلاک آوردند تا سیر کواکب را
بر وی راه نماند واگر نوح را کشتی دادند تا بر آب برفت محمد را علیه السلام براق دادند تا بر هوا برفت نوح علیه السلام قوم خویش را عذاب
خواست وگفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا مصطفی علیه السلام قوم خویش را رحمت خواست وگفت اللهم اهد
قومی فانهم لا یعلمون هدایت دادن موالات ست گفت الهی اگر با من معادات کنند تو با ایشان موالات کن ودیگر آنست که
گفت فانهم لا یعلمون عذر دشمن میخواهد کسی که او را بر دشمن چنین شفقت باشد بنگر که بر دوست چگونه باشد واما ابراهیم خلیل
علیه السلام حق او را گفت انی جاعلک للناس اماما باز مصطفی را شب معراج به بیت المقدس بردند تا امامی انبیا کرد وبر
آسمان امامی فرشتگان کرد واگر ابراهیم را قوت یقین بود تا چون جبرئیل نزد سوال کرد که الک من حاجة جواب داد اما الیک
فلا محمد را قوت یقین از آن ابراهیم درگذرانید تا گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب یعنی جبرئیل ولا نبی مرسل
یعنی ابراهیم علیه السلام واگر حق آتشی را که نمرود برافروخت بر ابراهیم سرد کردانید آتش دوزخ را که خود افروخت بر امت محمد سرد
گردانید چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط تخمد النار تحت قدمه کما تخمد الاهالة علی
الطبق ودر خبری دیگر گفت یاتی اقوام باب الجنة فیقولون الم یعدنا ربنا ان نرد النار فیقال مررتم علیها وهی خامدة
ودر خبری دیگر هست ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط یقول النار جز یا مؤمن فقد اطفأ نورک ناری واگر سلیمان
را علیه السلام دیو مسخر کرد مصطفی را ملائکه مسخر کرد چنانکه خدا گفت الن یکفیکم ان یمدکم ربکم بثلاثة آلاف من الملائکة
منزلین ونیز گفت یمددکم ربکم بخمسة آلاف من الملائکة مسومین ونیز گفت اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم
فثبتوا الذین امنوا واگر سلیمان را باد مسخر کرد وگفت غدوها شهر ورواحها شهر مصطفی را بیک شب تا قاب قوسین برد
وباز آورد واگر سلیمان را ملک بداد وگفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی مصطفی را علیه السلام تا قیامت داد

چنانکه گفت لواء الحمد بیدی ولا فخر و هر که کسی که زیر لوای او شیاطین باشد بر ابلیس باشد یا کسی که زیر لوای او خلق اولین و آخرین
باشند و امت او را که بهشت داد چنانکه گفت واذا رأیت ثم رأیت نعیما وملکا کبیرا و ملک سلیمان وقتی بود که بروز زوال آمد اما ملک
بهشت هرگز بر ایشان او زوال نیاید و اگر داود را خلیفه خواند چنانکه گفت یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض مصطفی را علیه السلام
بمحلی رسانید که خداوند خویش را خلیفه خویش خواند تا و نزد بیش یاران صفت و حال میکرد ایشان تیز رسید گفت لا تخافوا ان
کنت فیکم الفیکم وان لم اکن فیکم فالله خلیفتی علیکم و نیز چون او را مرگ نزدیک آمد گفتند یاران استخلف علینا یا رسول الله
قال الله خلیفتی من بعدی و اگر موسی را علیه السلام عصی یار گردانید تا همه عصا و رسنها بخورد و جادوان را سحر کرد تفضیل مصطفی را
کرامت داد تا جنیان او را مسخر گردانند تا سجود کردند چه او عجب تر از سجود کردن حیوان عاقل نیز و اگر موسی را چهار صد هزار جادو سیاه
بایمان آوردند مصطفی را دوازده هزار در دینا بیکبار ایمان آوردند و اگر موسی را علیه السلام کرامت داد تا قوم او بر دریا بگذشتند چنانکه
دامن ایشان تر نگشت مصطفی را علیه السلام کرامت داد تا امت او بر دوزخ بگذرند دامن ایشان از خوی خشک نگردد چنانکه
گفته است یمر طائفة من امتی علی الصراط و ثیابهم یبلها من العرق و اگر عصی و حبال جادوان در عصای موسی ناپدید گردانید
جفای عاصیان امت مصطفی در شفاعت مصطفی علیه السلام ناپدید گردانید و اگر موسی را در عمر او دو بار با حق مناجات بود امت
مصطفی را در شبانروزی با حق تعالی پنج بار مناجات است و موسی را مناجات بمکان مخصوص بود و امت مصطفی را همه مکانها
مقام مناجات باشد چنانکه مصطفی گفت جعلت لی الارض مسجدا و اگر موسی را ید بیضا بود همه نفس مصطفی را این
مقام بود تا آفتاب را بر دست موسی سلطنت نبود با آفتاب را بر نفس مصطفی سلطنت نبود و از بهر معنی بود که او را بر زمین سایه نبود
و اگر عیسی سیاحت کرد تا او را نام مسیح آمد سیاحت مصطفی عجب تر بود که هفت آسمان و هفت زمین بیک شب بگشت و باز آمد
و اگر عیسی علیه السلام را باسمان چهارم بردند او را بقاب قوسین او ادنی بردند و امثال این بسیار است یک طریق تفضیل مصطفی
علیه السلام بر انبیا علیهم السلام این است و دیگر طریق آنست که هر که در کونین عزیزی یافتند بطفیل مصطفی یافتند تا در خبر آمده است
که چون آدم سی صد سال بمذلت خویش بگریست جبرئیل او را گفت یا آدم اگر خواهی تا عذر تو مقبول گردد محمد مصطفی را شفیع انگیز
آدم گفت الهی براستی بحق محمد مصطفی که عذر من بپذیر امر آمد که ای آدم چون محمد را شفیع خواستی انگیختی چرا همه فرزندان خود را
بشفاعت نخواستی و چون نوح را علیه السلام امر آمد تا کشتی ساخت جبرئیل بیامد که یا نوح محمد را بجای شفیع انگیز تا در کشتی ترا نجات دهد
چون محمد را شفیع انگیخت سلامت یافت و چون ابراهیم را بند بر نهادند و در منجنیق نهادند جبرئیل آمد که یا ابراهیم محمد را شفیع گردان تا آتش
بر تو سرد گرداند محمد را شفیع انگیخت جبرئیل آمد و پیراهنی از بهشت بیاورد بر وی نبشته که لا اله الا الله محمد رسول الله او در گردن آن تخت
امر آمد که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم شخصی که پیراهنی پوشد که بران پیراهن رقم نام مصطفی باشد آتش ورا نیازارد شخصی که
دران شخص سری باشد که بران سر رقم محبت مصطفی علیه السلام الله باشد اولی تر که آتش آن شخص را نیازارد و چون موسی علیه السلام بکنار
دریا آمد راه خواست راه پیش نداد جبرئیل آمد گفت یا موسی اگر خواهی که راه یابی محمد را شفیع گردان بحق چون بحق او شفاعت خواست
راه یافت دریا بشکافت چنانکه خدای تعالی گفت فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم و اگر عیسی را جهودان خواهند حصار
کردند تا آهنگ کشتن او کردند گفت خداوندا بحق براستی مصطفی علیه السلام که مرا از دست ایشان برهانی در حال جبرئیل علیه السلام آمد

و سقف خانه بشکافت و او را بآسمان برد چنانکه خدای تعالی گفت بل رفعه الله الیه و شبه او بر غیر او افگندند تا آنکس را بکشتند و نیز گفته اند
که چون سلیمان قدم بتخت نهادی باد را گفتی بحق براستی محمد مصطفی که مرا بر داری باد مسخر او گشته و چون داود علیه السلام خواستی
که آهن در دست او نرم گردد گفتی بحق براستی محمد مصطفی آهن چون موم گشتی و بعضی از ینجمله که یاد کردیم دلیل است برانچه یاد کرده ایم
که همه خلق کرامت بطفیل محمد مصطفی یافتند اینست معنی قول خدای تعالی وما ارسلناك الا رحمة للعالمین و از فضلهای او یکی
آنست که روز قیامت تا او شفیع نباشد خدای تعالی با کس شمار نکند و دیگر فضل آنست که بهشت بر همه خلق حرام است تا انگاه که او
در بهشت نرود و کس با خدای تعالی سخن نگوید و کس را نبیند تا او نبیند و تا مؤمنان همه مهمان او نباشند در بهشت دیدار خدای تعالی
نباشد و معراج در دنیا خاص او راست و کس را نه و در قیامت شفاعت کردن او راست و کس را نه و خاتم النبیین اوست و خاتم النبوة
و منشور مهر نبوت کبیر و از فضلهای او آنست که خدای تعالی همه پیغمبران را بنام خطاب کرد و گفت یا آدم اسکن انت وزوجک
الجنة یا نوح اهبط بسلام منا یا ابراهیم اعرض عن هذا یا موسی انی اصطفیتك علی الناس برسالاتی یا عیسی بن مریم أانت
قلت للناس و هیچ جای با مصطفی علیه السلام خطاب نکرد لکن دو جای در قرآن گفت یا ایها الرسول و سیزده جای گفت
یا ایها النبی و یکجای گفت یا ایها الرسل کلوا من الطیبات واعملوا صالحا و تا جمله انبیا در سیاق جمع نکرد او را بنام
رسل خطاب نکرد و همه را بنام و نسب علامت خواند و او را بنام کرامت خواند و اجمعوا ان الانبیاء افضل البشر و لیس من البشر من
یوازی الانبیاء فی الفضل لا صدیق و لا ولی و لا شهید و لا غیرهم و ان جل قدره و عظم خطره و خطاه و این فصل از بهر آن یاد کرد
که گروهی از ملحدان که الحاد خویش ظاهر نتوانستند کرد خویشتن را با این طایفه منسوب کردند و انکار در دین خدای تعالی چیزها گفتند
که بآن خرابی دین خواسته شد و گروهی از جهال که دعوی تصوف این طایفه کردند با ایشان ظن نیکو بردند و ایشان را متابعت کردند یکی از آن
سخنان اینست که گفتند مقام ولایت برتر از مقام نبوت است و نبی را علم حق باشد و ولی را علم سر و ولی بسر چیزها داند که نبی را از آن
خبر نباشد و آنرا علم لدنی نام کردند و اشتقاق این لقب از قصه موسی و خضر علیهما السلام کردند و از آنکه خدای تعالی گفت فوجدا
عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما و گفتند خضر ولی بود و موسی نبی و موسی را علم وحی بود تا او را بوحی
ظاهر خبر نکردندی ندانستندی و خضر را علم لدنی بود و غیب بدانستی بی وحی تا موسی را علیه السلام بنا کردی و او محتاج آمد
از بهر آنکه او عالمتر بود و القصة بطولها فاما آنها که پیران این مذهب اند و بر دین ایشان اعتماد است از ین بیزارند و آن کس را
که این گوید بتضلیل و تکفیر او گواهی دادند و روا ندارند که هیچکس غیب داند مگر باطلاع خدای تعالی چنانکه گفت عالم الغیب
فلا یظهر علی غیبه احدا و غیب مطلع نکرد الا مگر انبیا را چنانکه گفت الا من ارتضی من رسول و روا ندارند که هیچکس را مقام برتر
از انبیا باشد یا برابر الا فروتر از انبیا خواهی آنکس صدیق کبیر و خواهی ولی کبیر از بهر آنکه انبیا سفیران اند میان خدای تعالی و خلق و سفیر
همیشه بملک نزدیکتر باشد و هر که بملوک نزدیکتر باشد اسرار ملوک بهتر داند و چگونه روا باشد که کسیکه او نبی نباشد برابر نبی باشد یا
از وی در گذرد که آنکس که نبی نیست با یمان نبی ایمانش باید آوردن و اگر نیارد کافر گردد و ایمان او بخدای تعالی نباید پذیرفت و اگر این پیغمبر
آن کس را شناسد پیغمبر از یان ندارد و نیز پیغمبران علیهم السلام از بهر راست گردانیدن خلق اند چون نا پیغمبر از پیغمبر برتر باشد
و سری داند که پیغمبر ندانند پیغمبر بچه کار آید و این کس که سر بهتر داند راستی تر باشد باید که او پیغمبر را راست کند و این سخن تعطیل نبوت باشد

اجمعوا ان الانبیاء افضل البشر

و در جمع شرایع دیگر این اعتقاد کنند کافر گردد و گروهی از این طایفه حکایت کرده اند ایشان گویند حدثنی قلبی عن ربی و گفتند که ایشان پیغمبران را از میانه برداشته اند با این سخن لکن ندانم که این سخن از ایشان بنقل درست هست یا نه و باشد که بر ایشان دروغ گفته باشند و اگر نقل درست گردد باشد که همان ملحدان گفته باشند نه اهل حقائق پس اگر اهل حقائق گفته باشند این تاویل ست و آن فراست ست که بچیزی فراست برند و براستی سر ایشان با خدای تعالی فراست ایشان راست آرد و این تعزیه باشد از حق تعالی در حق اولیای خود که ایشان را از دروغ و خطا نگاه دارد و بر سر ایشان چیزی نگذراند که جز آن باشد و چون گوید حدثنی قلبی عن ربی مراد او آن باشد که این خاطر در سر من حق افگند و تاویل حدثنی القای خاطر باشد که آنچه حق افگند در سر خاطر بود و آنچه فرشته افگند الهام بود و آنچه دیو افگند وسواس و آنچه نفس افگند هاجس و در هاجس و وسواس خطا افتد و در خواطر و الهام خطا نیفتد پس چون بچیزی گمان برد و آن چیز چنین باشد نه بشر و گمان او درست آید داند که این خاطر حق بود گوید حدثنی قلبی عن ربی یا این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که چون بر سر کسی چیزی چون غلبه گیرد از خواطر حقه چنانکه محبت یا خوف یا رجا و آنچه بدین ماند هم بآن مقدار که سر او مغلوب گردد و او را مشاهده افتد از بهر آنکه مشاهده جز غلبات سر نباشد و این متعارفست میان خلق که هر کس که از می مست گردد آن سر خویش که در هشیاری پنهان داشت پیدا کند از بهر آنکه سکر مغلوب گرد و از مقام تمییز بیرون آید و آنچه گوید بتمییز خویش نگوید بغلبات سکر گوید و هم این وصف عشاق و مجانین را باشد تا عاشقی را بینی که با دوست عتاب میکند و دوست غائب و خود را از دوست جواب میدهد و دوست را خبر نه گاه جنگ و گاه آشتی گاه بخندد گاه بگرید و آن بحقیقت جنگ و آشتی نیست چه غلبات سر ست و هم این وصف باشد در حق مجانین روا باشد و چون غلبات عشق و می و جنون چنین باشد غلبات حق اولی تر فان الحق اغلب سلطانا و اقوی چون این کس مغلوب گردد و در غلبات از آنجا که سر او را مشاهده افتاده است سخن گوید گوید حدثنی قلبی عن ربی و همه هم خود همین گوید که دوست با من چنین میگوید و چنین میکند و این ظاهر ست نزدیک آنکه او را عقل ست و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که طریق اجتهاد و قیاس ست و این طریقی ست معهود میان اهل اصول و فروع که ایشان بقیاس مقر اند تا اهل فروع در فروع قیاس کنند از آنکه در دو اثر نیست بر آنکه در دو اثر است باز گویند که این حکم خدای ست عز و جل و اهل اصول نیز قیاسها کنند تا توحید را بقیاس ثابت کنند باز وحدانیت قدیم درست کنند باز نفی تشبیه از وحدانیت درست کنند تا توحید را بقیاس چون آفتاب روشن کنند باز گویند توحید و ایمان این ست چون اصل ایمان بقیاس درست گردد از پس صحت ایمان این بنده در خوف و رجا قیاس کند تا گروهی را بخوف از خدای تعالی بترساند تا با خدای تعالی راست گردد و گروهی را بخدای تعالی امید کند و هر چند امیدش بیش و بفضل بیشتر ست و هر چند بیشتر ترساند بعدل بیشتر ست از اینجا گوید حدثنی قلبی عن ربی یعنی بی نهایتی فضل او بدانستیم از آنجا سخن گفتیم و بی نهایتی عدل او بدانستیم از آنجا سخن گفتیم و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که خلاف نیست میان اهل حق که هیچ چیز حاصل نیاید مگر بتوفیق خدای تعالی و هیچ شر حاصل نیاید مگر بخذلان او و همچنانکه ظاهر را توفیق عمل خیر ست باطن را نیز توفیق دیدن خیر هست چون حق تعالی توفیق دهد این بنده را تا بسر چیزی بیند و توفیق دهد تا آن دیده سر را بزبان عبارت کند گوید حدثنی قلبی عن ربی یعنی وفقنی ربی حتی رأیت بقلبی الحق والصواب و وفقنی حتی عبرت بلسانی ما شاهدت بقلبی باز گردیم بآن سخن که در موسی علیه السلام

و خضر علیه السلام گفتند و گفتند موسی نبی بود و خضر ولی گوییم نزدیک ما این خطاست و خضر همچنان نبی بود که موسی و از برای
اعتقاد باطل دعوی کردن باطل محال است و بعد از آنکه ما دلیل قائم گردانیدیم که غیب دانستن جز نبی را روا نباشد و نبی را بی وحی روا
نباشد و کس بمقام برتر از نبی نباشد پس ما دعوی کردیم با دلیل و ایشان دعوی کردند بی دلیل و برترین فرقی میان حق و باطل آنست که
مبطل را دعوی باشد بی حجت و محق را دعوی باشد با حجت باز شیخ فقیه رضی الله عنه حجتی آورده است و میگوید قال النبی علیه السلام
لعلی رضی الله عنه هذان سیدا کهول اهل الجنة من الاولین والآخرین الا النبیین والمرسلین یعنی ابابکر و عمر فاخبر
انهما خیر الناس بعد النبیین والمرسلین و این خبر حجتی است قاطع بر آن کسانکه یاد کردیم از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام خبر داد که
ابوبکر و عمر رضی الله عنهما سیدان اهل بهشت اند از گذشتگان و آیندگان مگر پیغامبران و مرسلان و آن ولی که این طائفه او را
از انبیا در گذرانیدند یا از اولین باشند یا از آخرین و ابوبکر و عمر رضی الله عنهما سیدان او باشند لا محاله و محل این سیدان
کمتر از انبیا محال باشد که محل آن ولی برتر از انبیا باشد و ابوبکر و عمر که سیدان اولین و آخرین اند غیب دعوی نکردند کسیکه
بهزار یک ایشان نرسد دعوی غیب چگونه کند و این دو سید بچاکری پیغمبر علیه السلام افتخار کردند محال باشد که کسیکه دون
ایشان باشد از پیغمبر در گذرد و هر که این گوید چیزی کافر و ضال و مبتدع نباشد و دلیل صحت اینهمه که یاد کردیم قول پیغمبر
است که گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل این عبارت کردن باشد از قرب سرّ گوید
که قرب سر من بحق آن قربی است که ملک مقرب را آنجا راه نیست و نه نبی مرسل را اگر ایشان طاقت داشتندی این صحبت را
باین مقام راه یافتندی یعنی بآن مقام که من راه یافته ام و آنچه من دیده ام کس ندیده است و آنچه من بدانسته ام کس ندانسته است و عجب
آنست که کس را طاقت بلوغ آن مقام نیست چه عجب آنست که کس را طاقت شنیدن خبر آن مقام نیست از بهر آنکه اگر طاقت بودی خبر دادن
او که کس بآن مقام نرسد دروغ بودی و دروغ بر او روا نباشد و اگر کسی را آنجا راه بودی یا طاقت شنیدن آن داشتی او خبر دادی که
پیغمبران خیانت نکنند درست گشت که خبر نا دادن از بی طاقتی خلق بوده و محال باشد که کسی که طاقت شنیدن خبر مقامی ندارد که
بآن مقام رسد و از انبیا در گذرد و دلیل دیگر قول پیغمبر است علیه السلام که لو تعلمون ما اعلم لضحکتم قلیلا ولبکیتم کثیرا این
دلیل است که آنچه او دانسته است خلق ندانسته و دلیل است که او را اذن اخبار نبود چه اگر اذن اخبار بودی لو تعلمون نگفتی بل گفتی
که اسرار حق انبیا بهتر دانند و دانستن بهر دلیل قرب مکان باشد و قرب مکان بقوت صحبت باید و حرمت نگاه داشتن باید و سر ملک
را نگاه داشتن باید پس چون انبیا قریب تر و قوی تر بودند با نچه ایشان بسر خویش بدیدند و بار آن بکشیدند با خلق گفتن نبودی
بود چه خلق طاقت بار آن نداشتندی تا اگر کمال رحمت حق چندانکه انبیا دانند با خلق بگویندی غره گردندی و ایمن گردندی و اگر از کمال جلال
حق چندانکه انبیا دانند اگر با خلق بگویندی ضعیفان بار قربان نتوانندی کشید نومید گردندی ایمان بگذارندی باز نتوانند کشیدن اینست
معنی قول خدای تعالی بلغ ما انزل الیک ولم یقل بلغ ما تعلم و نیز گفت و قل لهم فی انفسهم قولا بلیغا جاء فی التفسیر
خاطبهم علی قدر عقولهم ولم یقل علی مقدار عقلک او علمک پس آن اصل که ما یاد کردیم درست شد و جماعتی ازین حرف
سته و آن آنست که هر که سر ملک ببیند و بداند با خلق بگوید نیز مقام سر او نشاید نه از آنکه پیغام ملک بخلق رسانند کی سر ازینان
ملک و حرم ملک پاک مر نگوید اگر در تبلیغ رسالت تقصیر کنند عقوبت و قطیعت باشند و اگر اسرار آشکار کنند عقوبت ... باشد

وقال ابو یزید البسطامی رحمه الله واخر نهایة الصدیقین اول احوال الانبیاء ولیس لنهایة الانبیاء غایة تدرک
میگوید آخر نهایت صدیقان اول حال انبیا باشد یعنی از مقام صدیقی برتر مقامی نباشد که مقام نبوتست و هیچ نبی نباشد که صدیق
و بسیار صدیق باشد که نبی نباشد و باز مقام شهیدی فروتر از مقام صدیقی باشد و خدای تعالی هم برین ترتیب یاد کرد در قرآن
و گفت فاولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین و نیز در خبرست که روزی
پیغمبر علیه السلام و ابوبکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم بکوه برآمدند کوه حرا در زیر پای ایشان بنازید و بجنبید پیغمبر علیه السلام پای
بر کوه زد و گفت اسکن یا حرا فانما علیک نبی و صدیق و شهیدان و فی روایة اثبت فانما علیک نبی و صدیق
و شهیدان اول نبوت پیش شمرد پس صدیقی پس شهادت و صدیق آنکس که در صدق بنهایت رسیده باشد و ظاهر
و باطن او بصدق آراسته باشد از بهر آنکه تشدید در کلام عرب برای کثرت و مبالغت باشد تا صدق بحد نهایت نرسد نام صدیقی
نگیرد و باشد که این وصف او را باشد و نبی نباشد چنانکه خدای تعالی در شان ابوبکر صدیق گفت والذی جاء بالصدق
و صدق به و نیز در اخبار آمده است که پیغمبر او را ابوبکر صدیق خواند و نیز در خبر آمده است که مادر ابوبکر را پسر یکی آمدی بمردی
چون ابوبکر در وجود آمد مادر او را پیش کعبه آورد و گفت ای خدای کعبه این فرزند را بمن بخش از کعبه ندا آمد که یا امة الله علی التحقیق
فزت بالولد العتیق الملقب یعرف فی التوریة بالصدیق و نیز پیغمبر گفت که بر ساق عرش نبشته است لا اله الا الله محمد
رسول الله ابوبکر الصدیق و نیز جمله اهل اسلام آن گفته اند او را صدیق نام نهادند و او نبی نبود و نیز خدای تعالی در شان مریم یاد کرد
وامه صدیقة و مریم علیها السلام پیغمبر نبود پس درست شد که روا باشد که صدیق پیغامبر نباشد لکن روا نباشد که پیغمبر صدیق
نباشد از بهر آنکه هر کس که ظاهر و باطن او بر صدق نباشد پیغامبری را نشاید از بهر آنکه پیغامبران از بهر آن باشند تا باطلها را بحق آرند
و کژیها را بصدق آرند و کژیها را راست کردانند تا او بر حق نباشد باطلها را بحق چگونه آرد و تا او راست نباشد کژیها را راست چگونه
کرداند و تا او بر حق نباشد باطلها را بحق چگونه آرد و تا او راست نباشد کژیها را راست چگونه کرداند و تا او خود بصدق نباشد
کذابان را صادق چگونه کرداند و خدای تعالی نبوت را با صدیقی جفت کرد در شان یوسف ایها الصدیق و در شان ابراهیم علیه السلام
گفت واذکر فی الکتاب ابراهیم انه کان صدیقا نبیا و در شان ادریس علیه السلام گفت واذکر فی الکتاب ادریس انه کان
صدیقا نبیا اما شرح این قول در پیش یاد کرده ایم اما آنکه گفت ولیس لنهایة الانبیاء غایة تدرک از بهر آن گفت والله اعلم که جز انبیا
مقام انبیا را در نیابد از بهر آنکه یاد کردیم که آخر مقام صدیقان اول مقام انبیاست و کسیکه بنهایت رسد اول درجه کسی دیگر بیند
نهایت مقام آن کس را چگونه دریابد که او را از نهایت مقام خویش گذر نیست و آن کس که از مقامی گذشتنیست باز آمدن روی
نیست و شاید که معنی این سخن والله اعلم آن باشد که انبیا همیشه در مقام مزید باشند و هر ساعتی لا بل هر نفسی فاضلتر
ایشان را قرب زیادت کرده و چون قرب زیادت کرد مشاهده زیادت کرد و از بهر آنکه اگر زیادت نباشد یا وقوف باشد یا رجوع
رجوع نقصان مقامست و نقصان مقامی نبوت قدح نبوت باشد و باجماع خلق قدح نبوت روا نباشد از بهر آنکه نظر ایشان بحق و مشاهده
ایشان بحق باشد و حق را نهایت نیست و بی نهایت را نهایت جستن محال است درست شد که انبیا همیشه در مزید باشند و ایشان را
بر هیچ مقام وقوف روا نباشد و کسی که او را وقوف نباشد هیچ لاحقی بوی در نرسد بعد از آنکه صدیقان و جز انبیا یاران ایشان

و انبیا در حجب صدیقان طیاران اند و هر که سیار طیار را در نیابد و دلیل بر آنکه انبیا را بر هیچ مقام وقوف نباشد آنست که جبرئیل
گفت وما منا الا له مقام معلوم و گفتار او گفت ما دلیل است که از غیر ایشان کسی هست که او را مقام معلوم نیست و آن
آدمیان اند و از آدمیان این وصف جز بر انبیا روا نباشد و اما تفسیر آن سخن که گفتیم که اجزا احوال انبیا نهایت نیست احوال ایشان آنست
که نهایت صدیقان که بنهایت رسد چیزی ابتدائی باشد که انبیا را اول مقام برسند بیش از این سر ایشان را احتمال نکند و در حجاب تحیر بماند معرفت
همچنین با انبیا چون خود ایشان با اول مقام چیزی ابتدائی باشند که نهایت شود صدیقان بود بر بین مقام نایستند ولکن [illegible]
که در سر ایشان از جلال حق زیادت کشف افتد خود زیادت گردد و در حجاب افزون شود و هر خطری که در سر ایشان زیادتی گشت
لطف افتد محبت زیادت افتد و هر خطری که در سر ایشان زیادتی کشف قرب افتد معرفت زیادت گردد و از حق نیز افزایند قوت
ایشان بر زیادت [illegible] که در سر ایشان را این نوع بیرون آرند تا خوی کنند و اگر آنچه ایشان را بآخر خواهند داد از کمال نخوت اول
بسوزند پروردن سر این لطائف که یاد کردیم آنچنان پروردن طفل است غذای لطیف او را تا پرورند هر چند طبع او قوت یابد دیگر
غذا قوی تر سازند و اگر این غذا که او را بآخر سبب حیات است باول دهند هلاک گردد پروردن سرها هم بر این معنی است و قال بعض الکبار

همة العارفین الی الحجب فوقفت مطرقة فاذن لها فسلمت فخاطبها باشارة التائبه و کتب علیها براءة من الرق
برسید همتهای عارفان تا حجب بایستاد خاموش سر در افکنده و دستوری سخن گفتن و او را دستوری کرد تا سلام کرد و او را بلطفهای تائید
و او را برائتی بنوشت از میل کردن اما آنکه گفت همت ایشان تا حجب برفت این از آن حق گفت والله اعلم که در صحبت ملوک او را آنست
که هر که طالب باشد صحبت ملک را التقرب کند به ملک بجای آوردن خدمت او و موافقت کردن او را و جستن رضای او و تجنب
کردن از سخط او تا هر چند این اوصاف از خویشتن بیش ظاهر کند قرب را مستحق تر گردد اکنون همت عارفان در جستن حق
نباشد که با عراض از غیر حق هر چیز که دانند که ما را بحق رساند همت در وی بندند و هر چیز که دانند که ما را از حق بپراند همت از وی برکنند
تا قرب حق را بشایند باز چون طالب صحبت ملک گردد قرب ملک را شایسته گردد صحبت ملک او را سزاوار گردد چون بنزدیک ملک راه
یافت باید که آداب صحبت نگاه دارد و از آداب صحبت یکی آنست که تا وقت پیش ملک نرود که باشد که آن صحبت قطیعت گردد لکن او را
مقام مقام بیکدیگر رسانند و بهر مقامی ادبی مقام ثانی می آموزانند تا بآن مقام که رسد ادب نگاه دارد تا از آن مقام نیفتد عارفان را
حجاب هم با این معنی است همت ایشان بهر مقامی که برسد تا در آن مقام موقوف نگردد بیشتر یارد رفتن چون بحجاب رسد بی دستوری
حجاب بر نیارد داشتن از بهر آنکه اگر او را شوق دیدار ملک اندر آن وقت نباشد دیدار روا نیست تا آنگاه که او را بار دهند
چون پیش ملک او باید جز خاموشی و سر افکندن روی نیست و در این راه معانی است یکی معانی آنست که خود را سزای [illegible]
وی ندانند و از آن مقام متحیر و مبهوت گردد و دیگر معانی آنست که سخن نگوید تا اذن ملک نباشد از بهر آنکه اگر تا او وقت گفتن را
ملک را وقت سخن شنیدن نیست و دیگر معنی آنست که این از اوصاف [illegible]
نظاره جلال ملک بر ایشان افتد متحیر و سرگردان شوند از خود غایب گردند و سخن فراموش کنند و ایشان را [illegible] تا از این
حیرت سکون و آرام یابند تا در آن حیرت بی ادبی نکنند که مستحق بعد و حجاب گردند و دیگر معنی سکوت را والله اعلم آنست که هر که را
صحبت ملوک باید [illegible]

صحبت خالق بنگر که چگونه باشد باز گفت فاذن لها او را دستوری سخن گفتن داوند یعنی پیش ملک نیارد سخن گفتن بی دستوری ملک و چون دستوری گفتن یافت سخن از آن نوع باید گفتن که اذن ست این سخن گفتن ست پیش ملوک ظاهر باز سخن همت عارفان بر خلاف اینست سر ایشان محجوب باشد بخوف غیر حق و خوف حق سبحانه و تعالی بر ایشان غالب گردد تا حجاب خوف غیر حق بر خیزد آن بر داشتن غیر خوف حق اذن سخن گفتن ست تا از غیر خدای تعالی میترسد در خوف خدای تعالی سخن گفتن روی نیست و چون خوف خدای تعالی آمد خوف و حجاب و محبت غیر حق بر خاست سکونتش خود کلام گردد و تا در محبت غیر حق ست در محبت حق سخن گفتن روی نیست و چون محبت حق آمد حجاب محبت غیر حق بر خاست سکوت کلام گردد و ظاهر گنگ گردد و باطن بینا گردد و ظاهر کر گردد و باطن شنوا گردد تا عام را دل از زبان شنود و خاص را زبان از دل شنود و عام را دیدار از بصر باشد و دل ببصر نگرد و خاص را بصر بدل نگرد و عام از باطن بظاهر نگرند و خاص از ظاهر بباطن نگرند از بهر آنکه ظاهر با باطن ضدین اند ولا ینال احد الضدین الا بالاعراض عن الضد الثانی تا قفا بر ظاهر نیارند روی بباطن نیاید و تا از کون اعراض نیارند بحق تعالی اقبال نیارند باز گفت فسلمت شاید که بمعنی سلام کردن باشد و این بر طریق تمثیل و مجاز باشد نه بر سبیل تحقیق و آن آنست که هر کس که در پیش ملک آید ادب آنست که سلام نکند تا بر ملک جواب واجب نگردد تا ملک وام دار حق او نگردد ولکن اگر سلام کند دو معنی را باشد یا ایمن کردن باشد یا امان جستن اگر قوی بر ضعیف سلام کند ایمن کردن ست و اگر ضعیف بر قوی سلام کند زنهار خواستن ست که نداند که با او چه خواهد کردن در خوف مخاطره باشد سلام کند تا اگر جواب آید ایمن گردد و این بر طریق مثل یاد کردیم پس تاویل این سلام فریاد خواستن بود تا او را ازین مقام باز نگردانند و شاید که معنی تسلیم سپردن باشد بمعنی سلمت نفسها الی خالقها خویشتن با او سپارند بآن معنی که سر خویش بکلی از غیر حق فارغ کرد اند تا سر او حق را مسلم گردد تا تدبیر خویش از خود بردارد و تدبیر خویش بوی سپارد چنانکه خدا گفت الا من اتی الله بقلب سلیم یعنی مسلما و نیز گفت و افوض امری الی الله یا معنی جز این باشد و آن آنست که داند که اگر لحظه دل مرا ایمن باز گذارند زنار بر بندم بوی سپارم تا نگاه دارد از بهر آنکه نگاه داشتن دل بنده به بنده نیست و اگر کسی در کونین دل خویش نگاه توانستی داشت پیغمبر مصطفی علیه السلام اولی تر بودی و اگر او را قدرت این بودی گفتن یا مقلب القلوب ثبت قلبی را فائده نبودی چون این عجز خویش ببیند خود را بوی سپارد تا بزرگان گفته اند لیس الهلاک الا فی التدبیر و لیس النجاة الا فی التفویض و گفته اند در قول خدای تعالی الحمد لله الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور قیل الظلمات تدبیر النفس و النور التفویض الی الحق خود را از ظلمات تدبیر بنور تفویض آرند از بهر آنکه بی تدبیر کسی اعتماد کند که با خود ست و تفویض آنکس کند که با حق ست و هر که با خود ست یک ذره او را در زیر آرد باز گفت فحلم علیها العالم التابیل چون از تدبیر خویش تبرا کردند از بهر آنکه تدبیر مالک را باشد در ملک خود را مالک نشناسند مالک را از بهر آنکه مملوک را تدبیر نیست تدبیر مالک راست خود را بمالک خویش تسلیم کردند تا مالک در ملک خود تدبیر کند چنانکه خواهد و این گذاردن حق عبودیت ست و هر که حق عبودیت بگذارد مستوجب تایید و معونت حق گردد پس چون حق تعالی ایشان را بخلعت تایید موید گردانید تا قوت صحبت او یافتند از بهر آنکه با حق جز بقوت حق صحبت کردن روی نیست و بقوت بشریت با حق صحبت نتوان کردن با حق تعالی

صحبت نه آن کند که بیاشد لکن آنکس کند که بدارندش چنانکه حق راند آنکس باید که بخود بدید چه آنکس باید که بخود ایستادش باید اورا بخود ایستادن
او توان یافت و با انتها با او بشناختن او توان بودن چون بخواهد شد بیابی و چون بدارنده بمانی و کتب الیه بعض [illegible] من الدلیل
و او را برادری نوشت که [illegible] از میل کردن بغیر حق یعنی چون باین مقام رسید سزاوار تأیید حق گشت و او را ایمن کنند از میل کردن
بغیر حق از بهر آنکه حق تعالی سستی را که داند که هرگز تا ابد الآباد بیکبار بغیر او میل نخواهد کرد بخود راه ندهد و از بهر این معنی گفته اند
بزرگان ما رجع من رجع الا من الطریق فاما الواصلون فانهم لا یرجعون و حق را برادر اولیای خویش غیرتست و اندرو
که دوستان او بغیر او نگرند چنانکه گفت ولا تمدن عینیک چون نگریستن روا ندارد میل کردن چگونه روا دارد پس معنی این
برادر [illegible] باشد [illegible] لکن آنرا تأویل آنست که هر چه غیر حق است آنرا از ایشان منع کند تا ایشان را مشغول نگرداند و ایشان را
بخود چنان مشغول گرداند که بغیر او نپردازند [illegible] لان الانبیاء حالت حرمتها الاسرار فکشفت لا انوار و رفع بها الاقدار [illegible] فاتصلت
بالجبار [illegible] واسقط مرادها وجعلها [illegible] مراد ازین سخن آنست که ارواح انبیا و اسرار و نفسهای ایشان
سابق است بر همه [illegible] و بر همه اسرارها از بهر آنکه حجابها پیش عرش است و [illegible] آن کسان که بغیر انبیا اند [illegible] تا حجب ببرند
و بایستند و دستوری خواهند تا راه یابند و زیشت پیغمبران از حجب گذشته است و بعرش رسیده و گرد عرش طواف [illegible] این
بر طریق مثل است از بهر آنکه ملوک دنیا را خاص باشد و عام نیز باشد خاص درون حجاب باشد و عام بیرون حجاب عام را دستوری
باید تا از حجاب درگذرد و خاص را دستوری نباید از بهر آنکه خاص اهل سر بود و عام اهل سر نبود پس انبیا را [illegible]
بر طریق مثل درون انبیا را [illegible] دنیا محل عموم از بهر آنکه دانند که اسرار حق سبحانه انبیا اند علیهم السلام و هر کسی که [illegible]
واند خاص تر باشد و خلق همه عام است و هم خاص لکن هر خاصی [illegible] درون خویش خاص تر باشد [illegible] عام از [illegible]
گفته اند بزرگان المخصوص عند الخصوص الخصوص عموم پس همه خاصان در حجب مصطفی علیه السلام اند [illegible]
خاص و هر کرا قرب او [illegible] مقام خصوص نباشد و هر چه در قرب [illegible] ملوک دنیا [illegible] صورت [illegible] قرب سر با حق تعالی
[illegible] اکنون [illegible] جالت حول العرش [illegible] گرد عرش [illegible] گرد عرش والله اعلم [illegible]
[illegible] عرش چنانکه [illegible] بودی چون بعرش رسیدی باستادی [illegible] لکن چون از عرش [illegible]
خداوند عرش [illegible]
نیافت [illegible]
زمین خانه حق است و عرش در آسمان عرش حق نه خانه [illegible] بر آسمان [illegible] قرار [illegible] کعبه آرد و مراد از آن
خداوند کعبه باشد نه کعبه و چون بکعبه رسید خداوند کعبه [illegible] گرد کعبه طواف سازد و [illegible] که عرش [illegible] مراد از آن خداوند عرش
باشد نه عرش و چون بعرش رسد خداوند عرش را نیابد گرد عرش طواف سازد و آن طواف کردن [illegible] از کعبه اعراض
آوردن است تا از خانه [illegible] کعبه [illegible] روی بکعبه داشت و چون بکعبه رسید [illegible] سوی کعبه آرد [illegible] خداوند [illegible]
و چون آنکه مرا [illegible] عرش همین است تا بزرگان چنین گفته اند که کعبه بر زمین قبله نفس است و عرش
بر آسمان قبله اسرار نفس را تا کعبه بیش راه نیست تا کعبه آرمیدن روی نیست و سر را تا عرش بیش راه نیست و با عرش آرمیدن

روی نیست که ایشان متحیر نباشند از این برتر که روی آرمیدن نه و پیشتر راه نه و گروهی چنین گفته‌اند که ان الله خلق العرش اظهاراً
لقدرته وعظمته لا مکاناً لذاته یعنی این آن باشد که حق تعالی اسرار خلق را از ادراک عظمت عرش چنان متحیر گردانید که از تفکر
کردن در خداوند عرش فرو ماندند آن جولان که در عرش جستن عظمت خداوند عرش است ایشان کردند و درنیابند پس چون از یافتن
مخلوقی عاجز گشتند سوی خالق چه راه یابند باز گفت فکیف بالانوار این همه انبیا را نور با پوشانیدند و این را معانی است
یکی آنست که بدانی که لکل نور نار و کل نار محرق پس معنی این سخن آنست که سر ایشان را چندانی نور خوف خویش داد که همه خوفها
را بسوخت و از غیر حق ایشان را خوف نماند و نور رجای و نور محبت و نور عظمت و نور جلال و نور انس و نور قرب و نور هیبت و
نور معرفت و سایر انوار هم برین قیاس تا بنور محبت حق چنان سوخته گشتند که همه محبتها ایشان را عداوت گشت چنانکه گفت
فانهم عدو لی الا رب العالمین و بنور معرفت چنان مستغرق گشتند که همه معرفتها ایشان را در جنب معرفت حق نکرت گشت
چنانکه مصطفی گفت علیه السلام لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا و لکن صاحبکم خلیل الله و خدای تعالی
گفت فذلکم الله ربکم الحق فماذا بعد الحق الا الضلال و مصطفی علیه السلام گفت ان اصدق کلمة قالتها العرب
قول لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة زائل و ما دانیم که بیرون از حق تعالی حق بسیار است انبیا حق اند
و بهشت حق است و دوزخ حق است و میزان حق است و غیر این راست بسیار است و لکن کل حق فی جنبه الحق صفته
باطل و این را در شریعت اصل هست و آن آنست که برادر ولی است لکن تا پدر برجاست او را ولایت نیست تا حافد وارث
است لکن تا ولد صلب برجاست او را میراث نیست و جار شفیع است لکن تا شریک برجاست جار را شفعت نیست تا این معنی
گفتیم که کل حق فی جنبه الحق باطل پس این انوار را معنی آنست که حق تعالی اسرار خواص خود را بانوار صفات خود
تجلی کند تا ایشان را از صفات غیر خود فانی گرداند تا ایشان را همه خوفها در جنب خوف حق امن گردد و همه رجاها در جنب رجاء
حق قنوط گردد و همه معرفتها در جنب معرفت حق نکرت گردد و همه محبتها در جنب محبت حق عداوت گردد و همه قربها در جنب
قرب حق بعد گردد و همه انسها در جنب انس حق وحشت گردد و همه شغلها در جنب شغل حق فراغت گردد و همه هیبتها در جنب
فوات حق راحت گردد و همه نعمتها در جنب نعمت وجود حق محنت گردد تا باز گفت و رفع منها الاقدار برداشت از ایشان
قدرها یعنی هیچ قدر قدر ایشان در نیابد و هیچکس بمقام ایشان نرسد و هیچ سر بآنجا که سر ایشان رسید نرسد و شاید که
این را معنی دیگر باشد یعنی از سر ایشان قدر همه چیزها برداشت تا در سر ایشان هیچ قدر را مقدار نماند در جنب قدر حق یعنی از عظمت
و جلال حق که در سر ایشان پیدا آمد هیچ چیز را در سر ایشان مقدار نماند و این میان خلق متعارف است که هر کس که در سر او چیزی تعظیم
باشد نشان تعظیم آن چیز آن باشد که غیر آن چیز بر خاطر او نگذرد و همه کون و صد هزار چندین کون در جنب حق تعالی ذره نسنجد
محال باشد که کسی از حق چیزی ادراک کند و ذره را بنزدیک او مقدار ماند باز گفت و اتصلت بالجهاد و بجهاد پیوست سرهای ایشان و این
بطریق مثل است و معنی اتصال انقطاع باشد عما دون الحق نه اتصال فی الحقیقه که اتصال الذات بالذات مستحیل باشد و این
در همه بودن بحق تعالی کفر است لکن معنی اتصال بحق انقطاع باشد از غیر حق بآن مقدار که بنده از غیر حق ببرد بخدای تعالی رسد
و بآن مقدار که او را با حق اتصال افتد از غیر حق انقطاع افتد یعنی از غیر خدای تعالی ببرید تا بخدای تعالی رسید که هر که نخواهد

که بچیزی رسد تا از غیر او خبر یابد و نرسد با مخلوقان چنین باید بنگر که با خلق چگونه باشد باز گفت فافنوا حظوظهما فانی کرد
از ایشان حظ ایشان و معنی حظ آنست که از دوست مراد خویش بجوید لکن از خویشتن مراد دوست بجوید و دیگر معنی آنست که
اختیار خویش از میانه بر دارند و دانند که مارا وقت آفریدن اختیار نبود و در داشتن نیز مارا اختیار نباشد چنان که فرید بحسب
و چنان دارد که خواهد و دیگر معنی آنست که از خدمت عوض نجویند و با محبت کردن طمع نباشند که هر کجا طمع آمد محبت نباشد حظ خویش
در طمع نبرد تا محبت حقیقت گردد باز گفت وانقطعوا عن حظوظهم ایشان مراد ساقط گردند یعنی ایشان را از دوست جز دوست مراد نماند که
هر که از دوست جز دوست چیزی جوید دوست را بگذارد و آنکه چیزی دیگر خطر است یا باید یا نباید و هر که از دوست دوست جوید دوست را یابد
و چون دوست یافت هر چه جز دوست باشد همه او را باشد و شاید که این را از بهر این نیکوتر معنی باشد و آن آنست که سقطوا مراد
ایشان بآن معنی باشد که محب همیشه مملوک است و محبوب مالک و بحکم محبت چون حکم محبت این باشد همه محبان در محبت بی حظ
باشند از بهر آنکه همه محبان در محبت مراد آن چنان کنند که باید که دوست ایشان را باشد و بحکم محبت این محب مملوک است و مالکی
آرزو میکنند چون محبت حقیقت گردد هرگز نخواهد که دوست او را باشد لکن بسنده کند بآنکه او دوست را باشد چون محبوب بچیزی با
گذشتاید که مالک شود در حکم محبت مالک باشد و مملوک نباشد پس چون محبوب مالک الخلق باشد روا نباشد که او ملک چیزی گردد
و تعالی باشد طمع کردن که او آن من باشد و از این مقام بود که چون مصطفی علیه السلام از الله تعالی هر دو کون زیر قدم آورد و او را
امر بسخن گفتن آمد نخستین نفسی که در عبودیت بر آورد آن نفس از مقام محبت زد و گفت اگر بحقیقت نگرم بنده ام و اگر بحکم محبت
نگرم بنده ام هر از بندگی از آن سوی قدم نهادن روی نیست من از اینجا خبر دهم که من از اینجا که قولی خود خبر دهی من بارگی
آن توام تا تو خود چگونگی که آن من هستی باید باز گفت وصاروا متصرفین به گفت چون حظ ایشان از ایشان فانی گشت مراد
ایشان از ایشان ساقط گشت متصرف گشتند با او و بدو یعنی بخود و بقوت خود تصرف نکردند و بصفت خود قائم نبودند لکن بقوت
و قوت او تصرف کردند و بصفت او قائم گشتند یعنی باقی ببقا نبودند چه با بقا باقی بودند و قوی بقوت نبودند لکن بتقویت حق قوی
بودند و خود را از تصرف خویش فانی دیدند تا متصرف نبودند و لکن متصرف فیه بودند که همه متصرفان قائم بمراد خویش باشند
متصرفان قائم بمراد متصرف باشند متصرفین به این باشد باز گفت له یعنی آنچه کردند موافقت امر را کردند طلب هوی را یا
خود را آوردند لکن او را آوردند و از این نکوتر سخن هست و آن آنست که مسئله ایست میان این طائفه که آنرا مسئله فنا و بقا
خوانند و گویند بنده بمقام فنا رسد و این فنا نه آن باشد که این بنده نیست گردد لکن از دید او فائده حصول مراد او دوست
چون همه مراد خویش زیر قدم آورد و خویشتن بمراد دوست سپارد اگر چه بذات موجود است بمعنی معدوم گردد و اگر چه بعین باقی است
بحکم فانی گردد و این صفت عارفانرا آنگاه حقیقت گردد که اکنون که موجود است خویشتن را بآن چشم نگرد که در حال عدم دید است و قدرت
خدای تعالی بر خویشتن بعد الوجود همچنان داند که در حال بود است چون داند که امروز قدرت او همان قدرت است که در ازل بود
من همان اسیر قدرتم که در ازل بودم و امروز خود را هم بران صفت داند که در ازل بود قبل الوجود و او را قبل الوجود اختیار نبود
داند که بعد الوجود هم اختیار نباشد خود را فانی باین معنی بیند آنگاه چنان باشد که باید پس چه چنان باشد که دارنده ش
متصرف فیه او این باشد و قال ابو یزید لو نظر الخلق من النبی ذرة لم یقوموا لها ما دون العرش گفت اگر خلق را پدید آید از نبی ذره

ور که اینجا بر عرش بسته او را نایستد معنی این سخن والله اعلم آنست که مقامات خلق مختلفست و هیچ مقام برتر از مقام مصطفی
علیه السلام نیست و هر کسی را که مقامی باشد بر مقدار سر او باشد چون مقام مصطفی برترین همه مقامهاست بباید دانستن که
سر او قریبترین سرهاست و چون سر او از همه سرها قریبتر باشد بر داشتن اسرار حق قوی‌تر باشد در کشیدن بار قرب قوی‌تر باشد
و آنکه دون او باشد بمقام طاقت شنیدن مقام او ندارد و چون شنیدن را طاقت ندارد دیدن را طاقت کی دارد و چون
دیدن را طاقت ندارد بار کشیدن را چگونه طاقت دارد و این متعارفست میان خلق که ملوک سرها بهیچ کس نگویند مگر کسی
را که سر ایشان را شاید که بمقام منادمت ارزد و پیوسته با ملک مصاحبت کند و چه بسا انس ارزد و اگر از مقام منادمت قریب دورتر کرده از وحشت
هلاک گردد و آنکه با ملک مصاحبت ندارد و مقام منادمت و قرب ندارد اگر او را بقرب ملک برند از هیبت هلاک گردد و بقای یکی در
بعدست بقرب هلاک گردد و بقای یکی در قربست ببعد هلاک شود و این ظاهرست میان خلق اسرار عارفان را با حق صحبت هم
برین مقامست یکی قریبست و یکی قریبتر این قریب در جنب قریبتر بعیدست اگر این بعید را بمقام قریب برند قوت صحبت
ندارد هلاک شود و اگر آن قریب را بمقام بعید برند از حسرت فوات قرب هلاک شود این را غذا این مقام و آنرا غذا آن مقام و نیز هر که
قریبتر اسرار ملک بیشی داند و بمحل قرب نبرند مگر آنرا که سر را شاید تا امانت نگاه داشت سر دارد و او را بمحل قربت نبرند اگر کسی
را بمحل قرب برند که او را امانت نگاه داشت سر نیست سر ملک آشکارا کند و خویشتن را هلاک کند تا یکبارگی قطیعت باید یا اگر با او
لطف کند و قطیعت بیشی زیاد و او را عقوبت کنند که همه جهان از وی عبرت گیرند و اگر عقوبت همه اهل دوزخ بر وی نهند بقطیعت
با نعمت کی رود و این چنانست که درین کار یاد حسین منصورست که چون کردند با او آنچه کردند شبلی رحمه الله گفت شبی تا روز نماز میکردم
و زاری میکردم چون شب با آخر آمد مناجات کردم و گفتم این بنده بود که ترا بشناخت و ترا دوست داشت و ترا می پرستید
این چه بلا بود که بر وی گماشتی گفت در خواب رفتم آیند که بیا تا ترا بشنویم که مرا گفت که با او یا که را دیدار از سری از اسرار خویشتن
آگاه کردیم سر ما بخلق پیدا کرد با او این کردیم که می بینی پس شیخ فقیه رضی الله عنه میگوید شبلی رحمه الله بزرگ مردی بوده بعرفان
مقام او را ندیده بوده و همین در فصل و زیر سالکن مرا چنان گمان می افتد که شبلی را درین مناجات غلطی افتاده است و آن
آنست که اول دعوی کرد که عارف بود و محب باز گفت این چه بلا بود که بر وی گماشتی اگر محب و عارفی درست بودی آنچه با او کردند بلا
نبودی اگر آنچه کردند او را بلا بود محب و عارف نبود از بهر آنکه با لذت محبت از هیچ بلا الم نیابد و هر که از بلای دوست الم یابد محب نیست و هر که
باشتابد که معرفت از غیر دوست خبر دارد او را مشاهده نیست و هر که را مشاهده نیست معرفت نیست هست عارفی که ترا الهیست کاتبی
بداند و ما دانستیم که کسی را دوست دارد چون مشاهده دوست باید از کدامست که دریابد از کند پس محال باشد که کسی مشاهده حق یابد
و آنگه سخن یاد کند یا از چیز خبر دارد پس مقام قرب آنست که یاد کردیم صفت او چندانکه در عبارت گنجد چندانکه حقیقت قرب
ست او برتر آنکه عبارت خبر داد وی ست و هیچ غایت ... و چون این دانسته شد که یاد کردیم کلام ابو بکر کنانی گفت اگر از مصطفی علیه السلام
خلق را آن یک پیدا آید در دوزخ عرش که هیچ چیز او را تا بستد و این از بهر آن گفت که او سید اولین و آخرین بوده مقام او برترین مقامها
بوده و سر او قریبترین سرها بوده بر او اسرار حق تعالی آن دانسته که خلق ندانسته و اگر خلق آن سر را شنیدندی با ایشان نگفتی
و دلیل این سخن آنست که پیغامبر علیه السلام گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل ملک مقرب جبرئیل

و میکائیل و اسرافیل اند که سادات اهل آسمان اند و نبی مرسل ابراهیم و موسی و عیسی اند علیهم السلام سادات اهل زمین اند خبر میدهد که ما را
با دوست وقتیست که کسی از ایشان در میان ما نگنجد یعنی در آن قرب و آن مقام که مراست خاطر ایشان بر سر من نگذرد که اگر از
ایشان اندیشیم محجوب گردیم یا معنی آن باشد که من بجائی رسیدم که ایشان آن جا را نشناسند و این عبارت است که ایشان سادات
و قربان اند در مقام خویش فاما چون قرب من آمد بعید اند و چون من پدید آمدم همه بی سود و بی قیمت گشتند و دلیل این سخن آنست که
حق تعالی چون مصطفی علیه السلام را بخلق رسول خواست فرستاد جبرئیل را در میان کرد تا هرچه با خلق خواست گفتن بر زبان
جبرئیل را کرد و قرآن بر زبان جبرئیل آورد و شریعت بر زبان جبرئیل عبارت کرد و اگر از میانه در رسیدن تر سر شدی با مصطفی
گفتی او را بیرون بمقامی که جبرئیل را خبر نداشت فایده نبودی و آن کدام سر باشد که از پیش برتر باشد و آن سری که جبرئیل امین با ابراهیم
خلیل علیه السلام طاقت شنیدن آن ندارد از اهل کون که را طاقت باشد که در آن سر اندیشه کند و دلیل این سخن قول خداست عز و جل
فاوحی الی عبده ما اوحی گفتیم با دوست آنچه گفتیم بیگانه بدیگر که چه گفتیم بیگانگان را با سر آشنایان چه کار و دوران را با راز نزدیکان چه کار
این پوشیده کردن بر سر سیدست باز پوشیده کردن مقامش را گفت ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی تا جبرئیل نیز نداند
فتدلی که پیدا نه چون فتدلی کس نداند فکان کرد اند چون فکان کس نداند قاب کرد اند چون قاب کس نداند قوسین کرد اند چون قوسین
کس نداند او کرد اند چون او کس نداند ادنی کرد اند این او شک نیست که این او پوشیده گردانیدنست بر گویندۀ او مقام او پوشیده
نیست لکن بر خلق پوشیده میکرد اند که تا خلق مقام او ندانند و چون در او سرگردان گشتند پیدا بود که گفت او ادنی افعل باشد از
دنو و افعل مطلق را نهایت نباشد و چون حق تعالی اکبر مطلق است کس را از وی بزرگتر نیست و چون اعلم مطلق است کس از وی داناتر
نیست مقام مصطفی علیه السلام نیز ادنی مطلق است کس را از و نزدیکتر نیست و آن قرب را از قرب مکانی نیست و اتصالی دانی نیست
چون قرب بر چون صفت است همه قربان در جنب این قرب بعید گشتند اگر آن سر که در این قرب با مصطفی علیه السلام گفتند
با دیگران گویند طاقت سماع ندارند چون جبرئیل بر آسمان و خلیل بر زمین طاقت ندارند دیگران چگونه طاقت دارند و چون قوت
شنیدن ندارند طاقت دیدن چگونه دارند و چون از دیدن و شنیدن سر مصطفی علیه السلام عاجز گشتند دانستند که حق است از دیدن
و شنیدن سر حق چگونه عاجز نباشند و دلیل این سخن نیز آنست که لا اله الا الله مقام قدم زیر قدم پای باشد و قدم زیر نفس باشد و نفس زیر قلب باشد
و قلب زیر سر باشد و سر زیر سر حق تعالی باشد و آن سری که سر سرها باشد والحق والله اعلم [illegible] درست است جبرئیل را بزرگی
مقامش با قرب منزلتش خبر نداشت که قدم مصطفی زیر کدام مقام بود چون از مقام قدم خبر ندارد از قدم چگونه خبر دارد و چون از
قدم خبر ندارد از نفس که فوق اوست چگونه خبر دارد و چون از نفس خبر ندارد که نفس خلق راست از قلب که صحبت حق راست چگونه
خبر دارد و چون از قلب که ظاهر است خبر ندارد از سر که باطن است چگونه خبر دارد و چون از سر که شنیدنی است خبر ندارد از آنچه ناگفتنی و ناشنیدنی
است چگونه خبر دارد از بهر آنکه شنیدنی باشد [illegible] دیدنی و شنیدنی [illegible] باشد [illegible]
و چون کس طاقت خبر آن ندارد طاقت دیدن بلا کی دارد [illegible] دلیل [illegible] قرب [illegible] مصطفی علیه السلام
حجابیست [illegible] خواص [illegible] مصطفی [illegible] طاقت مقام قربان کی دارند [illegible] طاقت تمام [illegible]
کی دارند و تمام طاقت مقام خاص کی دارند این است معنی کلام الوحید [illegible] مصطفی علیه السلام پدید آید [illegible]

هیچ چیز او را نایستد گوئی که ذرهٔ مصطفی را نایستد کمال حق را چگونه وقال اشل معرفة بالخلق وعلمهم بالنبی علیه السلام الاشل
ذنداوۃ قفص جرمن داس الرزق المربوط ابویزید رحمه الله گوید معرفت خلق و علم ایشان بپیغامبر علیه السلام همچنان است که نمی بر سر خیک
بسته پدید آید از این سخن والله اعلم مراد آنست که هیچکس از خلق بر سر مصطفی مطلع نگردند و اگر همه خلق گرد آیند و معرفت و علم خویش که
دارند بیارند بکمال مصطفی را نشناسند و آن شناخت ایشان که بشناسند مثلی زد یعنی که از سر خیک پدید آید و آن نم را علامت نیست
مگر پیدا کردن که در خیک چیست اما دانستن لون او یا اوصاف او یا پاکی و پلیدی او یا صفا و کدورت او یا مقدار و وزن او
بآن نم پدید نیاید و اگر آن نم نبودی ندانستندی که در درون خیک چیست آن نم مثل است که بیارد احوال مصطفی را که احوال ظاهر
در جنب معرفت باطن بیش از آن نیست که آن نم در جنب خیک است بمعاملات ظاهر او بتوان دانستن که او را با حق صحبت است
و محبت و مشاهده است لکن نتوان دانستن که غایت او تا کجاست بر اصل دلیل شود و لکن بر کمال دلیل نشود و این چنانست
که عنوان نامه که خط عنوان دلیل است بر خط درج کتاب لکن دلیل نیست بر دانستن آنچه در درج کتاب است و چنین ویرانی ظاهر
دلیل ویرانی باطن است و آبادانی ظاهر دلیل آبادانی باطن است و پاکی ظاهر دلیل پاکی باطن است و پلیدی ظاهر دلیل پلیدی باطن
است لکن دانستن که درون باطن تا چه حد است روی نیست پس مصطفی علیه السلام بصحبت ظاهر و پاکی احوال و تمامی آداب و بزرگی
حرمت مجلس بود که هیچ خلق بآن مقام نرسید و اگر کسی برابر او بودی یا از دور گذشتی بدین معانی که یاد کردیم احمد مطلق آنکس
بودی نرسید و از این معنی گفت پیغامبر علیه السلام انا اعلمکم بالله واخشیکم لله و چون خلق دانستند که شمائل ظاهر او
زیادتی دارد بر شمائل ایشان دانستند که مشاهدهٔ باطن او زیادتی دارد بر مشاهدهٔ باطن ما لکن همچنانکه آداب ظاهر او را سبب او
دریافتند بمشاهدهٔ باطن ایشان او را دریافتند شاید که مثل را معنی این باشد و شاید که معنی جز این باشد و آن نم مثل
باشد از عبارت زبان آتش که دلیل کند بر آنکه در سر او است و آنکه سر صافی باید تا عبارت صادق آید لکن مقام صفوت سر ندانند
همچنانکه مقدار درون خیک ندانند و این همچنان است که کسی دود بیند داند که آنجا آتش است و اگر دود کمتر بیند داند که آنجا
آتش کمتر است و اگر دود بیشتر بیند داند که آنجا آتش بیشتر است لکن مقدار آتش نداند و از سوختن آتش خبر ندارد و از روشنی
خبر آن دارد که در میان آتش باشد و مثلی دیگر این را مشک است از سر که بوی یابند دانند که با او مشک است لکن ندانند که مشک
چند است و کجاست و ندانند که چه چیز است همچنین مثل است عبارت را که بر سر دلیل کند اگرچه مشاهدهٔ سر قوی‌تر عبارت او صادق‌تر
و اشارت او گیرنده‌تر همچنانکه هر چند که آتش عظیم‌تر دود او غالب‌تر و شرر او جهنده‌تر و گیرنده‌تر آتش چون مشاهده است و دود
چون عبارت است و آن زبانه و شرر چون اشارت است پس این مثل زد عبارت مصطفی را علیه السلام که در اشارت و عبارت او
دلیل بود بر سر او که مشاهدهٔ او و کسی بکمال مشاهدهٔ او نرسد و از عبارت او یکی آنست که در پیش براندیم که گفت لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و از این وقت نه آن خواست که یکون فی وقت دون وقت لکن وقتی خواست
بر دوام و معنی این سخن آن باشد که من چون شما ام که چون ظاهر شما با خلق بود و باطن شما هم با خلق بود لکن هر وقت ظاهر با شما
است و وقت باطن با حق و چنانکه ظاهر در ره از شما جدا نه ام بباطن در ره از حق جدا نیم و در وقت ظاهر من در ره را باید بکمال تواضع
را و در باطن من ملک مقرب و نبی مرسل راه نیابد بزرگی همت را و دیگر عبارتش آنست که گفت الا کل شیء ما خلا الله باطل

وشک نیست که باطل چون در مقابلهٔ حق افتد نیست گردد و اگر از عرش تا ثری و از ازل تا ابد و از دنیا و عقبی چیزی را در سر او راه بودی
باطلش نخواندی و دیگر عبارت او آن بود که گفت انی اظل عند ربی فیطعمنی و یسقینی و نیز گفت انی ابیت عند ربی و این
بیتوتت و ظلولت بیقین میدانیم که نفس نبود که اگر نفس بودی بروز میان یاران نبودی و بشب در کنار عروسان نبودی پس دانستیم
این وصف سر بود که بر دوام با حق بود و بآن مقام که او بود کس را راه نبود و این عبارت او نبود الا از آنجا که مشاهده سر او بود و از
معنی عبارت بسیار آید اگر بهر دو گونه از بر آن عبارت نفی نیست کرده چیزی که از عبارت منهزم گشت بمشاهده چگونه راه یابد تو اندرو
و این تفاوت منقل باشد شریعت را که شریعت ظاهر دلیل حقیقت باطن است و این بر چند وجه باشد یکی آنکه گذارندهٔ شریعت
پیغمبر است حق گذاردن را دلیل میکند بر حقیقت باطن خویش و شاید که نصب شریعت حق مصطفی را علیه السلام و امثال او را دلیل کند
بر حقیقت مقام ایشان و شاید کرد و دوام شریعت و بقای او و نسخ شرایع بر این شریعت دلیل کرده بر بزرگی مقام ایشان هم
تاکید حجت ایشان اینهمه دلیل کند بر بزرگی باطن و لکن نماید که آن بزرگی تا کجاست و اگر خلق اولین و آخرین گرد آیند تا
کمال حقیقت حق در نصب شریعت دریابند نتوانستند و چون سر شریعت در نیابند سر صاحب شریعت کی دریابند و شیخ امام قدس
رضی الله عنه میگوید در سر ابیتنی این سخن را نشر و یکی معنی آنست که مراد ابو یزید از این سخن آنست که قصور فهم خلق از بلوغ نهایت
حقیقت حق باز نماید از بهر آنکه مصطفی علیه السلام اگر چه بزرگوار است محدث و مخلوق و بشر و بنده است نه عزیز کرده و برگزیده
حق است چون خلق از یکی وصف او بیشتر از آن در نیابند که فهمی از سر خویش بر آید بنهایت کمال او در او نیابند حقیقت
حق که قدیم است و عزیز است چگونه در او و صفات او را نهایت نیست کمال حقیقت او چگونه دریابند عجز خلق از ادراک کمال
مصطفی علیه السلام دلیل کرد بر عجز خلق از ادراک کمال حقیقت حق و این چنان است که بعضی از بزرگان گفته اند که خدای تعالی
عرش را که بیافرید نه بمکان ذات را آفرید لکن از بهر اظهار عظمت را آفرید تا چون خلق بدانند که عظمت مخلوقی در نمی یابند عظمت
خالق را چگونه دریابند وقال بعض المشایخ ابین الحد من الانبیاء الکمال فی التفویض والتسلیم فالتفویض للحبیب والتسلیم للخلیل
علیهما السلام فلذلک لیس لکل واحد عن الکمال وان کان نواقص حال الفریقین تحقیق المشاهد بعضی از مشایخ رضی الله
عنهم چنین گفته اند که هیچکس از پیغامبران علیهم السلام بکمال نرسیده اند در تفویض و تسلیم جز حبیب و خلیل علیهما السلام اما مقام
تسلیم خلیل را بود و مقام تفویض حبیب را بود و دیگران میان تفویض و تسلیم فرق نکرده اند و تسلیم خلیل را از آنجا گرفتند که گفت
اسلمت قال اسلمت و تفویض حبیب از آنجا گرفتند که گفت و افوض امری الی الله و گفته اند تفویض بزرگتر از تسلیم است که تسلیم
سپردن باشد و تفویض باز گذاشتن و مانند این که تسلیم فرق کسی باشد که چیزی دارد تا بسپارد که سپردن سلم و اسلام و از سپردنی
سپردن آخر باشد تسلیم گفته اند که در دست با هم باشد بیش از بیع چون بیع کرد تا ملک از او زائل گشت تسلیم کرد و او سپردن
او زائل گشت پس هر کسی که چیزی سپارد و او در اوان چیز اختیار ندارد هر شی مطالب کردن او را که سپرده سلم درست نیاید و
چون دارد و او را در اوان نه بود اختیار باشد مطالب کردن او را اسلم و سلم درست آید و چون نه بود اختیار خویش باز دارد
اسلام و تسلیم حاصل آورد و اگر یکی را او چیزی یاد و گرفته باز دو تسلیم درست نیست و گر گفته اند تسلیم نفس را است
و تفویض سر را چنانکه مصطفی علیه السلام در دعاهای خویش گفت اسلمت نفسی الیک و فوضت امری الیک چون

حقیقت تسلیم این باشد آمدیم بقصهٔ خلیل علیه السلام که چون او را امر آمد که اسلم قال اسلمت لرب العالمین و چون او را این خطاب بیامد دانست
که این سپردن و کردن نهادنست این خطاب نیامد مگر بلائی را که در نعمت تسلیم بکار نیاید نعمت را اعتناق باشد و بلا را تسلیم جواب داد که اسلمت
و جواب دعوی باشد و دعوی را تحقیق بباید که هر دعوی را تحقیق دعوی مطالبت کنند تحقیق از و طلب کردند اول در او بمال امتحان کردند
تا بر کمال تسلیم آورد و از مال بجز گذشت چنانکه هر چند که با وی بیداد ندی قبول نیکردی آنکه داد بداده بجمع نیاورد تا کار او را او از و داده مستغنی بود
مال میان وی و منع و دفع الیه موقوف باند ضیافت گشت تا روز قیامت والقصة معروفة بطولها چون تحقیق تسلیم در مال پدید
کرد بلائی عظیم تر از مال پدید کردند و آن بلای فرزندست چنانکه خدای تعالی خبر داد فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک و این همه
آن در خواب نمودند به بیداری نمودند و نفرمودند که به بیداری نفس وی مر هر دو خبر دارند که نفس قبول کند نفس را که نه بجزا با نفس بد تا
از نفس نفس گشت و سر بجای ماند قبول کرد بر کمال بلا با داد القصة بطولها تا خدای تعالی گفت فلما اسلما وتله للجبین ای
اسلم الخلیل لله واسلم الولد و صفها التقی التسلیمات جاء الله بالفرج و مولی جل و عز بداون فدا باز نمود که امر کشتن فرزند نه
از نمود و امر او تحقیق تسلیم بود تا مال ترا بود و تدبیر آنده روی قائم روی بفنا و زوال داشت با چون در وادی باقی گشت تا قیامت
و اما فرزند تا با تو و کشتن بجا شد آنست چون با وادی کشتن بر گشتیم و فدا فرستادیم باز نماید با خلق که همه بلای بنده در اختیار
و تدبیر ست و همه راحت در تسلیم و این تسلیم بظاهر با مال بود با ولد و در باطن تسلیم قلب بود و تا حب مال زدل و بیرون نیاورد
مال بمهمان تسلیم نکرد و تا شغل دل با خراج حب مال بحق تعالی تسلیم کرد باز مال بمهمان تسلیم کرد و تا محبت ولد از دل بیرون نکرد ولد را
زیر کارد نیاورد و تا شغل دل بحق سپرد باز فرزند بذبح حلق تسلیم بظاهر دیدند و مراد حق تسلیم باطن بود و چون تحقیق تسلیم در ولد پدید
کرد بلا از این عظیم تر پیش آوردند و آن بلای نفس بود و دشمن را بر سوختن او مسلط کردند والقصة بطولها و فرشتگان آسمان
گریان از بهر آنکه ایشان از ظاهر خبر دارند بلای ظاهر دیدند و از باطن خبر ندیدند خدا او را دوستان باشند و بندگان ملائکه
محل عبودیت دارند و او ایشان محل محبت چون ملائکه بغیر یاد آمدند که دشمن را بر دوست گماشتی تا او دوست را بسوزد و این چگونه
باشد و در زیر این سری است پنهان یعنی اگر با نفس دوست سوخته بهتر و اگر با ماست دشمن را خود بر دوست نیست پس در هر دو حال زیان
شما را معنی نیست و چون او را در منجنیق نهادند و بینداختند جبرئیل علیه السلام که پیشرو ملائکه بود در هوا پیدا آمد و گفت هل من
حاجة گفت اما الیک فلا زیرا که در بیشتر و در زیر این سری است و آن آنست که تو مرا گفتی اسلم و من ترا جواب دادم اسلمت
اسلمت از بهر آن گفتیم تا از تو حاجت نخواهیم آنکه مرا گفت اسلم و او را گفتم اسلمت مرا کار با او افتاده است تو در میان چه کنی
و از تو چیزی نگویم چیست آن آنست که وحی تو آوردی تا جواب دادم که اسلمت اگر این در پیش نرفته بودی من آن از من بودی
حاجت خواستمی از تو ایمن درست آمدی اکنون که این سابقه رفته است من آن خود نیم که آن او ام و با وی ام که تسلیم کرده ام چه حاجت که
او در آن خویشتن کند در باب او ما از تست نرسد و از این نیکوتر است که چون جبرئیل گفت الک حاجة ابراهیم علیه السلام
دانست که او را از سر من خبر نیست که او را بسؤال حاجت می افتد جواب داد اما الیک فلا یعنی که او از حاجت من خبر دارد تا من
نگویم مرا با وی حاجت نیست و در هر دو حال بهتر از تسلیم نیست تسلیم را تحقیق کرد چنانکه مال زهد فنا باقی گشت و فرزند از حکم ذبح
زنده ماند نفس از مقام سوختن بوستانی گشت که بباید تسلیم بوستان آتش کرد و با تسلیم آتش بوستان کرد حق تعالی باز نماید خلیل را

که اگر تسلیت درست نبودی تو از شمار فرشتگان بودی و با فرشتگان بنماید که اگر خلیل بر جبرئیل اعتماد کردی دوستی او را نشایستی

پس حق تعالی چون تجرید یافت از مال و ولد و نفس بدید بمقدار انقطاع از کل علائق اتصال یافت برب الخلائق و گفت انی

ذاهب الی ربی و این ذهاب قطع مسافت نبود و انفصال بود از علائق یعنی ذاهب الی ربی فانیست و این ذره ایست از تسلیم که یاد کردیم

تا آنکه در تسلیم همه تدبیر هست اول ملک باشد بعقد بیع ملک آنکه کرد و باز تسلیم باشد تا پدر آنکه کرد و بیع از آنکه ملک بیست و تسلیم

از آنکه بیست و تحقیق تسلیم رفع تدبیر و لا یبقی له اختیار و لا تدبیر و لا اقبال و لا اخذ و [illegible] و لا اعتراض فی ذلک الملک هذا

حقیقة التسلیم و اما التفویض مصطفی را بود علیه السلام و تفویض آنست که او باز گذاشته باشد و او را اندر آن هیچ تدبیر نباشد که

او می گذاشته باشد تا هر چه خواهد کند و مسلم را تا نظر نباشد تسلیم درست نباید باز مفوض را هیچ نظر نباشد و مسلم را تا تدبیر نبود تسلیم

درست نباید و مفوض را هیچ تدبیر درست نباید و مسلم را تا او درست او نباشد تسلیم درست نباید باز مفوض را اندر درست و نباشد چنانکه

است که گویی ابراهیم داشت تا امر آمد به بسیار باز مصطفی علیه السلام هر که بدید [illegible] نظر نکرد و نداشت و تدبیر نکرد و از کل جهت تفویض

کرده بود و امر حق تعالی باز گذاشته تا او را به تسلیم حاجت نباید چون بگذاشت که بدان مقدار که ابراهیم داشت تا او را خطاب

تسلیم آمد از تحقیق تسلیم طلب کرد نه خود را بتفویض از کل معانی [illegible] کرد تا به تسلیم حاجت نیاید تا او تحقیق تسلیم مطالبت نکند

و در زیر این است مسلم پیشتر از تسلیم مشغول است با آنچه تسلیم میکند و الشغل [illegible] عن المفوض مصطفی علیه السلام [illegible]

[illegible] مشغول بودم تا تسلیم کنم نه چه تسلیم او درست آید مرا با او شغل نیست و آنکه مرا با او شغل است تسلیم [illegible]

تسلیم [illegible] فارغ کرده است از [illegible] تسلیم کنم آنچه از دو عالم [illegible] فارغ روی نیست [illegible] تسلیم کنم [illegible]

مقام جای نیست در بزرگان [illegible] گفته اند که [illegible] تفویض مصطفی علیه السلام [illegible]

اگر [illegible] با نفس بودی [illegible] مقام نفسی گفتی چنانکه دیگران [illegible] چون [illegible] تسلیم [illegible] آتش [illegible]

آتش [illegible] فانی بود [illegible] مخلوق [illegible] آتش باقی [illegible] حق تعالی [illegible]

و آن آتش [illegible] خلیل تسلیم آورد [illegible] آتش [illegible]

سرد کرد و حق تعالی را دانست که خلیل را آتش [illegible] که بسیار گفته اند [illegible] حق تعالی او را [illegible]

کرد [illegible] تسلیم مطالبت کرد [illegible] آتش [illegible] بسبب از آتش [illegible]

[illegible] مشغول [illegible] آتش [illegible] تفویض [illegible]

[illegible] ذلک [illegible] من الکمال [illegible]

در مقام تفویض مصطفی علیه السلام [illegible] مقام تسلیم خلیل علیه السلام [illegible]

تسلیم و گفته اند که تسلیم آن باشد [illegible]

[illegible] تسلیم و مسلم [illegible] حکم [illegible]

تسلیم [illegible] و تفویض [illegible]

خود را بکلیت [illegible] تسلیم [illegible] تفویض [illegible]

وان کانوا فی حال القربة واگرچه این کسان در حال قربت بودند باز گفت مع تحقیق المشاهدة اگرچه با تحقیق مشاهدت بودند
ومعنی این سخن آنست که نخست قربت باشد وباز مشاهده ومشاهده برتر از قربت مشاهده بی قربت نباشد وقربت بی مشاهده باشد
واگرچه بزرگان قربت ومشاهده هر دو یکی دارند اما کمال تسلیم خلیل وکمال تفویض حبیب یکی ندارند وتفسیر قربت ومشاهده بیاید
ان شاء الله تعالی عز وجل لکن رمزی در و بگوئیم بطریق مثل مثل قربت چنان ست که کسی سرما یافته باشد با آتش نزدیک شود تا گرم
گردد واز منفعت آتش بهره دارد ومثل مشاهده چنان ست که کسی در آتش افتد وبسوزد جز از عین بلا از هیچ چیز خبر ندارد قال
ابو العباس بن عطا ادنی منازل المرسلین اعلی مراتب النبیین وادنی منازل الانبیاء اعلی مراتب الصدیقین وادنی
منازل الصدیقین اعلی مراتب الشهداء وادنی منازل الشهداء اعلی مراتب الصالحین وادنی منازل الصالحین
اعلی مراتب المؤمنین واین ترتیب در پیش یاد کرده ایم لکن مثل این در شاهان ست که سلطانی باشد واو را رعیت مرتزقه
باشند آن مرتزقه در جنب رعیت خاص اند وآن رعیت در جنب ایشان عام وچون خواهد که از رعیت کسی را بمقام خصوص برد
این کس را از اهل دیوان گرداند باز رجاله چند در جنب سواران عامه اند وسواران در جنب رجاله خاص باز سواران در جنب
قائدان عام اند در جنب خاص وخاص اند در مقام خویش باز حجاب در جنب وزرا عامه اند در جنب خاص وخاص اند در مقام خویش
ووزرا اخص خصوص اند واز وزرا خاص آن کسی باشد که ملک را امداد او بکار آید پس هر که مرتبت فروتر ست توسل او بملک بآنکس ست
که از وی برتر ست باز آنکه اخص خواص ست توسل او بملک هم بملک ست واین مثلیست که یاد کرده ایم تا مراتب خلق در صحبت حق باین
مثل مستمعانرا ظاهر گردد ودر زیر این رمزیست وآن آنست که ما گفتیم اخص خواص آن کس ست که ملک را امداد او بکار ست واز جمله
این خواص این وصف نیافتیم مگر در مصطفی علیه السلام وآن آنست که حق تعالی یاد کرد ولسوف یعطیک ربک فترضی
همه رضای ما بجویند وما رضای تو بجوئیم چون بندگان رضای ما عامه اند وآنکه ما رضای او جوئیم خاص اگرچه همه خاص اند در مقام
خویش ودر جنب مقام تو عام خاصی که از و خاصتر نیست آن توئی وبالله التوفیق والعصمة قوله فیما اضیفت الی الانبیاء علیهم
السلام من الزلل اختلاف مشهور ومانرا در زلات انبیا علیهم السلام معتزلیان وگروهی از اهل سنت وجماعت انبیا را معصوم
دانند وبر ایشان زلت روا ندارند نه صغیره ونه کبیره وعامهٔ اهل سنت وجماعت بر انبیا زلت روا دارند بشرط آنکه صغیره باشد
وکبیره نباشد وهمه را اتفاق ست که از انبیا علیهم السلام کفر روا نباشد مگر طایفهٔ از مبتدعان وضالان که این روا داشته اند
لکن بتدریج روا داشته اند گفته اند که انبیا از نبوت معزول گردند تا یکی گردند از عامهٔ مؤمنان وچون نبوت برخاست بر همه
مؤمنی کفر جائز باشد ونزدیک ما این قول خطاست وبدعت وضلالت وکفر وبر انبیا عزل خود روا نباشد وچون از نبوت
عزل روا نباشد کفر هم روا نباشد این از بهر آنکه کفر محل عداوت ست وایمان محل محبت لکن اگرچه کافر بکفر عدو خداوند ست
او را پدید نیامده است که خدا دشمن او ست وچون حال ملتبس ست حکم او نیز موقوف ست تا بر کفر از جهان بیرون شود
تا عداوت خدای تعالی او را حقیقت گردد یا کفر بر زوال آید وپدید آید که خدا عدو او نبوده ست ومؤمن اگرچه بحکم خدا
ایمان را محب ست محبت حق سبحانه در حق او پدید نیامده ست پس چون حال ملتبس ست حکم او نیز موقوف ست تا آنگاه که از این
جهان با ایمان بیرون رود تا محبت حق او را حقیقت گردد واگر والعیاذ بالله ایمان او بر زوال آید پدید آید که خدای تعالی

عدو او بوده است و این توقف در محبت و عداوت در حق انبیا علیهم السلام روا نباشد از بهر آنکه انبیا احبا اند لا محاله از جهت
آنکه ایشان اخص خصوص اند و تا این محل و رتبت نباشد نبوت را نشاید پس انبیا را محبت خدای تعالی در حق خود درست گشته باشد تا
ایشان را نبوت آید و چون محبت خدا بنده را درست گشت از کفر ایمن گشت از بهر آنکه تغیر و تبدل بر صفت مخلوقان روا باشد و بر صفت
خدای تعالی روا نباشد هر کرا محب است عدو نگردد و هر کرا عدو است محب نگردد و اگر چه حق تعالی آن کس را که محب است بر صفت اعداست چون
سحره فرعون لکن سلطان محبت حق غالب گردد و مر ایشان را بصفت احبا آورد و هر کس که حق جل جلاله مر او را عدو باشد هر چند که
بر صفت احبا باشد چون ابلیس سلطان عداوت حق او را از صفت اولیا بصفت اعدا آرد و این از بهر آنست که هر چه محدثات اند
معدوم بوده اند و موجود گشته اند و از پس وجود عدم بر ایشان جائز و عدم با وجود متناقض در عدم نیستی است و در وجود هستی با تغیر
صفات زیادتی باشد با نقصانی در اوصافش با بقای ذات و تغیر اوصاف با بقای ذات کمتر از این است که گشتن ذات است و چون
تغیری از عدم بوجود آید روا بود از محدثات اولی تر که تغیر صفات با بقای ذات روا باشد از بهر آنکه تغیر صفات رفع ذات واجب نکند
باز فنای ذات تعطیل صفات واجب کند گاه حبیب را لباس اعدا دارد تا خلعت محبتش پوشاند و گاه عدو را برنگ احبا میدارد
تا خلعت بعد و عداوتش پوشاند و حال هر دو بر بینندگان پوشیده پس کفر و ایمان صفت بنده اند و بنده نبود و هست گشت
و باشد و معدوم گردد با چنین نشاید که صفتی که در وی موجود است معدوم گردد و صفتی که در وی موجود نیست موجود آید باز محبت و عداوت
حق را صفتی اند و صفات او ازلی است و چنانکه ذات او ازلی است و چنانکه ذات او را وجود صفت است بلا ابتدا و لا انتهای
هرگز معدوم نبود تا موجود گشت و وجود او را عدم نه و چون تغیر بر ذات او روا نباشد بر صفات هم روا نباشد و محبت او عداوت
نگردد و چون صفت حق تعالی اینست و ثبوت نشاید مگر بر قدیم محبت و آن محبت ازلی را تغیر روا نبود ثبوت او ایمان را که نتیجه محبت ازلی
اند هم تغیر روا نبود و اینجا رمزی است و آن آنست که محبت چون بعلت قائم باشد شاید که عداوت گردد بزوال علت و عداوتی که بعلت
قائم باشد شاید که محبت گردد بزوال علت و محبت و عداوت مخلوقان معلول است بعلت محبت بعلت منفعت معلول و عداوت بعلت مضرت
معلول از بهر این صفات ایشان تغیر روا باشد چون منفعت مضرت گشت محبت عداوت گشت و چون مضرت منفعت گشت عداوت
محبت گشت باز محبت حق و عداوت حق بعلت قائم نیست از بهر آنکه محبت و عداوت حق ازلی است و مخالفت و موافقت بنده وقتی
پس عداوت و محبت سابقین اند و مخالفت و موافقت لاحقین و هرگز لاحق علت سابق نباشد پس موافقت بنده علت محبت نیست
لکن محبت حق علت موافقت بنده است و خلاف بنده علت عداوت حق نیست لکن عداوت حق علت خلاف بنده است و از جهت دیگر
آنست که محب عدو گشتن و عدو محب گشتن صفت نیازمندان است چون آن چیز که بوی نیازمند است بیابد محب گردد و چون از دست
بدارد عدو گردد و نیاز صفت مخلوقان است باز حق را صفت بی نیازی است و او را بموافقت نیاز نیست تا بموافقت محب
گردد و بترک موافقت چرا عدو گردد و چون بر خلق تغیر روا است بر حق تغیر روا نیست اگر مخلوق را اینجا آریم که صفات حق است تغیر
متغیر جائز نداشته باشیم و قدیم را بصفت قدیم نداشته باشیم و اگر حق را آنجا بریم که بنده است قدیم را متغیر
گردانیده باشیم و محدث را قدیم گردانیده باشیم متغیر قدیم جائز نه و گشتن از بهر آنکه بر متغیر تغیر جائز و گشتن و از جهت دیگر آنست که
چون محبت را بنا بر صفت قدیم متغیر گردانیم محدث را تبع قدیم داشته باشیم باز چون قدیم را بنا بر صفت محدث متغیر گردانیم قدیم را

احبب حبیبک هونا ما عسی ان یکون بغیضک یوما ما
وابغض بغیضک هونا ما عسی ان یکون حبیبک یوما ما

تبع محدث و مشبه باشیم و محدث تبع قدیم روا باشد و قدیم تبع محدث روا نباشد از بهر آنکه قدیم سابق ست و محدث لاحق و سابق تبع لاحق نباشد لکن لاحق تبع سابق باشد و قدیم خالق ست و محدث مخلوق و خالق متغیر نباشد و مخلوق متغیر و چون بر قدیم تغیر روا باشد او را متغیری دیگر باید و این محال ست بدین دلائل که یاد کردیم درست گشت قدیم را صفات قدیم و بر قدیم تغیر روا نبود اکنون او و صفا پس محبت او قدیم باشد و انبیا علیهم السلام و محبت اخص خصوص باشند از بهر آنکه برتر از مقام نبوت مقامی نیست و اخص خصوص نباشد الا انبیا تا که محبت و بر ایشان تغیر روا نه و بصفت نبوت نیز تغیر روا نه و طریق دیگر آنست که حال انبیا را علیهم السلام که ایشان از معاصی معصوم‌اند تا اعدا را از مقام عداوت بمقام ولایت آرند و محال باشد که اعدا با ایشان اولیا کردند و ایشان خود اعدا باشند پس درست گشت بطلان قول آنها که این قول روا داشتند و اگر ایشان تعلق کنند بقول ابراهیم خلیل علیه السلام که گفت واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام و گویند اگر روا نبودی این دعا محال بودی از بهر آنکه دعا بر محالات روا نباشد نه بر واجبات و ممتنعات جواب آنست که گفتند از بهر آنکه خلیل این دعا پیش از آن گفت که او را نبوت آمد و چون از نبوت خود خبر یافت بر خویشتن چه امن داشت و این چنان ست که مصطفی علیه السلام پیش از آنکه از نبوت آگاه شد چون اعلام و تاثیرات نبود بدید گفت ان الابعد لشاعر او مجنون او از بهر دو منزه چنانکه خدا گفت وما هو بقول شاعر و نیز گفت فما انت بنعمة ربك بكاهن ولا مجنون و اگر این دعا پس از آن کرده باشد که او را نبوت آمده باشد تاویل آنست که اگر چه خبر نبوت آمده بود و خبر امن کردن نیامده بود و از خدای تعالی جز بخبر او امن نتوان گشتن چون خبر آمد که امن کردانیدیم نیز این دعا نکرد و این را تاویلی از این نیکوتر هست که مراد از این دعا اولاد باشند نه او لکن اگر چه او را از این جنابت ایمنی بود خود مراد و میان اولاد او فکند تا برکت دعای او نیز اولاد را اجابت آید و این چنان ست که خدا مصطفی را علیه السلام امر کرد که واستغفر لذنبك وللمؤمنين والمؤمنات و ذنوب مصطفی خود مغفور بود که پیش یاد کرده بقول خدای تعالی که گفت لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك وما تأخر و مغفور را باستغفار حاجت نباید لکن با اینهمه او را فرمان آمد که چون عاصیان از او بخواهی خویشتن را در میان افکن تا برکت تو ایشان را با امر زهم و بر این معنی خبر ست از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما که گفت که هر که را بخدای تعالی حاجتی باشد باید اول بر پیغامبر علیه السلام صلوات فرستد آنگاه حاجت بخواهد آنگاه دیگر باره صلوات دهد از بهر آنکه خدای تعالی در رحمت بگشاید در وقت صلوات اول بر پیغامبر و چون باول و آخر در گشاده باشد حاجت در میان ناچار روا کرده و اهل حقیقت این اصنام را تاویلی غیر این نهاده‌اند گفتند عبادة الاصنام مساکنة الاغراض و مطالعة الاعواض و این معنی آن خبرست که پیغامبر علیه السلام اشارت گفت الشرك اخفی فی امتی من دبیب النمل علی الصفا فی اللیلة الظلماء این شرک که از این شمار است نیست و بت را سجده کردن نیست لکن بغیر حق طمع داشتن ست یا از غیر حق ترسیدن یا بغیر حق آرامیدن و این بر طریق تمثیل مجازست نه بر سبیل تحقیق از بهر آنکه کافر چون بت را سجده کند و او را از دو هیچ منفعت و مضرت چون اعتقاد این داشت اصل توحید و ایمان کرد با مومن موحد چون بخدای تعالی ایمان آورد و خدای تعالی او را خبر داد که در هفت آسمان و هفت زمین جز من نافع و ضار نیست چنانکه گفت وان یمسسك الله بضر فلا کاشف له الا هو وان یردك بخیر فلا راد لفضله و صحت اعتقاد واجب کرد که جز او را امید و رجا ندارد امید داشتن و ترسیدن چون اکنون بعد از آن ارکان مسلمانی بغیر او باز گشت فعلی آورده باشد که کافران آرند اگر چه اعتقاد ایمان درست بود

لکن مانند شرک بود و آن چیز که در وی منفعت و مضرت نباشد اگرچه بت نباشد لکن چون خوف و رجا با وی متعلق باشد مانند بت
باشد و معنی قول خلیل علیه السلام که گفت واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام اینست یعنی مرا نگاه دار تا با جز تو نیارامم و جز ترا
نبینم و جز تو امید ندارم و جز از تو نترسم یعنی حسبی منک ما یغنینی عن غیرک واشغلنی بک شغلا لا یفرغنی عن غیرک
هذا هو معنی دعاء الخلیل لیس التعوذ من الکفر الذی هو تولیه اعتقاد الایمان اما سخن در کبائر انبیا علیهم السلام مذهب کرامیه
آنست که از انبیا علیهم السلام کبائر روا دارند و دلیل آرند قصه برادران یوسف که ایشان پدر را بیازردند و برادر را بفروختند و پیش پدر
دروغ گفتند که او را گرگ بخورد و اینهمه کبائر است و اهل سنت و جماعت بر انبیا کبائر روا ندارند از بهر آنکه کفر کبیره است از جمله کبائر و اند
بر انبیا کفر روا نیست کبیره دیگر هم روا نباشد از بهر آنکه اگر یک کبیره روا باشد همه کبائر روا باشد و دلیل بر این غیر انبیا بر کبیره
موجب عقاب است الا آنست که عقاب بکبیره در حد جواز است و باز عقاب بکفر در حد وجوب است و نشاید که انبیا علیهم السلام چیزی
کنند که مستوجب عقاب خدای تعالی گردند و نیز زلات انبیا که جایز است از بهر آن معنی است تا امتان از ایشان عذر تقصیر خواستن
و توبه کردن بیاموزند و این معنی بصغیره حاصل آید جواز کبیره را معنی نیست اما احتجاج ایشان بقصه برادران یوسف علیه السلام
جواب اهل سنت و جماعت آنست که از آنکه ایشان آنچه کردند پیش از آن کردند که وحی کردند بایشان و ایشان را پیغامبری نیامده بود و پیش
از نبوت آن معنی روا باشد و گروهی گفته‌اند که ایشان این تاویل کردند و آنچه گفتند بتاویل گفتند اما فروختن برادر در شریعت
ایشان استرقاق روا بود و این معنی که یوسف علیه السلام بنیامین را به بندگی گرفت بسبب تهمت دزدی اما آنکه گفتند که گرگش
بخورد معنی آنست که علی زعمک که پدر گفته بود انی اخاف ان یاکله الذئب گفتند اگر روا باشد که او را گرگ بخورد پس گرگش بخورد
و اما عقوق پدر در خبر نیامده است که پدر از ایشان رنجور گشت و دل آزار گرفت ایشان را و دعای بد گفت تا احتجاج ایشان
را و خصم باشد اما اهل حقائق زلات ایشان را تاویلها گفته‌اند یکی از آن پاکیزه‌ترین گفته‌اند آنکه یعقوب علیه السلام محبت یکی پسر بر دیگران
تقدیم کرده بود و ایشان پسران پیغامبر بودند و پسران دیگر با انواع خدمتهای پدر مشغول بودند و ایشان [illegible]
[illegible] آوردند گفتند محبت پدر با یوسف [illegible] است و محبت پدر [illegible] روا باشد و [illegible]
صفت حق است جل و عز یوسف را از پیش پدر دور کنیم تا خلق را [illegible] باشد که آن صفت حق است ایشان بدین [illegible]
معذور و پدر را از سر ایشان [illegible] پدر [illegible] یوسف [illegible] یوسف [illegible] یوسف علیه
السلام او را آیینه بود در جمال یوسف لطف حق [illegible] لطف حق بود [illegible] یوسف [illegible]
را [illegible] حق انبیا [illegible] گفته‌اند [illegible] یعقوب [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] یوسف بود [illegible] یوسف [illegible] چشم [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] تعالی [illegible]
[illegible] فراق یوسف [illegible]
[illegible]

بر یوسف آید بدین سبب بود که یعقوب را ببوی یوسف بشارت دادند گفت انی لاجد ریح یوسف و گروهی گفتند یعقوب
مناجات کرد پس از آنکه یوسف را باز یافته بود که الهی این بلا که بر من آمد بچه سبب آمد جواب آمد که ای یعقوب فلان وقت ترا مهمانی
رسید و در خانهٔ تو گوسفندی که بود با بچه آن بچه را که در پیش مادر بکشتی و بریان کردی و در پیش مهمان نهادی دل آن مادر
بریان گشت بما بنالید ما دل تو بفراق فرزند بسوختیم تا بدانی که درد فرزند تا چگونه باشد و گروهی از اهل حقایق گفته اند عتاب
الحق علی یعقوب لمیله الی یوسف علیهما السلام و عادت حق تعالی با اولیای خود اینست که هر چه با زند بلا در میان
افکنند تا همان خبر را بلای او گردانند تا سر ایشان بخود مستغرق گرداند و از همه علائق ببرانند بینی که چون مصطفی را علیه السلام
نبوت آمد طمع کرد که مردمان مکه خویشاوندان من اند با من یکی کنند و مرا یار باشند از همه خلق بر وی آن جفا نیامد که از ایشان آمد
تا بیزار اعتماد بر غیر حق نکند و اگر مکه را گفت انت احب البقاع الی از مکه بدل بایست رفتن و اگر عائشه را گفت هی احب
النساء الی منافقان زبان دراز کردند و گروهی از مخلصان نیز با او یار گشتند تا آمد بر دل عائشه و بر دل مصطفی علیه السلام
آنچه آمد اهل ظاهر بر دل عائشه بخشایند[له] و اهل حقیقت همی بینند که بر دل مصطفی علیه السلام آمد آن عائشه ظاهر بود عذر ظاهر
آمد و آن مصطفی علیه السلام سر بود با حق میان او و میان حق باند و اگر حسن و حسین را گفت انی احبهما رسید بایشان آنچه
رسید و اگر مراد تنها محبت ایشان بودی با مصطفی نگفتندی تا چنانکه زیر شنیدی لکن بلا او بگفتند تا سبب کرد و بر بدل میل
از غیر حق پس نهاد حق با اولیا اینست هر کجا دل ایشان میل کند هم از آنجا بلا پیش آرد تا دل از همه بردارند و جز با حق
نیارامند از اینجا گفته است ابو العباس ابن عطا رحمه الله من سکن الی شیء دون الحق کان بلاءه فیه و برهان اینست دیگر
کان هلاکه فیه و هر دو قول درست است آنکه گفت کان بلاءه فیه صفت کسی باشد که حق تعالی داند که چون جای سکون
گیرد و بر وی بلا گرداند تا باز گردد و بلا بنماید تا از بلا بگریزد و بدرگاه ما باز آید و آنکه گفت کان هلاکه فیه صفت کسی باشد که حق تعالی
داند که بلا با وی نپاید هم آنجاش بدارد تا محجوب باند این ظاهر عافیت بیند و در زیر بلا و قطیعت و آن ظاهر بلا بیند و در زیر نعمت
و وصلت بلا نعمت کرده و نعمت بلا کرده و آدم تقدمه یعقوب علیه السلام حق تعالی آن مقدار سکون دل او به یوسف از وی بپسندید
و فرزندان را ببلا بر وی گماشت از بهر سری و آن آنست که چنانکه او را میل بود بمحبت یوسف اعتماد بر فرزندان بود بر دفع محنت
بلا از آنجا آورد که اعتماد دوستی او چنین بود و بعضی چنین گفته اند انما سلط علیه اولاده لعظم محله و شرف منزلته و معنی
این سخن آنست که کسی که بتو دوسته تر و نزدیکتر آمد جفا از دوست تر بود و بر دوستان بلا سخت ترین کار و چنانکه مصطفی علیه السلام
گفت انما یبتلی الرجل علی قدر دینه فمن ثخن دینه ثخن بلاءه و من رق دینه رق بلاءه و گروهی گفتند سلط علیه
الاقرب لیقطع قلبه عن الابعد تا بیند که نزدیکان با من چنین کردند دوران خود چه کنند دل بکلیت از مخلوقان ببرد فاما
مذهب مالک و مذهب فقهای دین ست و ارباب یقین و ائمه که در دین ایشان طعنی نیست آنست که بر انبیا نه کفر روا دارند
ونه کبیره از بهر آنکه ایشان که آمده اند برسالت نزدیک خلق این دو شغل را آمده اند تا از کفر و کبیره باز دارند و رسالت را جز این
حکمت نیست هرگه که از ایشان همین بیاید اغیار را چگونه باز دارد که افعال و اقوال ایشان محل اقتدای خلق ست چون
از زبان ایشان کفر شنوند ایمان چگونه آموزند و چون افعال ایشان کبیره بینند پاکی چگونه آموزند و دیگر معنی آنست که معنی کبیره

له یعنی بخشایند از او بلای را کازی کسی که از حدیث ... ۱۲ کشف اللغات

سله یعنی غلظ و صلب ۱۲ ...

نباشد الا بقصد قلوب و چون هر کسی قصد کرد بخلاف حق را اعراض آورد از حق اگر آن اعراض با قصد و اعتقاد باشد کفر باشد و اگر قصد
باشد بی اعتقاد جفا کردن باشد مخاطره باشد که با جفا دوستی بقا نیابد و انبیا حق را جل و عز دوستدارترین خلق باشند و ایشان
از شمار حبیبان و از شمار خواص باشند و با خصوص محبت نه اعراض درست آید و نه جفا پس پیدا آمد که بر ایشان نه کفر روا باشد نه کبیره
لکن آنچه آید صغیره آید و آن صغیره که موجود آید یا مغفور باشد باجتناب کبائر چنانکه خدای تعالی گفت ان تجتنبوا کبائر ما تنهون
عنه نکفر عنکم سیئاتکم و یا مغفور نباشد لکن از انبیا خود اصرار نیاید بر همه آن صغیره که موجود آید با استغفار مقرون باشد از بهر آنکه
ثبات کردن بر ذنب اصرار است و از انبیا اصرار روا نباشد لکن با اینهمه ایشان را بدین قدر عتاب آید بزرگی مقام ایشان را
از بهر آنکه هر که محل بزرگتر جنایت او بزرگتر و هر که محل خردتر جنایت او اندکتر چنانکه در خبر آمده است که آدم علیه السلام مناجات
کرد و گفت الهی با من چندین گله نیها کردی باز بیکی زلت مرا از بهشت بیرون کردی وحی آمد که یا آدم اما علمت ان جفاء
الحبیب علی الحبیب شدید و گروهی چنین گفته اند که ایشان را عتاب بصغیره از بهر آن آمد که ایشان از بهر نصب شریعت آمده اند
اگر طاعت کنند بر ایشان هیچ تقصیر نیاید خلق از ایشان اقامت طاعت بیاموزند و خلق را باصلاح تقصیر حاجت بیش
از آن است که باقامت طاعت تقصیری که آن صغیره است نه کبیره و از غیر انبیا اگر آن بیاید می مغفور بودی باجتناب آن کبائر
بر ایشان پس از انبیا این برده وار ایشان را عتاب آید تا عذر ایشان بخواهند تا دیگران بدانند که از صغیره همچنان عذر باید
خواست که از کبیره چگونه باید خواست پس معنی تجویز صغائر بر ایشان اینست و گروهی چنین گفته اند که هم این صغیره جفا و زلل
از ایشان روا باشد نه بقصد و آن تاویل را وجوه گفته اند از یک وجه آنست که در کتاب یاد کرده است قال الجنید و النوری و غیرهما
من الکبار انما جری علی الانبیاء جری علی ظواهرهم و اسرارهم مستوفاة بمشاهدة الحق گفت آنچه بر پیغامبران رفت از
زلت بر ظاهرهای ایشان رفت نه بر اسرار ایشان و سرهای ایشان مشغول بود بمشاهدات حق معنی این سخن آنست که سر انبیا
هیچ وقت از شغل حق فارغ نباشد لکن بر دوام در تفکر جلال و جمال حق باشد گاه در خوف جلال باشد میسوزند و گاه در رجاء جمال
میفروزند آن مشاهدات تفکر باشد نه مشاهدات معاینه و مثال این چنان باشد که چون کسی مشتاق باشد بچیزی غائب یا
خائف باشد از چیزی غائب چون شوق و خوف بر و غلبه گیرد همگی تفکر او بدان چیز گردد آن غائب او را در فکرت چون مشاهد
گردد بظاهر از حاضران غائب گردد و آنگاه بظاهر او چیزی برسند و از زخم خبر ندارد یا بکسی در نگرد و از دیدن خبر ندارد یا کسی سخن
گوید و از سخن گفتن خبر ندارد یا کسی با او سخن گوید بیداری کند و از شنیدن خبر ندارد از بهر آنکه سر وی از نفس غائب گشته و نفس از سر
مثل زلت انبیا اینست اسرار ایشان بمشاهدات حق مشغول و در تفکر آلا و نعمای او یا در تفکر عظمت و هیبت او و در آنچه باین ماند
بر نفس ایشان چیزی برود بی قصد و اعتقاد از بهر آنکه قصد و اعتقاد سر راست و سر ایشان غائب باشد و استدلوا علی ذلک
بقوله تعالی فنسی و لم نجد له عزما و استدلال کرده اند بقول خدای تعالی اندر قصه آدم یاد کرد گفت فراموش کرد و ما او را آن کار
قصد نیافتیم آن گروه که تاویل زلات انبیا این نهاده اند که یاد کردیم این نسیان را فراموشی نهاده اند تاویل او و این عزم را قصد نهاده اند
و معنی این سخن آنست که هر کسی که چیزی را فراموش کند از آن کند که سر او بچیزی مشغول گردد و در مشاهده فکر آن چیز سر او از این قاصر
گردد تا فراموش کند باز گفت و قالوا و لا یصح الاعمال حتی یتقدمها العقود و النیات گفت درست نیاید اعمال تا در پیش عقد

نیت نباشد وما لا عقد فیه ولا نیة فلیس بفعل و آنچه در وی اعتقاد و نیت نباشد آن فعل نباشد مراد ازین سخن آنست که عمل را حکم
نباشد بی اعتقاد و نیت فاما نفس عمل حاصل آید که قتل بی نیت هم قتل باشد و ضرب بی نیت هم ضرب باشد لکن حکمش چون آن حکم قتل
نباشد که آنجا قصد و نیت باشد نه بینی که هر قتلی که بقصد باشد عمد محض باشد و موجب قصاص باشد و هر قتلی که بی قصد و نیت
باشد خطا باشد قصاص واجب نکند پس اعمال نیز که حکم طاعت و معصیت گیرد بقصد و نیت گیرد اما طاعت چون نماز و روزه
و حج و زکوة بی نیت روا نباشد فاما معصیت مکره بر معصیت عاصی و معاقب نباشد تا اگر اکراه بر کفر حکم کفر واجب نکند بر مکره و
اکراه بر قتل مکره را قاتل نکند و خطا و نسیان همچنین چنانکه پیغامبر علیه السلام گفت رفع عن امتی الخطاء والنسیان وما
استکرهوا علیه چون این اصل ثابت گشت و ما یاد کردیم که اسرار انبیا بمشاهدات مستوفی باشد و آنچه رود بر ظاهر ایشان بی قصد و اعتقاد
رود از بهر آنکه قصد و اعتقاد در سر باشد تا سر بچیزی مشغول نباشد قصد و اعتقاد درست آید چون سر بجای دیگر مشغول باشد بر فعل
اعتقاد نباشد و اسرار انبیا چنان مشغول مشاهدات حق باشد که بچیزی دیگر فراغت نیابد و اگر سر انبیا را هیچ شغل نباشد بحکم
مراعات وقت و مراقبت و انتظار وحی ساعة فساعة بچیزی دیگر خود فراغت ندارد پس چون مشاهدات [illegible]
آنچه بر ظاهر ایشان رود [illegible] قال الله تعالی [illegible] آدم [illegible] فنسی ولم نجد له عزما خدای تعالی
آن فعل از آدم نفی کرد با آنکه فراموش کرده بود [illegible] در کتاب این مقدار یاد کرده که او را بحکم نسیان فعل نفی کرد [illegible]
آدم علیه السلام بود از بهر آنکه خدای تعالی از وی نفی کرد و گفت ولم نجد له عزما و این عجب تر آید که گفت وعصی آدم ربه فغوی
اگر فعل از وی موجود نبودی صفت عصیان و غوایت [illegible] نبودی [illegible] فعل اثبات کرد لکن چون [illegible]
جنایت او بر کسی دیگر نهاد و گفت فانما الشیطان و نیز گفت فدلیهما بغرور و نیز گفت وقاسمهما [illegible]
و هر که بالله [illegible] لکن [illegible] و نیز گفت [illegible] فریفته کرد و نیز گفت
سوگند [illegible] آدم [illegible] کلمات [illegible] سوگند [illegible]
فریفته گشت چون فعل [illegible] اثبات کرد و چون [illegible] نفی کرد و ازین [illegible] وعصی که گفت آدم [illegible]
باز [illegible] چون [illegible] ایشان [illegible] و این چنانست که بزرگان گفته اند

[illegible] نظر الی نفسه [illegible] نظر الی ربه [illegible] اذا نظر الی نفسه [illegible]
واذا نظر الی ربه [illegible] گفت آدم چون [illegible] وعصی [illegible] نباشد [illegible]
[illegible] ولم نجد له عزما [illegible]
انما [illegible] استغفار چون ایشان را قصد و اعتقاد و نیت [illegible]
[illegible] ایشان آنست که تا دیگران را
[illegible] استغفار [illegible] و الله اعلم آنست که [illegible] انبیا آینه
خلق [illegible] ایشان [illegible] افعال و حرکات ایشان [illegible] خویش [illegible]
[illegible] چنان باشد که بر ظاهر ایشان تقصیری رود تا قصد و اعتقاد ظاهر و باطن ایشان آلوده کرد و ظاهر بتقصیر فعل و

و باطن با عتقاد خلاف و اسرار انبیا آلوده روا نباشد پس اسرار ایشانرا از قصد خلاف پاک داریم تعظیم محل ایشانرا و چون بظاهر ایشان تقصیر رود بی اعتقاد و قصد و نیت نام جافی و عاصی نگیرند لکن هر چند که چنان باشد اگر عتاب نیاید بران تقصیر تا عذر خواهند امت آن تقصیر را شریعت گردانند از بهر آنکه از پیغامبر علیه السلام فعلی بینند که از ان فعل عذر نخواهند و پیغامبر مقتدای خلق بآن فعل بوی اقتدا کنند و راه گم کنند پس حق تعالی بظاهر ایشان زلتها براند برین تاویل که یاد کردیم و آنرا مقرون گرداند بعذر خواستن تا امت را تنبیه افتد بر اعتذار و انبیا منزه از معصیت و جفا انبیا را چنین پاک بیرون آریم و زلات ثابت کنیم تا باثبات زلات از اعتزال تبرا کنیم و باطن نیکو انبیا را منزه داریم از بهر آنکه بر ما واجب است بتغیر انبیا گمان نیکو بردن بانبیا اولی تر و نیز اگر بجای جفا باشد و ما تاویل نیکو بنهیم عیب نباشد باز چون تاویل بد بنهیم اگر خطا کنیم دین ما را زیان دارد و گروهی سوا ثبات حق را با انبیا تاویل دیگر این نهادند و گفتند چون انبیا باین فعل که کردند بی قصد و نیت نام عاصی نگرفتندی عتاب با ایشان نه از بهر صلاح معصیت است لکن از زیادت محبت است که تا محبت بر جای باشد عتاب میان محبین جاری باشد چنانکه قائل گوید ه اذا ذهب العتاب فلیس ود و یبقی الود ما بقی العتاب حق تعالی با ایشان عتاب کند تا بدانند که ما را محل محبت بر جاست و ایشان بعذر مشغول گردند از بهر آنکه خلق همه در گذارد حق مولی مقصر ند و مقصر را از عذر خواستن چاره نباشد عتاب از حق دلیل بقای محبت باشد و عذر را از ایشان اقرار تقصیر باشد و چه مبارک تقصیری باشد تقصیر انبیا که سبب گردد اثبات محبت را نه چون تقصیر ما باشد که عقوبت باز آرد و مخاطره قطیعت باز آرد تقصیر ایشان عتاب باز آرد و دلیل بقای محبت باشد و اگر حق ایشانرا عتاب باز گیرد طاقت ندارند تا گروهی در قصه آدم علیه السلام چنین گفتند که چون آدم علیه السلام دید که حق تعالی با ابلیس چه کرد لذت عیش در خطر بگذاشت چون حق دانست که آن دوست ما را لذت عیش نیست از خطر فراق ما تا با وی همان نکنیم که با دشمن او کردیم زلتی پر دوست او براند خواست آدم و دران ساعت که از بیم فراق بسوزد و هلاک گردد ندا آمد الم انهکما عن تلکما الشجرة و اقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین چون معاتبت آمد و لعنت نیامد دانست که اینجا محبت است و عداوت نیست دل دوست از چنین نگاهدارند بظاهر آدم نظاهر عتاب ملامت گریان و باطن وی باظهار محبت نازان و درین سخن سری عجیب است که خدای تعالی گفت و اقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین من شما را گفتم که او دشمن شماست معنی این سخن آنست که او دشمن من است از بهر آنکه من او را لعنت کردم اگر شما نیز دشمن من بودة او شما را دوست بودی از بهر آنکه دشمن دشمن دوست باشد چون او شما را دشمن است بدانید که شما مرا دوست اید عتاب شما لابد با این

دوستی نازید کرد و دشمنی با عتاب بهتر از دشمنی بی عتاب و اثبتها بعضهم و قالوا انما کانت علی جهة التاویل الخطاء فیه و گروهی انبیا را زلت ثابت کرده اند که جهت تاویل و خطا بود یعنی انبیا قصد خلاف نکرده اند لکن آنرا تاویلی صواب انستند و خطا آمد باز دران تاویل سخن گفتند گروهی گفتند که بفراموشی کرده اند بعهد در قصه آدم علیه السلام حجت آورده اند که فنسی و لم نجد له عزما و گفتند روا نباشد انبیا را تاویل خطا افتد از بهر آنکه تاویل مجتهد انرا باشد و انبیا را اجتهاد نباشد انچه کنند همه بوحی کنند و بوحی گویند چنانکه خدای تعالی گفت و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی و گروهی این را رد کردند و گفتند نسیان نبود از بهر آنکه خدای تعالی گفت و قاسمهما انی لکما لمن الناصحین چگونه فراموش کار باشد و ابلیس با یاد او میداد و نیز گفت الم انهکما عن هذه الشجرة اشارت کرد بان درخت اگر آدم ناسی بودی چون با یاد وی داد لا محاله یاد وی آمدی پس بدانستیم که حال نسیان نبود

لکن این را تاویلی بود جز نسیان و گروهی این تاویل را در جنس نهادند نه در عین و این چنان ست که خدای تعالی ایشان را گفت
ولا تقربا هذه الشجرة یعنی اشارت بیک شجره کرد و مراد جنس آن شجره بود نه عین مشار الیه اما ان جنس درخت در بهشت بسیار بود
آدم پنداشت که مراد عین مشار الیها ست نه جنس او و در او تاویل خطا افتاد از درختی دیگر که از جنس مشار الیها بود بخورد و گروهی چنین
گفته اند که زلات انبیا بران معنی باشد که ایشان را بچیزی اطلاق آمده باشد بران بر دیگری قیاس کنند و باجتهاد خویش برانند و
نزدیک خداوند آن حکم منسوخ گشته باشد ایشان را آن اجتهاد عتاب آید و گروهی چنین گفته اند که پیغامبران خود بتاویل خطا
کار نکنند و آنچه کنند صواب کنند لکن اگرچه صواب کنند باید که بامر کنند چون امر را نپایند عتاب آید از بهر ناپاییدن امر نه از بهر خطا و این
چنان ست که خدای تعالی گفت در قصه پیغامبر علیه السلام عفا الله عنک لم اذنت لهم عفو زلت را باشد و عتاب که چرا کردی هم
زلت را باشد و آنچه او کرده بود در وی هیچ خلل نیاورد و لکن بایستی که منتظر بودی امر را چون امر را انتظار نکرد عتاب آمد لکن در عتاب فایده
بزرگ آمد و آن آنست که همه اعتاب پیش آورد و عفو از پس و او را عفو مقدم کرد و درین حکمتی ست و آن آنست که چون عتاب
مقدم باشد از عذر چاره نباشد تا عفو آید و چون عفو مقدم باشد بعذر حاجت نیاید عذر خواستن مقام ذل ست پس او را مقام ذل آورد
و او را علیه السلام بمقام عز نگاه داشت و ازین نیکوتر فایده هست و آن آن ست که اگر عفو مقدم نبودی طاقت سماع عتاب نداشتی
و اگر عتاب نبودی برا او دگر بماندی عتاب کرد پاکی را عفو کرد نگاه داشت دل او کرد و گروهی گفتند که تاویل زلت ایشان آن باشد که
برضای کسی برونند کمتر از خویشتن چنانکه خدای تعالی گفت لم تحرم ما احل الله لک تبتغی مرضات ازواجک چرا حرام کنی
بر خویشتن آنچه بار تو حلال گردانیده ام یعنی خوشنودی زنان میجویی عتاب نه از بهر حرام کردن حلال آمد از بهر جستن رضای زنان آمد
معنی این سخن آن باشد که تو سید عالمی همه را رضای تو باید جستن نه ترا رضای کسی دیگر و ازین نیکوتر هست و آن آنست که
ما ترا خداوندیم و تو ما را بنده و با دیگران ترا کمترند و تو ایشان را مهتر و من که سید توام رضای تو میجویم چنانکه گفت فلنولینک قبلة
ترضها و نیز گفت ولسوف یعطیک ربک فترضی ترا رضای کسی دیگر چرا باید جستن و گروهی چنین گفتند که زلات انبیا
چنان باشد که بتاویل سخنی بگویند و آن تاویل را معنی صحیح باشد لکن خلق ظاهر شنوند و معنی ندانند عتاب آید از بهر آنکه ایشان سبب
اند تلبیس را و این چنان ست که خلیل علیه السلام زن خویش را گفت هذه اختی و از ان اخت دین خواست چنانکه گفت
هذا ربی و از انجا مراد آن بود که علی زعمکم لا فی اعتقادی و چنانکه گفت بل فعله کبیرهم هذا و از ان
مراد تعلیق بشرط بود یعنی ان کانوا ینطقون فقد فعله کبیرهم هذا باز گفت بل فعله اینجا وقف
ست یعنی فعله من فعله باز گفت کبیرهم هذا مهترشان اینست چرا نگاه نداشت باز گفت فسئلوهم
ان کانوا ینطقون تا گفت بل فعله کبیرهم هذا بخویشتن اشارت کرد که بزرگ ترین ایشان او بود
و مستمعان را چنین ظن افتاد که به بت اشارت کرد و نبیرا ولیها گفتند لکن با نقدر کنایت باشد فهو بوا علیهما
لعلو مرتبتهم و ارتفاع منازلهم عتاب آمد ایشان را آنچه گفتند و کردند از بهر بزرگی مرتبت ایشان و بلندی منزلت ایشان
و معنی این سخن آنست که بزرگان را بخرد بگیرند و خردان را ببزرگ نگیرند و ناگرفتن ببزرگ دلیل خردی ست و گرفتن بخرد دلیل بزرگی
ست بهر خردی گرفتن نشان بایست ست و آسان فرو گرفتن و دست بداشتن نشان نابایست ست و ازین نیکوتر هست هر کرا

قدر و محل بزرگ نیست اگر آلوده بینند پاک نیست با زبر دوست عزیز آنست که آلودگی دیدن روی نیست نه بینی که چون پدر و مادر
را بر فرزند مهر بود همه تمیز بیشتر و تیمار داشت و شفقت همه آنجا بود و چون بر کودک بیگانه مهر نبود اگرچه آلوده بود در وا نبود فکان ذلک
زجراً لغیرهم و آن عتاب کردن با ایشان زجر بود دیگران را و معنی این سخن آنست که ما از ایشان این مقدار فرو نگذاشتیم از دیگران
کی فرو گذاریم این تنبیه است دیگران را تا غره نگردند و ایمن نباشند و گروهی تفسیر این چنین تاویل مینهادند که حق تعالی گفت وعصی
آدم ربه فغوی از آدم علیه السلام با چندان مقدمات کرامات یکی فرو نگذاشتیم از شما کی فرو گذاریم و او را بیک زلت از بهشت
بیرون آوردیم تا شما غره نگردید و باید که چنین جفا امید بهشت ندارید و این بر طریق تمثیل و تنبیه باشد نه بر طریق تحقیق و گروهی
این را عکس کردند و گفتند زلات انبیا را تاویل تنبیه اغیار است بر وجهی دیگر و آن آنست که همه جوانبا نرا باز نمایند که ایشان با
بزرگی محل خویشتن نتوانستند که در حق ما تقصیر نیارند تو کی توانی تا عاجزی معصیت و گناه از حق نومید نگردد و حفظاً لمواضع
الفضل علیهم و این عتاب کردن با ایشان از بهر آن باشد که تا جای فضل بر ایشان نگاه دارد و معنی این سخن آنست که حق را
با ایشان فضل بزرگ است نخواهد که ایشان کفران آرند تا فضل بر ایشان بزوال آید بهر خرده ایشانرا عتاب آمد تا بیدار باشند و
فضل خدای را نگاه دارند از بهر آنکه هر کرا یکی نه بگیری دیگری کند چون بخرد تنبیه نکنی در بزرگ افتد بدرجه اول بگیر تا بثانی در نیفتد
و تادیباً لهم و این عتاب کردن ادب کردن باشد ایشانرا و معنی ادب کردن ایشان اظهار محبت است نه عقوبت یعنی من شما را بجائی رسانیدم که محل
شما نیست از هر کسی کار در خور خویش نکوتر چنانکه خدای تعالی گفت قل کل یعمل علی شاکلته وقال بعضهم انما کانت زلتهم سهواً والسهو للغفلة
وجعلها سهواً وهم فی ذلک ... و گروهی گفتند زلات انبیا بر جهت سهو و غفلت بود و سهو ایشان در چیزی افتاد که فروتر بود از بهر
گشتن ایشان بچیزی که برتر بود و معنی این سخن آنست که ما را سهو بکار زبان افتد که سر با چیزی مشغول کرده باشیم تا زبان از کار سهو افتد و همچنین همه
طاعتها که ما را خطا افتد از آن افتد که سر را بچیزی مشغول کرده باشیم از آن طاعت تا ما را از آن طاعت مشغول کرد اند تا در طاعت خطا
افتد باز حال انبیا بر ضد این باشد ایشان را که خطا افتد در طاعت از آن افتد والله اعلم که سر ایشان در آن ساعت بچیزی
مشغول باشد برتر از آن فعل چون جلال خدای تعالی یا قرب او یا هیبت او یا شوق او چنان مغلوب گردد و در آن ... در آن
فعل سهو کند فاما بقصد خلاف نکند خدای تعالی را و سر خویش را بنقصان باز نیارند و آن از بهر آنست که انبیا و عارفین را دو ... است یکی
باطن و دیگر ظاهر باطن ایشان همیشه بحق نگران است و ظاهر ایشان آینه خلق است در و نظاره کنند و از و ادب گیرند اگر ظاهر
ایشان با خلق نباشد خلق از گرفتن شریعت فرو مانند و اگر باطن ایشان با حق نباشد محجوب گردند و نبوت را نشایند و از گرفتن
از حق باز مانند سر ایشان مستوفی است حق را هر ساعتی در سر ایشان پدید آید خوف بر خوف و رجا بر رجا و محبت بر محبت و شوق
بر شوق زیادت میگردد و ظاهر ایشان هیچ سر هم چندانکه در سر معانی زیادت گردد بر ظاهر اثر آن پدید می آید خلق از و ادب
میگیرند خلق بظاهر ایشان نگران و ظاهر ایشان بسر نگران و سر ایشان بحق نگران سر از حق میگیرد و ظاهر از سر میگیرد
اگر چنان باشد که سر ایشان از حق غافل گردد ظاهر ایشان کژ گردد و چون ظاهر کژ گردد شریعت ویران گردد و خلق تباه کنند
و این خطای ظاهر باشد و هر که این اعتقاد کند دین او را زیان دارد و شک نیست که احوال باطن برتر از معاملات ظاهر است
از بهر آنکه اگر معاملات ظاهر را تقصیر افتد با درستی احوال باطن دین او را زیان ندارد و اگر اندر احوال باطن تقصیر افتد درستی

معاملات ظاهر او سود ندارد پس چون احوال سر ایشان همیشه بر صحت استقامت باشد و هر ساعت در زیادت باشد تقصیری که
ایشان را بظاهر افتد از مشغولی سر افتد و آن شغل سر ایشان زیادت قرب باشد و زیادت معرفت و شوق باشد سر ایشان را
بچیزی مشغول کرداند که آن بهتر از نماز سهوی بیفتد تا آنرا جبر کنند تا خلق جبر سهو بیاموزند ایشان ساهی از نماز گردند نه
از حق باز ما ساهی از حق گردیم باز نماز ما را سهو در مقام حجاب افتد باز ایشان را سهو در مقام مشاهده افتد و این هر دو را
در شاهد نظیر هست کسیکه عاشق باشد و مهجور کرده از معشوق خویش و مهجوری محجوبی ست در حال مهجوری مغلوب گردد و در افعال او را
خطا افتد این مثال سهو انبیاست آن یکی محجوب گشت از دوست راه گم کرد و این یکی موصول گشت در لذت وصال مغلوب گشت و متحیر
گشت و از فعل غائب گشت آن یکی بغیر دوست مشغول گشت تا در خدمت دوست خطا کرد و معذور نبود و این یکی بدوست مشغول گشت
تا در خدمت خطا کرد خطای این برتر از صواب آن از بهر آنکه از خدمت مراد مخدوم است چون بمخدوم مشغول است تقصیر خدمت چه
زیان دارد لکن بهر دو حال از جبر کردن تقصیر بد نیست تا در خدمت درست گردد پس بدین معنی که یاد کردیم زلت ثابت شود و اثبات
مذهب سنت و جماعت است او انبیا را منزه داشته اند صحت اعتقاد و نگاهداشت حرمت را و لکن اقالوا فی سهو النبی ان الذی کان
یشغله عن صلوته اعظم من الصلوة و همچنین گفتند در سهو پیغامبر علیه السلام که او را در نماز افتاد و آنکه او را در نماز از نماز
مشغول کرد از نماز بزرگتر بود و این فصل را که یاد کردیم همه بران موافقت آورده که یاد کردیم که زلات انبیا در افعال افتد با علم و حرفی
چند بر آنچه از زیادت کنیم تا روشن تر گردد و آن آنست که انبیا ذو طرفین اند یکی ظاهر و یکی باطن ظاهر ایشان جنس باشد خلقی بشری
چنانکه خدای تعالی گفت قل انما انا بشر مثلکم و نیز گفت لقد جاءکم رسول من انفسکم و نیز گفت لقد من الله
علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا من انفسهم و باطن ایشان علوی باشد عرشی حقی هوی ربانی چنانکه پیغامبر علیه السلام
گفت انا لست کاحدکم و از بین ظاهر خود را نخواست از بهر آنکه ظاهر او همچنان که آن ما بود لکن معنیش آنست که انا لست
کاحدکم سرا و باطنا و انا بشر مثلکم ظاهرا و خلقة و معنی این سخن آنست که چون ظاهر ایشان چون ظاهر ما بود در ظاهر ایشان
شایست که رود آنچه بر ظاهر ما رود و از سهو و غفلت همچون ما بخورند و بخسپند و محدث و جنب گردند و مخالطت و عشرت کنند و باز باطن
ایشان ساهی و غافل نگشتی چنانکه از آن ما از بن معنی گفت پیغامبر علیه السلام تنام عینای و لا ینام قلبی بظاهر بخفتی چون
بشر و بر باطن خواب روا نه چنانکه بر حق خواب روا نه چنانکه خدای تعالی گفت لا تاخذه سنة و لا نوم باطن مصطفی علیه السلام
هم بدین صفت کرد اینه ظاهر او مشاهده خلق را بود و باطن او مشاهده حق را چون بظاهر بخفت از خلق غافل گشت اگر بباطن نیز
بخفتی از حق غافل گشتی حجاب از خلق روا باشد و از حق روا نباشد شما را نبینم شاید و کار بر آید و اگر یک ساعتی او را نبینم طاقت
ندارم نوم جزوی است از موت و موت اعظم موت کلی است بر ظاهر او نوم روا بود از بهر آنکه موت روا بود چون بر باطن او نوم روا نبود
موت نیز روا نبود از بن معنی بود که در گور همچنان خبر داشت که در حیات و عدت از زنان او منقضی نگشت و نیز پیغامبر علیه السلام گفت
انی ابیت عند ربی انی اظل عند ربی این صفت باطن باشد صفت ظاهر او ظاهرش در کنار عائشه صدیقه بود و عائشه
رضی الله عنها رسب نبود چون ظاهرش با عائشه بود همچون عائشه بخفت و چون باطنش با حق بود همچون حق نخفت در حضرت حق
خواب محال باشد و موت هم محال بود و نیز گفت یطعمنی ربی و یسقینی و اشکال نیست در آنچه این نه طعام معهود و نه شراب معهود

بود چون بظاهر با خلق صحبت کرد طعام و شراب از جنس طعام و شراب ایشان خورد و چون بباطن با حق تعالی صحبت کرد طعام
صحبت و شراب مشاهده خورد طعام و شراب ظاهر سیری کند طعام و شراب باطن گرسنگی و تشنگی افزاید اگر ظاهر از طعام و شراب
معهود جدا ماند هلاک شود لکن زمانی بقا یابد چون مدتی بر آید آنگاه هلاک شود باز سر از طعام و شراب باطن اگر لحظتی باز ماند هلاک شود
اینک صفت خلقت انبیا این ست که یاد کردیم باین دلائل بگفتیم و هر سری را که از معرفت نشان ست هم ازین معنی نصیب ست
بر مقدار او لکن کمال انبیا راست علیهم السلام دیگرانرا خطرات باشد و انبیا را وطنات و حکمت آنکه نهاد انبیا برین وصف ست
که یاد کردیم آنست که ایشان بظاهر در صحبت خلق اند و بباطن در صحبت حق بظاهر بصفت خلق باشند تا خلق با ایشان صحبت
توانند کردن و بباطن بصفت حق باشند تا با حق صحبت توانند کردن پس چون حال ایشان چنین باشد سر ایشان
جائی دیگر باشد و نفس جای دیگر و آنچه نفس بیند سر را از آن خبر نه و آنچه سر بیند نفس را از آن خبر نه تا گروهی از اهل حقیقت
در قصه موسی علیه السلام همین معنی راندند چون سوال کرد که ارنی انظر الیک ظاهر او فنا را بود بصفت فانی در بدن
باقی بودن محال بود صفت فانی او را بجبل فانی مشغول کرد تا سر او از آن بزرگتر بود که بجبل مشغول گشتی چون کوه فانی
گشت ظاهر موسی فانی گشت باطن موسی را با حق تجلی افتاد و نفس از نفس رفته تا آنچه سر موسی دید نفس خبر نداشت فلما افاق
ظاهره قال تبت الیک اگر معنی نه این بودی توبه کردن را فائده نبودی باز بهر آنکه از شوق توبه کردن کفر ست باطن مشتاق
بود توبه نکرد و ظاهر محل باطن آرزو کرد و توبه کرد ظاهر را ادب کردند تا نیز بی حرمتی نکند تا مشغول کردند تا بیگانه میان دوست و دوست
راه نیابد زیرا که بیگانه در میان نگنجد هم آن قصور که بظاهر موسی افتاد بسبب عشق و مهر حق تعالی مشغول زلات انبیا را معنی همین
باشد باطن بدوست مشغول گردد بظاهر قصور افتد و این خود متعارف ست میان خلق که هر کرا محبت چیزی غالب گردد
از صلاح خویش و از صلاح همه عالم غافل گردد اگر نه آنستی که انبیا مقتدای خلق اند و آئینه خلق اند چون بیکبارگی غافل شوند
خلق هلاک شوند و اگر نه در غلبات مشاهدات و شوق ایشان بایستی که هرگز با خلق صحبت نکنندی و لکن حق تعالی سر ایشانرا بخود
مشغول دارد و صلاح ایشانرا و ظاهر ایشان را بخلق مشغول از صلاح خلق را پس سهو پیغامبر علیه السلام در نماز باین معنی باشد
پس بچیزی مشغول گشت که آن برتر از صد هزار نماز بود تا او را در نماز سهو افتاد تا حکایت کنند از جنید رحمه الله که او چنین گفت
کاشکی من بآن سهو پیغامبر رسیدمی و گروهی این از ابو بکر الصدیق رضی الله عنه روایت کنند و لکن درست نیست زیرا که این گستاخی
که جنید کند صدیق نکند گستاخی کردن در مقامی که جای تو نیست بی حرمتی باشد و بر جنید بی حرمتی روا باشد و بر صدیق روا نباشد
باز در کتاب این را دلیل آورد و گفت لقوله علیه السلام جعلت قرة عینی فی الصلوة روشنائی چشم من در نماز نهاد اضطراب
ان فی الصلوة ما تقر به عینه خبر داد که در نماز چیزیست که چشم وی روشن گردد و لم یقل جعلت قرة عینی الصلوة و گفت
روشنائی چشم من نماز ست یعنی نگفت چشم من بنماز روشن گردد درست شد که او را در نماز چیزی بود برتر از نماز تا چشم او بآن
روشن گشت و روشنائی چشم محب جز مشاهده دوست نباشد و شیخ فقیه رضی الله عنه گفت من این از علوی همدانی یاد دارم
که گفت چون مصطفی را بمعراج بردند آن مقام او را خوش آمد تمنی کرد که هم آنجا باشد و او را از باز آمدن بدنیا چاره نبود تا دعوت
کند خلق را و شریعت گذارد فرمان آمد که باز رو و هر گه که ترا آرزوی این مقام آید بنماز در آی اگر یکبار ترا اینجا آوردیم تا این مقام

بدیدی هرگاه نماز کنی حجاب برگیرند تا باین مقام رسی که محجوب بحال قرب بعیدست و مشاهد هر چند بعید است قریب است و محجوب
بعد وان کان حاضرا و من شاهد قریب وان کان غائبا و این قرة عین که او را در نماز نهاد و نهند بآن معنی بود که بیرون از نماز
محجوب بود تا در نماز مشاهده یافت لکن مشاهده سر را بود و ظاهر خلق را و نماز بندیست از خلق هر که در نماز آمد از خلق منقطع گشت و
خود را بکلیت بحق بسپرد آنگاه این کس را نفس تبع سر بود فاما چون سر تبع نفس باشد عقد نماز سود ندارد ما را سر بنفس نگران است
هر چند عقد نماز بندیم سر آنجا نگرد که نفس است باز او را علیه السلام نفس بسر نگران بود چون عقد نماز بستی از صحبت و عشرت خلق
بکلیت منقطع گشتی نفس بسر نگران گشتی و سر بحق همه معانی او سر گشتی و از نفس با او هیچ چیز نماندی و شاید که معنی این خبر آنجا
باز گردد که انس رضی الله عنه روایت کرد از پیغامبر علیه السلام که شب معراج مرا فرمان آمد که چشم فراز کن چون چشم فراز کردم حق تعالی
نور چشم من برداشت و بدل برد تا بدل خداوند خویش را ببینم شاید که چون در نماز رفتی چشم از دیدار خلق برداشتی چون از دیدن
خلق فارغ گشتی نور بصر سوی قلب گشتی بقلب مشاهده افتادی از این معنی گفت قرة عینی فی الصلوة و تواند بود که این را
ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که هر کس که بچیزی مشغول گردد بمقدار اشتغال او باین از غیر آن فراغت یابد و این فضل
یا عارفان شناسند یا عاشقان پس مصطفی علیه السلام هر چند بسر محجوب نبود از حق تعالی بیرون از نماز ظاهرش بخلق مشغول
بود مشاهده بر کمال نبود چون در نماز آمدی ظاهر از خلق فراغت یافتی از مشاهده سر لذت برداشت سر را مشاهده بر دوام بودی
لکن ظاهر را نصیب آنگاه بودی که در نماز آمدی و از خلق نیز او را چیزی نماندی از این معنی گفت جعلت قرة عینی فی الصلوة و

کل من اتیته از زلاو خطایا فانهم جعلوها صغائر مقرونة بالتوبة سوم آنکه بر انبیا زلت و خطا روا دارد و آنرا صغائر خوانند
نه کبائر و مقرون دارد بتوبه در این سخن دو معنی است یکی آنکه زلات انبیا صغائر باشد نه کبائر از بهر آنکه کبائر موجب عقوبت اند
و اهل کبائر بوعید خدای تعالی داخل اند لکن با اینهمه وعید مشیت خدا راست جل و عز و انبیا علیهم السلام نشاید که بوعید خدای تعالی — با اینهمه وعید مشیت خدا است جل و عز
داخل کردند و نشاید که مستوجب عقوبت کردند و اگر بر ایشان یک کبیره جائز باشد دیگر کبیره با جائز باشد و کفر از جمله کبیرها ست
آنگاه کفر بر ایشان جائز باشد و این محال است درست شد که ایشان از کبائر معصوم باشند و نیز لیکن که از ایشان بباید صغیره باشد
و دیگر معنی آنست که بر ایشان اصرار روا نباشد از بهر آنکه اصرار بر کسی باشد که از قصد گناه روا باشد و ما بر انبیا این صغائر نیز که روا
داشتیم بقصد روا نداشتیم لکن به نسیان روا داشتیم یا بتاویل چون ایشان را یاد آید که ما غلط کردیم یا خطا تاویل ظاهر کرده و هم
در حال بعذر مشغول گردند از بهر آنکه اگر عذر نخواهند اصرار باشد و اصرار بدتر از قصد باشد و چون این اصل ثابت گشت دو چیز — اصرار بتر از قصد باشد
بباید دانستن یکی آنکه از حق با بزرگان بکاری خرد آن عتاب رود که با دیگران نرود از بهر بزرگی محل ایشان از بهر آنکه حق تعالی
نخواهد ایشان را بهیچ چیز آلوده کردند و دیگر آنکه بزرگان بزلتی خرد بیش از آن ترسند که دیگران بکار بزرگ و آن فرط خوف
باشد و آن خوف ایشان از تعظیم حق تعالی باشد از بهر آنکه از خلاف ترسیدن بمقدار تعظیم است هر چند تعظیم در سر بیشتر خوف زلت بیشتر
و اصل این آنست که هر کسی که او را بنزدیک حق تعالی محل بزرگتر بود دو چیز باشد تصغیر خویش و تعظیم حق هر چند که بچشم تصغیر بخویشتن
بیشتر نگرد و بخداوند بچشم تعظیم بیش نگرد و هر چند در سر او تعظیم خداوند بیش گردد محل او بنزدیک خداوند بیشتر گردد چنانکه در خبر آمده است
که از پیغامبر علیه السلام پرسیدند که هل یعلم العبد ما منزلته عند الله قال نعم ینظر ما منزلة الله عنده فان الله تعالی ینزل عبده

حیث یا نزل دیه پس هم بآن مقدار که بنده خدای تعالی را بزرگ دارد بزرگی بیابد و هم بآن مقدار که خداوند را خوار دارد خواری یابد
نه بینی که پیغامبر در حق ابوبکر صدیق گفت لم یفضلکم ابو بکر بکثرة صلوة ولا صیام وانما فضلکم بشیء وقر فی صدره چون
توقیر او حق را از آن دیگران بیشتر آمد لاجرم او را بر دیگران فضل آمد و دلیل بر آنکه خوف ایشان بیشتر باشد قصهٔ داود است علیه السلام
چون بر زلت رفت بتاویل نه بقصد تاویل و آن بود که خدای تعالی شهر داده بود که اوریا بفلان حرب کشته گردد داود آن اوریا را
کرد باین تاویل اوریا را بغزو فرستاد پیش از آنکه امر آمدی تا خدای تعالی دو فرشته را بفرستاد تا داود را تنبیه کردند والقصة
بطولها چون بدانست که او را در آن تاویل خطا افتاده است چهل شبانه روز سر بسجده نهاد و میگریست تا از آب چشم او گیاه
برست که او در میان آن ناپدید گشت پس چون قبول توبه بیامد از سر درد و سوز آهی برآورد که آن همه گیاه بسوخت و دو دست
خود در پیش چشم بداشت و میگریست تا هر دو کف او پر خون گشت باز دستها سوی آسمان برداشت و گفت الهی ان لم ترحم ضعفی
فارحم عبرتی امر آمد که یا داود تذلل عبرتک فی تنسیة خطیئتک نیز زاری کرد امر آمد یا داود تو خصم داری خصم را خوشنود
باید کرد گفت خداوندا گور اوریا نمیدانم جبرئیل آمد گور اوریا بدو نمود داود بر سر گور اوریا ایستاد و آواز داد که یا اوریا در حق تو گناهی
کرده ام مرا حلال کن اوریا جواب داد که گناه پدید کن تا بدانم داود علیه السلام گناه خویش بگفت اوریا گفت حلالت نکنم تا در خبر
چنین آمده است که داود علیه السلام هفت شبانه روز در خاک می غلطید که جبرئیل باز آمد که یا داود باز گرد که اوریا از تو خصمی
برنخواهد گشتن لکن من که خداوندم قبول کردم و از تو بپذیرفتم که بقیامت اوریا را از تو خوشنود گردانم شیخ رحمه الله میگوید
کتابها دیده ام که داود پیغامبر علیه السلام تا آخر عمر میگریست و میگفت خداوندا اگر چه ضمان کرده که اوریا را از من خوشنود
کنی آن رسوائی و خصمی او بقیامت بکجا برم و قصهٔ آدم علیه السلام خود معروف است که سیصد سال بر سر کوهی بنشست و سیصد سال
میگریست و نوحه میکرد تا از آب چشم او در همه هندوستان دار و درخت برست و در قصها چنین آورده اند که از چشم آدم علیه السلام چندان آب
میرفت که اگر کشتی بر بالای آب چشم او فکندی کشتی برفتی و آن آب چشم او کشتی را ببردی و در خبر چنین آمده است که هر چه
گرینده گان عالم بگریستندی جملگی با زاری یعقوب برابر نیاید که بر فراق یوسف بگریست در فراق مخلوقی چنین است در فراق
خالق چگونه باشد و اگر زاری یعقوب با زاری همه خلق برابر کنی آن داود علیه السلام بیشتر آید چون زلت این واجب کند
بنگر که جفای بسیار چه واجب کند و اگر زاری داود و یعقوب علیهما السلام با زاری همه خلق برابر کنی زاری قابیل که بر برادر
گریست بیشتر آید آنجا عدل کرد که با چندان زاری توبه قبول نکرد و اگر با ضعیفان این امت فضل نکردی چه کردندی اگر زاری
قابیل و داود و یعقوب با زاری همه خلق جمع کنی زاری آدم علیه السلام بیشتر آید که بزلت خویشتن گریست باز گردیم بقصهٔ مصطفی
علیه السلام عائشه میگوید رضی الله عنها شبی پیغامبر را در کنار خویش نیافتم و آن شب نیمه شعبان بود و او را میجستم و رفتم پس
در سجده یافتم او را که پیشانی در سجده در روی بر خاک نهاده و میگفت هذه یدای وما جنیت بها علی نفسی فاغفر الذنب العظیم
انه لا یغفر الذنب العظیم الا الرب العظیم بی جنایت خوف چنین و با جنایت بسیار ایمنی چنین و در قصهٔ بدر چون عزم کرد و فدیه
اسیران بدر را ابوبکر الصدیق رضی الله عنه بفدیه از یاران و عمر خطاب رضی الله عنه اشارت بکشتن کرده بود عتاب آمد ما کان
لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض تریدون عرض الدنیا والله یرید الآخرة والله عزیز حکیم و فی این سخن چنان

باشد که شما دنیا میجوئید و مولی جوی دنیا جوی نباشد باز آیت آمد لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم عذاب عظیم وقیل لولا کتاب من الله سبق انه لا یخطی اهل بدر فی الارض لمسکم وقیل لولا کتاب من الله سبق باباحة الغنیمة لمسکم نخستین چیزیکه بارا حلال خواست کردن و بسبب آن حلال کردن چنین خواست بودن پیش از امر تدبیر کردن عتاب باین بزرگی آمد تا گفت عذاب عظیم یا عذابی که خدای که آنرا عظیم خواند چگونه باشد و بود آنکه روایت عمر رضی الله عنه میگوید دخلت علی رسول الله صلی الله علیه وسلم وهو یبکی مع ابی بکر رضی الله عنه فجعلت ابکی معهما فقال یا عمر لا تبکی فانک لا باس علیک ولولا انت لاضطرم الوادی علینا نارا ولو نزل من السماء عذاب لم ینج منها وقال منا احد غیرک باز آن فصل که گفت صغیرهٔ انبیا مقرون باشد بتوبه در کتاب دلیل آورد و گفت قال الله تعالی عن آدم صفیه وزوجته ربنا ظلمنا انفسنا وقوله تبارک وتعالی فتاب علیه وهدی از عذر ایشان خبر میدهد تا کسی را شبهت نیفتد که ایشان بزلت اصرار آوردند و خدای تعالی گفت فتاب علیه وهدی و نگفت علیهما از بهر آنکه باول گفت وعصی آدم و نگفت وعصیا چون عتاب مفرد او بود خلعت نیز مفرد او را بود وفی داود علیه السلام وظن داود انما فتناه فاستغفر ربه وخر راکعا واناب وقصهٔ آدم علیه السلام را قوی ترین حجتی ست بر جواز زلات انبیا علیهم السلام از بهر آنکه نص ست وعصی آدم ربه فغوی و نیز توبه اش نص ست فتاب علیه وهدی اما معتزله زلات دیگر انبیا را تاویل نهند و آن آدم را علیه السلام تاویل ننهند و نبوت او را منکر کردند کمال خذلان را وگویند آدم عصیان بآن آمد که او پیغامبر نبود و این خذلان ظاهر ست از بهر آنکه حق تعالی آدم را و اصطفای نبوت با نوح قرین کرد و نیز ملائکه را ساجد او کردانید و ملائکه باتفاق رسل اند و پیغامبر را ساجد نا پیغامبری محال ست و ایشان نیز این سجود را تاویل سازند و منکر کردند و گویند تواضع بود نه سجود کردن اما نبوت آدم علیه السلام باخبار متواتر آمده ست که اگر یاد کنیم دراز گردد و شک نیست که آدم علیه السلام مخاطب بود و بشرایع مامور بود پس از دو بیرون نبود یا او پیغامبر بود تا با او وحی آمد یا پیغامبر دیگری بود تا آدم بشریعت آن پیغامبر کار کرد و چون اجماع ست میان خلق که پیش از آدم بشر نبود و پدر همه بشر او بود درست گشت که وحی با او آمد بغیر او و چون وحی او درست گشت نبوت نیز درست گشت و این اشیا ما عقل ست فاما اخبار خود چندان هست که با دلیل عقل حاجت نیست و هر که یک پیغامبر منکر گشت همه انبیا منکر گشت چنانکه خدای تعالی گفت لا نفرق بین احد من رسله و جهودان ایمن کردند که عیسی و محمد علیهما السلام منکر گشتند لاجرم بکل انبیا کافر گشتند و معتزلی نیز چون با آدم علیه السلام منکر گشت بکل انبیا کافر گشت درین یک مسئله ایشان با جهودان و ترسایان برابر اند تم المجلد الثانی من کتاب شرح التعرف

الحمد لله والمنة که کتاب شرح تعرف جلد دوم بعلم تصوف حسب فرمایش حاجی صدیق خواجه خجندی تاجر کتب بار اول در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ بحسن وخوبی

طبع شد

